فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی جلال الدین محمد بن محمد بن حسین بلخی، صادق گوهرین،

زوار، تهران، ۱۳۸۱

ـ ر ـ

رابحه ــ (عر) رِبح بکسر راء ، سود وتجارة ـ رابحه، خرید وفروخت با سود. (منتهی الارب) ـ باسود.

صانع بی آلت و بی جارحه　　واهب این هدیهای رابحه

صد هزاران میچشاند هوش را　　که خبر نبود دو چشم وگوش را

ج ۱ نی، ص ۲۳۰ س ۳۷۴۸ ـ ج ۱ بر، ص ۱۸۹ س ۲۸۲۵ ـ ج ۱ علا، ص ۹۷ س ۱۲

رابع عشر ــ (عر) چهارده . ـ در اینجا غرض شب چهاردهم ازماههای قمری است که ماه آسمان بصورت بدرودر کمال درخشندگیست.

ازسر که بانگ زد خرگوش زال　　سوی پیلان درشب غره هلال

که بیا رابع عشر ای شاه پیل　　تا درون چشمه یابی این دلیل

ج ۳ نی، ص ۱۵۵ س ۲۷۴۱ ـ ج ۳ بر، ص ۱۶ ۵ س ۲۷۸۴ ـ ج ۳ علا، ص ۲۶۴ س ۱۱

راتبه ــ (عر) ، بکسر تاء ، در زبان عربی بمعنی ثابت وپای برجاست. (اقرب ـ الموارد) ـ و، رتوب بضم راء و تاء ، بمعنی ثابت وساکن شدن. (غیاث) وایستادن است. (المصادر) درفارسی بمعنی مقرری و وظیفه ومواجب است.

چینیان صد رنگ از شه خواستند　　پس خزینه بازکرد آن تا ستند

هر صباحی از خزینه رنگها　　چینیان را راتبه بود و عطا

ج ۱ نی، ص ۲۱۳ س ۳۴۷۲ ـ ج ۱ بر، ص ۱۷۶ س ۳۵۴۶ ـ ج ۱ علا، ص ۹۱ س ۵

چون بجوشد از درون چشمه سنی　　ز استراق چشمها گردی غنی

---

۱ ــ علا : رایحه .

قرة العینت چوزاب و گل بود راتبه این قره درد دل بود

ج ۵ نی ، ص۴۷۸ س ۳۵۹۹ — ج۶بر، ص۱۲۲۴ س ۳۶۰۲ — ج۶علا، ص ۶۳۷ س۱۶

ابوالعلاء معری . . . طریق زهد پیش گرفته بود گلیمی پوشیده ، و در خانه نشسته . نیم من نان جوین راتبه کرده که جز آن هیچ نخورد . (سفرنامه ؛ چاپ برلین ص۱۵).

راجع — (عر . ق) بکسر میم ، زنی که شوهرش بمیرد و بخانهٔ پدر و مادر بازگردد و مرغ که از گلّهٔ خود بازگردد . (منتهی‌الارب) ـ بازگشت کننده . ـ در ابیات زیر مأخوذ است از آیهٔ شریفه : « اَلَّذینَ اِذا اَصابَتْهُمْ مُصیبَةٌ قالُوا اِنّا لِلّهِ وَ اِنّا اِلَیْهِ راجِعُونَ » ، (سوره بقره آیه ۱۵۶) « آنانکه چون ایشان را مصیبتی رسد گویند ما از خدائیم و بسوی او باز میگردیم » . ر ـ ك : راجعون .

راجع آن باشد که بازآید بشهر سوی وحدت آید از دوران دهر

ج ۱ نی، ص۱۴۱ س۲۹۳۷ — ج ۱ بر، ص ۱۹۸ س ۴۰۱۵ — ج۱علا، ص ۱۰۱ س۱۸

رفت از وی جنبش طبع و سکون از چه انا الیه راجعون

ما ببحر تو ز خود راجع شدیم وز رضاع اصل مسترضع شدیم

ج ۵ نی، ص ۲۷۳ س ۴۲ — ج ۶ بر، ص ۸۲۱ س ۴۲ — ج ۶ علا، ص ۵۵۲ س ۴

راجعون — (عر . ق) بازگشت کنندگان ـ مأخوذ از آیه شریفه قرآن که در ذیل کلمه راجع آمده است . ر ـ ك : راجع .

راجعون گفت و رجوع اینسان بود که گله وا گردد و خانه رود

چونکه وا گردید گله از ورود پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود

ج ۳ نی، ص۶۴ س۱۱۱۸ — ج۲بر، ص ۴۳۶ س۱۱۲۸ — ج ۳ علا، ص۲۲۰ س۲۵

درغزلیات آمده‌است :

هین خمش کن باصل راجع شو دیدهٔ راجعون نمی خسبد

(کلیات شمس جزء ۲ ص ۲۴۲)

راجی — (عر) امیدوار . (غیاث)

هم بر آن بو می‌تنند و میروند | هر دمی راجی و آیس میشوند
هرکسی را هست امید بری | که گشادندش در آن روزی دری

ج ۳ نی، ص ۲۸۰ س ۴۹ ۴ — ج ۴ بر، ص ۶۲۴ س ۹ ۴ — ج ۴ علا، ص ۳۲۴ س ۱۶

راح — (عر) شادمانی و جمع راحت یعنی آسانی. (لطایف) — راحت و آسایش واستراحت وآسوگی. (نفیسی)- روزی کردن. وشراب. (کنز).

ای دریغا مرغ خوش آواز من | ای دریغا همدم و هم راز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من | راح روح و روضه و ریحان من

ج ۱ نی، ص ۱۰۴ س ۱۹۹۵ — ج ۱ بر، ص ۸۷ س ۱۷۴۰ — ج ۱ علا، ص ۵۴ س ۱۸

راد — (فا) کریم و جوانمرد و صاحب همت و سخاوت را گویند و بمعنی شجاع ودلاورهم هست وحکیم ودانشمند را نیز گفته‌اند و بمعنی سخن گوی وسخن گزار وقصه گو هم آمده‌است. (برهان)

پس غزازیلش بگفت ای میرراد | مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت میشد آن زمان | میزدی از درد دل آه و فغان

ج ۱ نی، ص ۲۰۴ س ۲۷۸۰ — ج ۲ بر، ص ۳۳۰ س ۳۰۱۶ — ج ۲ علا، ص ۱۶۶ س ۲۹

ای ضیاء الحق حسام الدین راد | اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب وکثیف | ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی | غیر این منطق لبی بگشادمی

ج ۵ نی، ص ۳ س ۲ — ج ۵ بر، ص ۳ س ۲ — ج ۵ علا، ص ۴۲۹ س ۲

رادی — (فا) استادی — دانشمندی — چیره‌دستی.

کرد نقاشی دو گونه نقش ها | نقش های صاف و نقشی بی صفا
هر دوگونه نقش استادی اوست | زشتی او نیست آن رادی اوست

ج ۱ نی، ص ۸۷ س ۲۵۳۷ — ج ۲ بر، ص ۲۱۸ س ۲۵۶۷ — ج ۲ علا، ص ۱۶۰ س ۲۳

راز — (فا) نهانی وسر و اسرار ورمز وآنچه دردل نهفته باشد — پوشیده و پنهان ونهفته. (نفیسی) — درمثنوی بمعانی مختلف آمده‌است از جمله:

۱- بحر معنی . (اکبری ج ۱ ص ۷۳) - کنایه از حرکات وسکنات و تاثیرات عالم . (بحرالعلوم) - علم باطن اهل حق به وحدت الهی . (نی، ج۷ص۸۹) - « دهنده راز » در بیت زیر بمعنی حق تعالی است.

هرچه صورت بی‌وسیلت سازدش   زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را   تا نه بیند تیر دور انداز را

ج ۱ نی، ص ۶۹ س ۱۱۱۳ - ج ۱ بر، ص ۸۵ س ۱۳۹ - ج ۱ علا، ص ۳۰ س ۱۹

۲ - حقیقت انبیا و اولیا وتصرفات ایشان. (اکبری ج ۱ ص ۹۴) - سرشت باطنی مرد کامل . (نی ج ۷ ص ۱۰۸)

گر گشاید دل سر انبان راز   جان بسوی عرش آرد ترکتاز

ج ۱ نی، ص ۹۱ س ۱۴۷۹ - ج ۱ بر، ص ۷۶ س ۱۵۱۵ - ج ۱ علا، ص ۳۹ س ۲۵

۳ - آنچه دراصطلاح صوفیان بآن « سر » (بکسر سین و تشدید راء) گویندو آن لطیفه‌ایست الطف از روح که محل مشاهده است . - ر - ك : اصطلاحات تصوف مثنوی ذیل کلمه سر .

اندرونی کاندرونها مست ازوست   نیستی کاین هست‌ها مان هست ازاوست
کهربای فکر و هر آواز او   لذت الهام و وحی و راز او

ج ۱ نی، ص ۱۲۶ س ۲۰۸۰ - ج ۱ بر، ص ۱۰۶ س ۲۱۳۵ - ج ۱ علا ، ص ۵۵ س ۴

رأس البقر - (عر) سر گاو . - شارحان مثنوی این کلمه را در بیت زیر وجه تشبیه میدانند یعنی سر اسب تشبیه شده‌است در کراهت وبد منظری و زشتی به سر گاو و بعضی دیگر آنرا مرادف و بمعنی سر خر که در جالیزها برای فریب مرغان میگذارند تصور کرده‌اند و آنرا کنایه میدانند از فریب و خدعه و تلبیس . (ر - ك: ش.م)

گفت سلطان اسپ را وا پس برید   زود تر زین مظلمه بازم خرید
با دل خود شه نفرمود اینقدر   شیر را مفریب زین رأس البقر

ج ۵ نی، ص ۷۲ س ۳۵۰۴ - ج ۶ بر، ص ۱۲۲۹ س ۳۵۰۷ - ج ۶ علا، ص ۶۲۴ س ۶

راستانه — براستی - از سرراستی - از سراخلاص - حقیقی و بدون ریا .

سوی حق گر راستانه خم شوی وا رهی زان اختران محرم شوی

چون‌شوی محرم گشایم با تولب تا ببینی آفتاب نیم شب

ج ۳ نی، ص ۲۱۲ س ۴۸۲ — ج ٤ بر، ص ۶۵۰ س ۵۹۰ — ج ٤ علا، ص ۳۳۹ س ۸

راست باختن — (فا . م) در بازی قمار حتی هنگام باختن هم درست کردار و صادق بودن . - صداقت و امانت نشان دادن . - درست کردار و درست کار بودن .

چون فضیل ره زنی کوراست باخت زانکه ده مرده سوی تو به شتافت

ج ۵ نی، ص ۲۰۲ س ۲۱۶۱ — ج ۵ بر، ص ۹۹۵ س ۲۱۶۱ — ج ۵ علا، ص ۱۸ س ۱۲

راست بینی — (فا . م) منصف مزاج و ناطرف‌دار و عادل بودن. (آنندراج) - ابیات زیر اشاره است بحدیث شریف « اَللّهُمَّ اَرِنَا الاَشیاءَ کَماهِیَ » .

راست بینی گر بدی آسان وزب مصطفی کی خواستی آنرا ز رب

گفت بنما جزو جزو از فوق و پست آنچنان که پیش تو آن جزو هست

ج ۳ نی، ص ٤۹۰ س ۳۰۶۷ — ج ٤ بر، ص ۱۸۰۱ س ۳۵۹۰ — ج ٤ علا، ص ٤۱۹ س ۱۰

راست خوان — (فا . م) آنکه کتاب یا نامه را بدرستی خواند . - آنکه آنچه خوانده است صحیح و بدون غلط و فریب بوده است . - عالم واقعی . - فاضل مسلم .

نان چو در سفره است باشد آن جماد در تن مردم شود آن روح شاد

قوت جانست این ای راست خوان تا چه باشد قوت آن جان جان

ج ۱ نی، ص ۹۰ س ۱٤۷٤ — ج ۱ بر، ص ۷۶ س ۱۵۱۰ — ج ۱ علا، ص ۳۹ س ۲۲

راست خیز — (فا) مستقیم ایستادن . - برخاستن - بعث . - ابیات زیر اشارت است بآیات بیشماری که درقرآن کریم راجع بقیامت و کیفیت احوال خلایق در آن روز بحث آمده است. محض نمونه ر - ك . سوره نحل آیه ۱۱۱ و اسراء آیه ۱۳ تا ۷۲ و طه آیه ۱۰۸ تا ۱۱۱ و مؤمنون آیه ۱۰۱ تا ۱۱۷ و روم آیه ۱۲ تا ۶۰ و واقعه آیه ۱ تا ۱۱ و ۸۸ تا ۹۶ و القلم آیه ٤۲ تا ٤٤ الخ .

چون قیامت پیش حق صف‌ها زده — در حساب و در مناجات آمده

ایستاده پیش یزدان اشک ریز — بر مثال راست خیز رستخیز

ج ۳ نی، ص ۱۲۲ س ۲۱٤۷ - ج ۳ بر، ص ٤۸۷ س ۲۱۸۳ - ج ۳ علا، ص ۱٤۹ س ٦

راست شدن — (فا . م) مهیا شدن - انجام‌پذیرفتن - مرتب‌شدن. - بپایان‌رسیدن - خاتمه یافتن - نتیجه گرفتن. (نی ج ٦ ص ۳۹۹)

خانه داماد پر آشوب و شر — قوم دختر را نبوده زین خبر

ولوله که کار نیمی راست شد — شرطهایی که ز سوی‌ماست‌شد

ج ٥ نی، ص ٤۱۸ س ۲٥٥۰ - ج ٦ بر، ص ۱۱۸۲ س ۲٥٥۳ - ج ٦ علا، ص ٦۱۲ س ۲۲

---

۲ — استقامت - راه مستقیم گزیدن - نیکوکار شدن - صالح و عادل و درست کار شدن شارحان مثنوی آنرا درابیات زیراشاره میدانند به آیهٔ شریفه « فَاسْتَقِمْ کَمَا اُمِرْتَ وَمَنْ تَابَ مَعَکَ وَلَا تَطْغَوْا اِنَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِیرٌ » . (سوره هود آیه ۱۱٤) « راست شو چنانکه مامورشده‌ای ، وآنکه با تو توبه کرد و از حد در مگذرید چه او بآنچه میکند بیناست » وآیه « وَاسْتَقِمْ کَمَا اُمِرْتَ وَلَا تَتَّبِعْ اَهْوَاءَهُمْ وَقُلْ آمَنْتُ بِمَا اَنْزَلَ اللهُ مِنْ کِتَابٍ وَ اُمِرْتُ لِاَعْدِلَ بَیْنَکُمْ . (سوره شوری آیه ۱٤) راست‌و ثابت شو چنانکه فرموده شده‌ای ، پیروی مرادهای ایشان مکن و بگو بآنچه خدای از کتاب فرستاد گرویدم ، و فرموده شدم که میان شما عدالت کنم » . که درشأن خواجه کائنات (ص) نازل شده‌است.

فرمود صلوات الله علیه که دیدی راست نشدی واز آنچه بود باز نگشتی .

(فیه ما فیه ص ٤)

در کمان ننهند الا تیر راست — این کمان‌را باژگون کژتیرهاست

راست‌شو چون تیرو واره از کمان — کز کمان هرراست بجهد بی گمان

ج ۱ نی، ص ۸٥ س ۱۳۸٤ — ج ۱ بر، ص ۷۱ س ۱٤۲۰ — ج ۱ علا، ص ۳۷ س ۲۰

راست کردن — (فا . م) آماده کردن - تدارك کردن . (نفیسی) - ترتیب دادن وفراهم ساختن .

گفت خادم را که در آخر برو | راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست | کز قدیم این کارها کار منست

ج ۱ نی، ص ۲۵۸ س ۲۰۵ — ج ۲ بر، ص ۲۱۲ س ۲۰۶ — ج ۲ علا، ص ۱۱۰ س ۲

هر حوایج را که بودش آن زمان | راست کردی مرد شهری رایگان

ج ۳ نی، ص ۱۶ س ۲۳۹ — ج ۳ بر، ص ۳۸۴ س ۲۴۰ — ج ۳ علا، ص ۱۹۸ س ۲۹

سید خلوتی راست کرده مولانا را بخلوت نشاند.

(رساله فریدون ص ۱۷۴)

مرتضی را شربتی کردند راست | مرتضی گفتا که خونریزم کجاست

(منطق الطیر ص ۳۰)

۲ — هدایت کردن . ـ صالح ونیکو کار نمودن .

بنده مینالد بحق از درد و نیش | صدشکایت میکند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج ودرد | مر ترا لابه کنان و راست کرد

ج ۳ نی، ص ۲۸۳ س ۹۲ — ج ٤ بر، ص ۶۲۶ س ۹۲ — ج ٤ علا، ص ۳۲۵ س ۱۳

راستی — (فا.ق) وفاداری واستقامت. (نفیسی) ـ شارحان مثنوی آنرا مأخوذ میدانند از آیه شریفه‌ای که درذیل کلمهٔ « راست‌شدن » بآن اشاره شد . ر ـ ك : راست شدن . (ش . م) .

دعوتش کردند و سیرش داشتند | تخم رحمت در زمینش کاشتند
اوچو ذوق راستی دید از کرام | بی تکبر راستی را شد غلام

ج ۳ نی، ص ۴۳ س ۷۶٤ — ج ۳ بر، ص ٤۱۸ س ۷۷۰ — ج ۳ علا، ص ۲۱۱ س ۲۲

راستین — حقیقی ـ واقعی . (آنندراج) .

گفت موسی لطف بنمودیم و جود | خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین | مرو را نه دست دان نه آستین

ج ۳ نی، ص ٤٤۲ س ۲۷۷٤ — ج ٤ بر، ص ۲۷۹۳ — ج ٤ علا، ص ۳۹۷ س ۱٤

راسخان – (عر . ق) استواران . – بعضی ازشارحان آنرا مأخوذ میدانند ازآیه شریفه . «وَ الرّاسِخُونَ فِی العِلمِ یَقُولُونَ آمَنّا بِهِ مِنْ عِنْدِ رَبِّنا وَ ما یَذَّکَّرُ اِلّا اُولُوالاَلْباب . » (آل عمران آیه۶) « وآنانکه متمکن درعلم اند میگویند (بقرآن) ایمان آوردیم که همه ازنزد پروردگارماست وجزخداوندان عقول پندنپذیرند» .

که در باره قرآن وآیات متشابه و محکم آن کتاب مینوی نازل شده است وآیه شریفه . «لکِنِ الرّاسِخُونَ فِی العِلْمِ مِنْهُمْ وَالمُؤمِنُونَ یُؤمِنُونَ بِما اُنْزِلَ اِلَیْکَ وَ ما اُنْزِلَ مِنْ قَبْلِکَ الخ » . (سوره نساء آیه۱۶۲) «امّا استواران دردانش ومؤمنان بآنچه بتوفروفرستاده شد وآنچه پیش ازتوفرستاده شد ایمان میآورند» .

درباره این کلمه مفسرین قرآن شرح وبیان بسیار آورده اند که نقل آنهمه از حوصله این کتاب خارج است وجهت اطلاع بیشتر ر ـ ک : ابوالفتوح ج ۱ ص ۵۱۰ ببعد و کشف الاسرار ج۲ ص ۲۱ ببعد و ص ۷۶۵ .

سابران در آسمانهای دگر — غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا — نی بهم پیوسته نی ازهم جدا

ج ۱ نی ، ص ۴۷ س ۷۵۵ — ج ۱ بر ، ص ۴۹ س ۷۶۵ — ج ۱ علا ، ص ۲۰ س ۱۴

رأس مال – (عر) سرمایه تجارت واصل مال . (لطایف) .

نه سر او را رأس مال و مایه‌ای — نه پذیرای قبول پایه‌ای
نه دهنده نه پذیرنده خوشی — نه درو معنی و نه معنی کشی

ج ۵ نی ، ص ۳۴۰ س ۱۲۴۵ — ج ۶ بر ، ص ۱۱۹ س ۱۲۴۸ — ج ۶ علا ، ص ۵۸۲ س ۸

بهر حالی می‌نگیری رأس مال — بلکه از بهر غرض‌ها در مآل

ج ۵ نی ، ص ۴۳۱ س ۲۷۷۷ — ج ۶ بر ، ص ۱۱۹۳ س ۲۷۸۰ — ج ۶ علا ، ص ۶۱۷ س ۲۰

راسیات – (عر) جمع راسیه بمعنی کوه استوار . (لطایف) .

با تو گوید این جبال راسیات — وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن‌معنیست واین‌نقش‌ای پسر — تا بفهم تو کند نزدیک‌تر

ج ۵ نی ، ص ۱۷۵ س ۲۷۴۴ — ج ۵ بر ، ص ۱۷۵ س ۲۷۴۴ — ج ۵ علا ، ص ۵۰۵ س ۲۷

راعی — (عر-ح) بکسر عین، نگهبان - والی - حاکم - شبان. (منتخب) - کنایه از حضرت رسالت‌مآب صلی‌الله‌علیه‌وآله وسلم. (غیاث) - ولی امر هر قومی. (اقرب‌الموارد) ابیات زیر ناظر است بر دو حدیث شریف. «اَلا کُلُّکُمْ راعٍ وَ کُلُّکُمْ مَسْئولٌ عَنْ رَعِیَّتِهِ.» (مسلم ج ۶ ص ۸) و «ما بَعَثَ اللهُ نَبِیّاً اِلّا رَعَی الْغَنَمَ فَقالَ اَصْحابُهُ وَ اَنْتَ؟ فَقالَ نَعَمْ کُنْتُ اَرْعا عَلی قَراریطَ لِاَهْلِ مَکَّةَ». (بخاری ج ۲ ص ۲۲)

کلکم راعٍ نبی چون راعی است — خلق مانند رمه او ساعی است
وز رمه چوپان نترسد در نبرد — لیکشان حافظ بود از گرم و سرد

ج ۳ نی، ص ۲۳۶ س ۴۱۴۶ — ج ۳ بر، ص ۵۸۶ س ۴۱۹۳ — ج ۲ علا، ص ۲۰۱ س ۲۹

رافض — (عر) «رفض» در عربی بمعنی برانداختن و فروگذاشتن است. (المصادر) و «رافض» ترک‌کننده و مانده از چیزی و «رافضه» گروهی ازلشکریان که قائد و رهبر خود را مانند و ترک دادند و بازگشتند از وی. (منتهی‌الارب) - متمرّد - پشت پازننده - کافر ماجرا و آنکه از قوانین سرباززند. (نی ج ۴ ص ۱۱۶).

هر نفر را بر طویله خاص او — بسته‌اند اندر جهان جستجو
منتصب بر هر طویله رایضی — جز بدستوری نیاید رافضی

ج ۳ نی، ص ۱۱۹ س ۲۰۷۷ — ج ۳ بر، ص ۴۸۴ س ۲۱۱۳ — ج ۳ علا، ص ۲۴۸ س ۱۸

رافضی — (عر) منسوب برافضه و «رافضه» گروهی را گویند ازلشکری که سردار خود را بگذارند و فرقه‌ای ازشیعه که زید بن علی بن حسین (ع) را بیعت کردند بعدازآن گفتند که ازشیخین تبری کن تاباتوهمراهی کنیم زید انکارنمود و گفت که‌چگونه تبری کنم از ایشان که وزیر و معاون جد من بودند پس ایشان او را رفض کردند یعنی گذاشتند تاآنکه حجاج اورا شهید کرد. (غیاث) - درابتدا اسم فرقه‌ای ازمردم کوفه ازاصحاب زید بن علی بن حسین (ع) بود که چون او باامامت مفضول اظهارعقیده کرد از دور او متفرق شدند واورا ترک گفتند وبهمین جهت رافضه خوانده شدند. اهل تسنن

عموم فرقه شیعه را بعلت آنکه امامت خلفای ثلاثه را ترك نموده‌اند رافضه می‌خوانند . مغیرة بن سعید رئیس فرقه مغیریه هم پس ازآنکه رای مخصوص خود را در باب امامت محمد بن عبدالله بن حسن ظاهر کرد و شیعه از او روگرداندند ایشان را رافضه نامید . (خاندان نوبختی ص ۲۵۶) ـ امامت بعقیده امامیه باید بنص و توقیف نصیب بستگان حضرت رسول شود وامام درهرعصر باید افضل مردم باشد . مخالفین شیعه این طبقه را چون امامت ابوبکر وعمررا رد کرده وآن دوخلیفه را رها نموده‌اند رافضه می‌گویند و این نسبت را از سر دشمنی برایشان بسته‌اند . (خاندان نوبختی ص ۵۰) (جهت اطلاع اززیدیه ورافضیه ر ـ ك : الفرق‌بین‌الفرق ومقالات اشعری والبیان والتبین وعیون‌الاخبار وشذرات الذهب وعقدالفرید و راحةالصدور و الملل و النحل شهرستانی و تجارب الامم و الزیدالشهید و تلبیس ابلیس .)

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه رافضی باشند بجنگ بگرفت امان‌جان خواستند گفت آنگه امان دهم که ازاین شهرپیش من بهدیه ابوبکرنامی بیاورید.

ج ۵ نی، ص ۵۵ عنوان — ج ۵ بر، ص ۸۶۳ عنوان — ج ۵ علا، ص ۴۵۰ عنوان

بر رافضی چگونه ز بنی قحافه لافم — بر خارجی چگونه غم بو تراب گویم
(کلیات شمس ج ۳ ص ۲۰۳)

رافضی را عوام در تف کین — میزدند از پی حمیت دین
(حدیقه ص ۳۱۷)

رافع ــ (عر) بکسرفاء ، بردارنده وحرکت پیش دهنده کلمه را و داد خواه و قصه وحال خود پیش حاکم برنده . (منتخب) ـ بردارنده غله و بخرمنگاه‌آورنده . (صراح) ـ بردارنده و قریب گرداننده و بردارنده حدیث از حضرت رسول صلی الله علیه وسلم . (لطایف) ـ بلندگرداننده ـ بلندآوازه و مشهورکننده .

مصطفی‌را وعده داد الطاف حق — گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم — بیش وکم کن را زقرآن مانعم

من ترا اندر دو عالم رافعم طاعنان را از حدیثت دافعم

ج۳نی، ص۶۸،س۱۹۹۷ — ج۳ بر، ص۴۴۰ س۱۲۰۷ — ج۳ علا، ص۲۳۲س۹

نیکلسن لفظ «حدیث» را در ابیات بالا مأخوذ میداند از آیه شریفه واقع در سوره کهف آیه ۶) اِنْ لایؤمنوا بهذاالحدیث اسفًا وآیه واقع درسوره الزمر (آیه ۲۳) اللهُ نَزَّلَ اَحْسَنَ الحَدیثِ کِتاباً مُتَشابهاً ودرهردوآیات غرض از «حدیث» قرآن کریم است بنظر نگارنده آیه شریفه نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون بمضمون ابیات بالا نزدیکتراست.

عطار گوید:

سالک آمد پیش آن پیر رجال داد پیش پیر حالی شرح حال

پیر گفتش ذات کرسی واسع است آسمان زو خافض و زو رافع است

(مصیبت نامه ص ۱۱۰)

خافض است ورافع است این کردگار بی از این دو بر نیاید هیچ کار

خفض ارضی بین و رفع آسمان بی از این دونیست دورانش ای فلان

ج۵نی، ص۳۷۸س۱۸۴۷ — ج۶بر، ص۱۱۴۸س۱۸۵۰ — ج۶علا، ص۵۹۶س۲۸

نیکلسن بیت بالارا ناظر میداند برحدیث شریف اِنَّ الله لاینامُ ولا ینبغی لَهُ اَنْ ینامَ یخفضُ القِسطَ و یرفعهُ. (ج۸ نی ص ۳۴۸).

رامی — (عر) تیر وسنگ انداز. (لطایف).

زید پرانید تیری سوی عمرو عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر

زید رامی آندم ار مرد ازوجل دردها میزاید آنجا تا اجل

زان سوالید وجع چون مرد او زید رامی زین سبب قتال گو

ج۱ نی، ص۱۰۲س۱۶۶۵ — ج۱بر، ص۸۶س۱۷۰۶ — ج۱ علا، ص۴۳س۱۹

رامین — ر ـ ك: رجال مثنوی.

راندن — (فا) مخفف «روانیدن» متعدی رفتن ـ خارج کردن ـ بیرون کردن ـ

دفع کردن ـ مردود کردن ـ ورزیدن . (ح برهان ص۱۹۳۳) ـ دور کردن کسی را از جائی . (آنندراج) ـ تاختن ـ دویدن ـ حرکت کردن.

یک دو میدان در پی عیسی براند پس بجد جد عیسی را بخواند

ج۳نی، ص۱٤٦س ۲۰۷۳ — ج۳بر، ص۵۰۸س۲٦۱۲ — ج۳علا: ص۲۵۹س۲۵

حافظ گوید :

ز واپس ماندگان یادی کن آخر چه رانی تند جانا محمل خویش

(حافظ قدسی ص ۲٦٤)

۲ ـ دربیت زیر بمعنی نهادن ـ گذاشتن ـ یا مالیدن و مالش دادن آمده است :

جمع آمد خلق بروی آن زمان جملگان لاحول گو درمان کنانان

آن یکی کف بر دل او می براند وز گلاب آندیگری بروی فشاند

ج۳نی، ص۲۹۳س ۲٦۰ — ج٤بر، ص٦۳۵س۲٦٦ — ج٤علا، ص۳۲۹س۲۵

روا ـ (فا) جایز وجاری و رواج و روان . (رشیدی) ـ حصول کار همچون کام روا . (برهان) . ـ مورد قبول .

چون تحری در دل شب قبله را قبله نی و آن نماز او روا

ج۱نی، ص۱٤۱س۲۲۸۵ — ج۱بر، ص۱۱۷س۲۳٤۲ — ج۱ علا، ص٦۱س۲

راواق ـ (عر) بفتح راء ، درفرهنگها بصورت « راواق » و « راووق » و « راوق » ضبط شده است بمعنی پالونه و پاتیله وخنور وکاسه‌ایکه بدان شراب را صاف و روشن کند. وکاسه شراب . (منتهی‌الارب) وبمعنی جامه وغیره‌ایکه بدان شراب صاف کنند نیز آمده است . (آنندراج) ـ درفرهنگ نظام ذیل لغت « راوك » آمده‌است: راوق که شعرای فارسی استعمال کرده‌اند مبدل همین کلمه است . (فرهنگ نظام) ـ « راوك » معرب راوق‌است. (برهان) ـ ولی اصل ندارد چه رواق بدین معنی عربی‌است از راق یرق بمعنی صاف کردن نه‌معرب ویحتمل که بعداز تعریب اشتقاق کرده باشند . (رشیدی)ـ این کلمه عربیست و تلفظ آن « راووق » با واواست و بمعنی صافی یعنی آنکه بوسیله آن

مایعات را تمیز وصاف کنند. (شرفنامه منیری . نقل از لغت نامه) ـ آنستکه زگال بیدرا درکیسه کرده و ظرفی در زیر آن گذارند و شراب را درآن زگال ریزند که از زگال گذشته درآن ظرف ریزد وصاف شده درظرف آید ورنگش درکمال سرخی وصفا شود. (لغت نامه ذیل کلمهٔ « راووق ») ـ شراب . (غیاث) ـ بمعنی شراب مجاز باشد به اطلاق مسبب برسبب . (لغت نامه)

در نمد در دوز تو این کوزه را　　　تا گشاید شه بهدیه روزه را
کین چنین اندرهمه آفاق نیست　　　هیچ آبی اینچنین راواق نیست

ج ۱ نی، ص ۱۶۷ س ۲۷۲۱ — ج ۱ بر، ص ۱۳۹ س ۲۷۸۳ — ج ۱ علا، ص ۷۲ س ۱٤

جرعه‌ای بر روی خوبان لطاف　　　تا چگونه باشد آن راواق صاف

ج ۵ نی، ص ۲۹ س ۳۸۱ — ج ۵ بر، ص ۸۳۸ س ۳۸۱ — ج ۵ علا، ص ۲٤۰ س ٤۳۸

شعرا بصورت راوق استعمال کرده‌اند . نظامی گوید :

پالوده راوق طبیعی　　　خاك قدم تو از مطیعی
(لیلی و مجنون ص ۳۶)

خاقانی گوید :

راوق جام فرو ریخته درسوخته بید　　　آب گل گویی با معصفر آمیخته‌اند
(خاقانی ص ۱۳۲)
منم آن بید سوخته که بمن　　　دیده راوق فروش می بشود
(خاقانی ص ۱۶۹)

راوی — (عر) نقل کننده سخن و باز گوینده سخن از کسی جمعش رواة . (منتهی الارب) ـ در عرف محدثان کسی است که با اسناد حدیثی را روایت کند . (کشاف اصطلاحات الفنون) ـ محدث ـ در اصطلاح درایه کسی را گویند که روایت حدیث کند خواه مرسلاً وخواه مسنداً از عادل وغیره . (لغت نامه)

گفت پیغمبر زسرمای بهار　　　تن مپوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن میکند | کان بهاران با درختان میکند
راویان این را بظاهر برده‌اند | هم برآن صورت قناعت کرده‌اند

ج ۱ نی، ص ۱۲٤ س ۲۰٤٦ — ج ۱ بر، ص ۱۰٤ س ۲۱۰۰ — ج ۱ علا، ص ٥٤ س ۷

ابیات بالاناظراست برحدیث شریف: «اِغْتَنِمُوا بَرْدَ الرَّبیعِ فَاِنَّهُ یَعْمَلُ بِاَبْدانِکُمْ کَما یَعْمَلُ بِأَشْجارِکُمْ وَ اجْتَنِبُوا بَرْدَالخَریفِ فَاِنَّهُ یَعْمَلُ بِاَبْدانِکُمْ کَما یَعْمَلُ بِأَشْجارِکُمْ». (ش.م)

سعدی گوید:

شنیدم که از راویان کلام | که درعهدعیسی علیه‌السلام

(بوستان ص ٥٤)

راویه ـ (عر) بکسر واو و فتح یاء، توشه دان و مشک که درآن آب باشد (منتهی‌الارب) ـ ظرف آب ازچرم. (غیاث).

راویه پرکرد و مشکه از مشک او | ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه | سرد گردد سوز چندان هاویه

ج ۳ نی، ص ۱۷۹ س ۳۱٤۷ — ج ۲ بر، ص ٥۲۷ س ۳۱۹۲ — ج ۲ بر، ص ۲۷٦ س ۲

راه ـ (فا) ۱ ـ طریق. (آنندراج) ـ صراط (منتهی‌الارب) ـ جاده.

راه چبود پر نشان پایها | یار چبود نردبان رایها

ج ٥ نی، ص ۳۰۱ س ٥۱۰ — ج ٦ بر، ص ۳۰۱ س ٥۱۰ — ج ٦ علا، ص ٥٦۳ س ۱٥

۲ ـ طریقه ـ روش ـ رسم وقاعده وقانون. (نفیسی).

راه حس راه خرانست ای سوار | ای خران را تو مزاحم شرم‌دار

ج ۱ نی، ص ۲٤۹ س ٤۸ — ج ۲ بر، ص ۲۰٥ س ٤۸ — ج ۲ علا، ص ۱۰٦ س ۷

۳ ـ طریق مستقیم. (آنندراج) ـ رشد ـ قصد ـ منهاج. (منتهی‌الارب).

باز تنها میرویم از راه راست | بازگرد ای‌خواجه راه ما کجاست

ج ۱ نی، ص ۳۱٥ س ۱۲٦۱ — ج ۲ بر، ص ۲٥۹ س ۱۲۷۱ — ج ۲ علا، ص ۱۳۲ س ۱۲

۴ ـ مذهب ـ مسلك .

طبل خواری درمیانه شرط نیست　　　راه سنت کار و مکسب کرد نیست

ج۵نی، ص۱۰۰۵س۲۴۲۴ — ج۵بر، ص۹۵۳ ن۲۴۲۴ — ج۵ علاء، ص۴۹۶س۲۰

هست سنت ره جماعت چون رفیق　　　بی ره و بی یار افتی در مضیق

راه سنت با جماعت به بود　　　اسب با اسبان بفن خوشتر رود

ج۵نی، ص۳۰۰س۵۰۲ — ج۶بر، ص۱۰۸۰ س۵۰۲ — ج۶علاء، ص۵۶۳ س۷

۵ ـ طریقت ـ سلوك . (لغت نامه) ـ طریق عرفان ـ قاعده و رسم صوفیان ـ تصوف ـ عرفان .

درطلب زن دائماً تو هر دو دست　　　که طلب در راه نیکو رهبرست

ج۳نی، ص۵۰۶س۹۷۹ — ج۳بر، ص۴۲۹س۹۸۹ — ج۳علاء، ص۲۱۷س۱۸

راه آب ـ (فا . م) گذرآب ،گذرگاه آب . سیرالی‌الله (ج ۸ نی ص ۱۶۲) ـ سیر باطن .

باش کشتیبان درین بحر صفا　　　که تو نوح ثانیی ای مصطفی

ره شناسی می بباید با لباب　　　هر رهی را خاصه اندر راه آب

ج۴نی، ص۳۶۴س۱۴۵۸ — ج۴بر، ص۶۹۴س۱۴۶۹ — ج۴ علاء، ص۳۶۲س۶

راه آفتاب وماه زدن ـ (فا . م) درکمین بزرگان نشستن ـ اولیا و مردان کامل را درکمین بودن ـ گمراه و بیراه کردن مردان کامل.

گفت موسی این ملامت کم کنید　　　آفتاب و ماه را ره کم زنید

میروم تا مجمع البحرین من　　　تا شوم مصحوب سلطان زمن

ج۳نی، ص۱۱۲س۱۹۶۷ — ج۳ بر، ص۴۷۹ س۲۰۰۱ — ج۳ علاء، ص۲۴۴س۲۲

شارحان مثنوی آورده‌اندکه در ابیات بالا آفتاب کنایه است از خضر یا شعیب که طبق روایت قرآن کریم موسیٰ در مجمع البحرین باو برخورد و ماه کنایه است از موسی کلیم‌الله .

راهب ـ (عر) بکسرهاءِ ، پارسای ترسایان . (نفیسی) ـ عالم دین مسیح

که به‌ریاضت پردازد وازخلق ببرد وبخدای روی‌آورد. (تعریفات) ـ ترسا ـ روحانیون مذهب نصاری[1] را گویند که اغلب به‌ریاضات سخت مشغول می‌شوند وازخوراك لذیذ و لباس راحت پرهیزمی‌کنند ازخلق می‌برند و روی بخداوند تعالی میآورند . این اعمال در درمذهب‌اسلام‌منع‌شده‌است چنانکه درحدیث‌آمده‌است لارُهبانیَّةَ فِی‌الاِسْلامِ .

از فلان راهب که دارد خمرخاص تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعه‌ای زان جام راهب آن کند که هزاران جره و خمدان کند

ج۵نی،ص۲۱۹س۳٤٤٦ — ج۵بر،ص۱۰۱۰س۳٤٤٦ — ج۵ علا،ص۵۲۵س۲۳

خاقانی گوید :

لباس راهبان پوشیده روزم چوراهب‌زان برآرم هرشب آوا
(دیوان ص ۲۰)

راه پاك کردن — (فا . م) پاکیزه‌کردن‌راه . ـ زدودن غبار و خاك وآلودگی از آن . (لغت نامه) ـ امن‌نمودن راه ـ امنیت بخشیدن بشاهراه .

از وظیفه بعد از این اومید بر حق همی‌گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاك کن هین بیا و دفع آن بی باك کن

ج۱نی،ص۷۳س۱۱۷۹ — ج۱بر،ص۱٦۱س۱۲۰۵ — ج۱ علا،ص۳۲س٤

راه پرخون — (فا . م) راه خون‌آلوده . ـ راه پرخاروخس عشق ـ راه عشق.

نی حدیث راه پر خون میکند قصه‌های عشق مجنون میکند

ج۱نی،ص۳س۱۳ — ج۱بر، ص۱ س۱۳ — ج۱ علا، ص ۱ س۷

راه جان — (فا . م) ـ طریق روح . طریق ترتیب نفس ـ راه تهذیب اخلاق و تزکیه نفس .

راه جان[1] مر جسم را ویران کند بعد از آن ویرانی آبادان کند

ج۱نی،ص۲۰س۳۰٦ — ج۱بر،ص۱۷س ۳۰٦ — ج۱ علا،ص۸س۲۱

---

۱ — علا : شاه جان .

راه جستن – (فا.م) بضم جیم، پیدا کردن ـ اجازت ورودخواستن ـ درخواست ملاقات کردن . ـ طلب اجازت ـ اذن دخول خواستن.

راه جست و راه دادش شاه زود — چون زمین بوسید گفتش هی چه بود

ج ۵ نی، ص ۴۱۶ س ۲۰۲۵ – ج ۶ بر، ص ۱۱۸۱ س ۲۰۲۸ – ج ۶ علا، ص ۶۱۲ س ۹

راه حق – (فا+عر.م) راه حقیقت ـ طریق رستگاری ـ طریق عرفان ـ طریقت. وبیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نی مسرف راه هوا .

ج ۱ نی، ص ۳۱۶ عنوان – ج ۱ بر، ص ۱۱۳ عنوان – ج ۱ علا، ص ۸۵ عنوان

علم راه حق و علم منزلش — صاحب دل داند آنرا بادلش

ج ۳ نی، ص ۳۶۷ س ۱۵۲۰ – ج ۴ بر، ص ۶۹۷ س ۱۵۳۴ – ج ۴ علا، ص ۳۶۳ س ۲۹

راه دادن – (فا.م) ۱- باز گذاشتن راه تا کسی بگذرد. (آنندراج) ـ نجات دادن ـ رهاندن .

چون رهیدی و خدایت راه داد — سوی زندان میروی چونت فتاد

ج ۳ نی، ص ۲۱۷ س ۳۸۱۷ – ج ۳ بر، ص ۵۷۰ س ۳۸۶۲ – ج ۳ علا، ص ۲۹۳ س ۲۴

آن گرههای گران را بر گشاد — پس زمحنت پور شه را راه داد

آن پسر با خویشی آمد شددوان — سوی تخت شاه با صد امتحان

ج ۳ نی، ص ۴۶۶ س ۳۱۷۳ – ج ۴ بر، ص ۷۸۱ س ۳۱۹۵ – ج ۴ علا، ص ۴۰۸ س ۲۸

---

۲ ـ اجازت دخول دادن ـ اجازت .

راه جست و راه دادش شاه زود — چون زمین بوسید گفتا این چه بود

ج ۵ نی، ص ۴۱۶ س ۲۰۲۵ – ج ۶ بر، ص ۱۱۸۱ س ۲۸۲۵ – ج ۶ علا، ص ۶۱۲ س ۹

راه رشد – (فا+عر.م) بفتح راء و شین، راه راست . ـ صراط المستقیم . ـ راه سلوك . ـ طریق حق . ـ طریقت .

این بدان سو وان بدان سو میکشد / هر یکی گوید منم راه رشد
این تردد عقبه راه حقست / ای خنک آنرا که پایش مطلقست

ج۳نی، ص۲۹س۴۸۹ — ج۳ بر، ص۴۰۵س۴۹۳ — ج۳علا، ص۲۰۴س۱۳

راه زدن ـ۱ـ(فا . م) قطع راه کردن (نفیسی) ـ گمراه کردن . (آنندراج) ـ فریب دادن ـ از راه حقیقت کسی را منحرف کردن.

تا که نفریبد شما را شکل من / نُقل من نوشید پیش از نَقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد

ج۱نی، ص۲۱۰س۱۱۷۷ — ج۲بر، ص۲۵۵ س۱۱۸۵ — ج۲ علا، ص۱۲۰س۱۴

گر کسی را ره زنند اندر جهان / هردو گون شیطان برآید شادمان
ور کسی جان برد و شد دردین بلند / نوحه میدارند آن دو رشک مند

ج۵نی، ص۷۷س۱۲۲۳ — ج۵بر، ص۸۸۲س۱۲۲۳ — ج۵علا، ص۴۶۱ س۱۰

حافظ گوید :

راه ما غمزه آن ترک کمان ابرو زد / رخت ما هندوی آن سروسهی بالا برد
(حافظ قدسی ص ۲۱۴)

۲ ـ تاراج نمودن اموال و اسباب مسافران. (آنندراج) ـ غارت کردن .

باش کشتیبان در این بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی
خیز و بنگر کاروان ره زده / هر طرف غولیست کشتیبان شده

ج۳نی، ص۳۶۴س۱۴۰۸ — ج۴بر، ص۶۹۴س۱۴۶۹ — ج۴علا، ص۳۶۲س۶

۳ ـ ر ـ ك : برخورشید راه زدن .

صدق موسی بر عصا و کوه زد / بلکه بر دریای پر اشکوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد / بلکه بر خورشید رخشان راه زد

شارحان مثنوی مصرع چهارم ابیات بالا را اشاره‌ای میدانند به موضوع ردّالشمس

که در ینابیع الموده باین صورت آمده است: « فی جمع الفوائد اسماءِ بنت عمیس قالت انّ النبی صلی الله علیه وآله و سلّم صلی الظُهر بالصهباء ثُمّ اَرسَلَ علیاً فی حاجة فرَجَعَ وقد صلیّ النبیُ صلی الله علیه وآله وسلّم العَصرَ فوَضَعَ رأسَهُ فی حِجر علیّ فنامَ فلم یحرکه علی حتّی غابَتِ الشمسُ فقال صلی الله علیه وآله وسلّم انّ عَبدکَ علیاً احتَبَسَ بنفسه علیٰ نبیّکَ فرَدّ علَیه الشمس قالت اسماء فطَلَعت علیه الشَمس حتّی علی الجبالِ وعلی الارضِ وقامَ علی فتَوَضّأ وَصلّی العَصرَ ثم غابَت الشمس» . این حدیث بهمین مضمون بصورت‌های مختلف نقل شده است. جهت مزید اطلاع ر ـ ک: ینابیع الموده جزءِ اول ص ۱۳۷ و ۱۳۸ وبحار الانوار مجلسی ج ٦ ذیل معجزات السماویه .

٤ ـ ر ـ ک: ره زن .

راه شدن ـ (فا) راه بازشدن . ـ (نی ج٤ ص۲۸۹) راه پیدا شدن ـ گشاده شدن راه . ـ فتح طریق.

درسخن آباد این دم راه شد	گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم مغز آن دفین	گر بماند این نماند همچنین

ج۳ نی، ص۲۹٦ س۳۱۸ — ج٤ بر، ص٦۳۷ س۳۲۳ — ج٤ علا، ص۳۲۱ س٦

راه غلط (کردن) ـ (فا + عر . م) راه عوضی رفتن ـ اشتباه کردن ـ گمراه شدن .

شرط روز بعث اول مردنست	زانکه بعث ازمرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه	کز عدم ترسند و آن آمد پناه

ج۵ نی، ص۳۲۰ س۸۲۱ — ج٦ بر، ص۱۰۹۷ س۸۲٤ — ج٦ علا، ص۵۲۷ س۳

راه مشکل ـ (فا + عر) بضم میم وسکون شین وکسر کاف : راه سخت ـ طریق صعب ـ سفر پررنج و مشقت ـ طریق صعب سلوک .

آنکه عاقل بود عزم راه کرد عزم راه مشکل نا خواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت که یقین سستم کنند از مقدرت

ج۲ نی، ص۴۰۷ س۲۲۰٦۰۴ — ج۴ بر، ص۷۲۲ س۲۲۲٤ — ج۴ علا، ص۳۸۱ س۱٦

راه هوا — (فا + عر. م) راه آرزو ـ طریق نفس ـ راه شیطانی.

و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه‌حق‌است نی مسرف راه هوا.

ج۱ نی، ص۱۳٦ عنوان — ج۱ بر، ص۱۱۳ عنوان — ج۱ علا، ص۵۸ عنوان

راه یافتن — (فا. م) اطلاع یافتن ـ معرفت‌یافتن‌ـ آگاه‌شدن وپی‌بردن. (لغت‌نامه) مسلط‌شدن ـ دست یافتن.

همچو شهد و سرکه درهم بافتم تا به بیماری جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین سرکه را بگذار و میخور انگبین

ج۱ نی، ص۲۲۵ س۳٦٩۳ — ج۱ بر، ص۱۸۰ س۲۷٤۰ — ج۱ علا، ص۹۵ س۱۲

ره نیابد از ستاره هر حواس جز که کشتیبان استاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران از سعودش غافلند و از قران

ج۵ نی، ص۲٦۸ س۲۲۸٤ — ج۵ بر، ص۱۰۵۲ س۲۲۸٤ — ج۵ علا، ص٤٩۵ س۵

رای — (عر) فکر و اندیشه. (آنندراج) ـ مشورت و تدبیر (نفیسی) ـ عقیده. (نظام).

امر شاورهم پیمبر را رسید گرچه رایی نیست رایش را ندید

ج۱ نی، ص۱۸٦ س۳۰۱۹ — ج۱ بر، ص۱۵٤ س۲۸۰٤ — ج۱ علا، ص۸۰ س۹

هر خسی را این تمنا کی رسد موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او در هزیمت کشته شد از رای او

ج۳ نی، ص٦۰ س۱۰٦۵ — ج۳ بر، ص٤۳۲ س۱۰۷۵ — ج۳ علا، ص۲۱۹ س۷

سنائی گوید :

ذهن قلاب و کاهن و ساحر رای دزد و مشعبد و شاعر

(حدیقه ص ۳۰۳)

رایت – (عر) علم و درفش . (نفیسی) - علم که نشان لشکر و غیر آنست . (نظام) جمعش رایات .

یک خلیفه بود در ایام پیش کرده حاتم‌را غلام جود خویش

رایت اکرام و داد افراشته فقر و حاجت از جهان برداشته

ج ۱ نی، ص ۱۳۷ س ۲۲٤٤ - ج ۱ بر، ص ۱۱۵ س ۲۳۰۱ - ج ۱ علا ، ص ۹۵ س ۲۰

حافظ گوید:

به یمن رایت منصور شاهی علم شد حافظ اندر نظم اشعار

(حافظ قدس ص ۲۲٦)

رایات نقل – (عر . م) بفتح نون ، نشانهای ادیان باطل . (اکبری ج ۱ ص ۱۸٦) - علم سنن پوسیده که از اسلاف باخلاف رسیده است (نی ج ۷ ص ۱٦۳) - اساطیر و سنن منقول که صورت مذهب بخود گرفته .

از پی تقلید وز رایات نقل پا نهاده بر جمال پیر عقل

پیر خر نی‌جمله گشته پیر خر از ریای چشم و گوش یکدگر

ج ۱ نی، ص ۱۵۸ س ۲۵٦۷ - ج ۱ بر، ص ۱۳۱ س ۲٦۲۷ - ج ۱ علا، ص ٦۸ س ٤

رایت شکستن – (عر + فا . م) شکستن درفش ونشان لشکر - شکست خوردن . مغلوب شدن .

راههای چاره را غیرت ببست لشکر اندیشه را رایت شکست

ج ۲ نی، ص ۲۷۲ س ٤۷۵٦ - ج ٤ بر، ص ٦۱۷ س ٤۸۰۸ - ج ٤ علا ، ص ۳۱۸ س ۱٦

رایحه جنت – (عر . ج) بوی بهشت . - مستحب است که در وضو هنگام

استنشاق گفته شود. «اَللّهُمَّ اَرِحْنی رائِحَةَ الجَنَّةِ وَ اَرْزُقْنی مِنْ نَعیمِها وَلا تُرِحْنی رائِحَةَ النّار».

رایحه جنت کی آید از دبر رایحه جنت ز بینی یافت حر

ج۳نی، ص۴۰۹ س۲۲۲۴ — ج۴بر، ص۷۳۳ س۲۲۴۲ — ج۴علا، ص۳۸۲ س۱۱

رای زدن — (فا) مشورت کردن ـ شور کردن.

ای مسافر با مسافر رای زن زانکه پایت لنگ دارد رای زن

ج۳نی، ص۴۰۸ س۲۲۱۰ — ج۴بر، ص۷۳۲ س۲۲۲۸ — ج۴علا، ص۳۸۱ س۱۸

سنائی گوید:

بهر دین با سفیه رای مزن رگ قیفال بهر پای مزن

(حدیقه ص۳۱۷)

رای زن — (فا) کسیکه در کارها با او مشورت کنند. (آنندراج) مشاور.

مصطفی را رای زن صدیق رب رای زن بو جهل را شد بولهب

ج۳نی، ص۴۳۵ س۲۶۶۴ — ج۴بر، ص۷۵۵ س۲۶۷۳ — ج۴علا، ص۳۹۴ س۱۴

رایض — ۱ (عر) کسیکه اسپان را ریاضت آموزد و آن چابک سوار باشد. (آنندراج) ـ سوار کار که آموزنده کره اسب وغیره باشد (نظام) ـ ستوربان ـ میر آخور.

منتصب بر هر طویله رایضی جز بدستوری نیاید رائضی

ج۳نی، ص۱۱۹ س۲۰۸۸ — ج۳بر، ص۲۸۴ س۲۱۱۲ — ج۳علا، ص۳۴۷ س۱۹

نظامی گوید:

تو رایض من بکش خرامی من توسن تو بد لگامی

(لیلی و مجنون ص۱۶۴)

۲ ـ (عر.م) شایسته ـ صحیح ـ مناسب ـ سزاوار. (نی ج۲ ص۲۷۷).

گاو و خر را فایده چه از شکر هست هر جانرا یکی قوت دگر

لیک اگر آن قوت بروی عارضیست　　　پس نصیحت کردن او را ایضیست

ج ۱ نی، ص ۲۰۵ س ۱۰۷۸ — ج ۲ بر، ص ۲۵۱ س ۱۰۸٤ — ج ۲ علا، ص ۱۲۸ س ۱۷

رایگان — (فا) چیزیست که درراه بیابند یا مفت بدست آید و آنرا عوض و بدلی نباشد. رایگان در اصل راه‌گان بوده (برهان) ـ مفت و بی زحمت ـ این لفظ مبدل راهگان است که مرکب از لفظ راه و گان (علامت نسبت) است و معنی ترکیبی چیزیکه منسوب براه و قابل افتادن درراه است. (نظام) ـ رایگان راهگان بوده چه گان افاده معنی لیاقت و سزاواری و درخوری کند وحاصل معنی سزاوار راهست چه چیز کم مایه و فرو مایه درخور آنست که برسر راهها افتاده باشد چنانکه شایگان سزاوار صاحبی و خداوندی باشد. و مجازاً راهگان دوتن را گویند که با یکدیگر راهی روند و بیک راه روند. (آنندراج).

طفل یک روزه همی‌داند طریق　　　که بگریم تا رسد دایه شفیق
تو نمیدانی که دایه دایگان　　　کم دهد بی گریه شیرت رایگان

ج ۵ نی، ص ۱۱ س ۱۳۵ — ج ۵ بر، ص ۱۱ س ۱۳۵ — ج ۵ علا، ص ٤۳۲ س ۷

خاقانی گوید:

یک می بدو گنج شایگان خر　　　رغم دل رایگان خورانرا
(دیوان خاقانی ص ۳۳)

رباب — (فا) بضم راء، سازیست مشهور که می‌نوازند و آن طنبور مانندی بود بزرگ و دسته کوتاهی دارد و بر روی آن بجای تخته پوست آهو کشند. (برهان) ـ نام سازیست تار دار که نام دیگرش طنبور است. (نظام) ـ رباب عربیست که یک یا دوسیم داشت و آن را با کمان می‌زدند. (روزگار نو ج ۵ شماره ٤ ص ۳٤) ولی شعرائیکه وصف این آلت موسیقی را دراشعار خود آورده‌اند مانند خاقانی آنرا سازی دانسته‌اند که دارای کاسه بوده‌است شبیه کاسه کمانچه با دسته‌ای که برروی آن پرده‌بندی شده بود که

سه یا چهارسیم و گوشی داشته و بامضراب و کمان نواخته می‌شده‌است. [1] افلاکی درشرح احوال مولانا، درکیفیت سروده‌شدن غزل:

هیچ میدانی چه میگوید رباب — زاشک چشم و ازجگرهای خراب

حکایتی آورده است که شاید دلیل باشد براینکه خود مولانا این سازرا می‌نواخته است و در مجالس سماع مولانا ازآن استفاده می‌شده‌است. (این حکایت دراز است و جای نقل آن در اینجا نیست. جهت مزید اطلاع ر ـ ك : مناقب العارفین افلاکی) در غزل نامبرده مولانا ازسازی سخن می‌راند که درجمیع جهات مانند کمانچه بوده وهمانطور نواخته می‌شده است (ر ـ ك : دیوان کبیر ج ۱ ص ۱۷٤).

لیک بد مقصودش از بانگ رباب — همچو مشتاقان خیال آن خطاب

ناله سرنا و تهدید دهل — چیزکی مانند بدان ناقورکل

ج ۳ نی، ص ۳۲۱ س ۷۳۱ — ج ٤ بر، ص ۶۵۸ س ۷۲۹ — ج ٤ علا، ص ۳٤۳ س ۱۷

---

(۱) پیش چنین مجلسی، مرغان جمع آمدند — شب‌شده برشکل موی، مه‌چو کمان رباب

(دیوان خاقانی ص ٤۳)

نالان رباب ازعشق‌می، دستینه بسته‌دست‌وی — برساعدش چون خشک‌نی، رگهای بسیارآمده

(خاقانی ص ٤۰۸)

گوش رباب ازهوا پیام طرب داشت — از سه زبان راز آن پیام بر آمد

(خاقانی ص ۱۷۷)

بازو ودست رباب ازبسکه بررگ‌خورده‌نیش — نیش چو بینش ز رگ آب روان انگیخته

(خاقانی ص ٤۰۲)

چار زبان رباب دوش بمجلس — ازطرب این بهشت گوش برآورد

(دیوان خاقانی ص ۱۷٤)

حافظ گوید:

من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب — گوشمالی خوردم ازهجران که اینم پند بس

(حافظ قدس ص ۲٤۷)

رباط ــ (عر) بکسر راء ، مهمان سرای . ـ (منتهی الارب) ـ سرائی که برای فقرا سازند ـ کاروانسرای سر منزلهای راه . (نظام) ـ بفتح اوّل ، مسافرخانه . (غیاث) ـ خانه‌ایکه در آن اهل‌الله ساکن‌شوند. (خطط مقریزی جلد٤ ص۲۹۲) ـ خانه صوفیان و منزل آنان . (خطط جلد٤ ص۲۹۳) ـ مهمان‌سرا مانندی که منزل صوفیان بوده‌است واغلب بوسیله ثروتمندانی که معتقد باین طائفه بوده‌اند ساخته می‌شد تا صوفیان در آن بعبادت و تزکیه نفس و تهذیب اخلاق و بجا آوردن مناسک سلوك مشغول باشند براین رباطات ملك‌ها وقف می‌کردند ومردمان نذرو نیازها میآوردند تا صوفیان از طلب رزق‌وکسب معیشت فارغ شوند ودر آنجا بخلوت‌وچله‌گذرانی وبجاآوردن سایر آداب مخصوص بخود مشغول شوند . دراین رباطات اغلب ، جمعی صوفی‌منزل داشتندکه درتحت راهنمائی پیری راه دان وشخص مرشد روزی گذرانیدند. وازاوخرقرن پنجم ببعد ، خاصه‌درزمان‌مولانا ، شیخ اغلب این رباطات که مشهوربودند ازطرف خلیفه وقت یاسلطان زمان تعیین‌می‌شد واندك اندك صورت منصبی دولتی بخودگرفته بود. چون مرکز صوفیان وعباد وزاهدان بودهمیشه مورد احترام مردم قرارمی‌گرفت و مسافرین وسیاحان از آن دیدن می‌کرده‌اند از جمله ابن بطوطه در سفرنامه خود بسیاری از این رباطات که درسراسر ممالك اسلامی پراکنده بود دیده‌است ومثلاً از رباط ربیع (ص۱٤۳) ورباط الموفق (ص۱٤۹) در مکه ، و زهاد وصلحای آنجا و سایررباطات شهرهای عمده سرراه خود سخن رانده‌است . و همچنین رباط امام تبانی که درتاریخ بیهقی ص ۱٤۰ و۲۲۸ آمده‌است . ـ شرح رباط صوفیان وآدابی که در آن انجام می‌گرفت واسامی رباطات عمده ، مفصل است وجهت مزید اطلاع می‌توان رجوع کرد به‌عوارف‌المعارف سهروردی درحاشیه احیاء علوم‌الدین جلداوّل صفحه۲۱۷ تا ۱٤۸ وخطط مقریزی جلدچهارم صفحه۲۹۲ تا۲۹۷ ودایرة‌المعارف اسلامی ذیل‌این کلمه .

باژگونه نعل در ره تا رباط	چشم ها را چارکن دراحتیاط
چشم‌ها را چارکن دراعتبار	یارکن باچشم‌خودو چشم یار

ج ٥ نی ، ص ۳٦۳ س ۱۵۸۸ ــ ج ٥ بر ، ص ۱۱۳۵ س ۱۵۹۱ ــ ج ٥ علا ، ص ۹٥ س ٤

من غلام آنکه اندر هر رباط — خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی را بباید ترک کرد — تا بمسکن دررسد یک روزه مرد

ج۱ نی، ص۲۰۱ س۳۲۰۹ — ج۱ بر، ص۱۶۶ س۳۲۲۸ — ج۱ علا، ص۸۶ س۸

عطار گوید :

دودر دارد جهان همچون رباطی — ازین در تا بدان درچون صراطی

(الهی نامه ص ۱۴۳)

رب البیت — (عر) پروردگارسرای . ـ خدایتعالی ـ حضرت حق .

حج زیارت کردن خانه بود — حج رب البیت مردانه بود

ج۳ نی، ص۲۷۸ س۱۵ — ج۴ بر، ص۲۷۸ س۱۵ — ج۴ علا، ص۳۲۴ س۸

رب العالمین — (عر. ق) پروردگارعالمیان . ـ پروردگارجهانیان . مأخوذ از آیه دوم سوره مبارکه فاتحه.

اندر آن حلقه ز رب العالمین — نور میتابد چو در حلقه نگین

ج۳ نی، ص۲۰۱ س۳۵۳۲ ـ ج۳ بر، ص۵۵۶ س۳۵۷۷ — ج۳ علا، ص۲۸۶ س۹

رب اعلی — (عر ـ ق) پروردگار برترین ـ مأخوذ از آیه کریمه « فَقَالَ أَنَا رَبُّكُمُ الأَعْلَى » . (سوره النازعات آیه ۲۴) که درحق فرعون نازل شده است .

رب اعلی گرویست اندر جلوس — بهریک کرسی چی‌است این چاپلوس

ج۵ نی، ص۱۵۷ س۲۴۴۵ — ج۵ بر، ص۱۵۷ س۲۴۴۵ — ج ۵ علا، ص۹۷ س۱۶

ربُّ العباد — (عر) بکسر عین ، پروردگاربندگان ـ خدای آدمیان ـ حقتعالی ـ حضرت حق .

گفت شیر آری ولی رب العباد — نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام — هست جبری بودن اینجا طمع خام

ج۱ نی، ص۵۸ س۹۲۹ — ج۱ بر، ص۴۸ س۹۴۳ ـ ج۱ علا، ص۲۵ س۱۰

آن عمادالملک گریان چشم مال | پیش سلطان در دوید آشفته‌حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد | راز گویان با خدا رب العباد

ج ۵ نی، ص ۴۶۵ س ۳۲۸۴ — ج ۶ بر، ص ۱۲۲۳ س ۳۳۸۶ — ج ۶ علا، ص ۶۳۱ س ۲۰

ربِ الفلق — (عر. ق) بکسر باء و فتح فاء و لام، آفریدگار شکافنده صبح - مأخوذ از آیه شریفه «قُلْ اَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ». (سوره الفلق آیه ۱).

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز | تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق | تا نیاید زخم از رب الفلق

ج ۱ نی، ص ۵۷ س ۹۱۰ — ج ۱ بر، ص ۴۷ س ۹۲۳ — ج ۱ علا، ص ۲۴ س ۱۸

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت | شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمدحق | مرغ جنت ساختش رب الفلق

ج ۳ نی، ص ۱۹۷ س ۳۴۵۷ — ج ۳ بر، ص ۵۵۲ س ۳۵۰۲ — ج ۳ علا، ص ۲۸۴ س ۲۱

رب الوجود — (عر) بفتح راء و باء و تشدید باء، پروردگار هستی. - خداوند هستی و جهان.

حکمت لقمان چو داند این نمود | پس چه باشد حکمت رب‌الوجود

ج ۱ نی، ص ۲۲۱ س ۳۵۹۷ — ج ۱ بر، ص ۱۸۲ س ۳۶۷۴ — ج ۱ علا، ص ۹۳ س ۲۵

ربانی — (عر) بفتح راء و تشدید باء، منسوب به رب. - خدائی. - الهی.

بهر دیده روشنان یزدان فرد | شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نانی که نگرند | از ریاض حسن ربانی چرند

ج ۳ نی، ص ۱۸۱ س ۳۶۴۰ — ج ۶ بر، ص ۱۲۳۶ س ۳۶۴۳ — ج ۶ علا، ص ۶۳۸ س ۱۶

ربّانیت — (عر) بفتح راء و تشدید باء و یاء، منسوب برب. (نفیسی) - خدائی - الهی.

ذات زرش ذات ربانیت است | نقش بت برنقد زر عاریت است

ج ۱ نی، ص ۱۷۸ س ۲۸۹۱ — ج ۱ بر، ص ۱۴۸ س ۲۹۵۴ — ج ۱ علا، ص ۷۶ س ۲۹

ربانی نفس -- (عر) بفتح نون وفاء ، آنکه دارای نفس خدائی است - آنکه دارای دم الهی است - دارنده نفس الرحمن - ولی - مرشد کامل.

چونکه کرخی کرخ او را شد حرس | شد خلیفه عشق و ربانی نفس

ج ۱ نی، ص ۲۹۷ س ۹۲۷ -- ج ۲ بر، ص ۲٤٥ س ۹۳۰ -- ج ۲ علا، ص ۱۲۰ س ۱۳

ربح -- (عر) بکسر راء و سکون باء و طاء ، نفع و سودکه در تجارت حاصل آید . (آنندراج) - سود کردن . (المصادر) .

چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش | سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زان ماندست با آن کو ندید | کالهای خویش را ربح و مزید

ج ۳ نی، ص ۲۳٤ س ٤۱۰۷ -- ج ۳ بر، ص ٤۸٥ س ٤۱٥٤ -- ج ۳ علا، ص ۲۰۱ س ۹

ربّ دین -- (عر) پروردگار شرع - خدای کیش ومذهب - حقتعالی .

واقعات سهمگین از بهر این | گونه گونه مینمودت رب دین

ج ۳ نی، ص ٤۲۱ س ۲٤۲۷ -- ج ٤ بر، ص ۳٤۷ س ۲٤٤٦ -- ج ٤ علا، ص ۳۸۷ س ۲۱

ربّ سلّم -- (عر . ح) بفتح سین و کسر و تشدید لام ، کلمه‌ایست که هنگام دعا بکار برند - پروردگارا سالم دار. درحدیث شریف آمده‌است « شِعَارُ الْمُسْلِمِینَ عَلَی الصِّرَاطِ یَوْمَ الْقِیَامَةِ اَللّهُمَّ سَلِّمْ سَلِّمْ » (ابوالفتوح ج ۳ ص ٤۸٦) .

گر بگویم از فراق چون شرار | تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز سوز شرح او کم زن نفس | رب سلم رب سلم گوی و بس

ج ۳ نی، ص ۲۱۰ س ۳٦۹٥ -- ج ۳ بر، ص ٦٤٥ س ۳۷٤۰ -- ج ۳ علا، ص ۲۹۰ س ۲۸

انبیا با دشمنان بر می‌تنند | پس ملایک رب سلم می‌زنند

ج ۳ نی، ص ۲۷۹ س ۲۰ -- ج ٤ بر، ص ٦۲۳ س ۲۷ -- ج ٤ علا، ص ۲۲۳ س ۱٤

ربض -- (عر) بفتح اوّل ودوّم ، دیوار گرد شهر وجای باش گوسپندان. (منتهی - الارب) - گرداگرد شهر - دیوار گرداگرد . (مقدمة الادب ص ۱۱۲) دیواری که گرداگرد شهری کشیدند برای حفاظت ونگاهداری شهر. - جهت مزید اطلاع ر - ک حجة الحق چاپ دوم ص ۲۷ ازنگارنده.

موسی علیه‌السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت درآمدن .

ج۳نی، ص۱۷۰ عنوان — ج ۳بر، ص۵۲۹ عنوان — ج۳علا، ص ۲۷۱ عنوان

سئوال سائل از مرغی که بر سر ربض شهری نشسته باشد سر او فاضلتراست و عزیزتر وشریفتر ومکرم‌تر یا دم او.

ج۵نی، ص۲۷۸ عنوان — ج ٦ بر، ص۱۰۵۹ عنوان — ج٦علا، ص۵۰۳ عنوان

ربع — (عر) بفتح راء و سکون باء وعین ، منزل وجایگاه (منتهی الارب) ـ جایگاه و بوم . (مقدمة الادب ص۱۲۵) .

چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز | می‌کشی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدامین آصفست | پوستین گویی که کرته یوسفست

ج۵نی، ص۲۰۷ س۲۲۵۵ —ج۵بر، ص۱۰۰۰ ص۳۲۵۵ —ج۵علا، ص۵۲۰ س۲۱

ربّنا — (عر . ق) بفتح و تشدید باء ، پروردگارما ـ در قرآن کریم آمده است است که دوزخیان در قیامت فریاد برآورند . « رَبَّنا غَلَبَتْ عَلَیْنا شِقْوَتُنا وَ کُنّا قوماً ضالّینَ . رَبَّنا اَخرِجْنا مِنْها فَاِنْ عُدْنا فَاِنّا ظالِمُونَ » . (سوره شریفه المؤمنون آیه ۱۰٦ و۱۰۷) ونعوذ بالله من ذلک الیوم .

کافران کارند در نعمت جفا | باز در دوزخ نداشان ربنا

ج۳نی، ص۱٦۹ س۲۹۸۲ — ج۳بر، ص۵۲۸ س۳۰۲٦ —ج۳علا، ص۲۷۰ س۲۵

ودر بیت زیراشاره است بآیه شریفه « قالا رَبَّنا ظَلَمْنا اَنْفُسَنا وَاِنْ لَمْ تَغْفِرلَنا وَتَرْحَمنا لَنَکُونَنَّ مِنَ الْخاسِرین » . (سوره اعراف آیه شریفه ۲۲) که پس از رانده شدن آدم و حوا از بهشت جاودان، بصورت عذر خواهی وطلب آمرزش برزبان آنان جاری شد .

از پدر آموز ای روشن جبین | ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین

نه‌بهانه کرد و نه تذویر ساخت　　　نه لوای مکر و حلیت بر فراشت

ج ۳ نی، ص ۳۶۰ س ۱۲۸۹ — ج ٤ بر، ص ٦٩١ س ۱٤۰۰ — ج ٤ علا، ص ۳٦۰ س ۱۹

ربودن — (فا) بضم را و باء، بزور و سرعت چیزی را از شخصی بردن. (آنندراج) به تردستی و چابکی از کسی چیزی را گرفتن. (نفیسی). گول زدن. فریفتن. منحرف کردن.

از جمادی عالم جانها روید　　　غلغل اجزای عالم بشنوید

فاش تسبیح جمادات آیدت　　　وسوسه تأویلها نربایدت

ج ۳ نی، ص ۵۸ س ۱۰۲۱ — ج ۲ بر، ص ٤۳۱ س ۱۰۳۱ — ج ۲ علا، ص ۲۱۸ س ۱۲

ربوه — (عر) بفتح راء و واو ، زمین بلند . (منتخب) - پشته و جای بلند و مراد از زمین بیت المقدس بجهت آنکه بلندترین زمین‌هاست . (غیاث) - بفتح و کسر اوّل هردو، توده بلند . (مقدمة الادب) .

قند شادی میوه باغ غمست　　　این فرح زخمست وآن غم مرهمست

غم‌چو بینی درکنارش کش بعشق　　　از سر ربوه نظر کن در دمشق

ج ۳ نی، ص ۲۱۳ س ۳۷۵۲ — ج ۳ بر، ص ٦۷۰ س ۳۷۹۷ — ج ۳ علا، ص ۲۹۲ س ۳

نیکلسن مصرع چهارم را مأخوذ ازاین ضرب المثل می‌داند « دمشق را ازسر ربوه نظر کن. » (نی ج ۸ ص ۹۵) و بعضی از مفسرین آنرا مأخوذ می‌دانند از آیه شریفه « وَ آوَیْنٰهُمٰا اِلیٰ رَبْوَةٍ ذاتِ قَرارٍ وَ مَعینٍ » (المؤمنون آیه ۵۰) و ربوه را دراین آیه همان ربوه دمشق می‌دانند که وصف آن در کتب جغرافیای قدیم آمده‌است. (ر ـ ك : معجم البلدان و معجم ما استعجم ، ذیل اسم ربوه).

خاك بو کرد آن دگر از ربوه‌ای　　　گفت هست این از وثاق بیوه‌ای

ج ۵ نی، ص ٤۳٤ س ۲۸٤۳ — ج ٦ بر، ص ۱۱۰٦ س ۲۸٤٦ — ج ٦ علا، ص ٦۱۸ س ۲۸

ربی الاعلی — (عر. ق) پروردگار من برترین است. مأخوذ از آیه کریمه « فَقٰالَ اَنَا رَبُّکُمُ اَلْأَعْلیٰ » (سوره النازعات آیه ۲٤) که ازقول فرعون آمده است .

من که فرعونم زخلق ای‌وای‌من — زخم طاس آن ربی الاعلی من

ج ۱ نی، ص ۱۵۲ س ۲۴۵۵ — ج ۱ بر، ص ۱۲۶ س ۲۵۱۲ — ج ۱ علا، ص ۶۰ س ۲۱

رتاج — (عر) بکسر راء، در بزرگ که دری فرومیان او باشد ـ بند در ـ شتران لاغر. (لطایف) ـ نام مکه. (منتهی‌الارب) ـ نیکلسن آنرا در بیت زیر، اخراج ـ محرومیت ـ استثناء معنی کرده است (نی ج ۶ ص ۳۰۶).

صورتی کو فاخر و عالی بود — او ز بیت‌الله کی خالی بود

او بود حاضر منزه از رتاج — باقی مردم برای احتیاج

ج ۵ نی، ص ۳۲۲ س ۸۶۹ — ج ۶ بر، ص ۱۰۹۹ س ۸۷۲ — ج ۶ علا، ص ۵۷۳ س ۳

رتم — (عر) بفتح راء و تاء، گرهی که در جاهلیت مسافر وقت سفر دو شاخ درختی را باهم می‌بست و هرگاه از سفر باز میآمد اگر آن دو شاخ را بحالت اوّل می‌یافت می‌گفت که ازاهل اوخیانت واقع نشده واگر بحال نمی‌یافت می‌گفت بتحقیق ازاهل او خیانت واقع شده. (منتهی الارب) ـ جمع رتمه بفتح، رشته‌ایکه برانگشت بندند جهت یاددادن چیزی که گفته باشند. آنرا بفارسی یادآور گویند. (لطایف) ـ رشته ـ ریسمان.

سوش در منقار زاغ و چغر هم — در هوا آویخته پا در رتم

ج ۵ نی، ص ۴۴۰ س ۲۹۴۶ — ج ۶ بر، ص ۱۲۰۱ س ۲۹۴۹ — ج ۶ علا، ص ۶۲۱ س ۲

رجا — ر ـ ك : اصطلاحات تصوف.

رجال — (عر . م) بکسر راء : جمع رجل یعنی مردان. (منتخب) ـ مردان کامل ـ اولیاء الله.

بایزید اندر سفر جستی بسی — تابیابد خضر وقت خود کسی

دید پیری باقد همچون هلال — دید دروی فرّ وگفتار رجال

ج ۱ نی، ص ۳۷۰ س ۲۲۳۱ — ج ۲ بر، ص ۳۰۴ س ۲۲۵۳ — ج ۲ علا، ص ۱۵۴ س ۳

شارحان آورده‌اند که دربیت زیر اشاره‌است بآیه‌شریفه « فِیهِ رِجَالٌ یُحِبُّونَ

اَنْ یَتَطَهَّرُوا وَاللهُ یُحِبُّ المُطَّهِّرِینَ » (سورهٔ البرائه آیه ۱۰۹) و یا مأخوذ است از آیه شریفه: « رِجالٌ لا تُلْهِیهِمْ تِجارَةٌ وَلا بَیْعٌ عَنْ ذِکْرِ اللهِ وَ اِقامِ الصَّلوٰةِ وَ ایتاءِ الزَّکوٰةِ یَخافُونَ یَوْماً تَتَقَلَّبُ فِیهِ القُلُوبُ وَالاَبْصارُ ». (سوره نور آیه ۳۶) .

مرد این مرد نیست نه ریش و ذکر — ورنه بودی شاه مردان کیر خر

حق کرا خواندست در قرآن رجال — کی بود این جسم را آنجا مجال

ج ۵ نی، ص ۲۳۵ س ۳۷۱۱ — ج ۵ بر، ص ۱۰۲۴ س ۳۷۱۱ — ج ۵ علا، ص ۵۳۳ س ۷

رجعت ـ (عر) بازگشت. (منتهی الارب) ـ مراجعت. (نفیسی).

صورت از بی صورتی آمد برون — باز شد انا الیه راجعون

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست — مصطفی فرمود دنیا ساعتیست

ج ۱ نی، ص ۷۱ س ۱۱٤۱ — ج ۵ بر، ص ۹۵ س ۱۱۶۷ — ج ۱ علا، ص ۳۱ س ٦

بیت دوم، مصراع اولش ناظر به آیه شریفه قرآن است که در بیت بالاتر آورده شده و مصرع دوم اشاره است بحدیث شریف « اَلدُّنْیا ساعَةٌ لَیْسَ فِیها راحَةٌ فَاَجْعَلْها طاعَةً » . (اکبری ج ۱ ص ۷۵)

حافظ گوید :

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب — رجعتی میخواستم اما طلاق افتاده بود

(حافظ قدسی ص ۲۱٦)

رجف ـ (عر.ق) این کلمه را تمام مثنوی ها بصورت (زحف) بمعنی لشکر رونده بسوی دشمن و جهاد و غیژیدن کودك وامثال آن آورده‌اند که با بیت زیر مناسبتی ندارد . استاد نیکلسن در ذیل تفسیر این کلمه ، آنرا « رجف » خوانده‌است و این صحیحتر است (نی ج ۷ ص ۳۲۵) چه این کلمه بمعنی زلزله و سخت جنبیدن زمین و جز آن و جنبانیدن ودرقرآن کریم بمعنی اضطراب شدید و زلزله وعذاب حق تعالی آمده است در

درسوره‌های متعدد «فَأَخَذَتْهُمُ الرَّجْفَةُ فَأَصْبَحُوا فِي دارِهِمْ جاثِمِينَ».
(سوره اعراف آیه ۷۶ و نیزآیه ۸۹ ونیز سوره شریف عنکبوت آیه ۳۶) و این معانی
با مضمون ابیات زیرمناسب‌تر است واللهاعلم. «زحف» یکجا درقرآن کریم آمده است
(سوره انفال آیه ۱۵) وآن هم بمعنی لشکرانبوه است.

نور موسی دید و موسی را نواخت	خسف قارون کردو قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاك هر دعی	فهم کرد ازحق که یا ارض ابلعی
خاك و آب و باد و نار با شرر	بی خبر با ما و با حق با خبر

ج ۱ نی، ص ۲۷۸ س ۲۳۶۸ — ج ۲ بر، ص ۳۱۱ س ۲۳۹۳ ج ۲ علا، ص ۱۰۶ س ۲۷

مصرع دوم از بیت دوم اشاره است بآیه ٤٦ واقع درسوره شریفه هود که در
موضوع نشستن کشتی نوح پس از رفع عذاب وطوفان بخشکی آمده است.

رجوع — (عر.م) بازگشتن و بازگردانیدن. (کنز) ـ برگشت‌وعود از سفر.
(نفیسی) ـ مراجعت. ـ در بیت زیر بمعنی بازگشتن ازگناهان پس ازتوبه است.

در یکی راه ریاضت را وجوع	رکن توبه کرده و شرط رجوع

ج ۱ نی، ص ۳۰ س ٤٦٥ — ج ۱ بر، ص ۲۵ س ٤٧٠ — ج ۱ علا، ص ۱۲ س ۳

رجولیت — (عر) بضم راء و جیم، مردی ومرد بودن. (صراح).

بس کسانرا کالت پیکار کشت	بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان	رفت جانت چون نباشی مرد آن

ج ۱ نی، ص ۲٤٤ س ۳۱٦۸ — ج ۱ بر، ص ۲٤۹ س ۳۲۱۲ — ج ۱ علا، ص ۱۷۵ س ۲٤

رجوم — (عر. ق. ح) بضم راء و جیم جمع رجم بفتح راء وسکون جیم ومیم،
بمعنی عیب ولعنت و دشنام و سنگسارکردن و بفاحشه نسبت کردن کسیرا و راندن.
(منتهی الارب) ـ در بیت زیرمأخوذ است ازآیه شریفه: «وَلَقَدْ زَيَّنَّا السَّماءَ

الدُّنْیا بِمَصابیحَ وَ جَعَلْناها رُجُوماً لِلشَّیاطینِ وَ اَعْتَدْنا لَهُمْ عَذابَ السَّعیرِ » . (سوره الملک آیه ۵) .

راسخان در تاب انوار خدا — نی بهم پیوسته نی ازهم جدا

هر که باشد طالع او آن نجوم — نفس او کفار سوزد در رجوم

ج ۱ نی، ص ۴۷ س ۷۵۶ — ج ۱ بر، ص ۳۹ س ۷۶۶ — ج ۱ علا، ص ۲۰ س ۱۴

ابیات زیر علاوه بر دلالت به آیه کریمه فوق، نیز اشاره است به حدیث شریف « اَصْحابی کَالنُّجُومِ فَبِاَیِّهِمْ اقْتَدَیْتُمْ اِهْتَدَیْتُم » . (اللمع ص ۲۰).

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم — رهروان را شمع و شیطان را رجوم

ج ۱ نی، ص ۲۲۵ س ۳۶۵۶ — ج ۱ بر، ص ۱۸۵ س ۳۷۲۳ — ج ۱ علا، ص ۹۵ س ۸

رجیم — (عر. ق) بفتح راء، سنگسار شده ورانده شده و کشته. (منتهی الارب وصراح) مأخوذ است از آیهٔ شریفه « وَ حَفِظْناها مِنْ کُلِّ شَیْطانٍ رَجیمٍ » (سوره الحجر آیه ۱۷) .

پس خطر باشد مقلد را عظیم — از ره و رهزن ز شیطان رجیم

ج ۵ نی، ص ۱۰۷ س ۲۴۵۰ — ج ۵ بر، ص ۹۰۴ س ۲۴۵۰ — ج ۵ علا، ص ۴۹۷ س ۱۹

سنائی گوید :

ظفر ظفر تو تیز مکن درعنای مرگ — بر قهر و رجم نفس ز دیو رجیم ما

(دیوان سنایی ص ۳۳)

نظامی گوید:

در عصمت اینچنین حصاری — شیطان رجیم کیست باری

(لیلی و مجنون ص ۵)

رحم – (عر) بفتح راء و کسر حاء ، زهدان. (مقدمة الادب) ـ جای کودك در شکم مادر و بچه‌دان . (نفیسی).

جنبشی اندك بکن همچون جنین — تا ببخشندت حواس نور بین

وز جهان چون رحم بیرون روی — از زمین درعرصهٔ واسع شوی

ج۱ نی، ص۱۹۶ س ۳۱۸۰ — ج ۱ بر، ص۱۶۲ س۳۲۴۷ — ج ۱ علا، ص ۸٤ س ۱٤

رحم افگندن – (فا) بفتح راء وسکون حاء و میم ، بخشودن و مهربانی نمودن. ـ رحم کردن ـ ترحم .

لاف تو ما را برآتش بر نهاد — کان سبیل چرب تو برکنده باد

گر نبودی لاف زشتت ای گدا — یك کریمی رحم افگندی بما

ج۳ نی، ص ۲٤ س۷۳۷ — ج۳ بر، ص۱۱٤ س۷٤۳ — ج۳ علا، ص۲۰۹ س۲۶

رحم ایمانی – (عر) بفتح راء و سکون حاء و میم ، بخشایش ایزدی ـ رحمت حق ـ مغفرت الهی .

رحم ایمانی ازو ببریده شد — کین شیطانی برو پیچیده شد

کارگاه خشم گشت و کین وری — کینه دان اصل ضلال و کافری

ج۳ نی، ص ۲۸٤ س۱۱۱ — ج٤ بر، ص۶۲۷ س۱۱۲ — ج٤ علا، ص۳۲۵ س۲۳

رحمت پرست – (فا) رحم کننده ـ بسیار دلسوز ـ مردم نرم دل و اهل ترحم ـ رحیم .

خربدوبسپرد وان رحمت‌پرست — درمیان آخر سلطانش بست

ج۵ نی، ص۱۵۱ س۲۳۶۸ — ج۵ بر، ص۹٤۹ س۲۳۶۸ — ج۵ علا، ص٤۹٤ س۲۳

رحمت عالم – (عر . ق) بفتح راء و لام ، بخشایش هستی ـ پیغمبر اسلام صلی الله علیه وآله و سلم ـ مأخوذ از آیهٔ شریفه « وَما اَرْسَلْناكَ اِلاّ رَحْمَةً

لِلْعالَمینَ». (سوره انبیاء آیه ۱۰۷) که درشأن رسول اکرم صلی الله علیه وسلم نازل شده است.

رحمت عالم همی گویند و او عالمی را می بُرد حلق و گلو

ج ۳ نی، ص ۲۵۶ س ۴۴۷۹ — ج ۳ بر، ص ۳۶۵ س ۴۵۲۸ — ج ۳ علا، ص ۲۱۱ س ۹

رحمت کش — (فا) بفتح کاف، جاذب رحمت ـ جلب رحمت کننده.

چونکه ناله خرس رحمت کش بود ناله‌ات نبود چنین تا خوش بود

ج ۱ نی، ص ۳۵۶ س ۲۰۰۷ — ج ۲ بر، ص ۲۹۷ س ۲۰۲۲ — ج ۲ علا ص ۱۴۸ س ۸

رحم کیش — (عر + فا) آنکه مذهبش ترحم است ـ دلسوز ـ رحیم.

آن رسول مهربان رحم کیش جز تبسم جز بلی ناورد پیش

ج ۱ نی، ص ۴۰۶ س ۲۸۴۹ — ج ۲ بر، ص ۳۲۴ س ۲۸۸۷ — ج ۲ علا، ص ۱۶۸ س ۱۸

رحمة للعالمین — (عر. ق) ۱ ـ رحمت جهانیان ـ رسول الله صلی الله علیه وسلم ـ مأخوذ ازآیه شریفه «وَما اَرْسَلْناکَ اِلا رَحْمَةً لِلْعالَمین». (سوره انبیاء آیه ۱۰۷) که درشأن خواجه کائنات نازل شده است.

جامه خواب پر حدث‌را یک فضول قاصداً آورد در پیش رسول

که چنین کردست مهمانت به بین خنده‌ای زد رحمة للعالمین

ج ۵ نی، ص ۹ س ۱۰۷ — ج ۵ بر، ص ۸۲۴ س ۱۰۷ — ج ۵ بر، ص ۴۳۱ س ۱۸

---

۲ ـ مرد کامل ـ دانایان راه حق ـ اولیاء الله.

تیغ در زراد خانه اولیاست دیدن ایشان شما را کیمیاست

جمله دانایان همین گفته همین هست دانا رحمةً للعالمین

ج ۱ نی، ص ۴۴ س ۷۱۶ — ج ۱ بر، ص ۳۷ س ۷۲۶ — ج ۱ علا، ص ۱۹ س ۱۵

رحم راندن ــ (عر+ فا) بفتح راء و سکون حاء ومیم، دلسوزی کردن ـ ترحم ـ بخشیدن ـ رحم کردن .

آن یکی واعظ چو برتخت آمدی قاطعان راه را داعی شدی

دست بر میداشت یارب رحم ران بر بدان و مفسدان و طاغیان

ج ۳ نی، ص ۲۸۲ س ۸۱ ــ ج ٤ بر، ص ٦۲٦ س ۸۲ ــ ج ٤ علا، ص ۳۲۵ س ۷

رحیق ــ (عر . ق) ۱ ـ شراب خالص و صاف . (منتهی الارب) ـ باده بهشت . ـ باده ناب . ـ (مقدمة الادب) .

من از ایشان خیره ایشان هم ز من از بهاری خار ایشان شد سمن

پیششان بردم بسی جام رحیق سنگ شد آبش به پیش این فریق

ج ۳ نی، ص ٦۳ س ۱۱۰ ــ ج ۳ بر، ص ۳۵٤ س ۱۱۲۰ ــ ج ۳ علا، ص ۲۲۰ س ۲۲

۲ ـ مأخوذ از آیه شریفه «یُسْقَوْنَ مِنْ رَحِیقٍ مَخْتُومٍ» (سوره المطففین آیه ۲۵) .

عاشق از خود چون غذا یابد رحیق عقل آنجا گم بماند بی رفیق

ج ۱ نی، ص ۱۲۰ س ۱۹۸۱ ـ ج ۱ بر، ص ۱۰۱ س ۱۰۱ ــ ج ۱ علا، ص ۵۲ س ٦

خاقانی گوید :

غلام آب رزانی، نداری آب روان رفیق صاف رحیقی، نه‌ای بصف صفا

(دیوان خاقانی ص ۹)

نظامی گوید :

ای درکف توکلید هرجام در جرعه تو رحیق هر جام

(لیلی و مجنون ص ۱۷۸)

رخ ــ (فا) ـ بضم راء، مهره‌ایست درشطرنج . (آنندراج) ـ بعضی گویند باین معنی عربیست (برهان) .

گام پای مردم شوریده خود | هم زگام دیگران پیدا بود
یک‌قدم چون رخ زبالا تا نشیب | یک‌قدم چون پیل رفته بر وریب

ج ۱ نی، ص ۲۴۴ س ۱۷۸۰ — ج ۲ بر، ص ۲۸۳ س ۱۷۹۳ — ج ۲ علا، ص ۱۴۲ س ۲۱

سنائی گوید:

کعبتین از رخ و از پیل بدانم بصفت | نرد بازی و شطرنج بدانم ز ندب

(دیوان سنایی ص ٤٤)

رخام — (فا) بضم راء، نوعی ازسنگ است و آن زرد وسفید و سرخ می‌باشد و بهترین آن سفیدست و گویند بغایت صلب و سخت می‌باشد و بعضی دیگر گویند بسیار نرم می‌شود و گویند عربیست. (برهان) ـ سنگ مرمر.

در حق تو آهنست و آن رخام | پیش داود نبی موم‌ست رام

ج ۵ نی، ص ۳۴۲ س ۸۵۰۶ — ج ۶ بر، ص ۹۹ س ۸۵۹۰ — ج ۶ علا، ص ۵۷۲ س ۲۵

رخ بر افروختن — (فا . م) سرخ شدن از فرط شادی ـ خوشحال شدن ـ شادمان شدن.

این شنید و آن غلامش را فروخت | رست از خسران و رخ را بر فروخت

ج ۳ نی، ص ۱۹۰ س ۳۲۲۵ — ج ۳ بر، ص ٥٤٦ س ۳۳۷۰ — ج ۳ علا، ص ۲۸۱ س ۱۲

رخت — ۱ ـ (فا) بفتح اوّل، اسباب و کالا ومتاع خانه ولباس. (آنندراج) ـ بارو بنه ومال و متاع وهستی. (نفیسی) ـ هرنوع کالا.

رخت از حجره برون آورد او | تا بخر بر بندد آن همراه جو

ج ۱ نی، ص ۲۷۷ س ۵٤۱ — ج ۲ بر، ص ۲۲۷ س ٥٤٤ ـ ج ۲ علا، ص ۱۱۷ س ۲

رفت و آمد گفت تا سوی یمن | گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میری دگر | که برو واپرس رخت آن نفر

باز آمد گفت از هر جنس هست — اغلب آن کاسه‌های رازیست

ج ۵ نی، ص ۲۹۳ س ۳۹۲ — ج ۶ بر، ص ۱۰۷۴ س ۳۹۲ — ج ۶ علا، ص ۵۶۰ س ۱۶

عطار گوید :

بدان ساحل یکی کشتی گران بود — همه پر رخت و پر بازرگان بود

(الهی نامه ص ۳۸)

---

۲ ـ شکوه ـ جلال ـ حشمت . (نی ج ٤ ص ۳۲۳) .

ای عظیم امروز آرد در تو رخت — محتشم شاهی که پیک اوست بخت

ج ۴ نی، ص ۳۲۳ س ۹۲۱ — ج ٤ بر، ص ٦٦٨ س ۹۲۰ — ج ٤ علا، ص ۳٤۸ س ۲٤

---

۳ ـ متاع روحانی ـ اثاث روحانی . (نی ج ۷ ص ۳۳٤) .

گرد رخت من مگرد از کافری — تو نه‌ای رخت کسی را مشتری

مشتری نبود کسی را راهزن — ور نماید مشتری مکر است و فن

ج ۱ نی، ص ۲۹۶ س ۲۷۰۲ — ج ۲ بر، ص ۳۲٦ س ۲۷۲۷ — ج ۲ علا، ص ۱٦٤ س ۱۵

رخت افشاندن ـ (فا . م) پراکنده کردن جامه و لباس‌ها ـ تکان دادن لباس و جامه . ـ عوارض را از رخسار حقائق افشاندن ـ دوی را از سر راه وحدت برداشتن. (نی ج ٦ ص ۳۹۰) .

ور بگفتی چه همایونست بخت — ور بگفتی که بر افشانید رخت

ج ۵ نی، ص ٥٠٤ س ٤٠٢٧ — ج ٦ بر، ص ۱۲۵۷ س ٤٠٣٠ — ج ٦ علا، ص ٦٤٧ س ۲٦

رخت بربستن ـ (فا . م) سفر کردن و مردن . (برهان) ـ تهیه سفر کردن (نفیسی) ـ بیرون رفتن.

ذکر حق پاکست و چون پاکی رسید — رخت بر بندد برون آید پلید

ج ۳ نی، ص ۱۳ س ۱۸٦ — ج ۳ بر، ص ۱٤۹۱ س ۱۸۷ — ج ۳ علا، ص ۱۹۷ س ۲۱

دقیقی گوید :

چوگشتاسب را داد لهراسب تخت | فرود آمد از تخت و بر بست رخت

(لغت فرس ۴۲)

حافظ گوید:

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت | رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

(حافظ قدس ص ۲۹۸)

رخت برداشتن — (فا . م) رفتن ـ معدوم شدن ـ فانی شدن .

رخت خود را من ز ره برداشتم | غیر حق را من عدم انگاشتم

ج ۱ نی، ص ۲۳۲ س ۳۷۹۰ — ج ۱ بر، ص ۱۹۱ س ۲۸۶۸ — ج ۱ علا، ص ۹۸ س ۱۴

امیرخسرو دهلوی گوید :

ترک سودای خام کن خسرو | که وفا رخت ازین دکان برداشت

(نقل از آنندراج)

رخت بردن — (فا . م) رفتن ـ سفر کردن ـ از جائی بجائی دیگر نقل کردن ـ درجائی مقیم شدن ـ مقیم شدن . بچیزی پیوستن ـ منتقل شدن ـ نقل دادن .

پس جلیس الله گشت آن نیک بخت | کو بپهلوی سعیدی برد رخت

ج ۵ نی، ص ۳۴۸ س ۱۳۰۲ — ج ۶ بر، ص ۱۱۲۲ س ۱۳۰۵ — ج ۶ علا، ص ۵۸۳ س ۲۵

مصرع اول بیت فوق مأخوذ است از این کلام صوفیان که گفته‌اند « مَنْ اَرادَ اَنْ یَجْلِسَ مَعَ اللهِ فَلْیَجْلِسْ مَعَ اَهْلِ التَّصَوُّف . »

ای ببرده رخت حسها سوی غیب | دست چون موسی برون آور زجیب

ج ۱ نی، ص ۲۴۹ س ۵۲ — ج ۲ بر، ص ۲۰۵ س ۵۲ — ج ۲ علا، ص ۱۰۶ س ۹

مضمون بیت بالا مأخوذ است از آیه شریفه « أُسْلُکْ یَدَکَ فِی جَیْبِکَ تَخْرُجْ بَیْضاءَ مِنْ غَیْرِ سُوءٍ . » (سوره قصص آیه ۳۲) که درباره موسی (ع) و

معجز او نازل شده است. و نیز رك : سوره طه آیه ۲۲ و نمل آیه ۱۲ ـ در غزلیات آمده است .

ای نشسته تو درین خانه پرنقش‌وخیال خیز ازین‌خانه برو، رخت ببر، هیچ مگو

(دیوان کبیر جلد ۵ صفحه ۶۰)

رخت بر گاو (عزم) انداختن ـ (فا. م) مثل رخت برخر بستن بمعنی راهی شدن ـ سفر کردن ـ کوچ کردن .

اهل و فرزندان سفر را ساختند رخت را بر گاو عزم انداختند

ج ۳ نی، ص ۲۹ س ۴۹۸ ـ ج ۳ بر، ص ۵۰۰ س ۲۰۰۵ ـ ج ۳ علا، ص ۲۰۴ س ۲۱

سنائی گوید :

چرخ چون دید بازوی چیرش رخت بر گاو بر نهد شیرش

(امثال و حکم صفحه ۸۶۵)

رخت کشیدن ـ (فا. م) کالا و اسباب خانه‌را بجای دیگر بردن ـ اسباب کشی ـ رفتن ـ سفر کردن ـ نقل مکان کردن .

گفت عزم توکجا ای با یزید رخت غربت تا کجاخواهی کشید

ج ۱ نی، ص ۳۷۱ س ۲۲۳۸ ـ ج ۲ بر، ص ۳۰۵ س ۲۲۶۰ ـ ج ۲ علا، ص ۱۵۴ س ۷

هین غنیمت دار در بازت زود رخت آنجا کش بکوری حسود

ج ۲ نی، ص ۴۲۶ س ۲۵۰۸ ـ ج ۴ بر، ص ۸۴۷ س ۲۰۲۷ ـ ج ۴ علا، ص ۳۹۰ س ۲

درغزلیات آمده است :

در زلزله است دار دنیا کز خانه تو رخت می‌کشانی

(دیوان کبیر جلد ۶ صفحه ۷۱)

رخش ـ (فا. م) ۱ ـ بفتح راء ، رنگ سرخ و سفید در هم آمیخته باشد

و بعضی گویند رنگی است میان سیاه و بور و اسب رستم را نیز باین اعتبار رخش می‌گفته‌اند . (رشیدی) ـ و بور ابرش را باعتبار آن‌که رنگ سرخ و سپید و درهم است نیز رخش خوانند و اسب سواری رستم بدین رنگ بوده‌است . (آنندراج) ـ و مطلق اسب را هم گویند . (برهان) ـ مبارکی فرخندگی میمنت ـ یکی از نام‌های آفتاب (برهان) .

دل مدزد از دلربای روحش بخش کو سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سر فراز تاج ده کو ز پای دل گشاید صد گره

ج ۵ نی ، ص ۷۳ ، س ۱۱۶۹ ـ ج ۵ بر ، ص ۸۷۹ س ۱۱۶۹ ـ ج ۵ علا ، ص ۶۰ ، س ۴

عطار بمعنی مطلق اسب آورده‌است.

بار او بر خر نهاد آن سرفراز رخش سوی لشکر خود راند باز

(منطق‌الطیر ص ۹۵)

۲ ـ ر ـ ك : خنگ رخش .

۳ ـ ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی.

رخشانی ـ (فا) بضم راء ، روشنی ـ تابندگی .

سالها باید که تا از آفتاب لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب

ج ۱ نی ، ص ۱۵۹ س ۲۰۹۲ ـ ج ۱ بر ، ص ۱۳۲ س ۲۶۵۲ ـ ج ۱ علا ، ص ۶۸ س ۲۱

مضمون بیت بالا مأخوذ است ازاین بیت سنائی:

سالها باید که تا یک سنگ اصلی زآفتاب لعل گردد دربدخشان یا عقیق اندریمن

(دیوان سنایی ص ۲۰۸)

رخ نمودن ـ (فا.م) صورت خودرا نشان دادن. ـ آشکارشدن . ـ پیداشدن. ظاهرشدن.

از درون کعبه آمد بانگ زود — که هم اکنون رخ بتوخواهدنمود

با دو صد اقبال او محظوظ ماست — بادوصد طلب ملکه‌محفوظ ماست

ج۳نی، ص۳۲۷س۹۹۶—ج۴بر، ص۶۷۲س۱۰۰۶—ج۴علا، ص۳۵۰س۱۲

یک ستاره در محمد رخ نمود — تا فنا شد گوهر گبر و یهود

آنکه ایمان یافت رفت اندر امان — کفرهای باقیان شد دو گمان

ج۵نی، ص۲۱۵س۳۳۹۷—ج۵بر، ص۱۰۰۷س۲۳۹۷—ج۵علا، ص۵۲۴س۱۰

رخنه از بدر (کامل) جستن — (فا + عر . م) در ماه تمام سوراخ یافتن - عیب جوئی بی جا کردن - عیب بیهوده گرفتن - عمل لغو کردن - کار بیهوده و بی فایده کردن .

در رخ مه عیب بینی میکنی — در بهشتی خار چینی میکنی

می بپوشی آفتابی در گلی — رخنه میجوئی ز بدر کاملی

ج۱نی، ص۴۳۵س۳۳۴۹—ج۲بر، ص۳۵۸س۳۴۰۱—ج۲علا، ص۱۷۱س۲۵

رخنه جو — (فا . م) سوراخ کن . - رخنه‌گر . - عیب جو . (نی ج۷ص۵۵) - اشکال تراش . - اخلال گر .

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو — این فریب و این جفا با ما مگو

چارپا را قدر قدرت بار نه — بر ضعیفان قدر قدرت کار نه

ج۱نی، ص۳۶س۵۷۸—ج۱بر، ص۳۱س۵۸۵—ج۱علا، ص۱۵س۲۵

عطار گوید :

ساده میگوید بنر کای رخنه جو — تا کجا با هم رسیم آخر بگو

(منطق‌الطیر)

رخیص — (عر) بفتح راء ، ارزان و مرگ زودکش . (منتهی‌الارب) - مفت - رایگان . - ر - ك: بجفه .

کین جهان جیفه‌است و مردار و رخیص　　　بر چنین مردار کی باشم حریص

ج۳نی، ص۲۶۱ س۲۲۶۱ ۴۵۵۱ — ج۳بر، ص۶۰۷ س۴۲۰۲ — ج۳علا، ص۳۱۳ س۱۷

رد – (عر) بفتح راء و تشدید دال ، در عربی بمعنی ردی و هیچکاره و مخالف سنت و گرفتگی زبان است . (منتهی الارب) ـ در تداول فارسی بمعنی رفع و طرد و مردود و از نظرافتاده و انکار ونسخ قبول‌آمده‌است. (نفیسی) ـ ضد قبول ـ انکار و پس زدن .

مثنوی اندر فروع و در اصول　　　جمله آن تست کردستی قبول

در قبول آرند شاهان نیک و بد　　　چون قبول آرند نبود بیش رد

ج۳نی، ص۳۲۳ س۷۵۵ — ج۴بر، ص۹۱۰ س۷۶۳ — ج۴علا، ص۳۴۴ س۱۰

ردا – ر ـ ك ردی .

رد باب – (عر . م) بفتح را وتشدید و کسر دال ، رانده شده ـ مردود ـ رانده درگاه ـ رانده درگاه الهی.

زانک در الاست او ازلا گذشت　　　هر که در الاست او فانی نگشت

هر ک او بر در من و ما میزند　　　رد بابست او و بر لا می تند

ج۱نی، ص۱۸۸ س۳۰۵۴ — ج۱بر، ص۱۵۵ س۲۱۱۹ — ج۱ علا، ص۸۱ س۱

بد ز گستاخی کسوف آفتاب　　　شد عزازیلی ز جرأت رد باب

ج۱نی، ص۸ س۹۲ — ج۱بر، ص۷ س۹۲ — ج۱علا، ص۳ س۲۴

رده – (فا) بفتح راء و کسر دال ، صف ورسته‌آدمی و حیوانات دیگر و هر چیز که دریک راسته باشد مانند دندان و دکان و خانه و برج وامثال آن . (برهان) و مطلق صف را نیزگویند . (رشیدی) .

پس فرو پوشان لحاف نعمتی تا بردشان زود خواب غفلتی
تاچو بجهند ازچنین خواب این رده شمع مرده باشد و ساقی شده

ج ۳ نی، ص ٤۹٥ س ۳٦۷۳ — ج ٤ بر، ص ٨۰٦ س ۳٦۹٦ — ج ٤ علا، ص ۲۲٤ س ۱

چونکه قدرت نیست خفتند این رده همچو هیزم پارهای تن زده

ج ٥ نی، ص ٤۱ س ٦۲۷ — ج ٥ بر، ص ٨٥۱ س ٦۲۷ — ج ٥ علا، ص ٥٤٤ س ۱۰

فردوسی گوید :

رده بر کشیدند ایرانیان به‌بستند خون ریختن را میان

ردی — (عر) بکسر راء، نوع دیگری از کلمه رداء بمعنی چادر. (منتهی‌الارب) - چادری که بر دوش گیرند. (منتخب) - لباسی که بر دوش اندازند. (نظام).

گفت قصد کعبه دارم از بکه گفت هین باخود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست نک ببسته سخت بر گوشه ردیست

ج ۱ نی، ص ۲۷۱ س ۲۲٤۰ — ج ۲ بر، ص ۳۰٥ س ۲۲٦۲ — ج ۲ علا، ص ۱٥٤ س ۷

عطار گوید :

ور نخواهی کرد اینجا اقتدا خیز رو اینک عصا اینک ردا
(منطق الطیر ص ۷۷)

بدل سازم بزنار و بیرنس ردا وطیلسان چون پورسقا
(دیوان خاقانی ص ۲۲)

رذیل — (عر) ناکس وفرومایه و ردی وهیچکاره درهرچیز. (منتهی‌الارب).

هست خوارشاه یزدان مجید دل همی خواهد از این قوم رذیل

ج ٥ نی، ص ٥٦ س ٨٦٨ — ج ٥ بر، ص ٨٦٤ س ٨٦٨ — ج ٥ علا، ص ٤٥۱ س ۱٨

شارحان مثنوی بیت بالا را ناظر می‌دانند بر آیه شریفه «یَوْمَ لَا یَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ ه إِلَّا مَنْ أَتَى اللهَ بِقَلْبٍ سَلِیمٍ ه» (سوره الشعراء آیه ۸۸و۸۹).

رز – ۱ – (فا) بفتح راء درخت انگور یا خود انگور.

ای بیک برگی ز باغی مانده همچو کرمی برگش از رز رانده

چون کرم این کرم را بیدار کرد اژدهای جهل را این کرم خورد

ج۳ نی، ص۱۸ س۲۰۲۷ — ج۴ بر، ص۹ ۷۴س۲۰۵۶ — ج۴ علا، ص۱ ۳۹س۱

---

۲ – باغ انگور – موستان – تاکستان.

صورت حرف آن سر خر دان یقین در رز معنی و فردوس برین

ج۳ نی، ص۵۰۴ س۳۸۲۲ — ج۴ بر، ص۸۱۴س۳۸۴۶ — ج۴ علا، ص۴۲۶س۴

زاغ در رز نعره زاغان زند بلبل از آواز خوش کی کم کند

ج۵ نی، ص۲۷۲ س۲۸ — ج۶ بر، ص۱۰۵۵س۲۸ — ج۶ علا، ص۵۵۱س۱۵

چنان دیدم که در رز شدی و در آن رز تاك بود آنرا سه شاخ.

(یوسف و زلیخا چاپ ۲ ص۳۶)

رسته – بضمّ راء، نبات – مطلق نبات.

رسته و بر بسته پیش او یکیست گر یقین دعوی کند او در شکیست

ج۲ نی، ص۱۴۵ س۲۵۶۷ — ج۳ بر، ص۵۰۸س۲۶۰۶ — ج۳ علا، ص۲۰۹س۱۶

رزق – (عر. م – ح) بکسر راء، باران، قوله تعالی: «وَمَا أَنْزَلَ اللهُ مِنَ السَّمَاءِ مِنْ رِزْقٍ». (منتهی‌الارب) – باران رحمت الهی. (نی ج۷ ص۱۱۰).

ور بگرییم ابر پر رزق ویم ور بخندیم آنزمان برق ویم

ج۱ نی، ص۹۲ س۱۵۱۲ — ج۱ بر، ص۷۸ س۱۵۴۹ — ج۱ علا، ص۴۰ س۲۵

در ابیات زیر، مأخوذ است از، حدیث شریف «اَلجُوعُ طَعَامُ الْحَقِّ

لا یُطْعِمُهُ اِلّا الخَواصِ». (شرح تعرف ج ۱ ص ۹۴) این حدیث را نیکلسن بصورت دیگری نقل کرده است. ر ـ ك: ج ۸ نی ص ۲۸۲.

تو نه‌ای زان نازنینان عزیز — که ترا دارند بی جوز و مویز

جوع رزق جان خاصان خداست — کی زبون همچو تو گیج گداست

ج ۵ نی، ص ۱۸۲ س ۲۸۴۵ — ج ۵ بر، ص ۹۷۷ س ۲۸۴۵ — ج ۵ علا، ص ۵۰۹ س ۲۰

رزق خوار — (عر + فا. ح) بکسر راء، روزی خوار ـ مأخوذ است از حدیث شریف «اَلرِّزْقُ یَطْلُبُ الْعَبْدَ کَما یَطْلُبُهُ اَلرِّزقِ یَطْلُبُ الْعَبْدَ کَما یَطْلُبُهُ اَجَلُهُ». (احادیث مثنوی ص ۱۶۹).

آنچنانکه عاشقی بر رزق زار — هست عاشق رزق‌هم بر رزق خوار

ج ۵ نی، ص ۱۵۴ س ۲۴۰۰ — ج ۵ بر، ص ۹۵۱ س ۲۴۰۰ — ج ۵ علا، ص ۴۹۵ س ۲۴

رزق خورد — (عر + فا) روزی خوار. ـ روزی خورنده.

گفت عیسی چون نخوردی خون‌مرد — گفت درقسمت نبودم رزق خورد

ای بسا کس همچو آن شیر ژیان — صید خود نا خورد رفته از جهان

ج ۱ نی، ص ۲۷۲ س ۴۶۲ — ج ۲ بر، ص ۲۲۴ س ۴۶۶ — ج ۲ علا، ص ۱۱۵ س ۱۲

رسایل — (عر) جمع رسیل، وآن درفرهنگها بمعنی فراخ وچیز لطیف و پیغام کننده وآب خوش‌و پیغام. (منتهی الارب) وهمراه. (آنندراج) وهم زبان. (لطایف) و مانندآن آمده است ـ در مثنوی جمعی است که بصورت مفرد استعمال شده است و اینگونه استعمالات درمثنوی فراوان است مانند:

آن دمی کز آدمش کردم نهان — با توگویم ای تو اسرار جهان

بمعنی کسی که باهنگ دیگری خوانندگی کند و هم آواز و هم آهنگ شود ـ

ر ـ ك: رسیل.

بعضی از شارحان آنرا جمع رساله دانسته‌اند و نباید درست باشد این همان جمع رسیل است بمعنی هم آهنگی وهم آوازی و با دیگری هم آواز شدن که سنایی نیز در قصیده معروف خود آورده‌است :

ترا بس نا خوشست آواز ، لیکن اندرین گنبد
خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا
و لیک آنگه خجل گردی که استادی ترا گوید
که با داود پیغمبر رسیلی کن درین صحرا

(دیوان سنایی ص ۲۹ وج ۷ نی ص ۱۲۹ وج ۸ نی ص ۴۲)

یا رسایل بود اسرافیل را کز سماعش پر برستی فیل را

ج ۱ نی ، ص ۱۱۷ س ۱۹۱۷ — ج ۱ بر ، ص ۹۷ س ۱۹۶۵ — ج ۱ علا ، ص ۵۰ س ۲۲

کوه و مرغان هم رسایل با دمش هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این وصد چندان سر اورا معجزات نور رویش بی جهات و در جهات

ج ۳ نی ، ص ۸۳ س ۱۴۷۳ — ج ۳ بر ، ص ۵۲ س ۱۴۹۵ — ج ۳ علا ، ص ۲۳۰ س ۴۰

رستم — (فا . م) بضم راء ، پهلوان مشهور افسانه‌ای باستان ایران که‌داستانهای او را استاد ابوالقاسم فردوسی در شاهنامه بتفصیل آورده است . ـ در مثنوی کنایه است ازمطلق مردشجاع ودلیر وجنگجو ولشکرشکن .

پهلوان شد سوی موصل با حشم با هزاران رستم و طبل وعلم

ج ۵ نی ، ص ۲۴۴ س ۳۸۲۸ — ج ۵ بر ، ص ۱۰۳۲ س ۳۸۳۸ — ج ۵ علا ، ص ۵۲۷ س ۲۳

رستمان — (فا . م) جمع رستم ، درمثنوی بمعنی مطلق مردان شجاع و دلیر و پر نیرو و قدرت آمده است . ر ـ ك : رستم .

گر بپوشی تو سلاح رستمان   رفت جانت چون ، نباشی مرد آن

ج ۱ نی ، ص ۲۲۵ س ۴ ـ ۲۱۶۹ ـ ج ۲ بر ، ص ۲۵۰ س ۲۲۱۳ ـ ج ۲ علا ، ص ۱۷۵ س ۲۴

رستمان را ترس و غم وا پیش برد   هم زترس آن بددل اندرخویش مرد

ج ۳ نی ، ص ۵۰ س ۴ ـ ۲۹۱۹ ـ ج ۴ بر ، ص ۷۶۸ س ۲۹۴۰ ـ ج ۴ علا ، ص ۴۰۱ س ۱۹

در حدیقة الحقیقه سنائی آمده است:

بتر از کاهلی ندانم چیز   کاهلی کرد رستمان را حیز

(یادداشت‌های قزوینی ج ۴ ص ۱۸۱)

رستم صد زال ــ (فا . م) مردی که در شجاعت نظیر ندارد ـ کسی که دارای منتهای قدرت ونیرومندیست ـ شجاع شجاعان . ـ ر ـ ك : رستم .

زن چو عاجز شد بگفت احوال را   مردی آن رستم صد زال را

ج ۵ نی ، ص ۲۵۲ س ۳۹۶۵ ـ ج ۵ بر ، ص ۱۰۳۸ س ۳۹۶۵ ـ ج ۵ علا ، ص ۵۴۱ س ۸

رستمی ــ (فا . م + ح) رستم + یاء مصدری ، رستم بودن ، دارای صفات رستم بودن ، نیرو وقدرت رستم‌را داشتن . ـ شجاعت ومردانگی و مردی و نیرو و قدرت و پهلوانی . ـ کمال ـ کمال انسانی .

مادگی خوش آمدت چادر بگیر   رستمی خوش آمدت خنجر بگیر

ج ۵ نی ، ص ۳۸۱ س ۱۹۰۶ ـ ج ۶ بر ، ص ۱۱۵۱ س ۱۹۰۹ ـ ج ۶ علا ، ص ۵۹۸ س ۲

جز بنادر در تن زن رستمی   گشته باشد خفیه همچون مریمی

ج ۶ نی ، ص ۳۸۰ س ۱۸۸۴ ـ ج ۶ بر ، ص ۱۱۵۰ س ۱۸۸۷ ـ ج ۶ علا ، ص ۵۹۷ س ۱۸

بیت بالا ناظر است بر حدیث شریف « **کَمَلَ مِنَ الرِّجالِ کَثیرٌ وَ لَمْ یَکْمُلْ مِنَ النِّساءِ اِلّا آسِیَةُ امْرَأَةُ فِرْعَوْنَ وَ مَرْیَمُ بِنْتُ عِمْرانَ** . »

(ج ۸ نی ص ۳۴۹) .

رستن – (فا . م) بضم راء، روئیدن . نمو کردن . بالیدن . بیرون آمدن . سبز شدن . (ح برهان ص ۹۴۹) - در بیت زیر «زخم رستن» بمعنی زخم زدن و اصابت زخم و ضرب است . - زدن . (نی ج ٤ ص ١٩٤) - رسیدن . - اصابت کردن . - بوجود آمدن .

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست | آن درختی گشت از آن زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی | مایه نار جهنم آمدی

ج ۳ نی، ص ۱۹۸ س ۳٤٧١ - ج ۳ بر، ص ۳۵۳ س ۱۶ ۳۵ - ج ۳ علا، ص ۲۸٤ س ۲۸

رسته – (فا . م) بضم راء، روئیده . (برهان) - اسم مفعول از رستن بمعنی روئیده . (برهان) - درمثنوی بمعنی مطلق نبات استعمال شده چنانکه بربسته بمعنی مطلق جماد استعمال شده است . (ر - ك : بربسته) - مرحوم نیکلسن آنرا خالصانه و اصلی و واقعی معنی کرده است . (نی ج ٤ ص ١٤٤)

رسته و بربسته پیش او یکیست | گریقین دعوی کند او در شکیست

ج ۳ نی، ص ١٤٥ س ۲۵۶۷ - ج ۳ بر، ص ۵۰۸ س ۲۶۰۶ - ج ۳ علا، ص ۲۰۰ س ١٦

رسم – (عر) بفتح راء، آئین و روش، جمعش رسوم . (منتخب) - روش و طرز و شیوه . (نفیسی)

مرغ خانه اشتری را بی خرد | رسم مهمانش بخانه می‌برد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد | خانه ویران گشت وسقف اندر فتاد

ج ۳ نی، ص ۲٦٧ س ٤٦٦٨ - ج ۳ بر، ص ٦١٣ س ٤٧١٩ - ج ۳ علا، ص ۳١٦ س ١٩

حافظ گوید :

آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت | هم تواند کرمش دادمن مسکین داد

(حافظ قدسی ص ۲۱۸)

رسن — (عر) بفتح راء و سین، ریسمان جمعش أَرْسان . (مقدمة الادب ص ۳۴۳) ـ رسن و آنچه بر بینی شتر باشد از مهار. (منتهی الارب) ـ سبب نیز در عربی همین‌معنی‌را دارد و بریسمان و رسن و هرچه بدیگری پیوسته شود وپیوندد اطلاق شود. ـ علت و اصل و اساس.

این سبب چه بود بتازی گو رسن　　اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علتست　　چرخه‌گردان را ندیدن زلتست
این رسن‌های سببها در جهان　　هان‌وهان‌زین‌چرخ‌سرگردان‌بدان

ج ۱ نی، ص ۵۳ س ۸۴۷ - ج ۱ بر، ص ٤٤ س ۸۶۰ - ج ۱ علا، ص ۲۲ س ۲۷

سنائی گوید:

من خود از کودك ازچه بی‌خبرم　　بمهار و رسن همی نگرم
(حدیقه الحقیقه ص ۳۲۰)

شارحان مثنوی آورده‌اندکه در ابیات زیر مأخوذ است و اشاره است به آیه کریمه « وَ اعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللهِ جَمیعاً وَلا تَفَرَّقُوا . » (قرآن کریم آیه ۹۸) وحدیث « وَ اعْتَصِمُوا القرآنُ حَبْلُ اللهِ المَتینُ . » (نی ج ۸ ص ۱۰۷) .

زانکه از قرآن بسی گمره شدند　　زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن‌را نیست جرمی ای عنود　　چون ترا سودای سر بالا نبود

ج ۳ نی، ص ۲٤۰ س ٤۲۱۰ - ج ۳ بر، ص ۸۹ س ٤۲۵۷ - ج ۳ علا، ص ۳۰۲ س ۲۰

رسن بازی — (فا . م) رسن باز مرادف ریسمان‌باز و بندباز و دارباز و آن از نوعی بازیگران بود که چوبها یا نی‌های بلند بریسمان در زمین استوارکنند و برآن ریسمانها و چوبها و نی‌ها برآیند و انواع بازیهای غریب کنند . (آنندراج) ـ حرکات

خارق العاده‌ایکه دسته‌ای آزموده بر سر بند و رسن آویخته درهوا کنند . ـ امر دشوار وخارق عادت انجام دادن .

تو رسن بازی نمی دانی یقین — شکر پاها گوی و میرو بر زمین

پر مساز از کاغذ و از که بپر — که درآن سودا بسی رفتست سر

ج۵نی، ص۲۰۱ س۱۳۰۳ ـ ج۶بر، ص۱۱۲۴ س۱۳۰۶ ـ ج۶علا، ص۵۸۴ س۲۷

رسن بازی کردن ــ (فا . م . ق) معنی آن در رسن بازی گذشت . (ر ـ ك : رسن بازی .) ـ بکاری پرخطر و دشوار و خطرناك که بیم جان درآنست دست زدن . ـ بعضی ازشارحان مثنوی بیت زیر را اشاره‌ای میدانند بآیه کریمه قرآن مجید که در ذیل کلمه « رسن » بآن اشاره شد . (نی ج۸ ص۳۳۶) ر ـ ك : رسن .

هین سرا بگذار ای بگزیده دار — تا رسن بازی کنم منصور وار

ج۳نی، ص۱۲۴۰ س۴۲۱۴ ـ ج۴بر، ص۵۸۹ س۴۲۶۱ ـ ج۴علا، ص۳۰۳ س۲۵

رسن گرفتن ــ (فا . ق) دست بریسمان زدن ـ بحبل‌الله چسبیدن . ـ بخدایتعال متوسل‌شدن ـ بمرد کامل رسیدن ـ اشاره‌است بآیه شریفه قرآن مجید که ذیل کلمه« رسن » بآن اشاره شد . (ر ـ ك : رسن) .

گر مراقب باشی و بیدار تو — بینی هردم پاسخ کردار تو

چون‌مراقب باشی‌و گیری‌رسن — حاجتت ناید قیامت آمدن

ج۳نی، ص۲۳۴ س۲۴۲۰ ـ ج۴بر، ص۵۰۷ س۲۴۷۹ ـ ج۴علا، ص۲۸۸ س۱۷

رسوا ــ (فا) بضم راء ، فضیح وخزی و بغایت فاش وآشکارا . (آنندراج).

هرچه در دل داری از مکر و رموز — پیش ما رسواست و پیدا همچو روز

گر بپوشیمش ز بنده پروری — تو چرا بی رویی از حد میبری

ج۳نی، ص۲۹۷ س۳۲۲ ـ ج۴بر، ص۶۳۸ س۳۲۹ ـ ج۴علا، ص۳۲۱ س۱۲

رسواگر ــ (فا) فاش کننده . ـ آشکار کننده . ـ رسوا کننده .

کی توان نوشیدن این می زیردست	می یقین مر مرد را رسوا گرست

ج ۳ نی، ص ۳۸۵ س ۱۸۲۰ - ج ٤ بر، ص ۷۱۲ س ۱۸۳٦ - ج ٤ علا، ص ۲۷۱ س ۲۷

رسوایی فزا — (فا) ر - ك : رسوا . - آنچه باعث فضیحت و مذلت بسیار می‌شود . - افزاینده افتضاح و آنچه باعث شرم و ننگ بسیار است .

این سخن گرچه که رسوایی فزاست	در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا بشب	من کشیدم بیست سله بی کرب

ج ۳ نی، ص ۲۹۲ س ۲۰۵٤ - ج ٤ بر، ص ٦۳٤ س ۲۰۹ - ج ٤ علا، ص ۳۲۹ س ۱۸

این سخن سخت رسواست نه مدح شاهست و نه مدح خود .

(فیه ما فیه ص ۹۱)



رسول — (عر.م) پیغمبر و پیغام آور و پیغامبر و پیک . (نفیسی) - پیغمبری که صاحب کتاب باشد بخلاف نبی که آن اعم است خواه صاحب کتاب باشد خواه نباشد . و بمعنی قاصد و پیک نیز استعمال شده است . (آنندراج) - درمثنوی گاه بمعنی مرد کامل و مرشد و اولیاء الله و اقطاب صوفیان و پیروان طریقت استعمال شده است بنابر حدیث معروف « اَلشَّیْخُ فِی بَیْتِهِ (قومه - اهله) کَالنَّبِیِّ فِی قَوْمِهِ (امة) » (جامع الصغیر ج ۲ ص ٤۲ و ج ۸ نی ص ۹۱) .

گر هزاران طالبند و یک ملول	از رسالت باز می‌ماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو	مستمع خواهند اسرافیل خو

ج ۳ نی، ص ۲۰۵ س ۳٦۰٤ - ج ۳ بر، ص ۹۵۵ س ۳٦٤۹ - ج ۳ علا، ص ۲۸۸ س ۸

رسول خوش جواز — (عر + فا . ج) پیامبر خوشخو و مهربان و فروتن و باادب - خواجه کائنات صلی الله علیه و آله و سلم . - مأخوذ است از حدیث شریف

« کُنْتُ اُبایِعُ النّاسَ وَ کانَ مِنْ خُلْقِیَ الجَوازُ. » (احادیث مثنوی ص ۱۴۹ و ج۸ نی ص ۲۳۵)

بس نکو گفت آن رسول خوش جواز ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض این دو در تکمیل آن شد مفترض

ج ۵ نی، ص ۳۰ س ۴۵۴ — ج ۵ بر، ص ۲۸۴ س ۴۵۴ — ج ۵ علا، ص ۴۴۰ س ۱۵

رسیل — (عر) در کتب لغت بمعانی پیغام دهنده و پیغام وهمراه (نظام) و کسی که با دیگری درتیراندازی و اسب دوانی موافقت وهمراهی کند و هرچیز لطیف وآب گوارا. (اقرب الموارد) و نظایر آن آمده است و شارحان مثنوی آنرا بمعنی همراه و هم زبان آورده‌اند ـ در مثنوی بمعنی کسی که با دیگری در آوازهمراهی کند و هم‌آواز و هم خوان و هم صدا آمده است ـ ر ـ ك: رسایل.

این کیت آموخت ای طفل صغیر که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق‌آموخت و آنکه جبرئیل در بیان با جبرئیلم من رسیل

ج ۳ نی، ص ۱۸۴ س ۳۲۲۴ — ج ۳ بر، ص ۱۵۴ س ۳۲۷۰ — ج ۳ علا، ص ۲۷۸ س ۱۶

آرد سازد ریگ را بهر خلیل کوه با داود گردد همرسیل

ج ۵ نی، ص ۲۴۰۲ س ۲۲۸۵ — ج ۶ بر، ص ۱۱۶۹ س ۲۲۸۸ — ج ۶ علا، ص ۶۰۶ س ۱۸

رش (نور) — (عر. ح) بفتح راء و تشدید شین، چکیدن آب و خون و اشک وآب زدن جائی را و باران اندك و ریزه باریدن. (منتهی‌الارب) ـ آب بزدن و اندك باریدن. (المصادر) ـ افشاندن و پراکندن ـ در ابیات زیر مأخوذ است ازحدیث شریف « اِنَّ اللهَ تَعالیٰ خَلَقَ خَلْقَهُ فِی ظُلْمَةٍ فَألْقیٰ عَلَیْهِمْ مِنْ نُورِهِ فَمَنْ أصابَهُ مِنْ ذٰلِکَ النُّورِ اهْتَدیٰ وَمَنْ أخْطاهُ ضَلَّ. » (فتوحات مکیه ج ۲ ص ۸۱)

و این حدیث باین صورت نیز نقل شده‌است: «اِنَّ اللهَ خَلَقَ الخَلْقَ فِی ظُلْمَةٍ ثُمَّ رَشَّ عَلَیْهِمْ مِنْ نُورِهِ فَمَنْ أصابَهُ مِنْ ذالِکَ النُّورِ اهْتَدیٰ وَمَنْ أخطاهُ ضَلَّ عَنْ سَوَیِ السَّبیلِ.» (ج ۷ نی ص ۶۸)

چون نزد بر وی نثار رش نور — او همه جسمست بی‌دل چون قشور

ور ز رش نور حق قسمیش داد — همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد

ج ۳ نی، ص ۲۹۵ س ۲۹۷ — ج ٤ بر، ص ٦۳۶ س ۳۰۵ — ج ٤ علا، ص ۳۲۰ س ۲۰

تفرقه در روح حیوانی بود — نفس واحد روح انسانی بود

چونکه حق رش علیهم نوره — مفترق هرگز نگردد نور او

ج ۱ نی، ص ۲۵۷ س ۱۸۸ — ج ۲ بر، ص ۲۱۱ س ۱۸۹ — ج ۲ علا، ص ۱۰۹ س ١٤

رشاد — (عر) بکسر راء، بسامان و بره بودن. (صراح) - راستی و پیروزی و براه راست بودن. (غیاث)

الصلا گفتیم ای اهل رشاد — کین زمان رضوان درجنت گشاد

ج ۳ نی، ص ۲۲۱ س ۷۲۱ — ج ٤ بر، ص ۲۵۸ س ۷۲۹ — ج ٤ علا، ص ۲٤۳ س ۸

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد — کو بدست و نیست بر راه رشاد

شارب خمراست و سالوس و خبیث — مر مریدان را کجا باشد مغیث

ج ۱ نی، ص ۳۲٤ س ۳۳۰۳ — ج ۲ بر، ص ۳۵٦ س ۳۲۵۱ — ج ۲ علا، ص ۱۷۸ س ۲۵

رشته بر پای بستن — (فا. م) مثل رشته برانگشت پیچیدن که چون چیزی را خواهند فراموش نشود و بر وقت بیاد باشد این عمل می‌کنند. (آنندراج) - برای بیاد آوردن موضوعی رشته‌ای برانگشت می‌پیچند تا هر وقت بدان نگاه کنند آن موضوع بخاطر آید.

ای مغفل رشته‌ای بر پای بند — تا ز خود هم گم نگردی ای‌لوند

ج ۲ نی، ص ۱۹ س ۳۰۹ — ج ۳ بر، ص ۲۹۷ س ۲۱۰ — ج ۲ علا، ص ۲۰۰ س ۱٦

رشته یکتا شدن – (فا) یک تا شدن رشته کمند که دوتاست ، کمند وقتی بکار می‌آید که دارای دو رشته باشد تا کمند یکتاست صید در آن نخواهد افتاد چون خواهند صیدی در کمند افتد ناچار باید رشته آنرا دو تا کنند .

رشته یکتا شد غلط کم شو کنون گر دو تا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب تا گشاید مر عدم را در خطوب

ج ۱ نی ، ص ۱۸۹ س ۲۰۷۸ س – ج ۱ بر ، ص ۱۵۷ س ۳۱٤٤ – ج ۱ علا ، ص ۸۱ س ۲٤

در ابیات بالا کلمه « کن » تشبیه شده است به کمند .

نظامی گوید :

در خود کشمش که رشته یکتاست تا این دو عدد شود یکی راست
(لیلی و مجنون ص ۲۱۵)



رشّ حق – (عر . ح) بفتح راء و تشدید شین ، پراکندن نور خدایتعالی . اشاره است بحدیث شریفی که ذیل کلمه « رشّ » بآن اشاره شد . ر ـ ك : رشّ .

هر گلی کاندر دل او گوهریست گوهرش غماز طین دیگریست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت صحبت گلهاء بر در بر نتافت

ج ٥ نی ، ص ٤٠٤ س ۲۹۳۹ – ج ٦ بر ص ۱۲۰۱ س ۲۹٤۱ – ج ٦ علا ، ٦۲۰ س ۲٤

رشد – (عر) بفتح راء و شین ، راه راست . (منتهی الارب) . ـ براه شدن و راه راست . (منتخب) . ـ نمو و ازدیاد و بالیدگی ، ترقی ، هوشیاری ، بصیرت . (نفیسی) . ـ و درشرع رُشد عبارت ازسلوك راه راست یعنی صلاح راه دین . (غیاث)

تا که آن بو سوی بستانت کشد وا نماید مر ترا راه رشد

ج ۱ نی ، ص ۲۸٤ س ندارد – ج ۲ بر ، ص ۳۰۴ س ۲۲۸۰ – ج ۲ علا ، ص ۱۷۷ س ۱۱

میکشد حق راستان را تا رشد   قسم باطل باطلان‌را می‌کشد

ج ۵ نی، ص ۱۳۵ س ۲۱۲۹ — ج ۵ بر، ص ۹۳۵ س ۲۱۲۹ — ج ۵ علا، ص ۴۸۷ س ۷

درغزلیات آمده‌است:

جبریل با لطف و رشد عجل سمین را چون چشد

این دام و دانه کی کشد عنقای خوش منقار را

(دیوان کبیر ج ۱ ص ۲۰)

رشک احمدی — (فا + عر. م) رشک بفتح اوّل، بمعنی غیرت وحسد وغیور وعجب وتکبر آمده‌است. (برهان) - غیرت محمدی (ص) - وغیرت دراصطلاح صوفیان عبارت از کراهت مشارکت غیر است درآنچه برای نفس درآن حظ است از مال و جاه و غیرآن و غیرت باین معنی مذموم است زیرا منشاء آن حسد است امّا غیرت که برای حق باشد باینکه راضی نشود که دل او بغیر مایل گردد و بآنچه حق راضی است ممدوح و مطلوبست اما غیرتی که از قبل حق باشد ارجاع عبد است بسوی آنچه راضی است ازجهت حفظ و صیانت بنده.

غیرت از لوازم محبت است و هیچ محب نبود مگر غیور و مراد از غیرت حمیت محب است برطلب قطع تعلق ازغیر یا تعلق غیر ازمحبوب. (فرهنگ مصطلحات عرفا ص ۲۹۵).

دور شو ای پیر فتنه‌کم فروز   هین ز رشک احمدی ما را مسوز

دور شو بهر خدا ای پیر تو   تا نسوزی زآتش تقدیر تو

ج ۳ نی، ص ۴۳۵ س ۹۶۰ — ج ٤ بر، ص ۶۷۰ س ۹۷۰ — ج ٤ علا، ص ۳٤۹ س ۱۸

رشک روشنی — (فا. م) معشوق - غرض حسام الدین چلپی است که مولانا شش جلد مثنوی را بنابرخواهش اوساخت - (نیز ر - ك: نی ج ۷ ص ۲٤٤)

کی گذارد آنکه رشک روشنیست تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست

ج ۱ نی، ص ۲۵۷ س ۱۹۴ ــ ج ۲ بر، ص ۲۱۱ س ۱۹۵ ــ ج ۲ علا، ص ۱۰۹ س ۱۸

رشک‌مند ــ (فا . م) حسود ـ شیطان ـ دیو رجیم .

گر کسی را ره زنند اندر جهان هردو گون شیطان برآید شادمان

ور کسی جان برد و شد در دین بلند نوحه میدارند آن دو رشک مند

ج ۵ نی، ص ۷۷ س ۱۲۲۳ ــ ج ۵ بر، ص ۸۸۲ س ۱۲۲۳ ــ ج ۵ علا، ص ۶۱ س ۱۹

رشکناک ــ (فا) صاحب غیرت ـ اهل غیرت ـ غیرتمند .

چون درآمد آن ضریر از درشتاب عایشه بگریخت بهر احتجاب

زانکه واقف بود آن خاتون پاک از غیوری رسول رشکناک

ج ۵ نی، ص ۳۱۱ س ۶۷۲ ــ ج ۶ بر، ص ۱۰۸۹ س ۶۷۳ ــ ج ۶ علا، ص ۵۶۷ س ۲۵

رش‌نور ــ (عر . ح) ر ـ ك : رش (نور) .

رشوت ــ (عر) بکسر راء ، چیزی که به نا حق برای طرفداری و کارسازی به کسی بدهند . (نظام) ـ پایمزد . (مقدمة الادب ص ۴۴۷)

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار

ج ۱ نی، ص ۲۲ س ۳۳۵ ــ ج ۱ بر، ص ۱۹ س ۳۳۵ ــ ج ۱ علا، ص ۹ س ۱۰

محض مهر و داوری و رحمتند همچو حق بی علت و بی‌رشوتند

ج ۱ نی، ص ۲۵۲ س ۱۹۳۲ ــ ج ۲ بر، ص ۲۹۰ س ۱۹۵۱ ــ ج ۲ علا، ص ۱۴۶ س ۲۵

سنائی گوید:

دل برشوت پذیرد از جان نور کی بود زیر دست رضوان حور

(حدیقه ص ۳۳۶)

رشید ــ (عر) راه راست نماینده و راست تدبیر . (منتهی الارب) ـ عقل و تدبیر و تمیز .

چون ندیدش مغز و تدبیر رشید — در سیاست پوستش از سر کشید

ج ۱ نی، ص ۱۸۷ س ۳۰۴۸ — ج ۱ بر، ص ۱۵۵ س ۳۱۱۶ — ج ۱ علا، ص ۸۰ س ۲۷

رفت از ما صاحب راد و رشید — صاحب سلاخ درویشان رسید

ج ۳ نی، ص ۲۵۰ س ۱۲۳۰ — ج ۴ بر، ص ۶۸۳ س ۱۲۴۱ — ج ۴ علا، ص ۳۰۶ س ۱۰

رصاص - (عر) بفتح و کسر راء، ارزیز سپید. (مقدمة الادب ص ۴۹) ارزیز - قلع. (غیاث) - وآن بر دونوع است سیاه که آنرا سُرب نامند و سیاه که قلعی باشد. (نفیسی)

او بیک مشتم بریزد چون رصاص — شاه فرماید مرا زجر و قصاص

ج ۵ نی، ص ۲۵۸ س ۱۴۸۶ — ج ۶ بر، ص ۳۰۱ س ۱۴۸۹ — ج ۶ علا، ص ۸۷ س ۲۰

حافظ گوید:

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما — زر خالص کند ارچند بود همچو رصاص

(حافظ قدسی ص ۲۶۷)

رصد - ۱ - (عر) بفتح راء و صاد، چشم داشتن. (منتخب) - مراقبت و پائیدن. (نظام) - گروهی چشم دارندگان، یستوی فیه الواحد و الجمع و المؤنث و المذکر. (صراح) - نظر کنندگان. (غیاث)

وقت نازك باشد و جان در رصد — با تو نتوان گفت آندم عذر خود

ج ۵ نی، ص ۱۷۶ س ۲۷۶۸ — ج ۵ بر، ص ۹۷۲ س ۲۷۶۸ — ج ۵ علا، ص ۵۰۶ س ۱۶

۲ - باجگاه، قدمگاه و نظرگاه و نظایر آن، راصدی که تأمین راه و تعیین وقت حرکت کاروان را می‌کرد. (شرح خاقانی) - نگاهبان راه و پاسبان. (لطایف)

کاروانی دید از دور آن ملك — گفت اسیری را برو ای مؤتفك

زو بپرس آن کاروانرا بر رصد — کز کدامین شهر اندر میرسد

ج ۵ نی، ص ۲۹۳ س ۳۸۸ — ج ۶ بر، ص ۱۰۷۳ س ۳۸۸ — ج ۶ علا، ص ۶۰۵ س ۴

۳ - ر - ك: رصد بستن.

۴ ـ مرحوم نیکلسن دربیت ذیل آنرا معادل سحر و افسون معنی کرده‌است (ج ۸ نی ص ۹۹)

آن دگر گفتی که سحر است و طلسم   کین رصد باشد عدو جان و خصم

ج ۳ نی، ص ۲۲۳ س ۲۹۲۷ ــ ج ۳ بر، ص ۵۷۶ س ۲۹۷۴ ــ ج ۳ علا، ص ۲۹۶ س ۱۹

۵ ـ شارحان مثنوی در بیت زیر آنرا مترادف عالم غیب و عالم امر دانسته‌اند. (اکبری ـ نی ج ۸ ص ۳۶۸) و آنرا مأخوذ می‌دانند از آیه شریفه «اِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصادِ» (سوره الفجر آیه ۱۳)

چون خبیثان را چنین خلعت دهد   طیبین را تا چه بخشد در رصد

ج ۵ نی، ص ۴۲۶ س ۲۷۰۱ ــ ج ۶ بر، ص ۱۸۹ س ۲۷۰۴ ــ ج ۶ علا، ص ۶۱۵ س ۲۹

رصد بستن ــ (عر + فا . ن) فرهنگها درذیل معانی لغت «رصد» آورده‌اند، در علم هیئت نشستن در جای مخصوص که رصدگاه نامیده می‌شود . (نظام) ـ در اصطلاح حکما چبوتره که بارتفاع هفتصد گز برتیغ کوه شامخ بندند و بر آن حکما و منجمان نشینند و طلوع و غروب ستارگان و اسرار فلک معاینه و مشاهده کنند . (لطایف) ـ در شرح چغمینی فارسی چنین بنظرآمد که رصد چنان باشد که در صحرا برگریوه‌ای بلند که در غایت بلندی باشد سطح آنرا هموار کرده بر آن سطح دو قصر مقابل یکدیگر بناکنند روی یکی بسوی مشرق و روی دیگری بمغرب و در میان هر دو قصر بفاصله بقدرچهارذراع بود وطول هر یکی ازین هردو قصرچهارصد گز باشد بلکه زائد . (آنندراج) ـ « رصد بستن » وضع قوانین نجوم کردن. (لطایف) ـ کنایه از کار عمده کردن وهمچنین زیج بستن . (آنندراج) ر ـ ك : رصد ۳ .

روز میدادش رصد بندیم ما   تا نگردد فوت و بجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش   ای غلام رای تو افکار و هش

ج ۳ نی، ص ۵۰۲ س ۹۳۲ ــ ج ۳ بر، ص ۴۲۶ س ۹۴۲ ــ ج ۳ علا، ص ۲۱۵ س ۲۶

رضا – ر ـ ك : اصطلاحات تصوف .

رضوان – (عر) بکسر راء ، دربان بهشت ، باغبان بهشت . (مقدمة الادب ص ۱۵۹) ـ نام دربان بهشت چنانکه مالک نام دربان دوزخ است . (آنندراج) ـ جهت اطلاع بر کیفیت این دربان بزعم شیعه ر ـ ك : جلد پنجم مجمع النورين موسوم به کتاب ملائکه .

بس کسان کایشان عبادتها کنند دل برضوان و ثواب آن نهند

خود حقیقت معصیت باشد خفی آن کدر باشد که پندارد صفی

ج ۱ نی ، ص ۲۰۸ س ۳۳۸٤ — ج ۱ بر ، ص ۱۷۴ س ۳٤٥٥ — ج ۱ علا ، ص ۸۹ س ٤

الصلا گفتم ای اهل رشاد کین زمان رضوان در جنت گشاد

ج ۳ نی ، ص ۲۳۱ س ۲۲۱ — ج ٤ بر ، ص ۶۵۸ س ۷۲۹ — ج ٤ علا ، ص ۲٤۳ س ۸

خاقانی گوید :

بلکه رضوان زین پس از بیم منوچهر ملک

پاره حوران کند گر شاه را بیند رضا

(دیوان خاقانی ص ۲۸)

رضیع – (عر) بفتح راء ، شیرخواره . (مقدمة الادب ص ۲۲۲) ـ طفل شیرخواره و همشیر یعنی دوطفل که از یک دایه شیرخورده باشند هر یکی مر دیگری را رضیع باشد . (غیاث)

چون سلیمان بد وصالش را رضیع دیو گشتش بنده فرمان و مطیع

ج ۱ نی ، ص ۲۹۷ س ۹۱۶ — ج ۲ بر ، ص ٤٤ س ۹۲۲ — ج ۲ علا ، ص ۱۲۵ س ۳

بیت بالا ناظر است بر آیات شریفه « فَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ تَجْرِي بِأَمْرِهِ رُخَاءً حَيْثُ أَصَابَ . وَالشَّيَاطِينَ كُلَّ بَنَّاءٍ وَغَوَّاصٍ . وَآخَرِينَ

مُقَرَّنِینَ فِی الْاَصْفادِ. » (سوره ص آیه ۳۵ تا ۳۷) که در باره سلیمان نبی (ص) ومسخرشدن شیاطین، او را آمده است.

گفت احمد را رضیعم معتمد پس بیاوردم که بسپارم بجد

ج ۳ نی، ص ۲۲۴ س ۹۳۳ — ج ٤ بر، ص ٦٦٩ س ۹٤۷ — ج ٤ علا، ص ۳٤۹ س ۷

سنائی گوید:

گفتا زمانه ما را مانند دایه‌ایست بسته درو امید رضیع و فطیم ما

(دیوان سنایی ص ۳۲)

رطب و یابس — (عر.ق) بفتح راء، تروخشک، مأخوذ ازقرآن کریم « عِنْدَهُ مَفاتِیحُ الْغَیْبِ لا یَعْلَمُها اِلّا هُوَ وَ یَعْلَمُ ما فِی الْبَرِّ وَ الْبَحْرِ وَ ما تَسْقُطُ مِنْ وَرَقَةٍ اِلّا یَعْلَمُها وَ لا حَبَّةٍ فِی ظُلُماتِ الْاَرْضِ وَلا رَطْبٍ وَلا یابِسٍ اِلّا فِی کِتابٍ مُبِینٍ. » (سوره الانعام آیه ۵۹).

بازگرد از رطب و یابس حق نورد روح را من امر ربی مهر کرد

ج ۵ نی، ص ٦۳ س ۲۸۷۸ — ج ٦ بر، ص ۱۱۹۸ س ۲۸۸۱ — ج ٦ علا، ص ٦۱۹ س ۱۷

رطل — (عر) بفتح وکسر راء، نیم من و آن دوازده اوقیه است و هر اوقیه چهل درم ودربحرالجواهر بمعنی پیمانه‌فارسیان نیز بهمین معنی استعمال کنند. (آنندراج) - میرمحمد مؤمن دررساله مقادیر گوید رطل مذکورعراقی‌است و رطل مدنی یک رطل و نیم عراقی است و رطل مکی دو رطل عراقی است، پیمانه‌ایکه درآن یک رطل شراب جایگیرد، گویا همین رطل‌گران بوده و پیمانه دیگرکوچکتر از آن هم بنام رطل بوده. (نظام) - دوازده اوقیه (النقود العربیه ص۲٦) - وزنیست که مقدارآن برحسب شهرها وزمان‌ها تغییرمی کند در وجه عام وزن آن دوازده اوقیه است این کلمه را بفتح راء و کسر آن خوانده‌اند وافصح کسر آن است اصل آن مأخوذ از لغت Litra یونانیست که

که دررومی هم همانطوراستعمال می‌شود . سیوطی گوید رطل به کل موازین اطلاق می‌شود که وزنش ۱۲ اوقیه باشد و اوقیه یک استار و ثلث استارست و استار چهار مثقال و مثقال یک درهم و سه هفتم درهم است و درهم هشت دانک و دانک دوقیراط وقیراط دو طرج و طرج دو حبه است وغرض از حبه حبه گندم است. (النقود العربیه ، حاشیه ص ۲۶)

گرهزاران رطل لوتش میخوری میروی پاک و سبک همچون پری

ج ۵ نی، ص ۱۱۲ س ۱۷۴۴ — ج ۵ بر، ص ۹۱۴ س ۱۷۴۴ — ج ۵ علا، ص ۴۷۷ س ۷

رطل گران — (عر + فا . م) کنایه از پیاله و پیمانه بزرگ باشد . (رشیدی و برهان) ـ ر ـ ك : رطل .

در ده ای ساقی یکی رطل گران خواجه‌را از ریش‌وسبلت وارهان

ج ۵ نی، ص ۳۸۸ س ۲۰۲۲ — ج ۶ بر، ص ۱۱۵۶ س ۲۰۲۵ — ج ۶ علا، ص ۶۰۰ س ۲۱

حافظ گوید :

رطل گران ز دل برد اندیشه گران زانرو بود که باده برطل گران دهند

(حافظ قدسی ص ۲۲۲)

رعا — (عر) بکسر اوّل، علف و گیاه. (اقرب‌الموارد) ـ گله گاو و گله گوسفند (لطایف) ـ شبانان و حاکمان . (کشف اللغات) ـ بفتح اوّل ، چریدن و چرانیدن . (صراح) ـ درمثنوی بکسر اوّل ضبط شده است. ر ـ ك: رعی .

آن یکی بیچاره‌ای مفلس ز درد که ز بی‌چیزی هزاران زهرخورد

لابه کردی در نماز و در دعا کای خداوند و نگهبان رعا

ج ۵ نی، ص ۳۷۸ س ۱۸۳۴ — ج ۶ بر، ص ۱۱۴۸ س ۱۸۳۷ — ج ۶ علا، ص ۵۹۶ س ۲۲

رعی — (عر . ح) بفتح اوّل ، چریدن وچرانیدن وچوپانی کردن وحشم داشتن. (لطایف) ـ نگهبان. (منتهی‌الارب) ـ وبکسر اوّل وفتح دوّم ،علف وگیاه. (لطایف).

حلم موسی وار اندر رعی خود — او بجا آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی — بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنانکه انبیا را زین رعا — بر کشید و داد رعی اصفیا

ج ٥ نی، ص ٦٠ ٤ س ٣٢٩٠ — ج ٦ بر، ص ١٢١٩ س ٣٢٩٦ — ج ٦ علا، ص ٦٢٩ س ١٥

ابیات بالا مأخوذ است از مضمون حدیث شریف « مٰا بَعَثَ اللهُ نَبِیّاً اِلاّٰ رَعَی الْغَنَمَ فَقٰالَ اَصْحٰابُهُ وَ اَنْتَ قٰالَ نَعَمْ کُنْتُ اَرْعٰاهٰا عَلیٰ قَرٰارِیطَ لِاَهْلِ مَکَّةَ. » (بخاری ج ۲ ص ۲۳) - نیکلسن این حدیث شریف را باین صورت نقل کرده است : « اَلْاَمِیرُ رٰاعٍ عَلیٰ رَعِیَّةٍ وَ هُوَ مَسْئُولٌ عَنْهُمْ. » (ج ۸ نی ص ۳۷۸) باید مرادش حدیث شریف « کُلُّکُمْ رٰاعٍ وَ مَسْئُولٌ عَنْ رَعِیَّتِهِ » باشد که درجلد دوّم صحیح بخاری صفحه ۳۸ و ٤٥ نقل شده است.

رعیب — (عر) بفتح اوّل ، خائف . (لطایف) - ترسنده و ترسانیده . (منتهی الارب) .

رو بشهر آورد سیلی بس مهیب — اهل شهر افغان کنان جمله رعیب

ج ۳ نی، ص ٤٤٣ س ۲۷۸۹ — ج ٤ بر، ص ۷٦١ س ۲۸۰۸ — ج ٤ علا، ص ۲۹۸ س ٦

رعیت — (عر . ح) بفتح راء ، هر چیز که حفظ و رعایت آن لازم باشد . (منتهی الارب) - زیردست . (مقدمة الادب ص ۲٤۷) عامه مردم ، فرمان بردار ، تابع و دهقان . (نفیسی) - درابیات زیر مأخوذ است ازحدیث شریف . « اَلنّٰاسُ عَلیٰ دِینِ مُلُوکِهِمْ. » (ج ۸ نی ص ۲۲۷)

آب روح شاه اگر شیرین بود — جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس — این چنین فرمود سلطان عبس

ج ٥ نی، ص ۷ س ۷۲ — ج ٥ بر، ص ۸۲۲ س ۷۲ — ج ٥ علا، ص ٤۳۰ س ۲٦

رغد – (عر) بفتح اوّل و دوّم، مرد فراخ زیست، یستوی فیه الواحد و الجمع و المؤنث. (منتهی الارب) - زیست خوش وفراخ (آنندراج) - بسیارشدن نعمت بی‌رنج و فراخ ونیک شدن عیش وخوردنی پاکیزه. (لطایف) - شارحان مثنوی دراین بیت بمعنی اخیر بعنی خوردنی پاکیزه آورده‌اند.

هست هرجسمی چو کاسه و کوزه‌ای اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای

کاسه پیدا اندرو پنهان رغد طاعمش داند کز آن چه میخورد

ج ۵ نی، ص ۲۱۰ س ۳۲۹۵ – ج ۵ بر، ص ۱۰۰۲ س ۳۲۹۵ – ج ۵ علا، ص ۵۲۱ س ۱۸

خوك چون آن تنعم ورفاهیت وخصب و رغد عیش بدید.

(سندباد نامه ص ۱۶۵)

رغم انف – (عر. م) بفتح راء وسکون غین و میم، بخاك رسیدن بینی و کنایه از مقهور شدن و قدرت نداشتن و خواری. (لطایف) - و نیز بمعنی ضد و مخالف خواست‌ها و تقاضاها.

بوی ایشان رغم انف منکران گرد عالم میرود پرده دران

ج ۱ نی، ص ۱۲۳ س ۲۰۲۳ – ج ۱ بر، ص ۱۰۳ س ۲۰۷۹ – ج ۱ علا، ص ۵۳ س ۴

چون بکوشم تا سرش پنهان کنم سر بر آرد چون علم کاینك منم

رغم انفم گیردم او هر دو گوش کای مدبغ چونش می‌پوشی بپوش

ج ۳ نی، ص ۲۷۱ س ۴۷۳۴ – ج ۳ بر، ص ۶۱۹ س ۴۷۸۵ – ج ۳ علا، ص ۳۱۸ س ۱

رغیف – (عر) بفتح راء، نان ستبر، گرده، گرده‌نان تُنُك؛ جمعش ارغفان و ارغفه (مقدمةالادب ص ۳۴۹) - گرده‌نان که برای پختن بسیار پهن کرده باشند. (شرح نصاب) - گرده نان.

چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف شد ز بی‌کسبی رهین یك رغیف

ج ۱ نی، ص ۱۲۷ س ۲۰۸۱ – ج ۱ بر، ص ۱۰۶ س ۲۱۳۶ – ج ۱ علا، ص ۵۵ س ۴

این سخن پایان ندارد وان خفیف می نویسد رقعه در طمع رغیف

ج ۳ نی، ص ۲۷۹ س ۱۷۱۶ — ج ٤ بر، ص ۷۰۷ س ۱۷۲۱ — ج ٤ علا، ص ۳٦۹ س ۸

رفات — (عر) بضم راء، ریخته وریزه ریزه. (منتخب). شکسته وازهم ریزنده هرچیزی که باشد. (لطایف)

زانکه غیر حق همه گردد رفات کل آتٍ بعد حینٍ فهوآت

ج ٥ نی، ص ۲۹۹ س ٤۸٥ — ج ٦ بر، ص ۱۰۷۹ س ٤۸٥ — ج ٦ علا، ص ٥٦۲ س ۲۳

رفاف — ر ـ ك : زفاف.

رفاق — (عر) بکسر راء، جمع رفیق بمعنی همراه. و ریسمانی که بدان بازوی شتر بربندند تا آهسته رود. (آنندراج)

گفت صوفی را برو سوی وثاق یک گلیم آور برای این رفاق

ج ۱ نی، ص ۲٦۷ س ۲۱۷٤ — ج ۲ بر، ص ۴۰۱ س ۲۱۹۳ — ج ۲ علا، ص ۲۰۱ س ۱۲

زانکه زادو کم خیالا گفت حق کز رفاق ست برگردان ورق

ج ۳ نی، ص ۲۲۹ س ٤۰۲۱ — ج ۳ بر، ص ۸۰۵ س ٤۰٦۸ — ج ۳ علا، ص ۲۹۹ س ۱

رفض — (عر. ق) بفتح راء، ماندن و ترك دادن چیزی را و بینداختن. (منتهی‌الارب) ـ فروگذاشتن و برانداختن. (لطایف) ـ برانداختن. (المصادر ص ۳۵) ـ پراکنده کردن اشتر درچراگاه. (المصادر ص ۱٤۰) ـ نیکلسن مضمون ابیات زیر را مأخوذ می‌داند از آیات شریف: «وَاِذْ قَتَلْتُمْ نَفْساً فَادّارَأْتُمْ فِيها وَاللهُ مُخْرِجٌ ما كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ . فَقُلْنا اضْرِبُوهُ بِبَعْضِها كَذٰلِكَ يُحْيِي اللهُ الْمَوْتىٰ وَيُرِيكُمْ آياتِهِ لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ.» (سوره بقره آیات ٦۷ و ٦۸ و نی ج ۸ ص ٦۷) که مربوط است بقصه قتل نفس کردن قوم بنی اسرائیل و زنده شدن مقتول بامر

خدایتعالی که شرح آن در تفاسیر قرآن مجید بتفصیل آمده‌است. ر ـ ك : تفسیر ابوالفتوح ج۱ص۲۱۳ و تفسیر بیضاوی ج ۱ ص ۹۰

دُم گاو مرده بر مقتول زن | تا شود زنده همانَدم در کفن
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام | رفض اسبابست و علت والسلام

ج۳نی، ص۱۴۳ س۲۵۲۲ ـ ج۳بر، ص۵۰۶ س۲۶۹۲ ـ ج۳علا، ص۲۰۸ س۲۲

رفع ـ (عر) بفتح راء، برداشتن برخلاف وضع ومبالغه‌نمودن کسی در راندن شتر. نزدیک گردانیدن کسی را بکسی. (منتهی‌الارب).

خفض و رفع روزگار باکرب | نوع دیگر نیم روز و نیم شب

ج۵نی، ص۲۷۸ س۱۸۵۰ ـ ج۶بر، ص۱۱۴۸ س۱۸۰۳ ـ ج۶علا، ص۹۵۷ س۱

عطار گوید :

جهانی را که چندین نفع و ضرست | ببین تا حد او از خفض و رفعست

(الهی‌نامه ص۱۸۹)

چنین چرخی که گرد تست گردان | چنین گوئی که زیر تست میدان
اگر تو رفع و خفض آن نبینی | میان هر دو ساکن چون نشینی

(اسرارنامه ص۱۴۰)

رفعت ـ (عر) بکسر راء، بلندی قدر و مرتبه. (منتهی‌الارب) ـ بلندی و بلند شدن و بزرگ داشتن. (لطایف) ـ برتری و سرافرازی و ترق. (نفیسی) ـ درابیات زیر غرض بلندی افلاك و ترق ارواح است.

صورت رفعت بود افلاك را | معنی رفعت روان پاك را
صورت رفعت برای جسمهاست | جسمها در پیش معنی اسم‌هاست

ج۱نی، ص۳۷ س۵۸۹ ـ ج۱بر، ص۳۱ س۵۹۷ ـ ج۱علا، ص۱۶ س۳

عطار گوید:

بدو گفتا ببین کین قلعه چونست — ز رفعت جفت طاق سرنگونست

(الهی‌نامه ص ۲۳۸)

رفو — (عر. ق) بضم راء و فاء و آخر همزه، نیکو گردانیدن دریدگی جامه را بتار. (آنندراج) - بفتح راء بدون همزه، پیوستن و نیکو گردانیدن دریدگی و بریدگی. (منتهی‌الارب) - آرام گرفتن و رفو کردن. (المصادر ص ۸۹)

تو ز سرستان قلاوزی مجو — جامه چاکان را چه فرمائی رفو

ج ۱ نی، ص ۲۴۳ س ۱۷۶۹ — ج ۲ بر، ص ۲۸۲ س ۱۷۸۳ — ج ۲ علا، ص ۱۴۳ س ۱۲

در بیت زیر بمعنی مطلق اصلاح و مرمت آمده است، معادل آنچه امروز گوئیم این کار رفو پذیر نیست یا این عمل رفو برنمی‌دارد.

مردهٔ خود را رها کردست او — مردهٔ بیگانه را جوید رفو

ج ۱ نی، ص ۲۵۵ س ۱۵۱۴ — ج ۲ بر، ص ۲۰۹ س ۱۵۲ — ج ۱ علا، ص ۱۰۸ س ۱۷

رفیق — (عر) همراه و همسفر.

گشت با عیسی یکی ابله رفیق — استخوانها دید در حفره عمیق

ج ۲ نی، ص ۲۵۴ س ۱۴۱ — ج ۲ بر، ص ۲۰۹ س ۱۴۲ — ج ۲ علا، ص ۱۰۸ س ۱۲

۲ - دوست - دمساز - مهربان - یار مشفق و دوست همدم.

یاد ده ما را سخن‌های دقیق — که ترا رحم آورد آن ای رفیق

ج ۱ نی، ص ۲۸۵ س ۶۹۱ — ج ۲ بر، ص ۲۳۴ س ۶۹۶ — ج ۲ علا، ص ۱۲۰ س ۱۰

حافظ گوید:

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

(حافظ قدسی ص ۲۷۵)

رفیق راه اعلی – (عر. ح) همسفر راه بالا - مأخوذ است از حدیثی که محدثین آن را آخرین کلمه‌ای میدانند که رسول خدا صلی الله علیه وسلم در مرض موت فرمود. بخاری نقل کرده است که رسول‌الله (ص) آخرین ایام مرض موت خود را با اجازت سایر زنهای خویش در خانه عایشه گذرانید و در لحظات آخر تکیه بر بازوی عایشه داشت که جنابش را غشی روی داد. چون افاقه یافت چشم مبارك را برسقف اطاق انداخت و فرمود «اَللّهُمَّ فِي الرَّفِيقِ الأَعْلىٰ.» (بخاری ج ۳ ص ۶۰) وجان بجان آفرین تسلیم فرمود. - این حدیث بصورت‌های مختلف از جمله باینصورت هم نقل شده است. «اَللّهُمَّ اغْفِرْلِي وَارْحَمْنِي وَأَلْحِقْنِي بِالرَّفِيقِ الأَعْلىٰ.» (بخاری ج ۳ ص ۶۰ ونهایه ابن اثیر ج ۲ ص ۹۳ .)

هر شبی تا روز زین شوق هدی ای رفیق راه اعلی میزدی

ج ۲ نی، ص ۴۳۱ س ۲۵۸۸ — ج ۴ بر، ص ۷۵۲ س ۲۶۰۷ — ج ۴ علا، ص ۳۹۲ س ۲۱

رق – (عر) بکسر راء و تشدید قاف، بندگی وغلامی. (منتهی‌الارب)

هفت چرخ ازرقی در رق اوست پیک ماه اندر تب و در دق اوست

ج ۵ نی، ص ۲۷۶ س ۱۰۸ — ج ۶ بر، ص ۱۰۵۸ س ۱۰۸ — ج ۶ علا، ص ۵۵۳ س ۹

رقاص – (عر. ق) بفتح راء، پای کوبنده و بازیگر. (منتهی‌الارب) - بیت زیرناظر است بآیه شریفه: «فَلَمّا تَجَلّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكّاً وَخَرَّ مُوسىٰ صَعِقاً.» (سوره اعراف آیه ۱۳۹) که در باره حضرت موسی (ع) و تقاضای رؤیت از حق تعالی نازل شده است.

چون بر آمد موسی از اقصای دشت کوه طور از مقدمش رقاص گشت

ج ۳ نی، ص ۲۴۴ س ۴۲۶۷ — ج ۳ بر، ص ۹۲۵ س ۴۳۱۶ — ج ۳ علا، ص ۲۰۵ س ۲۹

رقاق — (عر) بضم راء ، نان تنک. (منتهی‌الارب) ـ هرچیز که تنک باشد. (لطایف) ـ نان نازك.

کای شریف من برو سوی وثاق — که ز بهر چاشت پختم من رقاق

ج ۱ نی ، ص ۳٦۷ س ۲۱۹۰ — ج ۲ بر ، ص ۳۰۲ س ۲۲۱۰ — ج ۲ علا ، ص ۱۵۲ س ۲۲

کرد الحاحش بخور شیر و رقاق — گفت گشتم سیر والله بی نفاق

ج ۵ نی ، ص ۱۹ س ۲۲۸ — ج ۵ بر ، ص ۸۳۳ س ۲۲۸ — ج ۵ علا ، ص ۴۲۵ س ۲۱

رقص الجمل — (عر) رقص شتری ـ رقصیدن شتر هنگام مستی. ـ درامثال عرب آمده است: « یترقص کرقص الجمل. »

تا رهی از فکر و وسواس وحیل — بی‌عقال این عقل در رقص الجمل

ج ۳ نی ، ص ۳۷٤ س ۲٦۹۵ — ج ٤ بر ، ص ۷۵۷ س ۲۷۱۵ — ج ٤ علا ص ۳۹۵ س ۱۰

رقص درخون خود کردن — (عر . م) بدلخواه خودکشی کردن. ـ ازمرگ خود شادمان بودن .

رقص و جولان بر سر میدان کنند — رقص اندر خون خود مردان کنند

ج ۳ نی ، ص ۷ س ۹٦ — ج ۳ بر ، ص ۳۸۷ س ۹٦ — ج ۳ علا ، ص ۱۹۵ س ۱۵

رقعه تعویذ — (عر) بضم راء وفتح تاء، « رقعه» درعربی بمعنی پاره کاغذو پاره جامه است و « تعویذ» بمعنی پناه دادن ومجازاً آنچه از ادعیه با اعداد اسمای الهی نوشته درگلو بازو بندند جهت دفع بلیات است. ـ بنابراین « رقعه تعویذ » .نامه و یا پارچه‌ای بوده است که برآن دعاها با اعدادی می‌نوشته‌اند وبر بازو و یاهمراه خود جهت دفع آفات میداشتند. ـ استاد نیکلسن رقعه تعویذی که هنگام درد زادن همراه زنان می‌کرده‌اند نامه‌ای میداند که برآن این کلمات نوشته شده است « بِسْمِ مُخْرِجُ النَّفسِ مِنَ النَّفْسِ یَخْرُجُ مِنْ بَیْنِ الصُّلْبِ وَالتَّرائِبِ . » (نی ج ۸ ص ۱۲۹)

رقعه تعویذ میخواهند نیز — درشکنجه طلق زن ازهر عزیز

ج ۳ نی ، ص ۲۸٦ س ۱۵۱ — ج ٤ بر ، ص ٦۲۹ س ۱۵۳ — ج ٤ علا ، ص ۳۲٦ س ۲۰

رقعه (های) آسمان — (عر+فا) تکه‌های آسمان ـ معادل آنچه ما می‌گوئیم درهای آسمان ـ (درهای آسمان برویش بازشد.)

کو گشاد رقعه‌های آسمان — کو نهاد بقعه‌های خاکدان

ج ۵ نی، ص ۴۱۳ س ۲۴۸۵ — ج ۶ بر، ص ۱۱۷۸ س ۲۴۸۸ — ج ۶ علا، ص ۶۱۱ س ۲

رقم — (عر) بفتح راء و قاف ودرمثنوی گاهی بفتح راء وسکون قاف و میم، بمعنی نوعی ازنگارخط دارونقطه نهادن کتاب. (منتهی‌الارب) ـ نشان وعلامت ونوشته وخط. (نفیسی) ـ جمعش رقوم.

گفت بر چه موضعت صورت نهم — گفت بر شانه زن آن رقم صنم

ج ۱ نی، ص ۱۸۴ س ۲۹۸۶ — ج ۱ بر، ص ۱۵۲ س ۳۰۵۰ — ج ۱ علا، ص ۷۹ س ۱۷

جان ویست و ما همه رنگ و رقوم — کوکب هر فکر او جان نجوم

ج ۵ نی، ص ۲۷۷ س ۱۱۴ — ج ۶ بر، ص ۱۰۵۹ س ۱۱۴ — ج ۶ علا، ص ۵۵۳ س ۱۱

رقود — (عر. ق) بضم راء، جمع راقد بمعنی خواب کننده ـ خواب کنندگان (منتخب) ـ خفتن. (المصادر ص ۱۵) ـ مأخوذ ازآیه شریفه «وَتَحْسَبُهُمْ اَیْقاظاً وَهُمْ رُقُودٌ.» (سوره کهف آیه ۱۷) که مربوط است به خواب رفتن اصحاب کهف درغار که قصه‌آن بتفصیل درتفاسیر وکتب قصص انبیاءآمده است.

درسگ اصحاب خوبی زان رقود — رفت تا جویای الله گشته بود

ج ۱ نی، ص ۲۲۴ س ۱۴۲۵ — ج ۲ بر، ص ۲۶۶ س ۱۴۳۵ — ج ۲ علا، ص ۱۳۵ س ۲۱

رقیب — (عر) پاسبان و نگهبان. (صراح)

نیزها گم گشت جمله وان قضیب — بر سر آب ایستاده چون رقیب

ج ۳ نی، ص ۴۴۳ س ۲۷۹۴ — ج ۴ بر، ص ۷۶۲ س ۲۸۱۳ — ج ۴ علا، ص ۳۹۸ س ۹

رقیت — (عر) بکسرراء و قاف و تشدید یاء، بندگی کردن. ـ غلامی نمودن. (منتهی‌الارب)

کیست مولا آنکه آزادت کند　　　　بند رقیت ز پایت بر کند

ج ۵ نی، ص ۳۵۰ س ۴۵۴۰ — ج ۶ بر، ص ۱۲۸۴ س ۴۵۴۳ — ج ۶ علا، ص ۶۶۰ س ۲۷

رقیق – بفتح راء، تُنُک از هرچیزی و نرم. (منتهی الارب) – پرده وچیزی تُنُک. (لطایف)

رو و خال و ابرو و لب چون عقیق　　　　گوئیا حق تافت از پرده رقیق

ج ۵ نی، ص ۶۱ س ۹۶۰ — ج ۵ بر، ص ۸۶۷ س ۹۶۰ — ج ۵ علا، ص ۴۵۴ س ۳

زانکه چون مغزش در آکند و رسید　　　　پوستها شد بس رقیق و واکفید

ج ۳ نی، ص ۷۸ س ۱۳۸۷ — ج ۳ بر، ص ۴۴۸ س ۱۳۹۸ — ج ۳ علا، ص ۲۲۷ س ۲۸

رکابدار – آنکه رکاب اسب گیرد تا سوار شوند. در این روزگار جلودار گویند. (آنندراج)

گفتن پیغامبر علیه السلام بگوش رکابدار امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه که کشتن علی بر دست تو خواهد بود.

ج ۱ نی، ص ۲۳۶ عنوان — ج ۱ بر، ص ۱۹۳ عنوان — ج ۱ علا، ص ۱۰۰ عنوان

خود بر اسب نوبتی بنشست و با یک رکابدار بدان مقام رفت.

(جوامع الحکایات)

رکابدار گفت اسب گریختن یا اسب جنگ.

(جزوه بهرام چوبین ص ۱۰)

رکن – (عر) بضم راء، جزو اعظم هرشیء و کرانه کوه و گوشه دیوار. (منتهی الارب) – کناره دیوار، کنج دیوار، گوشه. جمعش ارکان. (مقدمة الادب ص ۱۲۶)

دیدبان دل ببیند در مجال　　　　کز کدامین رکن جان آید خیال

ج ۳ نی، ص ۱۷۳ س ۳۰۴۶ — ج ۳ بر، ص ۵۳۱ س ۳۰۹۰ — ج ۳ علا، ص ۲۷۲ س ۳

رکن دین — (عر. م) جزو اعظم شرع . پایه واساس دین . ـ بعضی ازشارحان مثنوی آورده‌اند که غرض مولانا ازاین کلمه، دربیت زیر محمد بن عمربن الحسین بن الحسن بن علی التَیمّی البکری الطبرستانی الرازی الولد ملقب به فخرالدین و معروف بابن حطیب و مشهور بفخررازیست که بعلت تبحرش در فقه و سایر علوم دینی و تأثیر فوق‌العاده‌اش در مزاج سلطان محمد خوارزمشاه بلقب فخرالدنیا و رکن الدین خوانده می‌شد و میان او وخاندان مولانا از دیرباز بعلت اختلاف نحوه تفکر مناقشاتی بود و در ابیات زیر مولانا، ضمن حکایت شغال و دعوی طاوسی او، اشاره‌ای هم باین فخر دنیاو رکن دین نموده است .

کر و فر و آب و تاب و رنگ بین — فخر دنیا خوان مرا و رکن دین

مظهر لطف خدایی گشته‌ام — لوح شرح کبریایی گشته‌ام

ج ۳ نی ، ص ۴۳ س ۷۶۹ — ج ۳ بر ، ص ۱۸ ۵ س ۷۷۰ — ج ۳ علا ، ص ۲۱۱ س ۱

رکون — (عر) بضم راء و کاف ، آرام گرفتن . (منتخب) ـ بسوی چیزی میل کردن وساکن شدن . (لطایف) ـ خفتن . (المصادر ص ۵۸) .

ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون — جنگ فعلیشان ببین اندر رکون

ج ۵ نی ، ص ۲۷۲ س ۳۸ — ج ۶ بر ، ص ۵۵ ۱۰ س ۳۸ — ج ۶ علا ، ص ۵۵۲ س ۲

وصف حیوانی بود بر زن فزون — زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون

ج ۵ نی ، ص ۱۵۸ س ۲۴۶۶ — ج ۵ بر ، ص ۹۵۵ س ۲۴۶۶ — ج ۵ علا ، ص ۴۹۷ س ۲۶

رگ — (فا) ۱ ـ فارسی عرق بکسر عین ، که بمجاری خون در بدن انسان و حیوان اطلاق می‌شود .

بوالبشر کو علم الاسماء بگست — صد هزاران علمش اندر هر رگ است

ج ۱ نی ، ص ۷۶ س ۱۲۳۴ — ج ۱ بر ، ص ۶۴ س ۱۲۶۱ — ج ۱ علا ، ص ۳۲ س ۲۳

همچو آهو کز پی او سگ بود میدود تا در تنش یک رگ بود

ج۲نی، ص۱۰٤۱س۲۲۳۹—ج٤بر، ص۷۳٤س۲۲٥٤—ج٤علا، ص۳۸۲س۱۷

۲ ـ اصل ونسب (برهان) ـ ریشه و بنیاد و نژاد .

گر بسوی استخوان آید سگست ور گیا خواهد یقین آهو رگست

ج۱نی، ص۳۹۵س۲۶۷۹—ج۲بر، ص۳۲۰س۲۷۱۳—ج۲علا، ص۱۶۳س۲۸

۳ ـ طبیعت و خوی و سرشت.

ترك خشم و شهوت وحرص‌آوری هست مردی و رگ پیغمبری

ج۵نی، ص۲۵۶س٤۰۲۶—ج۵بر، ص۱۰٤۲س٤۰۲۶— ج۵علا، ص٤۳٤س۷

دست و پا انداخت زر در بوته‌خوش در رخ آتش همی خندد رگش

ج۳نی، ص۳۲۷س۸۲۲— ج٤بر، ص۶۶۳ س۸۳۰— ج٤علا، ص۲٤۶س۵

رگ رگ ـ (فا . م) طبقه بطبقه ـ دسته بدسته ـ سطح بسطح .

رگ رگ است این آب شیرین و آب شور در خلایق میرود تا نفخ صور

ج۱نی، ص٤۶س۷٤۶—ج۱بر، ص۳۹س۷۵۶—ج۱علا، ص۲۰س۹

رگو ـ بکسر راء، کرباس‌ولته وجامه کهنه سوده‌شده‌وازهم رفته باشد.(برهان) ـ چادریک لخت. (آنندراج)

روز دیگر با رگو پیچید پا تا کس اندر صف قوم مبتلا

ج۵نی، ص٤۹۱س۳۸۲۰—ج۶بر، ص۱۲٤۵س۳۸۲۳—ج۶علا، ص۶٤۲س۲۳

عطار گوید :

اگر چه نیست رنگش را رگویی بسوی او فرو انداز گویی

(اسرارنامه ص۱۷۷)

وبک قطره روغن نداشت که نافش چرب کند وچراغی نبود ورگوئی نبود که درو پیچد .

(تذکرة الاولیاء ج۱ ص ۶۰)

رماح ـ (عر) بکسر راء، جمع رمح بضم راء، نیزه‌ها. (منتخب) ر ـ ك : رمح.

لاجرم کفار را شد خون مباح همچو وحشی پیش نشاب و رماح

ج ۱ نی، ص ۲۰۴ س ۲۲۱۸ ـ ج ۱ بر، ص ۱۶۸ س ۲۲۸۸ ـ ج ۱ علا، ص ۸۷ س ۱۵

رمان ـ (فا) بفتح راء، صفت فاعلی از رمیدن ـ رمنده.

خویش و بیگانه شده از ما رمان بر مثال سامری از مردمان

ج ۱ نی، ص ۱۳۸ س ۲۲۵۸ ـ ج ۱ بر، ص ۱۱۵ س ۲۳۱۵ ـ ج ۱ علا، ص ۶۰ س ۲

رمد ـ (عر) بفتح راء و میم، چشم درد و بدرد آمدن چشم. (لطایف) ـ چشم درد گرفتن. (المصادر ص ۲۹۰) ـ آن ورمیست در طبقه ملتحمه حادث شود. (آنندراج) ـ بدانکه رمد نزد قدما ورم ملتحمه است و اورام دیگر را تکدر گویند نه رمد. ومتأخرین رمد، درد چشم یا ملتحمه را گویند با ورم باشد یا بی ورم و ماده ورم حار باشد یا بارد و چنانکه از کلام شیخ مستفاد می‌شود رمد بر دو قسم است یکی حقیقی است و آن ورم ملتحمه است . . . . و دوم غیر حقیقی و آن تسخن و ترطب چشم است از اسباب خارجی که محدث سرخی چشم بلا ورم شوند و آنرا تکدر و تخشر نامند. (اکسیر اعظم ج ۱ ص ۳۳۸ و جهت اطلاع بیشتر از این مرض ر ـ ك : بهمین کتاب از ص ۳۳۸ تا ۳۶۷).

دایماً غفلت ز گستاخی دمد که برد تعظیم از دیده رمد

ج ۵ نی، ص ۲۶۱ س ۴۰۹۶ ـ ج ۵ بر، ص ۱۰۴۶ س ۴۰۹۶ ـ ج ۵ علا، ص ۵۰۴ س ۲۲

رمح ـ (عر) بضم راء، نیزه. ر ـ ك : رماح.

زخم دیگر خورد آنرا هم بدست بیست کرت رمح و تیر از وی شکست

ج ۵ نی، ص ۲۴۳ س ۳۸۱۷ ـ ج ۵ بر، ص ۱۰۳۱ س ۳۸۱۷ ـ ج ۵ علا، ص ۵۳۶ س ۲۱

عطار گوید :

سخت کوشان قضا از چپ و راست رمح کشتن بر دلش کردند راست

(مصیبت‌نامه ص ۱۶۶)

رمز ـ (عر) بفتح راء ، بابرو اشاره کردن. (لطایف) ـ بلب یا بچشم یاابرو یا بدهن یابدست یا بزبان اشارت کردن . (آنندراج) ـ هرچیز نهفته میان دو یا چند کس که غیر از خودشان کسی دیگر آگاه نباشد . راز و سر . معما. ایما و اشاره . (نفیسی)

تا کنی فهم آن معماهاش را　　تا کنی ادراك رمز و فاش را

ج ۱ نی ، ص ۹۰ س ۱۴۶۰ ــ ج ۱ بر ، ص ۷۵ س ۱۴۹۶ ــ ج ۱ علا ، ص ۳۹ س ۱۵

آنکه رمزی را بداند او صحیح　　حاجتش ناید که گویندش صریح

این بلا از کودنی آید ترا　　که نکردی فهم نکته و رمزها

ج ۲ نی ، ص ۴۲۳ س ۲۴۶۲ ــ ج ۴ بر ، ص ۷۴۵ س ۲۴۸۱ ــ ج ۴ علا ، ص ۲۸۸ س ۱۸

حافظ گوید :

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان

که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

(حافظ قدسی ص ۲۱۱)

رمال ـ (عر) ـ کسی که عمل رمل را انجام میدهد . ر ـ ك : رمل .

رمل ـ (عر) بفتح راء وسکون میم ولام ، ریگ. (منتهی‌الارب) ـ نام علمی است پیدا کرده دانیال علیه‌السلام بدان جهت که جبرئیل علیه السلام بر ریگ نقطه‌ای چند کرده بود. (آنندراج) ـ گویند علمیست که در آن از اشکال شانزده گانه بحث می‌شود ونتیجه آن استعلام از مجهولات احوال عالم است وموضوع آن اشکال شانزده گانه وهدف آن وقوف براحوال عالم است و صاحب این علم را رمّال گویند. (لغت نامه)ـ در قدیم مقداری شن را در تخته ای میریختند و بر آن شانزده خط می‌کشیدند وآنها را بچهار قسمت برحسب عناصر اربعه تقسیم می‌کردند و اعدادی درخانه‌های آن می‌نوشتند و ظاهراً از روی آن پیشگوئیهائی می‌کردند. امروز آن خطوط و اعداد را برصفحه‌ای

فلزی نگارند و چیزی شبیه طاس نرد منتهی طویل‌تر که گاهی یک عدد و زمانی دوعدد است در دست می‌چرخانند و آهسته برروی صفحه مخطوط ومنقوش می‌ریزند و از روی آن پیشگوئیها می‌کنند. ـ جهت اطلاع مختصر براین فن ر. ک : نفایس‌الفنون ج۲ ص۲۰۸ ذیل عنوان « فن دوازدهم ازمقاله پنجم : علم رمل » .

گاه بر خاکی نبشته حال خود　　همچو رمالی که رملی بر زند

ج۱نی، ص۴۴۰ س۱۷۸۳ ــ ج۲بر، ص۲۸۳ س۱۷۹٦ ــ ج۲علا، ص۱۴۲ س۲۳

نه‌نجومست و نه‌رملست و نه‌خواب　　وحی حق والله اعلم بالصواب

ج۳نی، ص۳۸۷ س۱۸۵۲ ــ ج۴ بر، ص۷۱۴ س۱۸٦۸ ــ ج۴علا، ص۳۷۲ س۲۲

رمه ـ (فا. م) بفتح را وکسر میم، سپاه و لشکر و جمعیت مردم . (رشیدی)

من نخواهم کاین رمه کافر شوند　　وز ضلالت در گمان بد روند

ج۳نی، ص۹۸ س۱۷۱۴ ــ ج۲بر، ص٦٦۹ س۱۷۴۴ ــ ج۳علا، ص۲۳۸ س۳

پس بگفتش قبض کن جان همه　　جز زنی و غیر طفلی زان رمه

ج۵نی، ص۵۵۰ س۲۸۰۴ ــ ج٦ بر، ص۱۲۹۷ س۲۸۰۵ ــ ج٦علا، ص٦٦۷ س٦

سنائی گوید :

عقل دردست یک رمهٔ خود رای　　چون چراغیست در طهارت جای

(حدیقه ص۲۰۱)

فردوسی گوید :

بدوگفت کز تو بپرسم همه　　زشاه و ز گردنکشان و رمه

(جزوه رستم و سهراب ص ۲۵)

رمیم ـ (عر . ق) بفتح راء وکسر میم ، استخوان پوسیده . (لطائف) ـ پوسیده شدن استخوان. (منتهی‌الارب) ـ استخوان ریزیده. (مهذب‌الاسماء) ـ پوسیده

وکهنه . (کشف اللغات) - این کلمه در قرآن کریم بمعنی پوسیده وکهنه و فرسوده آمده‌است «قالَ مَنْ یُحْیِ العِظامَ وَهِیَ رَمیمٌ» (سوره یس آیه ۷۸)

که ز عکس جوشش آب حمیم آب ظلمم کرده خلقان را رمیم

ج۳نی، ص۴۲۷س ۲۵۲۴– ج ٤بر، ص۸ ٧٤٨س ٢٥٤٤–ج ٤علا، ص ٣٩٠س ١٩

در دمی درصور یک بانگ‌عظیم بر شود محشر خلایق از رمیم

ج ٥نی، ص ١٠٤س ١٦٢٣–ج ٥بر، ص ٩٠٧س ١٦٢٣–ج ٥علا، ص ٧٤ س ١٩

رنجوری بلاغ – (فا . م. ح) بیاری مسخره . ـ خود را بمرض و ناخوشی زدن . ـ تمارض .

گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

ج ١نی، ص ٦٦س ١٠٧٠–ج ١بر، ص ٩٦ س ١٠٩٣–ج ١علا، ص٢٩س ١٤

مأخوذ است از حدیث شریف «لاٰ تَمٰارَضُوا فَتَمْرِضُوا وَلاٰ تَحْفِرُوا قُبُورَکُمْ فَتَمُوتُوا .» (احادیث مثنوی ص ١٢)

رند – (فا) بکسر راء و سکون نون ، شاطر . (زمخشری نقل از لغت نامه) - منکر . (صحاح الفرس) - منکر ولاابالی وبی‌قید ، راه بند و راه زن ، زاهد . (سروری) - مردم محیل وزیرك و بی‌باك ومنکر ولاابالی و بی‌قید باشد ، و ایشان را از این جهت رند خوانند که منکر اهل قید وصلاح‌اند وشخصی که ظاهراً خود را درملامت دارد وباطنش سلامت باشد . (برهان) - منکری که انکاراوازامورشرعیه اززیرکی باشد نه ازجهل. (غیاث) - این نام برگروهی نهند که بی قید ولاابالی بوده باشند و رندان و مجردان و صافان بیعلاقگان را گفته‌اند. (آنندراج) - آنکه قطع‌نظر کند ازانواع اعمال درطاعت. (اصطلاحات عراقی ص٣٦٩) - منکری که انکاراو از زیرکی باشد نه ار جهل وآنکه کارخود بفراست کند وگویند منکرو متحرك وچاپلوس و محیل که آنرا گربز نیزخوانند و ایضاً آنکه خود را ظاهر در ملامت دارد و باطن در سلامت باشد و در اصطلاح

سالکان، شرابخوار و شراب فروش را گویندکه شراب نیستی می‌دهد و نقد هستی می‌ستاند ونیز کسی که اوصاف و احکام کثرات و تعینات ازخود دورساخته باشدو بهیچ قید مقید نباشد بجزالله ولاسواه. (لطایف) - دراصطلاح صوفیان کسی‌است که جمیع کثرات وتعینات وجوبی و ظاهری و امکانی و صفات و اعیان را از خود دور کرده و سرافراز عالم و آدم است که مرتبت هیچ مخلوقی بمرتبت رفیع او نمی‌رسد. (فرهنگ مصطلحات عرفا) - کس که کاملاً بعطلی آشناست و از راه زیرکی آنرا منکر می‌شود و خود را بی خبر ویا بیعلاقه بآن نشان می‌دهد ودرحقیقت باصولی‌که پیش همه مسلم و متبع شمرده می‌شود پشت پا می‌زند. بنابراین رند پیش شعرای عارف مسلک ما معنی ممدوحی دارد و بکسی اطلاق می‌گردد که پس از علم و اطلاع کامل برهمه چیز این دنیا خودرا از هرقیدی آزاد و وارسته نماید وآزاد فکر و بلند نظر باشد (مجله یادگار سال ۲ ص۷۸).

دیده این شاهان زعامه خوف جان	کاین گره کورند و شاهان بی نشان
چونکه حکم اندرکف رندان بود	لاجرم ذوالنون در زندان بود

ج ۱ نی، ص۳۴۲س ۱۳۹۲ - ج ۱ بر، ص ۲۶۵ س ۱۴۰۲ - ج ۱ علا، ص ۱۳۵ س ۵

گفت ای رندان چه‌حالست این چه کار	هیچ خمی در نمی بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند	چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل	جمله می‌ها از قدومت شد عسل

ج ۱ نی، ص ۲۹ ۴ س ۲۴۱۹ - ج ۱ بر، ص ۳۶۱ س ۳۴۷۳ - ج ۱ علا، ص ۱۸۱ س ۱۲

درغزلیات آمده است:

رندان تشنه دل چو باسراف میخورند	خودرا چوگم کنند بیابند ازآن کلید

(دیوان کبیر جلد۲ ص ۱۹۱)

رندان همه جمعند درین دیر مغانه	در ده تو یکی رطل بدان پیر یگانه

(دیوان کبیر جلد ۵ ص ۱۳۱)

سنائی گوید:

وانکه از بهر مجمع رندان کرد تف تموز در زندان

(حدیقه ص ۳۰۱)

مشتی رند را سیم دارند که سنگ زنند و مرد خود مرده بود.

(تاریخ بیهقی ص ۲۱٤)

عطار گوید:

ترا این رند دین میباید آموخت گر آموزی چنین می‌باید آموخت

(الهی‌نامه ص۱۷٦)

چو از حق برگ رندان می‌نیابی عجب نبود اگر آن می‌نیابی

(اسرارنامه ص۳۱)

حافظ گوید:

ناز پرورده تنعم نبرد راه بدوست عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

(حافظ قدسی ص۲۰۸)

رندیدن — ۱ - (فا) بفتح راءِ، تراشیدن. (برهان) - گسستن.

زانکه بر دل نقش تقلیداست بند رو بآب چشم بندش را برند

زانکه تقلید آفت هر نیکویست که بود تقلید اگر کوه قویست

ج ۱ نی، ص ۲۷۳ س ۴۸۳ ـ ج ۱ بر، ص ۲۲٤ س ٤۸٦ ـ ج ۱ علا، ص ۱۱۵ س ۲۳

۲ «لقمه رند» — در بیت زیر بمعنی لقمه تراش - روزی‌ایکه با سعی و کوشش اندك اندك بدست رسد چون روزی و طعمه موش که با رندیدن و تلاش و تقلا باو میرسد.

نفس موشی نیست الا لقمه رند قدر حاجت موش را عقلی نهند

ج ۱ نی، ص ۱۳۱ س ۳۲۷۴ ـ ج ۲ بر، ص ۳۵٤ س ۳۳۲۱ ـ ج ۲ علا، ص ۱۷۸ س ٦

رنگ – ۱ - (فا) أثر مخصوصی که درچشم ازانعکاس اشعه نوردرروی اجسام پدید می‌آید. (نفسی) - لون.

شب نبد نوری ندیدی رنگ را   پس بضد نور پیدا شد ترا

دیدن نورست آنگه دید رنگ   وین بضد نور دانی بیدرنگ

ج ۱ نی، ص ۷۰ س ۱۱۲۸ — ج ۱ بر، ص ۹۵ س ۱۱۰٤ — ج ۱ علا، ص ۳۰ س ۲۸

۲ - (م . ح) ظاهر - زیبائی ظاهری که علتش رنگهای مختلف پوست بدن و چهره وچشم وابرو و زلف ولباس وغیره است.

عشق‌هایی کز پی رنگی بود   عشق نبود عاقبت ننگی بود

ج ۱ نی، ص ۱۵ س ۲۰۵ — ج ۱ بر، ص ۱۲ س ۲۰۵ — ج ۱ علا، ص ٦ س ۲۰

بیت بالارا مأخوذ می‌دانند ازمضمون حدیث شریف: « مَنْ اَحَبَّكَ لِشَيْءٍ مَلَّكَ عِنْدَ انْقِضَائِه . » (احادیث مثنوی ص ٤)

۳ - (م) ظاهر در مقابل باطن - عرض - جهان عارضی - دنیای مادی - دنیای ظاهری .

چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد   موسیی با موسیی در جنگ شد

چون به‌بیرنگی رسی کان داشتی   موسی و فرعون دارد آشتی

ج ۱ نی، ص ۱۵۲ س ۲٤٦۸ — ج ۱ بر، ص ۱۲۷ س ۲۵۲۵ — ج ۱ علا، ص ٦۵ س ۲۷

٤ - (م) یکی از معانی « رنگ » خرقه درویشان است و آنرا ژنده نیز گویند یعنی کهنه ، زیرا که پاره‌های رنگارنگ کهنه بر یکدیگر وصله کرده می‌پوشیده‌اند . (آنندراج) - ژنده‌ایکه درویشان پوشند . (لطایف) - ژنده و دلق . (غیاث) - لباس درویشان که ازتکه‌های پارچه دوخته میشد که دارای رنگ‌های مختلف بود. (نظام)

صوفیی گشته به پیش این لئام   الخیاطه واللواطه و السلام

بر خیال آن صفا و نام و ننگ — رنگ پوشیدن نکو باشد الیک

ج ۵ نی، ص ۲۵ س ۳۶٤ — ج ۵ بر، ص ۸۳۷ س ۳٦٤ — ج ۵ علا، ص ۴۲۸ س ۱۰

عطار گوید :

اگر چه نیست رنگش را رگوبی — بسوی او فرو انداز گوبی

(اسرارنامه ص ۱۷۷)

اثیرالدین اخسیکتی گوید :

از آن پوشی تو رنگ ای از خدا دور — که تا گویندت این مرد خدا است

(بنقل از آنندراج)

رنگ آل — (فا) رنگیست که زردیش کم و قدری مایل بسرخی است . (آنندراج) ـ رنگ شکری و رنگ نباتی . ـ بعضی از شارحان مثنوی آنرا رنگ آل محمد (ص) و رنگ آل قرآن یعنی پیروان خاندان رسول خدا صلی‌الله علیه وآله و سلم وقرآن کریم تفسیر کرده‌اند ومأخوذ دانسته‌اند ازحدیث « آلُ القُرآنِ آلُ اللهِ » یاحدیث «آلُ مُحَمَّدٍ کُلُّ تَقِیٍّ النَّقِیٍّ . » ولی همانطورکه مرحوم نیکلسن متذکرشده‌است این تعبیر بسیاردور ازذهن است ونمیتوان رنگ‌آل را معادل رنگ امام دانست وهمان معنی‌اول یعنی رنگ سرخ کم‌رنگ‌ورنگ شکری نزدیکتر است‌بذهن،والله‌اعلم . (ر. ك : ج ۷ ص ۲۰٦)

دستها ببریده اصحاب شمال — وا نمایم رنگ کفر و رنگ آل

ج ۱ نی، ص ۲۱۷ س ۳۵۲۲ — ج ۱ بر، ص ۱۷۹ س ۳٦۰۸ — ج ۱ علا، ص ۹۲ س ۱۷

رنگ‌آورنده — (فا . م) پدیدآورنده لون ـ کنایه از وجود باریتعالی.

پشت سوی لعبت گلرنگ کن — عقل در رنگ آورنده دنگ کن

ج ۵ نی، ص ۲٦۰ س ۴۰۸۰ — ج ۵ بر، ص ۱۰۴۵ س ۴۰۸۰ — ج ۵ علا، ص ۵۰۴ س ۱۰

رنگ ریختن — (فا . م) رنگ از رخسار پریدن ـ ترسیدن بغایت .

از پس گربه دویدند او گریخت کودک از ترس عتابش رنگ ریخت

ج ۳ نی ، ص ۴۳ ، س ۷۰۹ — ج ۳ بر ، ص ۴۱۷ س ۷۶۵ — ج ۳ علا ، ص ۲۱۰ س ۱۵

آن یکی درخانه‌ای درمیگریخت روی زرد و لب کبود و رنگ ریخت

صاحب خانه بگفتش خیر هست که همی لرزد ترا چون پیردست

واقعه چونست چون بگریختی رنگ رخساره چنین چون ریختی

ج ۵ نی ، ص ۱۶۳ س ۲۵۳۸ — ج ۵ بر ، ص ۹۶۰ س ۵۳۸ — ج ۵ علا ، ص ۵۰۰ س ۲۰

رنگ ریستن — (فا . م) متلون بافتن ـ نخ های رنگارنگ را بهم بافتن و بصورت پارچه درآوردن ـ در بیت زیر « صدرنگ ریستن » یعنی صد نوع سخن گفتن و سخنان مخالف ومتضاد برزبان آوردن ـ « صدرنگ ریس » یعنی مردم متلون ومخالف گو و مخالف خوان و دورو .

این زبان سرها مثال گاو پیس دوک نطق اندر ملل صدرنگ ریس

ج ۵ نی ، ص ۷۹ ۳ س ۱۸۶۸ — ج ۶ بر ، ص ۱۱۴۹ س ۱۸۷۱ — ج ۶ علا ، ص ۹۷ ۵ س ۱۰

رنگ (روی) گردانیدن — (فا . م) تغییر رنگ دادن ـ ترسیدن .

رفته‌ام در بیشه شیر و پلنگ روی من زایشان نگردانید رنگ

ج ۱ نی ، ص ۸۷ س ۱۴۲۰ — ج ۱ بر ، ص ۷۳ س ۱۴۵۶ — ج ۱ علا ، ص ۳۸ س ۱۷

مرسپه را وقت تنکاتنک جنگ گفته ما که هین مگردانید رنگ

ج ۵ نی ، ص ۴۹۶ س ۳۸۹۷ — ج ۶ بر ، ص ۱۲۵۰ س ۳۹۰۰ — ج ۶ علا ، ص ۶۴۴ س ۲۰

رنگ کش — (فا) بفتح کاف ؛ کشنده رنگ ـ گیرنده رنگ ـ رنگ پذیر ـ جاذب الوان .

زانکه حس چشم آمد رنگ کش مغز و بینی میکشد بوهای خوش

ج ۵ نی ، ص ۴۳۷ س ۲۹۰۳ — ج ۶ بر ، ص ۱۱۹۹ س ۲۹۰۶ — ج ۶ علا ، ص ۶۲۰ س ۱

رنگ و رو – ۱ – (فا. ط) لون وظاهر چیزی. (لغت‌نامه) – قدما معتقد بودند که امراض دررنگ رخسار مؤثراست و بهمین علت اطباء سعی میکردند که ازتغیر رنگ وروی مریضان بمرض او پی برند خاصه درانواع تب‌ها و تشخیص آنها رنگ رخسار و رنگ پوست بدن بسیار مؤثربوده است. (ر – ك: کتب طبی ذیل حمیات)

رنگ و رو و نبض و قاروره بدید هم علاماتش هم اسبابش شنید

ج ۱ نی، ص ۹ س ۱۰۳ – ج ۱ بر، ص ۸ س ۱۰۳ – ج ۱ علا، ص ٤ س ۹

نام شهری گفت از آنهم در گذشت رنگ و رو و نبض او دیگر نگشت

ج ۱ نی، ص ۱۲ س ۱٦٤ – ج ۱ بر، ص ۱۱ س ۱٦٤ – ج ۱ علا، ص ۵ س ۱۷

۲ – (م) قوت و قدرت. (لطایف)

آن شفای جان رنجورت شود رنگ و روی و صحت و زورت شود

ج ۱ ص ۱۳٤ س ۲۹۸۱ – ج ۲ بر، ص ۲٤۰ س ۳۰۱۹ – ج ۲ علا، ص ۱۷۱ س ۱۲

(رساله فریدون ص ۵۹)

رنود – (عر) جمع رند به تصرف فارسیان و برخلاف قیاس و مطابق جمعهای مکسر عربی. (غیاث) – رندان. – اوباش. – ر – ك: ذیل کلمه رند.

قصد شاه از حارسان آن هم نبود که کند زان دفع دزدان و رنود

ج ۳ نی، ص ۳۲۱ س ۷۲۸ – ج ٤ بر، ص ٦۵۸ س ۷۳۸ – ج ٤ علا، ص ۳٤۳ س ۱۵

جمعی از رنود ازسر گستاخی آن ایلچی را بقتل آوردند.

(رساله فریدون ص ۱۰۳)

رو – ۱ – (فا. م) بضم راء، صورت – ظاهر – سادگی ظاهر. – آنچه ظاهراً نمایان است. – ظاهری که مبین باطن است.

آن ابو جهل از پیمبر معجزی خواست همچو کینه‌ور ترکی غزی

لیک آن صدیق حق معجز نخواست گفت این رو خود نگوید جز که راست

ج ۳ نی، ص ۲۹۸ س ۳۵۰ – ج ٤ بر، ص ٦۳۹ س ۳۵۷ – ج ٤ علا، ص ۱۲۲ س ۲۲

۲ - (فا . م) گستاخی و جسارت . - پررویی و وقاحت .

چون امیرش دید گفتش‌ای وقیح گویمت چیزی منه نامم شحیح

این چه‌سغری‌وچه‌رویست‌وچه کار که بروزی اندر آیی چار بار

ج ۵نی، ص۱۷۶ س۲۷۵۲ -ج ۵بر، ص۱۹۷ س۲۷۵۲ -ج ۵علا، ص۵۰۶ س۸

روآوردن — (فا . م) ظاهر شدن . - هویدا وآشکارشدن .

طوطیئی در آینه می‌بیند او عکس خودرا پیش اوآورده رو

ج۵نی، ص۹۲ س۱۴۳۰ -ج ۵بر، ص۸۹۵ س۱۴۳۰ -ج۵علا، ص۴٦۸ س۱

روا — ۱ - (فا) بفتح راء ، جائز و مباح . (آنندراج) - مشروع و حلال . (نفیسی)

چون تحری در دل شب قبله را قبله نی وآن نماز او را روا

ج۱نی، ص۱۴۱ س۲۲۸۵ -ج ۱بر، ص۱۱۷ س۲۳۴۲ -ج۱علا، ص٦۱ س۲

۲ - (فا) رایج . (رشیدی) - عکس کساد . رواج .

باز گفتند ارکساد و ار روا چیست بر ما بنده فرمانیم ما

ج۳نی، ص۳۱۲ س۵۷۰ -ج ۴بر، ص٦۵۰ س۵۷۷ -ج ۴علا، ص۳۳۸ س۲۹

عطار گوید:

چون روایی دارد آنجا اشک و آه بنده دارد این متاع آن جایگاه

(منطق‌الطیر ص۲۵٦)

۳ - (فا) لایق و سزاوار و مناسب ودرست . (نفیسی) - متحرك و حرکت کننده . (ج٦ نی ص۴۹۹)

نیست مخفی سیر با پای روا ساحران را سیر بین در قطع پا

ج ۵نی، ص۲۵ س۴۳٦۳ -ج٦بر، ص۱۲۷۵ س۴۳٦٦ -ج٦علا، ص٦۵٦ س۱۴

رواة – (عر) بضم راء، جمع راوی، نقل کنندگان سخن. (غیاث) - آنانکه سخنان رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم را نقل نموده‌اند.

بی صحیحین و احادیث و رواة بلکه اندر مشرب آب حیوة

ج۱ نی، ص۲۱۳ س۳٤٦٤ - ج۱ بر، ص۱۷۵ س۳۵۳۷ - ج۱ علا، ص۹۰ س۲۵

رواق – (عر) بفتح و کسر راء، هردوآمده‌است، پرده‌ایکه درکشیده باشند از سقف. (قاموس و صراح) - سقف. (منتخب) - پیشگاه خانه و ایوانی که در مرتبهٔ دوّم عمارت ساخته باشند. (برهان) - سقفی که درمقدمه خانه سازند. (غیاث)

آن یکی میزد سحوری بر دری درگهی بود و رواق مهتری

ج۵ نی، ص۳۲۱ س۸٤٦ - ج٦ بر، ص۱۰۹۸ س۸٤۹ - ج٦ علا، ص۵۷۲ س۲۰

روان – ۱ - (فا) بفتح راء، جاری و رونده. (آنندراج) - بشتاب رفتن. (لطایف)

سوی چشم خود یکی نیلم روان بر قرارم پیش چشم دیگران

ج۳ نی، ص٤۸۷ س۳۵۲۱ - ج٤ بر، ص۷۹۹ س۳۵۵٤ - ج٤ علا، ص٤۱۸ س۱۰

حافظ گوید:

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

(حافظ قدسی ص۲۱۳)

۲ - (فا. م) جان و روح و نفس ناطقه. (نفیسی) - نفس ناطقه چنانکه ابوعلی‌سینادررساله‌معراجیه‌آورده که «مراداز روان‌نفس‌ناطقه‌است‌وازجان‌روح‌حیوانی.» ومولوی در دفتر ششم مثنوی (ج۵ نی ص ۳۹۷ س۲۱۸۸) باین طریق فرموده:

«آن حکیمی‌را که جان از بند تن باز رست و شد روان اندر چمن

دو لقب را او برین هر دو نهاد بهر فرق ای‌آفرین برجانش باد.»

(لطایف) - و روان ازآن گویند که پیوسته درحرکت فکریست. (آنندراج)-

مراد از روان نفس ناطقه است و از جان روح حیوانی . (برهان) ـ بضم اوّل ، روح انسانی که نفس ناطقه است و در پهلوی «رُبان» بوده و در اوستا «اُروان» از ریشه «اُرُو» بمعنی وسیع و بزرگ چه وجود و افعال روح بزرگتر و وسیع‌تر از جسم است وهمان ریشه «اُرُو» در سانسکریت هم بهمان معنی است و با فتح اوّل غلط مشهور است که اشتباه به روان بمعنی رونده شده . جان اعم از روان است که بروح حیوانی هم اطلاق میشود . مثلاً اسب جان دارد نه روان . (نظام) ـ بعقیده قدما جسم نیست بلکه قوتیست که بکمال و لطافت خرد مدد کند و جنباننده جان و تن است و محل سخن و منبع علم و خرد ، و فنا نپذیرد برخلاف جان که جسمی است لطیف در بند فنا . (لغت‌نامه) ـ امّا ابوشکور بلخی گوید:

«جان‌را سه گفت هر کس و زی من یکیست جان
ور جان گسست باز چه بر بر نهد روان
جان و روان یکیست بنزدیک فیلسوف
ور چه ز راه نام دو آید روان و جان»

(لغت فرس ص ۳۸۶) ـ در شاهد اوّل در مثنوی «روان» در مصرع اوّل بمعنی نفس ناطقه و روح است و در مصرع دوّم بمعنی رونده . و در شاهد دوّم بعکس است .

نیست وش باشد خیال‌اندر روان — تو جهانی برخیالی بین روان

ج ۱ نی ، ص ۶ س ۷۰ - ج ۱ بر ، ص ۶ س ۷۰ - ج ۱ علا ، ص ۳ س ۷

پا بکش درکشتی و میرو روان — چون‌سوی معشوق جان جان‌روان

ج ۳ نی ، ص ۳۱۱ س ۵۵۷ - ج ۴ بر ، ص ۶۴۹ س ۵۶۴ - ج ۴ علا ، ص ۳۳۸ س ۱۶

سنائی گوید :

عزت عقل هست سوی روان — نزد روشن ضمیر پاك روان

(حدیقه ص ۳۱۰)

روان پاک – ۱ - (فا . م) روح منزه - شارحان مثنوی آنرا کنایه دانسته از فرشتگان که برآدم ابوالبشر سجده کردند و در تعظیم و توقیر او کوشیدند . (نی ج ۷ ص ۳۰۹) .

ای روان پاک بستوده ترا چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

ج ۱ نی، ص ۳۵۱ س ۱۹۰۲ - ج ۲ بر، ص ۲۸۸ س ۱۹۱۷ - ج ۲ علا، ص ۱۴۶ س ۴

۲- شارحین در بیت زیر آنرا کنایه می‌دانند از روح مرد کامل که علت و سبب و اساس وغایت خلقت است بنابر حدیث شریف: « لَوْلاکَ لَمّا خَلَقْتُ الافْلاکَ . » که در شأن سرور کائنات صلی‌الله علیه و آله وسلم آمده است: (نی ج ۷ ص ۵۵)

صورت رفعت بود افلاک را معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسم‌هاست جسم‌ها درپیش معنی اسم‌هاست

ج ۱ نی، ص ۳۷ س ۵۸۹ - ج ۱ بر، ص ۳۱ س ۶۹۷ - ج ۱ علا، ص ۱۶ س ۴

روباه بازی – (فا . م) لعب و بازی کردن روباه - روباه به مکر و خدعه معروف است و هنگام گرفتاری از راه مکر خود را بمردن میزند - خدعه کردن - فریب دادن - حقه بازی کردن - حیله گری .

رو تو روبه بازی خرگوش بین شیرگیری سازی خرگوش بین

ج ۱ نی، ص ۶۴ س ۱۰۲۹ - ج ۱ بر، ص ۵۴ س ۱۰۴۵ - ج ۱ علا، ص ۲۸ س ۹

همچو آن روبه کم اشکم نهید پیش او روباه بازی کم کنید

ج ۱ نی، ص ۱۹۳ س ۳۱۲۸ - ج ۱ بر، ص ۱۶۰ س ۳۲۰۴ - ج ۱ علا، ص ۸۳ س ۸

برسر اغیار چون شمشیر باش هین مکن روباه بازی شیر باش

ج ۱ نی، ص ۲۵۳ س ۱۲۵ - ج ۲ بر، ص ۲۰۸ س ۱۲۶ - ج ۲ علا، ص ۱۰۷ س ۲۴

عطار گوید :

بدام افتاد روباهی سحرگاه بروبه بازی اندیشید در راه

(الهی‌نامه ص ۲۲۷)

نه‌ای شیر و گر شیر ژیانی تو روبه بازی گردون ندانی

(اسرار نامه ص ۲۹۹)

رو برتافتن – (فا . م) رو برگرداندن ـ اعراض کردن ـ پشت کردن . (لغت نامه)

این بقاها از فناها یافتی از فناش رو چرا بر تافتی

ج ۵ نی ، ص ۱ ۵ س ۷۹۶ – ج ۵ بر ، ص ۸۶۰ س ۷۹۶ – ج ۵ علا ، ص ۴۴۹ س ۱۴

روبه شانگی – (فا . م) روبه بازی یعنی مکر و حیله و فریب . (لطایف) حیله گری ، نیرنگ بازی ، مکاری . (لغت نامه)

با دل و با اهل دل بیگانگی با شهان تزویر و روبه شانگی

ج ۱ نی ، ص ۱۸ ۴ س ۳۰۶۲ – ج ۲ بر ، ص ۲۴ ۴ س ۳۱۰۲ – ج ۲ علا ، ص ۱۷۳ س ۹

خاصه عمری غرق در بیگانگی در حضور شیر روبه شانگی

ج ۵ نی ، ص ۵۰ س ۷۷۴ – ج ۵ بر ، ص ۸۵۹ س ۷۷۴ – ج ۵ علا ، ص ۴۴۸ س ۲۵

روبهی – (فا . م) حیله گری ـ مکاری ـ نیرنگ بازی ـ فریبکاری .

روبهی و خدمت ای گرگ کهین هیچ بر قصد خداوندی کنی

ج ۵ نی ، ص ۳۲ س ۴۷۲ – ج ۵ بر ، ص ۸۴۳ س ۴۷۲ – ج ۵ علا ، ص ۴۴۰ س ۲۹

خاقانی گوید :

بیمار روزگارهم از دست روزگار روی بهی ندید که جز روبهی ندید

(نقل از لغت نامه)

رو و پشت – (فا . م) جلو و عقب ، خلف و قدام . ـ ظاهر و باطن .

الخبیثات الخبیثین را بخوان رو و پشت این سخن را باز ران

ج ۳ نی ، ص ۲۹۴ س ۲۸۰ – ج ۴ بر ، ص ۶۳۳ س ۲۸۶ – ج ۴ علا ، ص ۳۲۰ س ۷

مصرع اول مأخوذ است از آیه معجزاثر «اَلْخَبیثاتُ لِلْخَبیثینَ وَالْخَبیثُونَ لِلْخَبیثاتِ وَالطَّیِّباتُ لِلطَّیِّبینَ وَالطَّیِّبُونَ لِلطَّیِّباتِ اُولئِکَ مُبَرَّؤُنَ مِمّا یَقُولُونَ لَهُمْ مَغْفِرَةٌ وَرِزْقٌ کَریمٌ.» (سوره نور آیه ۱۶).

روپوش — ۱ - (فا. م) هرچیزی که روی چیز دیگر را پوشاند. (نظام) - پرده. (برهان) - حجاب - نقاب - مانع. - ر - ك: روی پوش.

کی به‌بینی سرخ و سبز و فور را — تا نه‌بینی پیش از این سه نور را

لیک‌چون‌در رنگ کم‌شد هوش تو — شد ز نور آن رنگ‌ها روپوش تو

ج ۱ نی، ص ۷۰ س ۱۱۲۱ - ج ۱ بر، ص ۸۵ س ۱۱٤۷ - ج ۱ علا، ص ۳۰ س ۲۵

جسم ما روپوش ما شد درجهان — ما چو دریا زیر این که در نهان

ج ۳ نی، ص ۲۲۷ س ۸۲۱ - ج ٤ بر، ص ۱٦۳ س ۸۳۱ - ج ٤ علا، ص ۳٤٦ س ٥

درغزلیات آمده است:

صورت تصویر کیست این شه و این میر کیست

این خرد پیر کیست اینهمه روپوشها

(کلیات شمس تبریزی صفحه ۷۷)

دانستند که اسباب بهانه است، کارساز دگر است. اسباب جز روپوشی نیست تا عوام بدان مشغول شوند. (فیه ما فیه ص ٦۸)

۲ - هر چیز که ظاهر او مخالف باطن باشد. (آنندراج) - دانسته را نا دانسته جلوه دادن - مخفی کردن چیزی از کسی - مخفی کردن - اخفا.

هر که باشد شیر اسرار امیر — او بداند هر چه اندیشد ضمیر

هین نگه دار ای دل اندیشه خو — دل ز اندیشه بدی در پیش او

داند و خر را همی راند خموش — در رخت خندد برای روی پوش

ج ۱ نی، ص ۱۸٦ س ۳۰۲۸ - ج ۱ بر، ص ۱٥٤ س ۳۰۹۳ - ج ۱ علا، ص ۸۰ س ۱۳

از پی روپوش عامه در بیان　　وحی دل گویند آنرا صوفیان

ج ۳ نی، ص ۳۸۷ س ۱۸۵۳ - ج ٤ بر، ص ۷۱٤ س ۱۸۶۹ - ج ٤ علا، ص ۳۷۲ س ۲۳

رو پوش شدن — (فا . م) درحجاب شدن ـ در پرده شدن . ـ محو شدن .

پیش شیری آهویی بیهوش شد　　هستی‌اش درهست او روپوش شد

ج ۳ نی، ص ۲۰۹ س ۳۶۷۶ - ج ۳ بر، ص ۵۶۳ س ۲۷۲۱ - ج ۳ علا، ص ۲۹۰ س ۱۰

رو پوشیده — (فا . م) در پرده ـ درحجاب . ـ پنهان . ـ مخفی .

غم کند بیخ کژ پوسیده را　　تا نماید بیخ رو پوشیده را

ج ۵ نی، ص ۲۳٤ س ۳۶۸۲ - ج ۵ بر، ص ۱۰۲۳ س ۳۶۸۲ - ج ۵ علا، ص ۵۳۲ س ۱۸

رو پوشاندن — (فا . ق) سر و روی را در پارچه‌ای مخفی کردن . ـ درحجاب شدن ـ در پرده شدن ـ مأخوذ است از آیه شریفه . « یا اَیُّهَا الْمُزَّمِّلُ » (سوره مزمل آیه ۱)

خواند مزمل نبی را زین سبب　　که برون آی از گلیم ای بوالهرب

سر مکش اندر گلیم و رو مپوش　　که جهان جسمیست سرگردان تو هوش

ج ۲ نی، ص ۲۶۳ س ۱٤۵۳ - ج ٤ بر، ص ۶۹٤ س ۱٤۶۵ - ج ٤ علا، ص ۳۶٤ س ٤

روترش — (فا . م) بضم یاء و راء ، عبوس . ـ خشمگین . ـ اخم آلود .

من ز شیرینی نشستم رو ترش　　من ز پری سخن باشم خمش

ج ۱ نی، ص ۱۰۷ س ۱۷۶۰ - ج ۱ بر، ص ۹۰ س ۱۸۰۵ - ج ۱ علا، ص ٤۶ س ۱۵

عارفان رو ترش چون خارپشت　　عیش پنهان کرده در خار درشت

ج ۳ نی ، ص ۳۳۹ س ۱۰۲۶ - ج ٤ بر، ص ۶۷۳ س ۱۰۳۵ - ج ٤ علا ، ص ۳۵۰ س ۲۷

روترش کردن — (فا . م) خود را عبوس نشان دادن ـ خشمگین شدن ـ گره بر ابرو افکندن .

شکر یزدان طوق هر گردن بود | نی جدال و رو ترش کردن بود

ج ۱ نی، ص ۹٤ س ۱۰۲۰ - ج ۱ بر، ص ۷۹ س ۱۰٦۸ - ج ۱ علا، ص ٤١ س ٦

روح - (عر) بضم راء، در عربی بمعانی مختلف آمده است. جان. نفس. (منتهی الارب). نفس ناطقه. (برهان) پیغام حق تعالی و قرآن مجید. (منتهی الارب) - نفخ (آنندراج) عیسی، جبرئیل، رحمت، فرشته و اصطلاح خاص اطباء. (غیاث) و امثال آن. - امّا درمثنوی علاوه برمعانی جان و روان و نفس ناطقه و اصطلاح خاص صوفیان بمعانی زیر دیده میشود.

۱ - جان مرد کامل که دارای علم لایتناهی و بلاشرط است بدون قید لغت و زبان واختلافات آن. (ر - ك شروح مثنوی و ج ۷ نی ص ۲۳۲).

روح با علمست و با عقلست یار | روح را با تازی و ترکی چه کار

ج ۱ نی، ص ۲٤۹ س ٥٦ - ج ۲ بر، ص ۲۰۰ س ٥٦ - ج ۲ علا، ص ۱۰٦ س ۱۱

۲ - (ق) موهبت الهی و عنایات او که همراه موسی بود و یا بقول بعضی از شارحان جبرئیل است که هنگام عبور لشکریان فرعون از نیل بمدد موسی شتافت و هنگام عبور قوم یهود پیشاپیش ایشان میراند. - جبرئیل. (ج ۸ نی ص ۷۵) - روح بمعنی جبرئیل درقرآن مجید آمده است ر - ك: سوره الشوری آیه ۵۲ سوره مریم آیه ۱۷ و سوره عم آیه ۳۸ و سوره القدر آیه ٤

کیست کو نشنید آن طوفان نوح | یا مصاف لشکر فرعون و روح

ج ۲ نی، ص ۱٦۰ س ۲۸۲۰ - ج ۳ بر، ص ۲۰۵ س ۲۸٦۲ - ج ۳ علا، ص ۲٦٦ س ۲۰

۳ - وحی الٰهی - الهام. (ج ۷ نی ص ۸۵) در قرآن کریم باین معنی بسیار آمده است.

منبع حکمت شود حکمت طلب فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود عقل او را روح محفوظی شود

ج ۱ نی، ص ۶۶ س ۱۰۶٤ - ج ۱ بر، ص ۵٦ س ۱۰۸٦ ج ۱ علا، ص ۲۹ س ۹

٤ - روح حیوانی (ج ۸ نی ص ۳۰۰)

کی جمادی محو گشتی در نبات کی فدای روح گشتی نامیات

ج ۵ نی، ص ٤٤۲ س ۳۸۵۵ - ج ۵ بر، ص ۱۰۳۳ س ۳۸۵۵ - ج ۵ علا، ص ۵۲۸ س ۱۲

۵ - ر - ك: اصطلاحات تصوف.

روح‌الله — (عر. ق) روح خدا - حضرت عیسی علیه‌السلام باعتبار آیه شریفه «فَأَرْسَلْنَا إِلَيْهَا رُوحَنَا فَتَمَثَّلَ لَهَا بَشَراً سَوِيّاً.» (سوره مریم آیه ۱۷) و آیات سوره کریمه الانبیاء ۹۱ و التحریم ۱۷ و سوره نساء آیه ۱۷۱

خضر وقتی غوث هر کشتی توی همچو روح الله مکن تنها روی

ج ۳ نی، ص ۲٦٤ س ۱٤٦۱ - ج ٤ بر، ص ٦۹٤ س ۱٤۷۲ - ج ٤ علا، ص ۲٦۲ س ۸

عطار گوید:

دختری ترسا و روحانی صفت در ره روح‌اللهش صد معرفت
(منطق‌الطیر ص ٦۸)

خاقانی گوید:

نه روح‌الله در این دیراست چون شد چنین دجال فعل این دیر مینا
(دیوان خاقانی ص ۹۱)

روح‌الامین — (عر. ق. م) جبرئیل علیه السلام، روح نام جبرئیل است و امین صفت اوست و خطاب امین از آن یافت که آنچه از کلام خدا می‌شنید پیش پیغمبر ادا می‌کرد. (غیاث) - مأخوذ از آیه شریفه «نَزَلَ بِهِ الرُّوحُ الْأَمِينُ.» (سوره

الشعرا آیه ۱۹۳) ـ امّا درمثنوی گاهی بمعنی روح پاك رسول‌الله صلی‌الله علیه‌وآله‌وسلم آمده‌است (نی ج۷ ص۶۵) .

نام احمدچون حصاری‌شد حصین تاچه باشد ذات آن روح الامین

ج ۱ نی، ص۴۷ س۷۳۶ - ج ۱ بر، ص ۳۸ س ۷۴۶ - ج ۱ علا، ص ۲۰ س ۲

وگاهی بمعنی مراد و پیرطریقت و مردکامل . (نی ج ۸ ص ۹۸) و معشوق و محبوب یکتا آمده است .

گر بریزد خونم آن روح الامین جرعه‌جرعه خون‌خورم همچون‌زمین

ج ۳ نی، ص ۲۲۱ س ۳۸۹۱ - ج ۳ بر، ص ۵۷۴ س ۳۹۲۸ - ج ۳ علا، ص ۲۹۵ س ۲۲

ای صد هزاران آفرین بر ساعت فرخ ترین

کان ناطق روح الامین بگشاید آن اسرار را

(دیوان کبیر ج ۱ ص ۲۰)

روح البِلاد — (عر . م) بکسر باء ، جان و حقیقت شهرها . ـ در بیت زیر وجودکامل حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه وآله وسلم غرض است.

چون‌ترا دیدم خود ای‌روح‌البلاد مهر این خورشید از چشمم فتاد

ج ۵ نی، ص ۴۳۵ س ۱۰۸۵ - ج ۶ بر، ص ۱۱۰ س ۱۰۸۸ - ج ۶ علا، ص ۵۷۸ س ۱

روح القدس — (عر . ق) بضم قاف و دال ، جان پاك . ـ حضرت جبرئیل علیه‌السلام . (لطایف) ـ باعتبارآیه شریفه «**قُلْ نَزَّلَهُ رُوحُ الْقُدُسِ مِنْ رَبِّكَ بِالْحَقِّ لِيُثَبِّتَ الَّذِينَ آمَنُوا وَهُدًى وَبُشْرَى لِلْمُسْلِمِينَ**» (سوره النحل‌آیه ۱۰۴) و النساءآیه ۱۶۹

چیز دیگر ماند اما گفتنش با تو روح القدس گوید بی منش

ج ۳ نی، ص ۷۳ س ۱۲۹۸ - ج ۳ بر، ص ۴۴ س ۱۳۰۹ - ج ۳ علا، ۲۲۵ س ۱۸

عطار گوید:

چو روشن شد ز نور حق حوالی فغان برداشت روح القدس حالی
که ای سید اگر آیم فراتر بسوزد بیش از این پرتو مرا پر
(اسرار نامه ص۲۰)

روح انسانی ــ ر ـ ك: اصطلاحات تصوف ذیل روح .

روحانیان ــ (عر . م) منسوبین به روح . ـ آنانکه مجرد روح باشند مثل فرشتگان و پریان . (آنندراج) ـ اولیاء الله ـ مردان کامل ـ اقطاب .

مدح تو حیفست با زندانیان گویم اندر مجمع روحانیان

ج ۵ نی، ص۳ س۶ ـ ج ۵ بر، ص۹۱۹ س۸ ـ ج ۵ علا، ص ۴۲۹ س ۴

سنائی گوید:

همت کروبیان شعبده دست تست سرمه روحانیان خاك کف پای تست
(دیوان ص۳۷۹)

روح باد ــ (عر+ فا . م) بکسر حاء ، روحی که منسوب بعناصر اربعه است یعنی جان حیوانی و برای آن اتحاد ندارد که مترتب بر امتزاج عناصر اربعه است و امتزاج عناصر در هر شخصی مختلف میباشد (شرح اکبری دفتر ۴ ص۵) ـ روح نامیه که حس و ادراك حیوان بدان وابسته است (نی ج ۸ ص ۱۳۶) ـ قدما معتقد بودند که روح طیور و حیوانات بخاریست چون باد که در آن وحدت واتحاد وجود ندارد . (ر ـ ك: ذیل روح در اصطلاحات تصوف)

جان حیوانی ندارد اتحاد تو مجو این اتحاد از روح باد

ج ۳ نی، ص۳۰۲ س ۴۱۱ ـ ج ۴ بر، ص ۶۴۲ س ۴۱۸ ـ ج ۴ علا، ص ۳۳۴ س ۷

روح حیوانی ــ ر ـ ك: اصطلاحات تصوف ذیل کلمه روح .

روح خدا – (عر+ فا . ق) بفتح راء ، رحمت حق ـ رحمت‌الله . مأخوذ ازآیه شریفه «یا بَنِیَّ اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِنْ یُوسُفَ وَاَخِیهِ وَلا تَیْئَسُوا مِنْ رَوْحِ اللهِ اِنَّهُ لا یَایْئَسُ مِنْ رَوْحِ اللهِ اِلاّ الْقَوْمِ الکافِرون .»(سوره یوسف آیه ۸۷) که ضمن حکایت، یوسف در باره یعقوب که پسران خود را وصیت می‌کند و آنها را برای بارسوم بمصرمی‌فرستد نازل شده‌است .

گفت از روح خدا لاتیأسوا همچوگم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید گوش را بر چار راه آن نهید

ج ۳ نی، ص۵۶ س ۹۸۴ -ج ۳ بر، ص ۴۲۹ س ۹۹۳ -ج ۳علا ۲۱۷ س ۲۱

روح عین – (عر. م) بکسرحاء و فتح عین ، جان برگزیده وحقیقی و ذاتی . ـ روح انسانی . (ج ۸ نی ص۲۴۳)

هست صد چندان میان منزلین آن طرف که از نما تا روح عین

ج ۵ نی، ص ۵۲ س ۸۰۲ -ج ۵ بر، ص ۸۶۰ س ۸۰۲ -ج ۵ علا ، ص ۴۴۹ س ۱۹

روحمند – (عر+ فا . م) آنکه دارای جان و روان است. ـ با روح ـ پرقوت ونیرو . ـ روحانی ـ کامل .

ای خدا بگمار قومی روحمند تا ز صندوق بدن مان وا خرند

ج ۵ نی، ص ۳۴۳ س ۴۵۰۳ -ج ۶ بر، ص ۱۲۸۲ س ۴۵۰۶ -ج ۶علا، ص ۶۵۹ س ۲۲

روحوار – (عر+ فا) مانند روح ـ پرروح ـ پرروحنت ـ روحانی .

از تو عالم روحواری میشود پشت صد لشکر سواری میشود

ج ۵ نی، ص ۵ س ۳۶ -ج ۵ بر، ص ۸۲۰ س ۳۶ -ج ۵علا، ص ۴۲۰ س ۴

روح قدسی – (عر.م) بکسرحاء ، جان پاکی وتنزیه ـ ذات محمد صلی‌الله علیه وآله وسلم . (شرح محمد رضا) جان کامل . (شرح اکبری) ـ روح وحی . (نی ج ۸ ص ۹۰)

نص وحی روح قدسی دان یقین وان قیاس عقل جزوی تحت این

ج ۳ نی، ص ۲۰۴ س ۳۵۸۳ -ج ۳ بر، ص ۵۵۸ س ۳۶۲۹ -ج ۳علا ، ص ۲۸۷ س ۲۱

حافظ گوید :

بشیراز آ و فیض روح قدسی بخواه از مردم صاحب کمالش
(حافظ قدسی ص۲۰۷)

روحنت — (عر) بفتح راء و حاء ونون ، خوش شدن . (لطایف) - خوشی و دلپذیری .

غیر چستی و کشی و روحنت حق بر او افکنده بد نادر صفت
ج ۵ نی ، ص ۴۶۳ س ۳۴۹ ۹ — ج ۶ بر ، ص ۱۲۲۲ س ۳۳۵۲ — ج ۶ علا ، ص ۱ ۶۲ س ۳

روح وحی — (عر . م) بکسرحاء ، روح وحی الهی که خاص انبیاء واولیاست. (ج۷نی ص ۳۵۳) - روح قدسی نبوی - جائی که استعداد پذیرش وحی دارد وآنجز جان انبیا و بزعم صوفیان اولیاء الله نخواهد بود .

روح وحی از عقل پنهان‌تر بود زانکه او غیبست او زان سر بود
ج ۱ نی ، ص ۴۳۰ س ۳۲۵۸ — ج ۲ بر ، ص ۳۵۴ س ۳۳۰۶ — ج ۲ علا ، ص ۱۷۸ س ۲۸

رودادن — (فا) التفات کردن . حاصل شدن . روکردن . (آنندراج) - ظاهر شدن - آشکارشدن .

گر تن خاکی غلیظ و تیره است صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد عکس حوری و ملک دروی جهد
ج ۴ نی ، ص ۴۲۴ س ۲۴۷۳ — ج ۴ بر ، ص ۷۴۶ س ۲۴۹۲ — ج ۴ علا ، ص ۳۸۹ س ۲

رو درافتادن — (فا . م) از طرف جلو برزمین افتادن . - و لغزیدن چارپایان بطرف جلو .

چونکه صوفی برنشست و شد روان رو در افتادن گرفت او هر زمان
ج ۱ نی ، ص ۲۹۰ س ۲۴۴ — ج ۲ بر ، ص ۲۱۴ س ۲۴۵ — ج ۲ علا ، ص ۱۱۰ س ۲۹

کم همی افتی تو در رو بهرچیست · یا مگر خود جان پاکت دولتیست

ج ۳ نی، ص ۷۸ ٤ س ۲۳۸۱ — ج ٤ بر، ص ۷۹۲ س ۳٤۰۳ - ج ٤ علا، ص ٤١٤ س ۲۲

رو درسجاف کشیدن — (فا + عر . م) روی در جامه پنهان کردن . ـ خفتن و خوابیدن . ـ بستری شدن . ـ تمارض

بامدادان آمدند آن مادران · خفته استا همچو بیمار گران

هم عرق کرده ز بسیاری لحاف · سر ببسته رو کشیده درسجاف

ج ۳ نی، ص ۹۱ س ۱۵۹۸ — ج ۳ بر، ص ٤٦۰ س ۱۶۲۳ - ج ۳ علا، ص ۲۲٤ س ٤

رودر کشیدن — (فا . م) پوشانیدن رخسار ـ روی پوشیدن ـ پنهان شدن ـ کنار کشیدن ـ ترك کردن ـ کناره گیری نمودن.

در کشید ای اختران هی روی را · که در افکندم بکیوان گوی را

ج ٥ نی، ص ۳۱۱ س ٦۷۸ — ج ٦ بر، ص ۱۰۸۹ س ٦۸۱ — ج ٦ علا، ص ٦۷٥ س ۲۸

نور چشمی کو بروز استاره دید · آفتابی چون از او رو درکشید

ج ٥ نی، ص ۱۷٦ س ۲۷٦٦ — ج ٦ بر، ص ۹۷۱ س ۲۷٦٦ — ج ٦ علا، ص ٥۰٥ س ١٤

روز — (فا . م) بعربی نهار و یوم گویند ، و بمعنی روزگار هم هست که کنایه از فرصت باشد چنانکه گویی « امروز روز فلانیست » یعنی روزگار فلانیست و فرصت از اوست . (برهان) ـ روزگار و فرصت.

هین بگو نک روز من پیروز شد · آنچ فردا خواست شد امروز شد

ج ٥ نی، ص ۹۷ س ۱٥۰٤ — ج ٥ بر، ص ۹۰۰ س ۱٥٥٤ — ج ٥ علا، ص ٤۷٥ س ۱۳

فردوسی گوید :

همایون بدی گاه کاوس و کی · همان روز کیخسرو نیک پی

عطار گوید :

روز و شب بسیار در تب بوده‌ام من بروز خویش امشب بوده‌ام
(منطق الطیر ص ۷۱)

روز — (فا . ق) روز قیامت . ـ در قرآن کریم قیامت گاهی بصورت یوم الحساب یا یوم التناد یا « یوم تبلی السرائر. » (الطارق آیه۹) آمده‌است. ر ـ ك: سوره ابراهیم آیه۴۳ و المؤمن آیه ۳۴.

پس قیامت‌را لقب زان روز کرد روز بنماید جمال سرخ و زرد

ج ۱ نی، ص ۲۶۳ س ۲۹۱ —ج ۲ بر، ص ۱٦ ۲ س ۲۹۲ —ج ۲ علا، ص ۰ ۹ ۵ س ۲۳

روزآجله — ر ـ ك: آجله .

روزاستفتاح — (فا + عر . م) روز طلب گشایش ـ شارحان مثنوی این ترکیب را هر یک بنحوی تفسیر کرده‌اند. بعضی آن را روز پانزدهم رجب میدانند که درهای رحمت خدایتعالی و درهای بهشت درآن روز باز میشود . و برخی گویند در این روز درهای کعبه را برروی زوار می‌گشایند. وعده‌ای نیز گفته‌اند که دراین‌روز زبان کودکان گشاده میشود و زبان عیسی علیه السلام نیزدرآن روز گشاده شد. (لطایف ـ غیاث ـ کشف اللغات) زمره‌ای دیگر گفته‌اند که مراد مولانا از ذکر این روز تاریخ شروع جلد دوّم مثنوی است که روز پانزدهم رجب سال ٦٦۲ بوده است و این قول اصح اقوال است (ر ـ ك : اکبری دفتر ۲ و نی ج ۷ ص ٦۳۰) ـ پانزدهم رجب و روز شروع جلد دوّم مثنوی .

مثنوی که صیقل ارواح بود بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود سال اندر ششصدو شصت‌ودو بود

ج ۱ نی، ص ۷ ۲٤ س ٦ —ج ۲ بر، ص ۲۰۳ س ٦ —ج ۲ علا، ص ۱۰۵ س ۱۵

روزافروز – (فا . م) روشن کننده روز – روشنی بخش .

ایدریغا نور ظلمت سوز من　　ایدریغا صبح روز افروز من

ج ۱ نی، ص ۱۰۵ س ۱۷۰۷ – ج ۱ بر، ص ۸۸ س ۱۷۵۲ – ج ۱ علا، ص ٥٤ س ١٦

روزالست – (فا + ق) روزی که مطابق تفاسیر قرآن کریم خدایتعالی از آدم و فرزندان اوبتوحید ویکتائی خود قول گرفت . – مأخوذاست ازآیه شریفه «وَاِذْ اَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ وَ ذُرِّيَّتَهُمْ وَاَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ اَنْفُسِهِمْ اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ شَهِدْنَا اَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ اِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ . » (سوره اعراف آیه ۱۷۲)

هر که در روز الست آن شیرخورد　　همچو موسی شیر را تمیز کرد

ج ۱ نی، ص ۴۱۳ س ۲۹۷۰ – ج ۲ بر، ص ۲۴۰ س ۲۰۰۸ – ج ۲ علا، ص ۱۷۱ س ۳

هر که خوابی دید او روز الست　　مست باشد در ره طاعات مست

ج ۳ نی، ص ۱۳۳ س ۲۳۴۸ – ج ۳ بر، ص ۴۹۷ س ۲۲۸۵ – ج ۳ علا، ص ۲۵۳ س ۲۷

روزامتحان – (فا . م) روز آزمایش – شب معراج – شب معراج رسول الله صلی الله علیه وآله و سلّم که در سوره مبارکه اسریٰ و سوره شریفه النجم بآن اشاره شده و مفسرین قرآن کریم آنرا بتفصیل شرح و نقل کرده‌اند . (نی ج ۷ ص ۲۲٤)

آنکه او از مخزن هفت آسمان　　چشم و دل بربست روز امتحان

از پی نظاره او حور و جان　　پر شده آفاق هر هفت آسمان

ج ۱ نی، ص ۲٤۲ س ۲۹٤۹ – ج ۱ بر، ص ۱۹۹ س ٤۰۲۷ – ج ۱ علا، ص ۱۰۲ س ۹

روز بعث – (فا + عر . م) روز برانگیختن . – روز قیامت – روز محشر که مردگان ازخاك برمیخیزند .

شرط روز بعث اول مردنست زانکه بعث از مرده زاده کردن است

ج ۵ نی، ص ۳۲۰ س ۸۲۰ — ج ۶ بر، ص ۱۰۹۷ س ۸۲۳ — ج ۶ علا، ص ۵۷۲ س ۲

روزحشر — (فا + عر) بکسر زاء، روزمردن ـ مردن اعم از اینکه موت اضطراری باشد یا اختیاری . (نی ج ۸ ص ۱۳۶) ـ روزمرگ .

زانکه نور علتی اش مرگ جوست چون زید که روزروشن مرگ اوست

جمله حسهای بشر هم بی بقاست زانکه پیش نور روز حشر لاست

ج ۳ نی، ص ۲۰۳ س ۴۳۱ — ج ۴ بر، ص ۶۴۳ س ۴۳۷ — ج ۴ علا، ص ۳۳۵ س ۷

روزدیرشدن — (فا . م) ضایع شدن روز . (لطایف) ـ روز درازگردیدن ـ طویل شدن روز بعلت غصه وغم ودلهره وناراحتی ها .

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد هر که بی روزیست روزش دیر شد

ج ۱ نی، ص ۳ س ۱۷ — ج ۱ بر، ص ۳ س ۱۷ — ج ۱ علا، ص ۱ س ۱۱

مکر او سر ریز و او سر ریز شد روزگارك بر دو روزش دیر شد

ج ۱ نی، ص ۱۹ س ۲۰۸۲ — ج ۲ بر، ص ۳۴۵ س ۳۱۲۱ — ج ۲ علا، ص ۱۷۳ س ۲۰

روزدین — (فا + عر . م) بکسرزاء، روز شرع ـ روز قیامت . روزرستخیز .

پیش از آنکه روز دین پیدا شود نزد مالك دزد شب رسوا شود

ج ۱ نی، ص ۳۰۵ س ۱۰۶۴ — ج ۲ بر، ص ۲۵۱ س ۱۰۷۱ — ج ۱ علا، ص ۱۲۸ س ۸

روز روز — (فا) ر ـ ك : روز (یها) کردن .

روزروز — (فا) هریك روز ـ هرروز ـ روز بروز .

ترعه بر هرك اوفتادی روز روز سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

ج ۱ نی، ص ۶۲ س ۹۹۶ — ج ۱ بر، ص ۲ س ۱۰۱۲ — ج ۱ علا، ص ۲۷ س ۷

رونقت را روز افزونی‌کنم نام تو بر زر و نقره بر زنم

ج۲نی، ص۶۸س۱۲۰۱ -ج۲بر، ص۴۴۰ س۱۲۱۱ -ج۲علا، ص۲۲۳س۱۰

روز روشن — ۱ - (فا . م) بکسرزاء، روز پرنور - روزحقیق - روز واقعی و مسلم. (نی ج ۷ ص ۱۳۶)

زانکه نورعلتی‌اش مرگ‌جوست چون زید که روزروشن روزاوست

ج۳نی، ص۳۰۳س۴۳۱ -ج۴بر، ص۶۴۳س۴۲۷ -ج۴علا، ص۳۳۵س۷

۲ - نورعقل وجان. (نی ج ۸ ص ۱۶۲)

هین قم‌الیل که شمعی ای همام شمع اندر شب بود اندر قیام

بی‌فروغت روز روشن هم شبست بی‌پناهت شیر اسیر ارنب است

ج۳نی، ص۲۶۴س۱۴۵۷ -ج۴بر، ص۶۹۴س۱۴۶۸ -ج۴علا، ص۳۶۲س۶

روزشمار — (فا . م) بکسرزاء، یوم الحساب. درقرآن کریم روزقیامت گاهی باین نام خوانده شده است - روزقیامت - روزرستخیز.

حشر پر حرص خس مردار خوار صورت خوکی بود روز شمار

ج۱نی، ص۲۲۲س۱۴۱۳ -ج۲بر، ص۲۶۷س۱۴۲۳ -ج۲علا، ص۱۲۵س۱۵

عطار گوید:

گشت او مبعوث تا روز شمار از برای کل خلق روزگار

(منطق الطیر ص ۱۶)

روزصور — (فا+ عر. م) بکسرزاء و بضم صاد و واو، روزیکه اسرافیل در صورمیدمد - روزقیامت - روز محشر.

گر گشایم روزنش چون روز صور چون بگویم هل تری فیها فطور

ج۱نی، ص۲۲۳س۲۶۲۹ -ج۱بر ندارد ج۱علا ندارد

مصرع دوّم مأخوذ است از آیه شریفه «اَلَّذِی خَلَقَ سَبْعَ سَمٰوٰاتٍ طِباقاً ما تَریٰ فِی خَلْقِ الرَّحْمٰنِ مِنْ تَفٰاوُتٍ فَارْجِعِ البَصَرَ هَلْ تَریٰ مِنْ فُطُورٍ. ثُمَّ ارْجِعِ البَصَرَ کَرَّتَیْنِ یَنْقَلِبْ اِلَیْکَ البَصَرُ خاسِئاً وَهُوَ حَسِیرٌ.» (سوره الملک آیه ۳)

روزضایع کردن ــ (فا + عر. م) روز را بیهوده تباه کردن ـ وقت تلف کردن.

پیش‌از آنکه شب شود جامه‌بجو روز را ضایع مکن در گفتگو

ج ۵ نی؛ ص ۲۹۷ س ۴۵۷ ــ ج ۶ بر؛ ص ۱۰۷۷ س ۴۵۷ ــ ج ۶ علا؛ ص ۵۰۶ س ۲۹

روز عرض ــ (فا + عر. م) بکسر زاء، روزگذراندن لشکر ـ روز رژه. ـ روزقیامت. ـ روز رستخیز.

پس بود ظلمات بعضی فوق بعض نه‌خرد یار و نه‌دولت روز عرض

ج ۲ نی، ص ۳۵۱ س ۱۲۵۴ ــ ج ۴ بر، ص ۶۸۴ س ۱۲۶۴ ــ ج ۴ علا، ص ۳۵۶ س ۲۴

مصرع اوّل مأخوذ است از آیه شریفه: «اَوْ کَظُلُماتٍ فِی بَحْرٍ لُجِّیٍ یَغْشٰیهُ مَوْجٌ مِنْ فَوْقِهِ مَوْجٌ مِنْ فَوْقِهِ سَحابٌ ظُلُماتٌ بَعْضُها فَوْقَ بَعْضٍ.» (سوره النور آیه ۴۰)

روز قیام ــ (فا + عر. م) بکسر زاء، روز ایستادن. ـ روزرستخیز.

پنج نوبت میزنندش بر دوام همچنین هر روز تا روز قیام

ج ۳ نی، ص ۴۴۳ س ۲۸۰۱ ــ ج ۴ بر، ص ۷۶۲ س ۲۸۲۰ ــ ج ۴ علا، ص ۳۹۸ س ۱۳

روزعاشورا ــ (فا + عر. م) بکسر زاء، روز دهم ماه محرم الحرام. ـ اعراب جاهلی درماه رجب روزه میگرفتند جز عشیره ربیعه که ماه رمضان را حرام میدانسته و درآن ماه روزه میداشتند. (تاریخ العرب قبل الاسلام ج۸ ص ۳۷۵) و روز عاشورا

روزی بود که قریش درجاهلیت روزه میداشت ورسول خدا صلی‌الله علیه‌وآله وسلم نیز آن روز را روزه میگرفت و چون بمدینه مهاجرت فرمود باز همان روز را روزه میگرفت تا آنکه امر بروزه تمام ماه رمضان نازل شد. (بخاری ج ۲ ص ۲۰۳) چون رسول خدا صلی‌الله علیه وآله وسلم بمدینه نزول‌اجلال فرمود، دید یهود روز عاشورا را روزه‌میگیرند. از این امر سئوال فرمودگفتند این روز روزیست که موسی‌و بنی‌اسرائیل برفرعون ظاهرشدند وما بزرگداشت این روز را روزه میگیریم رسول‌صلی‌الله علیه‌وآله و سلم فرمود « نحن اولی بموسی منکم . » ما از شما بموسی اولیتریم و امر بروزه آن روز فرمود . (بخاری ج۲ ص۲۰۳) ـ اما اندر محرم نام دهم روز عاشوراست. و بنخستین سال از هجرت فریضه شد روزه داشتن اورا . و از پس آن بماه رمضان منسوخ شد . و عاشورا فضلومند روزی بماند . و روزه او نه فریضه است . وآنگاه کشتن حسین بن علی علیه‌السلام اندر روزعاشورا باتفاق افتاد تا ماتم شد شیعیان را . و ببغداد پیدا کنند سوگواری و زاری چنانکه معروفست. (التنجیم ص۲۵۱) ـ روز شهید شدن حسین بن علی علیهم الآف التحیة والسلام درسال ٦۱هجرت بدست لشکرشام و بامر یزید بن معاویه علیه‌اللعنه والعذاب .

روز عاشورا همه اهل حلب ‌‌‌‌‌ باب انطاکیه اندر تا بشب

گرد آید سرد و زن جمعی عظیم ‌‌‌‌‌ ماتم آن خاندان دارد مقیم

ج ٥ نی، ص۳۱۷ س ۷۷۷ ـ ج ٦ بر، ص ۱۰۹٤ س ۷۸۰ ـ ج ٦ علا، ص ۷۰٥ س ۲۷

آن یکی گفتش که هی‌دیوانه‌ای ‌‌‌‌‌ تو نه‌ای شیعه عدو خانه‌ای

روز عاشورا نمی‌دانی که هست ‌‌‌‌‌ ماتم جانی که از قرنی بهست

پیش مؤمن کی‌بوداین غصه‌خوار ‌‌‌‌‌ قدر عشق گوش عشق گوشوار

ج ٥ نی، ص ۳۱۸ س ۷۸۹ ـ ج ٦ بر، ص ۱۰۹٥ س ۷۹۳ ـ ج ٦ علا، ص ۷۱٥ س ٤

روزکتاب – (فا+ عر. م) بکسرزاء و ضم کاف و تشدید تاء ، روزمکتب. ـ روزمدرسه . ـ روزغیرتعطیل.

مادرانشان خشمگین گشتندوگفت   روزکتاب وشما با لهوجفت
وقت تحصیل است اکنون و شما   می گریزید از کتاب و اوستا

ج ۳ نی ، ص ۹۰ س ۱۵۹۲ ـ ج ۳ بر ، ص ۲۶۰ س ۱۶۱۶ ـ ج ۳ علا ، ص ۲۳۴ س ۲۶

روز (یها) کردن – (فا . م) آنچه لازمه روزست بجا آوردن . ـ طبیعت روز را بجا آوردن . ـ ظهور کردن سرشت روز.

گر به بخشی جرم ما ای دلفروز   شب شبیها کرده باشد روز روز

ج ۵ نی ، ص ۱۳۳ س ۲۰۹۱ ـ ج ۵ بر ، ص ۹۳۳ س ۲۰۹۱ ـ ج ۵ علا ، ص ۴۸۵ س ۲۹

روزگار بردن – (فا . م) عمرو اوقات ضایع کردن . (برهان) ـ وقت تلف کردن. ـ اتلاف وقت . ـ فرصت از دست دادن .

دشمنان او را ز غیرت میخورند   دوستان هم روزگارش میبرند

ج ۱ نی ، ص ۱۱۲ س ۱۸۳۶ ـ ج ۱ بر ، ص ۹۴ س ۱۸۸۳ ـ ج ۱ علا ، ص ۴۸ س ۱۵

پیش ازآنکه روزگار خود برم   عمر با ایشان به پایان آورم

ج ۵ نی ، ص ۹۷ س ۱۵۰۶ ـ ج ۵ بر ، ص ۹۰۰ س ۱۵۰۶ ـ ج ۵ علا ، ص ۱۴۷ س ۱۴

عطار گوید :

آتش عشق آب کار او ببرد   زلف ترسا روزگار او ببرد

(منطق الطیر ص ۷۶)

روزگاررفتن – (فا . م) بی‌دولت و بی ماحصل شدن . (برهان) ـ عمر تلف شدن ـ عمرضایع شدن .

روزگارم رفت زین گون حالها همچو تیه و قوم موسی سالها

ج ۳ نی، ص ۳۶۹ س ۱۰۴۸ — ج ۴ بر، ص ۶۹۹ س ۱۰۶۲ - ج ٤ علا، ص ۳٦٤ س ۲۷

روزگارك (بردن) — (فا) روزگار کوچک ـ عمر کوتاه بسر بردن ـ وقت قلیلی زیستن. ـ زمان کوتاهی بسر بردن. ـ روزگارنا چیزی با اتلاف وقت زیستن.

مکر او سر ریز و او سر ریز شد روزگارك برد و روزش دیر شد

ج ۱ نی، ص ۱۹٤ س ۳۰۸۳ — ج ۲ بر، ص ٥٠ ۳٤ س ۳۱۲۱ — ج ۲ علا، ص ۱۷۳ س ۲۰

روزگار یاوه بردن — (فا. م) عمر را بیهوده تلف کردن ـ وقت را ازدست دادن. ـ عمر بباطل گزاردن.

کس در اینجا نیست جز دیو و پری روزگار خود چه یاوه میبری

ج ٥ نی، ص ۳۲۲ س ۸۵۰ - ج ٦ بر، ص ۱۰۹۸ س ۸۰۳ - ج ٦ علا، ص ۵۷۲ س ۲۲

روزگران — (فا. م) بکسر زاء، روز سنگین. ـ روز سخت. ـ روز سختی ـ روزگار سختی و بدبختی ـ روز فتنه و بلا.

مهربان بی رشوتان یاری گران در مقام سخت و در روزگران

ج ۲ نی، ص ۱۲۷ س ۲۲۲۳ - ج ۳ بر، ص ٤٩١ س ۲۲۰۹ — ج ۳ علا، ص ۲٥۱ س ۳

روزگزند — (فا. م) بکسر زاء، روز آزار واذیت. ـ روز قیامت.

زانکه حشر حاسدان روز گزند بیگمان بر صورت گرگان بود

ج ۱ نی، ص ۲۲۳ س ۱۲ ١٤ - ج ۲ بر، ص ۲٦٦ س ۱٤۲۱ — ج ۲ علا، ص ۱۲٥ س ١٤

صالحان امتم خود فارغند از شفاعتهای من روز گزند

بلکه ایشانرا شفاعتها بود گفتشان چون حکم نافذ میرود

ج ۳ نی، ص ۱۰۲ س ۱۷۸٦ — ج ۳ بر، ص ٤۷۰ س ۱۸۱٦ — ج ۳ علا، ص ۲۳۹ س ۲۹

بیت بالا ناظراست برحدیث شریف «ما مِنْ اَهْلِ بَیتٍ یَدْخُلُ واحِدُ مِنْهُمُ الجَنَّةَ إلّا دَخَلُوا اَجْمَعِینَ الْجَنَّةَ قِیلَ وَکَیْفَ ذلِکَ قالَ یَشْفَعُ فِیهِمْ فَیُشَفَّعُ.» (سفینة البحار ج ۱ ص۷۰۶)

روز محفل (فا + عر. م) بکسرزاء، روز جمع شدن ـ روزیکه علماء یا قاضیان واهل فتویٰ و دانشمندان فراهم میآمدند و در مسائل مورد علاقه خود سخن میگفتند و یا بفتویٰ و اجتهاد مشغول میشدند.

روز محفل اندر آمد آن ضیا　　　　بارگه پر قاضیان و اصفیا

ج ۵ نی، ص۲۲۱ س۳۴۷۷ ـ ج ۵ بر، ص۱۰۱۲ س۳۴۷۷ ـ ج ۵ علا، ص۲۶۵ س۱۴

روزن ـ ۱ ـ (فا) بفتح راء و زاء، هرسوراخ و شکاف و منفذی که در وسط دیوار اطاق و جزآن باشد. (ح ـ برهان ص ۹۷۲) ـ سوراخی که شعاع آفتاب از راه آن درون خانه درآید. (آنندراج) ـ دریچه. (نفیسی)

گر شود پر نور روزن یا سرا　　　　تو مدان روشن مگر خورشید را

ج ۱ نی، ص۲۰۱ س۳۲۶۲ ـ ج ۱ بر، ص۱۶۶ س۳۳۴۰ ـ ج ۱ علا، ص۸۶ س۹

۲ ـ (فا. م) دهان.

اولین خلعت که خواهی دادنم　　　　گوش خواهم که نهی بر روزنم

گرچه میدانی بصفوت حال من　　　　بنده پرور گوش کن اقوال من

ج ۳ نی، ص۴۶۹ س۴۶۹۶ ـ ج ۳ بر، ص۶۱۴ س۴۷۴۷ ـ ج ۳ علا، ص۲۱۷ س۹

روز نشر ـ (فا + عر. م) بکسرزاء وفتح نون، روززندگی و روز پراکندگی. ـ روزقیامت.

حق تعالی خلق را گوید بحشر　　　　ارمغان کو از برای روز نشر

ج ۱ نی، ص۱۹۵ س۳۱۷۱ ـ ج ۱ بر، ص۱۶۲ س۳۲۴۸ ـ ج ۱ علا، ص۸۴ س۱۰

روزن کردن ـ (فا . م) بفتح راء و زاء ، سوراخ کردن . ـ منفذ باز کردن . ـ راه بجائی باز کردن . ـ بروشنی رسیدن .

دوزخست آن خانه کان بی روزن است　　اصل دین ای بنده روزن کردنست

ج۳ نی ، ص۱۳٦ س ۲٤۰٤ ـ ج۳ بر ، ص۵۰۰ س ۲٤٤۲ ـ ج۳ علا ، ص ۲۵۵ س ٦

روزنه ـ (فا) سوراخ . ـ رخنه . ـ مضمون بیت مأخوذ است از ضرب المثل معروف « اَلْقَلْبُ يَهْدِي اِلَى القَلْب ».

در دل من آن سخن زان میمنه است　　زانکه از دل جانب دل روزنه است

ج۵ نی ، ص۵۵۷ س ٤۹۱٦ ـ ج٦ بر ، ص۱۳۰۲ س ٤۹۱۹ ـ ج٦ علا ، ص ٦۷۰ س ۸

روزی ـ (فا . م) آنچه روز بروز بکسی داده شود و قسمت او گردد . (آنندراج) ـ رزق ، نصیب و قسمت و بهره و حظ . (ح ـ برهان ص۹۷۳)

گفت سوسی لطف بنمودیم و جود　　خود خداوندیت را روزی نبود

ج۳ نی ، ص٤٤۲ س ۲۷۷٤ ـ ج٤ بر ، ص۷٦۰ س ۷۹۳ ـ ج٤ علا ، ص۳۹۷ س ۱٤

روزی اندیشی ـ (فا . م) در فکر روزی و قسمت بودن . ـ طلب معاش . ـ طلب رزق کردن .

تنگ درویشان ز درویشی ما　　روز و شب از روزی اندیشی ما

ج۱ نی ، ص۱۳۸ س ۲۲۵۷ ـ ج۱ بر ، ص۱۱۵ س ۲۳۱٤ ـ ج۱ علا ، ص ٦۰ س ۱

روزی ریزه ـ (فا . م) ـ رزق اندك . ـ روزی کم . ـ کم رزق ـ رزق دنیا .

وارهی زین روزی ریزه کثیف　　درفتی در لوت و در قوت شریف

ج۵ نی ، ص۱۱۲ س ۱۷٤۳ ـ ج۵ بر ، ص۹۱٤ س ۱۷٤۳ ـ ج۵ علا ، ص٤۷۷ س ٦

روژیدن ـ (فا) روئیدن . ـ رُستن . ـ ظاهرشدن .

این سخن پایان ندارد موسیا　　　لب بجنبان تا برون روزد گیا

ج ۳ نی، ص ۴۹۲ س ۲۶۱۶ - ج ٤ بر، ص ۳۰۸ س ۳۶۳۹ - ج ٤ علا، ص ۴۳۲ س ۲۹

و یا چون مورچه از عارض رنگین کدام خوبان برون روزد.

(بهاء ولد ص ۳۲)

روسپی — (فا) فاحشه و قحبه. (رشیدی) - زن بدکار.

نه حلیمی و مخنث وار نیز　　　که شود زن روسپی زان و کنیز

ج ۳ نی، ص ۲۲ س ۲۴۳۸ - ج ٤ بر، ص ٤٧٤ س ۲٤٥٧ - ج ٤ علا، ص ۲۸۷ س ۲۷

روسپی زن — (فا) آنکه زنش بدکاره باشد. - زن قحبه.

کس نداند روسپی زن کیست آن　　　وانکه داند نیستش برخود گمان

ج ٥ نی، ص ۱۷۰ س ۲٦٦۱ - ج ٥ بر، ص ۹٦٦ س ۲٦٦۱ - ج ٥ علا، ص ٥٠٣ س ۲٦

روسپید — (فا. م) آنکه رویش سپید است. - معزز و ممتاز و دولتمند. (غیاث) - سرافراز. - نیکنام.

درفکن در نیلش وکن اعتمید　　　من ترا با وی رسانم روسپید

ج ۳ نی، ص ٥٥ س ۹٦۰ - ج ۳ بر، ص ٤۲۸ س ۹۷۰ - ج ۳ علا، ص ۲۱۷ س ۲

عفو باشد لیک کو فر امید　　　که بود بنده ز تقوی روسپید

ج ۳ نی، ص ۲۰۱ س ۳۱٥۳ - ج ٥ بر، ص ۹۹٤ س ۳۱٥۳ - ج ٥ علا، ص ٥۱۸ س ۸

روسپیدآمدن — (فا. م) روسپید شدن. - آبرومند شدن. - سرافراز و شرافتمند شدن.

ایمن بودن بلعم با عور که امتحانها کرد حضرت واز آنها روسپیدآمده بود.

ج ۳ نی، ص ٤۲ عنوان - ج ۳ بر، ص ٤۱۷ عنوان - ج ۳ علا، ص ۲۱۰ عنوان

روستایی — (فا. م) آنکه درده زندگی کند. - دهقان. - شارحان مثنوی در ابیات زیر آنرا بعلماء ظاهر تعبیر کرده‌اند. (نی ج ۸ ص ۱۸ و ۲٥٦)

شهریان‌خود ره زنان نسبت بروح روستایی کیست گیج بی فتوح

ج ۳ نی، ص ۳۷ س ۲ ۶۴ - ج ۳ بر، ص ۴۱۲ س ۶۴۸ - ج ۳ علا، ص ۲۰۷ س ۲۴

ماه تا دیده نشانها میدهد روستایی را بدان کژ می‌نهد

ج ۵ نی، ص ۹۴ س ۱۴۵۹ - ج ۵ بر، ص ۸۹۷ س ۱۴۵۹ - ج ۵ علا، ص ۴۶۹ س ۲

روسیاه — (فا . م . ق) تاریک صورت . ـ عاصی و بدکار و بدطالع و بدبخت . (آنندراج) ـ رسوا .

فاعل و مفعول در روز شمار روسیاهند و حریف و سنگسار

ج ۵ نی، ص ۴۷۹ س ۳۶۱۹ - ج ۶ بر، ص ۱۲۲۰ س ۳۶۲۲ - ج ۶ علا، ص ۶۳۷ س ۲۷

درقرآن مجید آمده است که کافران در قیامت روسیاهند : « وَ یَوْمَ الْقِیامَةِ تَرَی الَّذِینَ کَذَبُوا عَلَی اللهِ وُجُوهُهُمْ مُسْوَدَّةٌ . » (سوره الزمرآیه ۱۶ و نیز ر ـ ك: آل عمران آیه ۱۰۶) و زنا کاران درعذاب مخلد بخواری خواهند بود . « وَلَا یَزْنُونَ وَمَنْ یَفْعَلْ ذٰلِکَ یَلْقَ اَثاماً ، یُضاعَفْ لَهُ الْعَذابُ یَوْمَ الْقِیامَةِ وَیَخْلُدْ فِیهِ مُهاناً . » (سوره الفرقان آیه ۶۸ و ۶۹)

روسیاه‌گشتن — (فا . م) عاصی و بدکاروبدطالع وبدبخت شدن. (آنندراج) ـ دربیت زیر سیاهی مرکب غرض است ومیخواهد بگوید که علوم چون درقالب حروف درآمده روسیاه شد زیرا که ناچار با مرکب سیاه آنرا نوشتند.

علم‌الاسما بد آدم را امام لیک نه اندرلباس عین و لام

چون‌نهاد ازآب وگل برسر کلاه گشت آن اسمای جانی روسیاه

ج ۳ نی، ص ۴۵۳ س ۲۹۷۰ - ج ۴ بر، ص ۷۷۰ س ۲۹۹۱ - ج ۴ علا، ص ۴۰۲ س ۲

روسیاه‌کردن — (فا . م) بدبخت کردن . ـ شرمسار نمودن . ـ رسوا کردن.

وانچنانکه ساحران فرعون را   روسیه کردند از صبر و وفا

ج ۵ نی، ص ۲۰۲ س ۳۱۶۲ - ج ۵ بر، ص ۹۹۰ س ۲۱۶۲ - ج ۵ علا، ص ۵۱۸ س ۱۲

روش - ۱ - (فا) بفتح اوّل و کسر ثانی، راه رفتن و سبقت گرفتن و درگذشتن وخرامیدن. (برهان)

جنس را بین نوع گشته درروش   غیب‌ها بین عین گشته درزهش

ج ۱ نی، ص ۳۹۰ س ۲۵۸۲ - ج ۲ بر، ص ۳۲۱ س ۲۶۱۵ - ج ۲ علا، ص ۱۶۱ س ۲۱

۲ - (فا) روئیدن. - رُستن.

زو یتیمان زمین را پرورش   بستگان خشک را از وی روش

ج ۵ نی، ص ۱۵ س ۲۱۵ - ج ۵ بر، ص ۸۲۹ س ۲۱۵ - ج ۵ علا، ص ۴۲۴ س ۲

۳ - (فا. م) راه حق. - طریقت - سلوك.

از بلال او پیش بود اندر روش   خوی بدرا پیش کرده بد کشش

ج ۵ نی، ص ۲۳۶ س ۱۱۱۲ - ج ۶ بر، ص ۱۱۱۲ س ۱۱۱۵ - ج ۶ علا، ص ۵۷۸ س ۲۰

عطار گوید:

هفتمین وادی فقرست و فنا   بعد ازین روی روش نبود ترا

(منطق‌الطیر ص ۱۸۰)

روشناس - (فا. م) بضم راء، شخصی که معروف و مشهور و آشنای همه کس است. (برهان) - آدم شناس - آنکه می‌تواند مردان کامل را بشناسد. - حقیقت شناس.

روی هر یک مینگر میدار پاس   بوك گردی تو ز خدمت روشناس

چون بسی ابلیس آدم رو که هست   پس بهردستی نشاید داد دست

ج ۱ نی، ص ۲۱ س ۳۱۵ - ج ۱ بر، ص ۱۸ س ۳۱۵ - ج ۱ علا، ص ۸ س ۲۹

گر نداری بو ز جان روشناس — رو دماغی دست آور بو شناس

ج ۳ نی، ص ۲۷۳ س ۴۷۷۷ - ج ۳ بر، ص ۶۱۸ س ۴۸۲۸ - ج ۳ علا، ص ۳۱۸ س ۲۸

خاقانی گوید :

میدان که دل ز روی شناسان آن سراست

مشمارش از غریب شناسان این سرا

(دیوان خاقانی ص ۱۰)

روشن بودن — (فا . م) بضم اوّل ، آگاه بودن . ـ دانا بودن . ـ عالم بودن .

جمع مرغان کز سلیمان روشن‌اند — پر و بال بی‌گنه کی بر کنند

ج ۱ نی، ص ۳۵۸ س ۳۷۴۹ - ج ۲ بر، ص ۲۷۷ س ۳۸۱۱ - ج ۲ علا، ص ۱۸۹ س ۱۰

روشن جبین — (فا . م) بفتح جیم ، آنکه دارای پیشانی روشن است . ـ آنکه درصورتش آثار بزرگی دیده می‌شود . ـ آنکه درقیافه‌اش اثر ترقی‌وپیشرفت‌دیده شود . ـ با استعداد مستعد .

از پدر آموز ای روشن جبین — ربنا گفت و ظلمنا پیش از این

نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت — نه لوای مکر و حیلت برفراشت

ج ۳ نی، ص ۳۶۰ س ۱۳۸۹ - ج ۴ بر، ص ۶۹۱ س ۱۴۰۰ - ج ۴ علا، ص ۳۶۰ س ۱۹

روشن دیده — (فا . م) آنکه ظاهر و باطن را آشکارا به بیند . ـ تیز بین ـ اولیاء الله . ـ مردان کامل .

با عصا کوران اگر ره دیده‌اند — در پناه خلق روشن دیده‌اند

ج ۱ نی، ص ۱۴۰ س ۲۱۲۱ - ج ۱ بر، ص ۱۰۹ س ۲۱۸۰ - ج ۱ علا، ص ۵۶ س ۱۷

گرچه خوش ازعامه پنهان کرده‌ای — پیش روشن دیدگان هم پرده‌ای

ج ۵ نی، ص ۱۱۰ س ۱۷۱۱ - ج ۵ بر، ص ۹۱۲ س ۱۷۱۱ - ج ۵ علا، ص ۴۷۶ س ۹

روشن دیدگی — (فا . م) تیز بینی . ـ آشکاربینی . ـ بصیرت ـ بینائی .

کارگه چون جای روشن دیدگیست پس برون کارگه پوشیدگیست

ج ۱ نی ، ص ۲۸۸ س ۲۷۶۳ — ج ۱ بر ، ص ۲۳۷ س ۷۶۸ — ج ۱ علا ، ص ۱۲۱ س ۲۴

روشن کده — (فا . م) بفتح کاف ، محل روشن . ـ روشنی بخشا ـ بصیر . ـ آگاه . ـ جان آگاه .

همت پیغمبر روشنکده پیش خاطرآمدش آن گم شده

ج ۱ نی ، ص ۳۸۲ س ۲۴۶۱ — ج ۲ بر ، ص ۲۱۵ س ۲۴۸۸ — ج ۲ علا ، ص ۱۵۹ س ۱

روشن گر — (فا . م) صیقل گر که از آینه و شمشیر و غیر آنها زنگ میگرفته . (نظام) ـ واضح کننده مطلب و بیان . (فرهنگ ناصری) ـ واضح و آشکارا کننده . ـ توضیح دهنده . ـ مبین . ـ بیان کننده .

گر چه تفسیر سخن روشن گر است لیک عشق بی زبان روشن تر است

ج ۱ نی ، ص ۹ س ۱۱۳ — ج ۱ بر ، ص ۸ س ۱۱۳ — ج ۱ علا ، ص ٤ س ۱٤

گفت حقشان گر شما روشنگرید در سیه کاران مغفل منگرید

ج ۱ نی ، ص ۲۰۶ س ۳۵۰ — ج ۱ بر ، ص ۱۷۰ س ۳۴۲۱ — ج ۱ علا ، ص ۸۸ س ۱۰

روشن گری — (فا . م) روشن کردن . ـ روشنی بخشیدن . ـ آگاه کردن . ـ متنبه ساختن . ـ راه راست و حقیقت را نشان دادن .

خاصه خورشید کمالی کان سریست روز و شب کردار او روشنگریست

ج ۱ نی ، ص ۲۴۹ س ٤٤ — ج ۲ بر ، ص ۲۰٤ س ٤٤ — ج ۲ علا ، ص ۱۰۶ س ۵

روشنی — (فا) تابناکی ، فروغ ، درخشندگی ، نورانیت . (نفیسی)

حرف درویشان بدزدد مرد دون تا بخواند بر سلیمی زان فسون

کار مردان روشنی و گرمی است کار دونان حیله و بی شرمیست

ج ۱ نی ، ص ۲۱ س ۳۱۹ — ج ۱ بر ، ص ۸ س ۳۱۹ — ج ۱ علا ، ص ۸ س ۲۸

۲ - (فا . م) بینائی . - بصیرت .

گویدش عیسی بزن درمن دودست | ای عمی کحل عزیزی با منست
از من ار کوری بیابی روشنی | بر قمیص یوسف جان بر زنی

ج ۵ نی، ص ۵۱۰ س ۴۱۱۷ — ج ۶ بر، ص ۱۲۶۱ س ۴۱۲۰ — ج ۶ علا، ص ۶۵۰ س ۳

۳ - (فا . م) نور روحانی که درآدمی ظاهر میگردد . - (نی ج ۸ ص ۱۹۵) - نفحه رحمانی ونفس الرحمٰن .

شهوت خوردن ز بهر آن منی | آن منی از بهر نسل و روشنی

ج ۳ نی، ص ۴۴۹ س ۲۸۹۴ — ج ۴ بر، ص ۷۶۷ س ۲۹۱۵ — ج ۴ علا، ص ۴۰۱ س ۷

روضات هو — (عر . م) بکسر تاء ، مرغزارها و باغهای او . - بهشت‌های الهی . - جهان سرمدی - عالم بیرنگی - عالم غیب .

در زمین حق زراعت کردنی | تخمهای پاك آنگه دخل نی
گر نروید خوشه از روضات هو | پس چه‌واسع باشد ارض‌الله بگو

ج ۳ نی، ص ۲۸۲ س ۱۷۵۹ — ج ۴ بر، ص ۷۰۹ س ۱۷۷۴ — ج ۴ علا، ص ۲۷۰ س ۱۰

روض الکرام — (عر.م) بفتح راء وضم ضاد و کسر راء دوّم، باغ جوانمردان. - بوستان کریمان . - بسیاق حکایتی که بیت زیر از آن نقل شده باید لقبی باشد که مولانا بشهر تبریز داده است.

وام داران رو ترش او شاد کام | همچو گل خندان از آن روض الکرام

ج ۵ نی، ص ۴۴۵ س ۲۰۲۵ — ج ۶ بر، ص ۱۲۰۵ س ۲۰۲۷ — ج ۶ علا، ص ۶۲۳ س ٤

روضه — ۱ - (عر . م) بفتح راء، مرغزار، گلزار. (مقدمة الادب ص ۸۵) - بوستان. (غیاث) - باغ . (لطایف) - باغ بهشت.

در قباب حق شدند آن دم همه　　　در کدامین روضه رفتند آن رمه

ج ۳ نی، ص ۱۳۰ س ۲۲۹۱ — ج ۳ بر، ص ۴۹۴ س ۲۲۲۸ — ج ۳ علا، ص ۲۵۲ س ۱۷

۲ - (عر. ق) گلزاری که برای ابراهیم نبی (ع) در آتش نمرود بامرخدایتعالی درست شد: «قُلْنَا یَا نَارُ کُونِی بَرْداً وَ سَلَاماً عَلَی اِبْرَاهِیمَ.» (سوره انبیاء آیه ۶۸)

روضه اندر آتش نمرود درج　　　دخلها رویان شده از بذل و خرج

ج ۵ نی، ص ۴۷۶ س ۳۵۷۱ — ج ۶ بر، ص ۱۲۳۳ س ۳۵۷۴ — ج ۶ علا، ص ۶۳۵ س ۲۶

۳ - (عر. ح) مأخوذ ازحدیث شریف: «اِنَّمَا الْقَبْرُ رَوْضَةٌ مِنْ رِیَاضِ الْجَنَّةِ اَوْحُفْرَةٌ مِنْ حُفَرِ النَّارِ.» (احادیث مثنوی ص ۱۴۰ نقل از ج ۸ فی ص ۲۱۲)

گورها یکسان به پیش چشم ما　　　روضه و حفره بچشم انبیا

ج ۳ نی، ص ۴۸۸ س ۳۵۳۶ — ج ۴ بر، ص ۷۹۹ س ۳۵۵۹ — ج ۴ علا، ص ۴۱۸ س ۱۲

روغن بادام — (فا. ط) روغنی که از کوبیده وفشرده بادام گیرند و کوهی آنرا زیت الاوجان گویند. (تحفه ص ۱۲۹) - روغن بادام طبع خشک دارد ومقدارفراوان آن بجای مسهل و کم آن برای تلین مزاج بکار میرفته است و بطور کلی دافع یبوست بوده است.

از قضا سرکنگبین صفرا فزود　　　روغن بادام خشکی مینمود

ج ۱ نی، ص ۵ س ۵۳ — ج ۱ بر، ص ۵ س ۵۳ — ج ۱ علا، ص ۲ س ۲۱

روغن کنجد — (فا. ط) روغنی که از دانه کنجد گیرند. - اسم فارسی آن سمسم است. (تحفه ص ۲۲۶) قوتش تا دوسال باقیست و مصلح آواز و حلق و صالح غذا وملین امعاء و مقعد و مسمن و محلل اورام.... وروغن او را قوت تا هفت سال باقی ودر دوم گرم وتر ودر تسمین و تلیین و ترطب و رفع احتراقات خلط وحرقة البول مثل

اصل اوست و در دفع ضیق النفس و سعال یابس و تشنج یابس و قرحه ریه از خود کنجد قویتر است مداومت خوردن او جهت قرحه چشم و رفع هزال مجرب است. (تحفه ص ۱۵۳).

آفتابی دید او جامد نماند　　　روغن گل روغن کنجد نماند

ج ۵ نی، ص ٤٥٤ س ۳۱۹۱ – ج ٦ بر، ص ۱۲۱٤ س ۳۱۹٤ – ج ٦ علا، ص ٦۲٦ س ۲۸

روغن گل – (فا. ط) روغن گلسرخ. – که درطب آنرا ورد احمر بوستانی گویند. (تحفه ص ۲۲۳) – ورد احمر بوستانی، بفارسی گلسرخ نامند بهترین او تمام نشکفته است و درنزد اکثر سرد و نزد جمعی گرم و تر و بعضی معتدل و مفرح ومقوی دل و اعضا و مسهل صفرا و بلغم رقیق و با قوه قابضه و خشکی او را قبض زیاده و جهت ضعف معده و جگروگرده وخفقان حار و جهة ریه و رحم و مقعد عصاره او جهت درد سرو چشم ومضمضه آن جهت تقویت لثه و ضماد اوجهت مراق وسائیده اوجهت رویانیدن گوشت زخم های عمیق، ضمادش جهت بیرون آوردن پیکان وخار از بدن . . . . نافع است. (تحفه ص ۲٦۰)

جست از سوی دکان سویی گریخت　　　شیشه های روغن گل(۱) را بریخت

ج ۱ نی، ص ۱۷ س ۲۵۰ – ج ۱ بر، ص ۱۵ س ۲۵۰ – ج ۱ علا، ص ۷ س ۱۹

روکشان – (فا. م) غیر قابل مقاومت. – مقاومت ناپذیر. سخت. (نی ج ٤ ص ۲۰۷)

قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان، باز عشقش کشید روکشان، که کارجهان سهل باشدعاشقانرا.

ج ۳ نی، ص ۲۱۰ عنوان – ج ۳ بر، ص ٥٦٥ عنوان – ج ۳ علا، ص ۲۹۰ عنوان

---

۱ – علا: بادام ریخت.

روم – (فا . م) بضم راء، پایتخت کشور ایطالیا . ـ چون در قدیم مردمان و غلامانی که از بیزانس و کشورهای اروپا بکشورهای اسلامی میآوردند بخلاف آنچه از افریقا و هندوستان میرسید سپید روی بودند این کلمه در فارسی گاهی کنایه شده است از سپید و سپید روی و زیبا روی وزیبا، چنانکه زنگ یا زنگی وهندو کنایه شده است از رنگ سیاه . ـ رنگ سپید . ـ سپیدرو .

پس نهانیها بضد پیدا شود — چونکه حق رانیست ضد پنهان شود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ — ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ

ج ۱ نی، ص۰ ۷ س ۱۱۳۱ ـ ج ۱ بر، ص ۵۹ س ۱۱۵۷ ـ ج ۱ علا، ص ۳۱ س ۲

صد هزاران روح رومی روی را — در میان زنگیان افکنده‌ای
(دیوان کبیر ج ۶ ص ۱۷۳)

زنگیان گویند خود از ماست او — رومیان گویند نی زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود — پس نماند اختلاف بیض وسود

ج ۱ نی، ص ۲۱۶ س ۲۵۱۶ ـ ج ۱ بر، ص ۱۷۸ س ۲۵۹۱ ـ ج ۱ علا، ص ۹۲ س ۳

رو و سر درجامه‌ها پیچیدن – (فا . ق) صورت و سر خود را پنهان کردن . ـ اظهار تنفر یا نگرانی از شنیدن موضوعی ویا خبری . ـ ر ـ ك : جامه‌ها .

رو و سر زیرلحاف کشیدن – (فا . م) خفتن، خوابیدن . ـ خود را بمرض زدن ودربستر خوابیدن . ـ تمارض . (نی ج ۷ ص ۲۳۲)

درخزان چون دید او یار خلاف — درکشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است — چونکه او آمد طریقم خفتن است

ج ۱ نی، ص ۲٤۸ س ۳۰۲۵ ـ ج ۲ بر، ص ۲۰٤ س ۳۰۵ ـ ج ۲ علا، ص ۱۰۶ س ۱

روی – ۱ ـ (عر) بکسر و فتح راء وکسر یاء، در عربی بمعنی فراخ سالی و

ارزانی آب. (منتهی‌الارب)- و سیراب و تازه. (لطایف)- و روایت کننده. (منتخب) وحرف یاحروف قافیه‌درشعرمثل‌حرف‌لام دردل وگل‌وحرف دال درمرد. (نظام)- در مثنوی بمعانی زیرآمده است.

۲ - راوی و روایت کننده.

صد هزاران همچنین در جادوی   بوده منشی و نبوده چون روی

ج۳نی، ص۶۶ س۱۱۶۵ -ج۳بر، ص۴۳۸ س۱۱۷۵ -ج۳علا، ص۲۲۱ س۲۷

جهد کن تا مست و نورانی شوی   تا حدیثت را شود نورش روی

ج۵نی، ص۱۵۹ س۲۴۸۶ -ج۵بر، ص۹۵۶ س۲۴۸۶ -ج۵علا، ص۴۹۸ س۱۱

۳ - سیراب و تر و تازه.

سوی دشت ازدشت نکته بشنوی   سوی باغ آبی شود نخلت روی

ج۳نی، ص۳۶۲ س۱۴۲۸ -ج۴بر، ص۶۹۲ س۱۴۲۹ -ج۴علا، ص۳۶۱ س۱۰

۴ - باعتبارمعنی قافیه، تابع و وابسته ونیازمند. (نی ج۴ ص۷۲) - دنباله رو.

چون حیات از حق بگیری ای روی   پس غنی گردی ز گل در دل روی

ج۳نی، ص۷۴ س۱۲۸۳ -ج۳بر، ص۴۴۳ س۱۲۹۳ - ج۳علا، ص۲۲۵ س۱۰

رویانیدن - (فا. م) مصدر متعدی از روئیدن بمعنی رُستن و نموکردن. - در بیت زیربمعنی پدیدآمدن - ظاهرکردن. - بوجودآوردن. - تولیدکردن آمده‌است.

بلکه بی‌علت و بیرون زین حکم   آب رویانید تکوین از عدم

ج۳نی، ص۱۷۹ س۲۱۵۲ -ج۳بر، ص۵۳۷ س۲۱۹۷ -ج۳علا، ص۲۷۶ س۵

روی‌آوردن - (فا. م) در فرهنگها بمعنی توجه کردن و متوجه شدن ضبط شده‌است. - دربیت زیربمعنی روی برگرداندن و اعراض کردن آمده‌است.

اینجهان دامست و دانه آرزو — در گریز از دامها روی آر زو

ج ۵ نی، ص ۲۹۲ س ۳۷۸ — ج ۶ بر، ص ۱۰۷۲ س ۳۷۸ — ج ۶ علا، ص ۵۵۹ س ۲۹

روی برتافتن — (فا. م) روی برگرداندن. (آنندراج) - اعراض کردن.

ایدریغا مرغ کارزان یافتم — زود روی از روی او بر تافتم

ج ۱ نی، ص ۱۰۴ س ۱۶۹۸ — ج ۱ بر، ص ۸۷ س ۱۷۴۳ — ج ۱ علا، ص ۴۵ س ۱۲

روی پوش — برقع و پرده. (آنندراج) - حجاب - مانع. ر - ك: روپوش

نز طریق گوش بل از راه هوش — رازها بد پیش او بی روی پوش

ج ۵ نی، ص ۴۸۹ س ۳۷۱۸ — ج ۶ بر، ص ۱۲۴۴ س ۳۷۹۱ — ج ۶ علا، ص ۶۴۱ س ۲۸

روی پوشی — (فا. م) پوشیدن صورت. - پرده پوشی. - ظاهر سازی.
ر - ك: رو پوشی

همچنانک از چشمه چشم تو نور — او روان کردست بی بخل وفتور

نه زپیه آن‌سایه دارد نه ز پوست — روی پوشی کرد در ایجاد دوست

ج ۵ نی، ص ۳۳۱ س ۱۰۱۹ — ج ۶ بر، ص ۱۰۷ س ۱۰۲۲ — ج ۶ علا، ص ۵۷۶ س ۱۱

نام خود کرده سلیمان نبی — روی پوشی میکند بر هرصبی

ج ۳ نی، ص ۳۰۴ س ۱۲۸۴ — ج ۴ بر، ص ۶۸۶ س ۱۲۹۴ — ج ۴ علا، ص ۳۰۷ س ۲۱

رؤیت — ۱ - (عر) بضم راء و فتح یاء، دیدن. (لطایف) - دیدار و بینش و دیدن بچشم و مشاهده وشکل و ترکیب وهیکل. (نفیسی)

آن عیان نسبت بایشان فکرتست — ورنه‌خودنسبت‌بدوران رؤیت‌است

ج ۱ نی، ص ۲۵۶ س ۱۷۶ — ج ۲ بر، ص ۲۱۱ س ۱۷۷ — ج ۲ علا، ص ۱۰۹ س ۸

من یقین دانم که عین حکمتست — ایک مقصودم عیان و رؤیتست

ج ۱ نی، ص ۳۴۶ س ۱۸۲۱ — ج ۲ بر، ص ۲۸۴ س ۱۸۳۵ — ج ۲ علا، ص ۱۴۴ س ۱۷

۲ - ر - ك : اصطلاحات تصوف .

روی در پرده کشیدن — (فا . م) پنهان شدن . - مخفی شدن . - غایب شدن .

چونکه قصه حال پیر اینجا رسید　　　　پیر و حالش روی در پرده کشید

ج ۱ نی، ص ۱۳۵ س ۲۱۱۶ - ج ۱ بر، ص ۱۱۳ س ۲۲۷۲ - ج ۱ علا، ص ۵۸ س ۱۹

روی در دیوار کردن — (فا . م) خلوت گزیدن . - تنها و مجرد شدن . - از خلق اعراض کردن.

روی در دیوار کن تنها نشین　　　　وز وجود خویش هم خلوت گزین

ج ۱ نی، ص ۴۰ س ۶۴۵ — ج ۱ بر، ص ۳۴ س ۶۵۳ — ج ۱ علا، ص ۱۷ س ۱۳

سعدی گوید :

بارها روی از پریشانی بدیوار آورم
گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست

(کلیات سعدی چاپ شوریده ص ۲۴۱)

روی درروی خود آوردن — (فا . م) بخود مشغول شدن . - از دیگران مأیوس و منقطع شدن . - آنچه هست از خود خواستن .

روی در روی خود آر ای عشق کیش　　　　نیست ای مفتون ترا جز عشق خویش

ج ۵ نی، ص ۳۸۵ س ۱۹۸۴ — ج ۶ بر، ص ۱۱۵۵ س ۱۹۸۶ — ج ۶ علا، ص ۶۰۰ س ۲

روی دزدیدن — (فا . م) پنهان داشتن . - مخفی کردن.

در مدزد آن روی مه از شبروان　　　　سرمکش زین جوی چون آب روان

ج ۵ نی، ص ۴۲۸ س ۲۷۲۰ — ج ۶ بر، ص ۱۱۹۱ س ۲۷۲۳ — ج ۶ علا، ص ۶۱۶ س ۱۶

روی زرد — (فا . م) خوار و خفیف و رسوا .

چند جا بندش گرفت اندر نبرد — تا بکشتی در فکندش روی زرد

ج ۳ نی، ص ۱۶۱ س ۲۸۵۰ — ج ۳ بر، ص ۲۱۵ س ۲۸۹۲ — ج ۳ علا، ص ۲۶۷ س ۹

چون زنی از کار بد شد روی زرد — مسخ کرد او را خدا و زهره کرد

ج ۱ نی، ص ۳۴ س ۵۳۵ — ج ۱ بر، ص ۲۸ س ۵۴۱ — ج ۱ علا، ص ۱۶ س ۲۱

روی سخت — (فا . م) بکسر یاء، جسارت ـ گستاخی. ـ پررویی. ـ وقاحت.

آن یکی الله میگفتی شبی — تا که شیرین میشد از ذکرش لبی

گفت شیطان آخر ای بسیار گو — این همه الله را لبیک کو

می‌نیامد یک جواب ازپیش تخت — چند الله می‌زنی با روی سخت

ج ۳ نی، ص ۱۲ س ۱۹۰ — ج ۳ بر، ص ۲۹۱ س ۱۹۱ — ج ۳ علا، ص ۱۹۷ س ۲۴

احمقم گیر احمقم من نیک بخت — بخت بهتر از لجاج و روی سخت

ج ۵ نی، ص ۲۲۵ س ۴۳۳۴ — ج ۶ بر، ص ۱۲۷۳ س ۴۳۳۷ — ج ۶ علا، ص ۶۵۵ س ۲۸

روی کار — (فا . م) بکسر یاء، طرف خوب قماش که در پوشیدن و استعمال کردن بالا باشد. (آنندراج) ـ روی پارچه ـ روی لباس.

پس بپیمود و بدید او روی کار — بعد از آن بگشاد لب را در فشار

ج ۵ نی، ص ۲۶۹ س ۱۶۸۹ — ج ۶ بر، ص ۱۱۴۰ س ۱۶۹۱ — ج ۶ علا، ص ۵۹۲ س ۹

روینده — (فا) بضم راء، کشتِ بالیده و پرقوت. (آنندراج) ـ مایه روئیدن ـ رستنی و نبات.

مرده پیش او کشی زنده شود — چرك در پالیز روینده شود

ج ۵ نی، ص ۱۵۰ س ۲۳۵۰ — ج ۵ بر، ص ۹۸۴ س ۲۳۵۰ — ج ۵ علا، ص ۴۹۳ س ۲۷

روی نمودن — (فا. م) حاصل شدن ودرخاطر گذشتن وراه نمودن. (آنندراج). ـ پدیدار شدن.

چون حدیث امتحان رویی نمود — یادم آمد قصه هاروت زود

ج ۲ نی، ص ۵٤ س ۷۹٦ — ج ۲ بر، ص ۱۹٤ س ۸۰۲ — ج ۲ علا، ص ۲۱۹ س ۲۸

ره — ۱ - (فا) مخفف راه بمعنی طریق . (برهان)

گرندانی ره هرآنچه خر بخواست — عکس آن کن خود بود آن راه راست

ج ۱ نی، ص ۱۸۲ س ۲۹۵۵ — ج ۱ بر، ص ۱۵۰ س ۳۰۱۸ — ج ۱ علا، ص ۷۸ س ۹

۲ - (فا . م) بفتح راء ، مرتبه و بار چنانکه گویند یک ره یعنی یک مرتبه و یک بار . (برهان) ـ کرة و مرتبه . (آنندراج)

گفت برخیزم همانجا واروم — کافر ار گشتم دگر ره بگروم

ج ۳ نی، ص ۲۱٦ س ۳۷۹٦ — ج ۳ بر، ص ۵٦۹ س ۳۸٤۱ — ج ۳ علا، ص ۲۹۳ س ٤

۳ - (فا . م) نغمه و آهنگ . (برهان)

آه کز یاد ره و پرده عراق — رفت از یادم دم تلخ فراق

ج ۱ نی، ص ۱۳۳ س ۲۱۹۲ — ج ۱ بر، ص ۱۱۲ س ۲۲٤۸ — ج ۱ علا، ص ۵۸ س ۲

نظامی گوید:

ملک دل داده تا مطرب نوازد — کدامین راه و دستانرا نوازد

(گنجینه گنجوی ص ۷۱)

ره آورد — (فا) بفتح راء ، بمعنی راه آوردست که سوغات و هرچیز که کسی از جایی بیاید و برای کسی بیاورد اگر همه چند بیت از نظم و نثر باشد . (برهان) ـ تحفه که برای دوستان از راه دور برند . (آنندراج) ـ سوغات وارمغان. (نفیسی)

هین بجاروب زبان گردی مکن — چشم را از خس ره آوردی مکن

ج ۱ نی، ص ۲٤۸ س ۲۹ — ج ۱ بر، ص ۲۰٤ س ۲۹ — ج ۱ علا، ص ۱۰۵ س ۲۷

کاش از خاکی سفر نگزیدمی همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا ره آزمود زان سفر کردن ره آوردم چه بود

ج ۱ نی، ص ۴۵ ۳ س ۱۸۰۷ — ج ۲ بر، ص ۲۸۴ س ۱۸۲۲ — ج ۲ علا، ص ۱۴۴ س ۸

سنائی گوید:

شیر مردان که رخ بخاك آرند بره آورد جان پاك آرند

(حدیقه ص ۲۹۷)

رهان — (عر) بکسر راء، جمع رهن‌است بمعنی گروها. (لطایف) ـ گرو بستن بتاختن‌اسب. (منتخب)

صد هزاران زین رهان اندر قران بر دریده پرده‌های منکران

ج ۳ نی، ص ۴۴۷ س ۲۸۶۶ — ج ٤ بر، ص ۷۶۵ س ۲۸۸۷ — ج ٤ علا، ص ۴۰۰ س ۱۱

۲ ـ چیزی که بدان گرو بندند. ـ در بیت زیر اسب گروی.

مطعمانش گرم‌تر کردند زود او گرو بست و رهان را بر گشود
که گرو این مرکب تازی من بدهم ار دزدد قماشم او بفن

ج ۵ نی، ص ۳۶۸ س ۱۶۷۸ — ج ٦ بر، ص ۱۱۴۰ س ۱۶۸۱ — ج ٦ علا، ص ۵۹۲ س ۱۴

رهبان — (عر) بضم راء، جمع راهب، عابدان ترسایان. (صراح) ـ (فا) زاهد و پرهیزکار باشد ووجه تسمیه‌اش محافظت کننده نیکی و سیرت نیک باشد چه ره بمعنی نیک و بان بمعنی محافظت کننده است چنانکه باغبان و گله‌بان. (برهان) ـ این معنی از دساتیر است و مجعول است (ح ـ برهان ص ۹۸٤) ـ این کلمه عربیست و صاحب قاموس آنرا مشتق از « رهب » بفتح اوّل، می‌داند بمعنی خوف وراهب کسی که از عذاب خدا خایف باشد. (قاموس) ـ « رهب » بمعنی ترسیدن و « رهبة » بمعنی ترس از خدا و « راهب » پارسای ترسایان. (دزی ج ۱ ص ۵٦۲) ـ عربیست و جمع راهب‌است

بمعنی زاهدان ترسایان. (لطایف) ـ تارك الدنیای نصاری[1]. (نظام) ـ ودرفارسی رهبانان جمع رهبان آمده است.

هین مکن خود را خصی رهبان مشو زانکه عفت هست شهوت را گرو

ج ۵ نی، ص ۳۸ س ۵۷۷ ــ ج ۵ بر، ص ۸٤۵ س ۵۷۷ ــ ج ۵ علا، ص ٤٤۳ س ۲٤

دو سبو بستد غلام و خوش دوید در زمان در دیر رهبانان رسید

ج ۵ نی، ص ۲۱۹ س ۳٤۵٤ ــ ج ۵ بر، ص ۱۰۱۰ س ۳٤۵٤ ــ ج ۵ علا، ص ۵۲۵ س ۲۷

سنائی گوید:

دو صد زنار دارم بر میان بسته بروم اندر

همی بافند رهبانان مگر زنار من هر شب

(دیوان سنایی ص ۳۷۰)

عطار گوید:

این دو هم کردند از آن رهبان سئوال

کز کجا سازی تو توتی حسب حال

(مصیبت نامه ص ۲٦۷)

گفت یکسال بروم بودم روزی بصحرا شدم رهبانی را بیاوردند چون خیالی و بسوختند وخاکستر اورا درچشم کوران کشیدند. (تذکرة الاولیا ج ۲ ص ۱۲۷)

ره بانان ــ (فا. م) بفتح راء، آنانکه راه را محافظت کنند. ـ زاهدان و پرهیزکاران. (برهان) ـ مردان کامل. ـ اولیاء الله.

گردن خر گیر و سوی راه کش سوی ره بانان و ره دانان خوش

ج ۱ نی، ص ۱۸۲ س ۲۹۵۱ ــ ج ۱ بر، ص ۱۵۰ س ۳۰۱٤ ــ ج ۱ علا، ص ۷۸ س ۷

ره تا ده بردن ــ (فا. م) صورت معقولیت داشتن حرف کسی. (برهان ذیل

راه بده بردن) ـ کنایه از معقولیت داشتن سخن یا کاری یا امریست . (حافظ قزوینی ص ۲۳۴) ـ دربیت زیر با توجه بابیات بالاتر پیش بینی کردن امری و دوراندیش بودن آمده است .

حازمی باید که ره تا ده برد حزم نبود طمع طاعون آورد

ج ۵ نی ، ص ۲۹۸ س ۴۷۵ ـ ج ۶ بر ، ص ۷۸ ۱۰ س ۴۷۵ ـ ج ۶ علا ، ص ۶۲ ۵ س ۱۳

فرخی گوید :

نه غریب است سر این نعمت از آن بارخدای

این سخن راه نمودست و بده دارد راه

(دیوان فرخی ص ۳۶۳)

برای شواهد بیشتری ر ـ ك : امثال وحکم ص ۸۶۱ .

ره بردن ـ (فا . م) بفتح راء ، پی بردن . (نفیسی) ـ توجه . التفات .

این تعلق را خرد کی ره برد بستهٔ فصلست و وصلست این خرد

ج ۳ نی ، ص ۴۹۷ س ۳۶۹۹ ـ ج ۴ بر ، ص ۷ ۸۰ س ۳۷۲۲ ـ ج ۴ علا ، ص ۲ ۴۲ س ۱۵

ره پرست ـ (فا . م) بفتح راء وپ ، هوا خواه راه ـ زاهد طریقت . (نی ج ۶ ص ۴۱۲) ـ دوستدار طریقت . ـ راه رو . ـ سالك .

پس مسافر این بود ای ره پرست که مسیر و روش در مستقبلست

ج ۵ نی ، ص ۴۳۱ س ۲۷۷۹ ـ ج ۶ بر ، ص ۱۱۹۳ س ۲۸۸۲ ـ ج ۶ علا ، ص ۶۱۷ س ۲۱

ره پنهان ـ (فا . م) بکسر هاء ، طریق مخفی . ـ راه غیب .

از کدامین ره تعلق یافت او در رحم با آفتاب خوب رو

از ره پنهان که دور از حس ماست آفتاب و چرخ را بس راههاست

ج ۱ نی ، ص ۲۳۲ س ۳۷۷۸ ـ ج ۱ بر ، ص ۱۹۰ س ۳۸۵۶ ـ ج ۱ علا ، ص ۹۸ س ۵

ره دانان خوش — (فا . م) اولیاء الله . مردان کامل .

گردن خرگیر و سوی راه کش　　　سوی ره بانان و ره دانان خوش

ج ۱ نی ، ص ۱۸۲ س ۲۹۵۱ — ج ۱ بر ، ص ۱۵۰ س ۳۰۱۴ — ج ۱ علا ، ص ۷۸ س ۷

رهروان — (فا . م) مسافران (آنندراج) . اولیاء الله . ـ مردان کامل . ـ اقطاب صوفیان .

صد هزاران انبیا و رهروان　　　ناید اندر خاطر آن بدگمان

ج ۳ نی ، ص ۲۷۴ س ۴۰۷۹ — ج ۳ بر ، ص ۶۱۸ س ۴۸۴۱ — ج ۳ علا ، ص ۳۱۹ س ۲۲

در فیه‌مافیه ص ۱۰۹ آمده است :

تاظن نبری که رهروان نیز نیند　　　کامل صفتان بی نشان نیز نیند

زین گونه که توسحرم اسرار نه‌ای　　　می‌پنداری که دیگران نیز نیند

عطار گوید :

تو آن نوری که شمع رهروانی　　　حقیقت روشنی هر روانی

(الهی‌نامه ص ۶)

ره ریان — (فا . م) بفتح راء اوّل و کسر راء دوّم ، آنانکه برراه ریند . ـ آنانکه درضلالت و بیراهی‌اند . ـ اهل ضلالت . ـ گمراهان .

خویش را از رهروان کمتر شمر　　　تو حریف ره ریانی گه مخور

ج ۲ نی ، ص ۳۹ س ۶۹۵ — ج ۳ بر ، ص ۱۴ س ۷۰۱ — ج ۳ علا ، ص ۲۰۸ س ۲۲

ره زده — (فا . م) آنکه گرفتار دزدان راه شده باشد . ـ ضال و گمراه . ـ بدرکار . ـ آنکه گرفتار عوامل نفسانی شده باشد . ـ مفعول .

ره زده و ره زن یقین درحکم داد　　　در چه بعدند و در بئس المهاد

فاعل و مفعول در روز شمار　　　روسیاهند و حریف و سنگسار

ج ۵ نی ، ص ۴۷۹ س ۳۶۲۰ - ج ۶ بر ، ص ۱۲۲۵ س ۳۶۲۳ - ج ۶ علا ، ص ۶۲۷ س ۲۷

مضمون مصرع دوّم بیت اوّل و ترکیب « بئس المهاد » درقرآن کریم بتکرار آمده

است . محض نمونه ، ر ـ ك : سوره شریفه بقره آیه ۲۰۲ و سوره آل عمران آیات ۱۰ و ۱۹۶ وسوره الرعد آیه ۱۸ وسوره ص آیه ۵۶ ازقرآن چاپ اسلامیه.

خیز بنگر کاروان ره زده غول کشتیبان این بحر آمده

ج۳نی، ص۳٦٤س۱٤٦۰-ج٤بر، ص٦۹٤س۱٤۷۰-ج٤علا، ص۳٦۲س۷

ره زن ـ ۱ ـ (فا) آنکه درراه‌ها مال و متاع مسافران را بغارت برد . ـ دزد . (آنندراج)ـ غارتگر. (نفیسی) ـ جمعش ره زنان.

نالهٔ سگ در رهش بی‌جذبه‌نیست زانکه هر راغب اسیر ره زنیست

ج۳نی، ص۱٤٠س۲۰۷-ج۳بر، ص۲۹۲س۲۰۸-ج۳علا، ص۱۹۸س۸

۲ ـ (فا . م) نفس و عوامل آن. (نی ج ۸ ص ۲۹۹) .

ای بسا خامی که ظاهرخونش ریخت لیک نفس زنده آن جانب گریخت

آلتش بشکست و رهزن زنده ماند نفس زنده‌است ارچه مرکب خون‌فشاند

ج۵نی، ص۲٤۳س۲۸۲۲-ج۵بر، ص۱۰۳۱س۲۸۲۲-ج۵علا، ص۵۳۷س۱۰

۳ ـ (فا.م) شیاطین وعوامل وتابعین آنها.

گرنه نفس ازاندرون راهت زدی ره زنان را بر تو دستی کی بدی

ج۳نی، ص۲۲۱س٤۰٦۳-ج۳بر، ص۵۸۲س٤۱۱۰-ج۳علا، ص۲۰۰س۳

٤ ـ (فا . م) عیب جویان . ـ خرده‌گیران . ـ اهل شك . ـ شکاکین . ـ بی دینان . (نی ج ٤ ص۲۹۱)

ایدریغا ره زنان بنشسته‌اند صدگره زیر زبانم بسته‌اند

این سخن اشکسته میآید دلا کین سخن درّست غیرت آسیا

ج۳نی، ص۲۹۸س۳۳۹-ج٤بر، ص٦۳۸س۳٤٦-ج٤علا، ص۳۳۱س۲۱

۵ ـ (فا . م) بدکار. ـ بدعمل . ـ فاعل ـ زانی . ر ـ ك : ره زده .

٦ ـ (فا . م) ر ـ ك ره زنی.

۷ ـ گمراه کننده .

هر که بی‌باکی کند درراه دوست ره زن مردان شد و نامرد اوست

ج ۱ نی، ص ۸ س ۹۰ - ج ۱ بر، ص ۷ س ۹۰ - ج ۱ علا، ص ۳ س ۲۳

عطار گوید :

ره زنش بودی بسی هم ره بباش چند ازین بی آگهی آگه بباش

(منطق‌الطیر ص ۸۶)

۸ - ر - ك : راه زدن .

ره زنی - (فا . م) قطع طریق کردن . - دزدی . - با شیادی راه مردان حق را زدن . - گمراه کردن خلق خدای .

چون وزیر از رهزنی مایه مساز خلق را تو بر میاور از نماز

ج ۱ نی، ص ۲۸ س ۴۴۴ - ج ۱ نی، ص ۲۴ س ۴۴۷ - ج ۱ علا، ص ۱۲ س ۸

ره شناس - (فا . م) آنکه براهها آشناست . - آنکه ارائه طریق کند . - نبی . - پیغمبر . - مرد کامل . - ولی حق .

ره شناسی می بباید با لباب هر رهی را خاصه اندر راه آب

ج ۳ نی، ص ۳۶۴ س ۱۴۵۹ - ج ۴ نی، ص ۶۹۴ س ۱۴۷۰ - ج ۴ علا، ص ۳۶۲ س ۷

رهق - (عر) بفتح راء و هاء ، در رسیدن و درآمدن برچیزی و تباه شدن . (المصادر) - تبه شدن . (تاج المصادر) - خودرا برحرام و تباهی داشتن . (لطایف) - ارتکاب منهیات کردن وتکلیف دادن کسی را بر کاری که طاقت آن‌ندارد . (منتهی الارب) - اقدام بحرام . (نی ج ۸ ص ۳۰۰)

کز زلیخای لطیف سرو قد همچو یوسف معتصم اندر رهق

ج ۵ نی، ص ۲۴۶ س ۳۸۷۳ - ج ۵ بر، ص ۱۰۳۲ س ۳۸۷۳ - ج ۵ نی، ص ۴۵۸ س ۱۴

ره کردن - ۱ - (فا . م) راه رفتن . - نقل مکان . - سفر کردن .

گفت آن ماهی زیرك ره کنم دل ز راه مشورتشان بر کنم

نیست وقت مشورت هین راه کن چون علی تو آه اندر چاه کن

ج۳نی،ص۴۰۹س۲۲۳۱-ج۴یر،ص۷۲۳س۲۲۴۹-ج۴علا،ص۲۸۲س۱۴

جهت توضیح مصرع آخر ر ـ ك:حاشیه منطق الطیر بقلم نگارنده ص۲۹۴ ذیل صفحه ۳۰ سطر ۵۴۵ تا ۵۴۸ .

۲ ـ (فا . م) راه دادن ـ جادادن .

گفت حجتهای خود کوته کنید پندرا در جان و در دل ره کنید

ج۱نی،ص۳۷س۵۹۱-ج۱یر،ص۳۱س۵۹۹-ج۱علا،ص۱۶س۸

رهن ـ (عر) بفتح راء ، گرو کردن . (المصادر) ـ گرو کردن نزد کسی چیزی را . (آنندراج)

پیرهن درمصر رهن یك حریص پرشده کنعان ز بوی آن قمیص

ج۲نی،ص۲۸۷س۱۸۴۶-ج۲یر،ص۱۴۷س۱۸۶۲-ج۴علا،ص۲۷۲س۱۶

اشاره‌است بقصه حضرت یوسف وپیراهن اوکه باعث بینائی یعقوب شد. رـك: سوره مبارکه یوسف درقرآن کریم آیه ۹۳ و قصص الانبیاء نشابوری ص۱۳۹

حافظ گوید:

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید

خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

(حافظ قدسی ص۲۱۰)

رهنما ـ (فا) بفتح راء ، رهبروهادی ودلیل.(آنندراج)

خوشهای فکرتش بیگاه شد شبروانرا رهنما چون ماه شد

ج۳نی،ص۲۷۲س۴۷۹۲-ج۳یر،ص۶۱۷س۴۸۱۲-ج۳علا ،ص۳۱۸س۱۹

رهوار — (فا) بفتح راء، مرکب رونده فراخ گام وخوش راه. (برهان)

هین بکش بهر هوا این بار علم تاشوی راکب تو بر رهوار علم

تا که بر رهوار علم آیی سوار بعد از آن افتد ترا از دوش بار

ج۱نی، ص۲۱۲س۳۴۵۱-ج۱بر، ص۱۷۵س۳۵۲۴-ج۱علا، ص۹۰س۱۸

رهي — (فا) رها ویله . ـ جاری.

آن خلایق بر سر گورش مهی کرده خون‌را ازدوچشم خود رهی

ج۱نی، ص۴۲س۶۶۷—ج۱بر، ص۳۵س۶۵—ج۱علا، ص۱۸س۱

رهی — (فا) بکسر راء وهاء، غلام وبنده وچاکر. (رشیدی)

جفت گشته با رهی خویش زن اندرآن یک حجره از وسواس تن

ج۳نی، ص۲۸۷س۱۵۹۰-ج۴بر، ص۶۲۹س۱۶۳-ج۴علا، ص۳۲۷س۱

چون‌ستد او سیم عمرت ای رهی سیم شد کرباس نی کیسه تهی

ج۵نی، ص۶۶س۱۰۴۱—ج۵بر، ص۸۷۲س۱۰۴۱—ج۵علا، ص۴۵۶س۴

سنائی گوید:

ای خداوند خالق سبحان من رهی‌را بملک عقل رسان

(حدیقه ص۳۱۴)

عطار گوید:

آن رهی با شاه گفت ای شهریار چون‌زدستت تحفه‌دیدم صدهزار

(منطق الطیر ص ۱۳۵)

ره یافتن — (فا.م) راه پیداکردن. ـ دانستن. ـ واصل‌شدن. ـ رسوخ کردن.ـ فهمیدن ـ هدایت شدن.

همچو شهد و سرکه درهم بافتم تا به بیماری جگر ره یافتم

چون ز علت وا رهیدی ای رهین — سر که را بگذار میخور انگبین

ج ۱ نی، ص ۲۲۵ س ۳۶۶۲ — ج ۱ بر، ص ۱۸۵ س ۲۷۴۰ — ج ۱ علا، ص ۹۵ س ۱۲

کسی که راه یافته باشد و اندیشه‌مند شود از عاقبت سعادتی و شقاوتی حالی آن ناداشتک بازی دیگر بیرون کند واین راه یافته را مشغول کند.

(بهاء ولد ص ۱۷۱)

رهیدن — (فا) خلاص شدن ونجات یافتن. (آنندراج)

گفت رو مه تو رهی مه آینه‌ات — دایماً در بغض و کینی و عنت

ج ۳ نی، ص ۸۹ س ۱۰۷۴ — ج ۳ بر، ص ۴۵۸ س ۱۰۹۸ — ج ۳ علا، ص ۲۲۳ س ۵

چون رهیدی و خدایت راه داد — سوی زندان سیروی چونت فتاد

ج ۳ نی، ص ۲۱۷ س ۳۸۱۷ — ج ۳ بر، ص ۵۷۰ س ۳۸۶۲ — ج ۳ علا، ص ۲۹۳ س ۲۴

رهین — (عر) بفتح راء، در گرو کرده ومحبوس. (لطایف)

چون ز علت وارهیدی ای رهین — سر که را بگذار و میخور انگبین

ج ۱ نی، ص ۲۲۵ س ۳۶۶۴ — ج ۱ بر، ص ۱۸۵ س ۳۷۴۱ — ج ۱ علا، ص ۹۵ س ۱۲

صاحب گاوش بدید وگفت هین — ای بظلمت گاو من گشته رهین

ج ۳ نی، ص ۱۳۲ س ۲۳۱۰ — ج ۳ بر، ص ۴۹۵ س ۲۳۴۶ — ج ۳ علا، ص ۲۵۳ س ۳

عطار گوید:

خدا گفت او رهین منت ماست — کسی کو سر کشد از قسمت ماست

(الهی نامه ص ۲۰۹)

ریاست جو — (عر+ فا . م) طالب سرداری و بزرگی . ـ مقام طلب . ـ بجاه طلب .

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان — دو ریاست جو نگنجد در جهان

ج ۵ نی، ص ۳۵ س ۵۲۶ — ج ۵ بر، ص ۸۴۶ س ۵۲۶ — ج ۵ علا، ص ۴۴۲ س ۱۰

سعدی گوید : ده درویش در گلیمی بخسبند ودو پادشاه دراقلیمی نگنجد .
(گلستان)

ریاض — (عر) بکسر راء ، جمع روضه ، بوستان‌ها ومرغزارها . (لطایف) - فارسیان بمعنی مفرد استعمال نمایند مثل ملائکث ومشایخ وعجایب واین ازتصرف فارسیان است . (آنندراج) - دربیت زیر بمعنی خوشی وآسایش باطنی است.

گر کند برفعل خود او اعتراض   زاعتراض خود برویاند ریاض

ج ۱ نی ، ص ۲۳۷ س ۳۸۵۵ - ج ۱ بر ، ص ۱۹٤ س ۳۹۳٤ - ج ۱ علا ، ص ۹۹ س ۲۳

ریاضت — ر - ك: اصطلاحات تصوف .

ریاضت باره — (عر+ فا . م) بکسر راء ، « ریاضت » درلغت بمعنی رام کردن ستور توسن و رنج کشیدن است . - باره بمعنی دوست و دوست دارنده - آنکه ریاضت دوست است . - رنج کش - ریاضت کش .

هر کجا باشد ریاضت باره‌ای   از لگدهایش نباشد چاره‌ای

ج ۳ نی ، ص ۳۹٦ س ۲۰۰۹ - ج ٤ بر ، ص ۲۲۷ س ۲۰۲۵ - ج ٤ علا ، ص ۲۷٦ س ۲۱

ریاض غیب — (عر . م) بهشت پنهانی . - عالم بی نشانی . - جهان دیگر . - عالم امر .

ایستاده پیش سلطان طاهرش   در ریاض غیب جان طایرش

ج ٥ نی ، ص ٤٦۸ س ۳٤۳٥ - ج ٦ بر ، ص ۱۲۲٦ س ۳٤۲۸ - ج ٦ علا ، ص ٦۲۲ س ۲٦

ریبت — (عر) بفتح راء ، گمان و شك . (لطایف) - تهمت وآنچه در شك افکند . (منتخب)

کز شکسته آمدن تهمت بود   وز دلیری دفع هر ریبت بود

ج ۱ نی ، ص ۷۱ س ۱۱٥۲ - ج ۱ بر ، ص ٦۰ س ۱۱۷۸ - ج ۱ علا ، ص ۳۱ س ۱٥

ریح – (عر) بفتح راء، بوی. (مقدمة‌الادب) - بویی که از باد آید. (لطایف)- باد خوش. (منتهی‌الارب)

هر که او عاقل بود او جان‌ماست　　روح او و ریح او ریحان ماست

ج ۲نی، ص۳۹۳س۱۹٤۸-ج٤بر، ص۷۱۹س۱۹٦٥-ج٤علا، ص۳۷٥س۹

ریح‌الله - (عر. م) باد خدا. - نسیمی از جانب حق. - نفس الرحمن.

دفع کن از مغز و از بینی زکام　　تا که ریح‌الله درآید در مشام

ج ۱نی، ص۳۰۳س۱۹٤٥-ج۲بر، ص۲۹۰س۱۹٦۰-ج۲علا، ص۱٤۷س۲

ریحان – (عر) بفتح راء، اسپرم. شاسپرم. شاه سفر غم. (مقدمة الادب ص۸٦) - نام همه گلها. (لطایف) - بهندی آنرا نازبو گویند و بمعنی گلهایی که سوای گلسرخ باشند. (آنندراج)

ایدریغا مرغ خوش الحان من　　راح روح و روضه و ریحان من

ج ۱نی، ص۱۰٤س۱٦۹٦-ج۱بر، ص۸۷س۱۷٤۱-ج۱علا، ص٤٥س۱۱

ریزیده – (فا. م) سست بنیاد و ضعیف.

چون گزیدی پیر نازک دل مباش　　سست و ریزیده چو آب و گل مباش

ج ۱نی، ص۱۸۳س۲۹۷۹-ج۱بر، ص۱٥۲س۳۰٤۳-ج۱علا، ص۷۹س۹

(فا. ق) ریخته شده.

هین عزیزا درنگر اندر خرت　　که بپوسیدست و ریزیده برت

پیش تو گرد آوریم اجزاش را　　آن سر و دم و دوگوش و پاش را

ج ۳نی، ص۱۰۱س۱۷٦۳-ج۳بر، ص٦۹٤س۱۷۹۳-ج۳علا، ص۲۳۹س۱٤

مربوط است بقصه عزیر(ع) پیغمبر و مردن و زنده شدن او و خرش که در قرآن کریم سوره بقره آیه ۲٦۱ بآن اشاره شده است - جهت اطلاع بیشتر ر- ك: تفاسیر قرآن کریم ذیل آیه مذکور.

ریستن — (فا) ریدن . (لطایف)

گفت هی‌هی گفت تن زن ای دژم — تا درین ویرانه خود فارغ کنم

چون در اینجا نیست وجه زیستن — بر چنین خانه بباید ریستن

ج ۵ نی، ص ۳٤٦ س ۱۲۵۷ — ج ٦ بر، ص ۱۱۲۰ س ۱۲٦۰ — ج ٦ علا، ص ۵۸۲ س ۲۰

رئیس گولخن — (عر + فا . م) تون تاب . ـ بطنز بمعنی پادشاه ـ و پادشاه ظاهری دنیا .

خواهرانت را ز بخششهای راد — هیچ میدانی که آن سلطان چه داد

تو ز شادی چون گرفتی طبل زن — که منم شاه و رئیس گولخن

ج ۲ نی، ص ۳٤۰ س ۱۰٤۳ — ج ٤ بر، ص ٦۷٤ س ۱۰۵۲ — ج ٤ علا، ص ۳۵۱ س ۱۹

ریسمان گسستن — (فا . م) پاره شدن نخ . ـ باطل شدن امری . ـ از بین رفتن موضوعی . ـ در بیت زیر ریسمان گسستن و دوک شکستن ضرب المثل است و باید در جائی استعمال شود که بمعنی باطل شدن امری وموضوعی وازبین رفتن وناچیزشدن مطلبی یا چیزی باشد .

ور ز رنج تن بر آن گشت و ز سوک — ریسمان بگسست وهم بشکست دوک

ج ۵ نی، ص ۸۱ س ۱۲۷۰ — ج ۵ بر، ص ۸۸٦ س ۱۲۷۰ — ج ۵ علا، ص ٤٦۳ س ۱۸

ریش — ۱ ـ (فا . م) جراحت . (رشیدی) ـ زخم .

کی تراشد تیغ دسته خویش را — رو بجراحی سپار این ریش را

بر سر هر ریش جمع آمد مگس — تا نبیند قبح ریش خویش کس

ج ۱ نی، ص ۱۹۸ س ۳۲۲۲ — ج ۱ بر، ص ۱٦٤ س ۳۲۹۰ — ج ۱ علا، ص ۸۵ س ۱۳

خرقه‌ای بر ریش خرچفسیده سخت — چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت

جفته اندازد یقین آن خر ز درد — حبذا آنکس کزو پرهیز کرد

ج ۵ نی، ص ۷۳ س ۱۱۵۰ — ج ۵ بر، ص ۸۷۸ س ۱۱۵۰ — ج ۵ علا، ص ٤٦۰ س ۱

همچنانکه ریشی یا دنبلی بردست برآید توان گفتن که دست سخن میگوید خبر میدهد که گرمی خورده‌ام که دستم چنین شده‌است.

(فیه‌مافیه ص۱۰۷)

عطار گوید :

این چنین روزی که جانم کرد ریش هرگزم نامد بعمر خویش پیش

(منطق الطیر ص ۱۳۱)

۲ - (فا . م) گول و احمق ونادان.

خنده‌ای زدزن که خه خه ریش بین این سفر گیری و این تشویش بین

ج ۵ نی ، ص ۳۸۹ س ۲۰۵۰ — ج ۶ بر ، ص ۱۱۵۸ س ۲۰۵۳ — ج ۶ علا ، ص ۶۰۱ س ۱۰

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست ؟ گفت خادم ریش بین ، جنگی بخاست

ج ۱ نی ، ص ۲۷۷ س ۵۴۴ — ج ۲ بر ، ص ۲۷۷ س ۵۴۷ — ج ۲ علا ، ص ۱۱۷ س ۴

ریش پرباد — (فا . م) کنایه از غرور وتکبر . (لطایف)

ریش او پر باد کین هدیه کراست لایق چون او شهی اینست راست

ج ۱ نی ، ص ۱۹۷ س ۲۷۱۵ — ج ۱ بر ، ص ۱۳۹ س ۲۷۷۷ — ج ۱ علا ، ص ۷۲ س ۶

ریش بر کندن — ۱ - (فا . م) تشویش بیفایده کشیدن . (رشیدی)

تو ز حسرت گاه بر سر میزنی گاه ریش خام خود بر میکنی

کای دریغا آن من بود ایند کان کور بودم بر نخوردم زین مکان

ج ۳ نی ، ص ۴۲۹ س ۲۵۵۹ — ج ۴ بر ، ص ۷۴۰ س ۲۵۷۸ — ج ۴ علا ، ص ۳۹۱ س ۱۶

۲ - (فا . م) رنج و زحمت بیفایده . (آنندراج) - خودرا بیفایده بزحمت افکندن.

گفت مادر تاجهان بودست ازین کار افزایان بدند اندر زمین

هین تو کار خویش کن ای ارجمند زود کایشان ریش خود برمی کنند

ج ۳ نی ، ص ۲۴۶ س ۴۲۹۸ — ج ۳ بر ، ص ۵۹۴ س ۴۳۴۶ — ج ۳ علا ، ص ۲۰۶ س ۲۴

۳ ـ (فا . م) آزار رسانیدن . ـ صدمه زدن . ـ زحمت فراهم کردن.

تا نیاید گرگ آسیبی زند   روستایی ریش خواجه برکند

ج۲ نی ، ص۲۷ س۶۴۹ ـ ج۳ بر ، ص۴۱۲ س۶۵۵ ـ ج۳ علا ، ص۲۰۷ س۲۸

ریش بین ـ ر ـ ك : ریش۲ .

ریش جنبانیدن ـ (فا . م) تکان دادن ریش . ـ اظهار وجود کردن . ـ کاری انجام دادن .

ای ز دلها برده صد تشویش را   نوبت تو شد بجنبان ریش را

ج۵ نی ، ص۴۹۷ س۲۹۰۵ ـ ج۶ بر ، ص۱۲۵۰ س۲۹۰۸ ـ ج۶ علا ، ص۶۴۴ س۲۴

وقت آن شد که ریش جنبانی   زین بلامان بلطف برهانی

(ولدنامه ص۲۸۲)

ریشخند سبلت خود کردن ـ (فا . م) سبیل خود را بمسخره گرفتن . ـ خود را مسخره کردن .

با قضا هرکو قراری میدهد   ریشخند سبلت خود می‌کند

کاه برگی پیش باد آنگه قرار   رستخیزی وانگهانی عزم کار

ج۵ نی ، ص۲۲۵ س۹۰۶ ـ ج۶ بر ، ص۱۱۰۲ س۹۰۹ ـ ج۶ علا ، ص۵۷۳ س۲۹

ریش دزدیدن ـ (فا . م) بدون ریش بودن . ـ ریش تراشیدن . ـ عاری از رجولیت بودن . (نی ج ۶ ص ۴۷۳)

از غری ریش ارکنون دزدیده‌ای   پیش از این بر ریش‌خود خندیده‌ای

ج۵ نی ، ص۴۹۷ س۲۹۰۶ ـ ج۶ بر ، ص۱۲۵۰ س۲۹۰۹ ـ ج۶ علا ، ص۶۴۴ س۲۴

ریش کندن ـ ر ـ ك : ریش برکندن.

نخوتش بر ما سبالی میزند   لیك ریش از رشك بر ما میکند

ج۵ نی ، ص۳۸۸ س۲۰۲۳ ـ ج۵ بر ، ص۱۱۵۶ س۲۰۲۶ ـ ج۵ علا ، ص۶۰۰ س۲۲

ریش‌گاو – (فا . م) احمق ومسخره و خام طمع و کوته اندیش . (لطایف) – یعنی احمق ونادان که خیالهای خام درسر کند ازقبیله کون‌خر، وچون احمق بوسوسه شیطان، واحمقان دیگر خیالهای محال کند ، پس گاو که شیطان است ، این شخص ریش و کون خر اوشده ولازم اوگشته . (رشیدی) – ابله ونادان وطامع وصاحب آرزو (آنندراج) .

ای بسا گنج آکنان کنج کاو — کان‌خیال اندیش را شدریش گاو

ج ۱نی، ص ۳٤ س ۵۳۲ – ج ۱بر، ص ۲۸ س ۵۲۹ – ج ۱علا، ص ۱٤ س ۱۸

هر کسی شد بر خیالی ریش گاو — گشته در سودای گنجی کنجکاو

ج ۵نی، ص ۲۲ س ۳۱۹ – ج ٦بر، ص ۸۲۵ س ۳۱۹ – ج ٦علا، ص ٤۲۷ س ۵

عطار گوید:

چوگاو از خشم با تو در سرو شد — چرا خواهی تو ریش گاو او شد

(اسرار نامه ص ۱۱۱)

انوری گوید :

چرخ داند که ریشخند است آن — نه‌چو آن ریش گاو کون خراست

(دیوان انوری ص ٦۲)

نظامی گوید:

بباید ساخت با هر نا پسندی — که ارزد ریش گاوی ریشخندی

(گنجینه ص ۷۷)

ریش و سبلت گم کردن – (فا) غرور و خود خواهی را ترک کردن. (نی ج ٤ س ٤۷۵) – غرور و پندار را رها کردن.

چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند — حد خود داند ز صانع تن زند

ج ۳نی، ص ٤۹۷ س ۳۷۰۹ – ج ٤بر، ص ۸۰۷ س ۳۷۲۱ – ج ٤علا، ص ٤۲۲ س ۱۹

ریشه – (فا . م) آنچه از درخت درزیرخاك باشد. (برهان) ـ بیخ درخت.ـ رگ .ـ عروق و شریان‌ها .

ای برادر تو همین اندیشه‌ای — مابقی را استخوان و ریشه‌ای

ج ۱ نی ، ص ۲۶۲ س ۲۷۷ – ج ۲ بر ، ص ۲۱۵ س ۲۷۸ – ج ۲ علا ، ص ۱۱۱ س ۱۷

ریع – (عر) بفتح راء ، فزونی هر چیزی . (منتهی الارب) ـ وازگشتن و زیادت شدن (المصادر ص ۱۸۲) ـ حاصل ومحصول وآنرا دخل نیزگویند. (لطایف)

هرچه ذوق طبع باشدچون گذشت — بر نه‌آرد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او — جز خسارت پیش نارد بیع او

ج ۱ نی ، ص ۳۱ س ۴۸۶ – ج ۱ بر ، ص ۲۶ س ۴۹۱ – ج ۱ علا ، ص ۱۳ س ۱۴

ریق – (عر) بکسرراء ، آب دهن . (المصادر)

زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات — تا چو نخلی گشت ریق او حیات

ج ۳ نی ، ص ۱۸۸ س ۳۲۹۲ – ج ۲ بر ، ص ۵۴۴ س ۳۳۲۸ – ج ۳ علا ، ص ۲۸۰ س ۱۴

ریگ – ر ـ ك : برریگ کاشتن .

ریگ آمون – (فا) بعضی ازشارحان آمون را وجه دیگری ازهامون دانسته‌و واین ترکیب را ریگ هامون یعنی سنگ ریزهای بیابان وصحرا معنی کرده‌اند وشادروان نیکلسن آنرا ریگ آموی یعنی ریگ جیحون دانسته‌که در بیت معروف رودکی هم آمده است: ریگ آموی و درشتی راه او — زیر پایم پرنیان آید همی (نی ج ۸ ص ۹۸) بقرینه مصرع دوّم قول نیکلسن اصح‌است.

ریگ آمون پیش پایم چون‌حریر — آب جیحون پیش او چون آبگیر

ج ۳ نی ، ص ۲۱۹ س ۳۸۶۱ – ج ۳ بر ، ص ۵۷۲ س ۳۹۰۷ – ج ۳ علا ، ص ۲۹۲ س ۲۵

ریو – (فا) بکسر راء، مکر و حیله. (رشیدی)

دست ناقص دست شیطانست و دیو زانکه اندر دام تکلیف است و ریو

ج ۱ نی، ص ۹۹ س ۱۶۱۱ - ج ۱ بر، ص ۸۲ س ۱۶۵۴ - ج ۱ علا، ص ۴۲ س ۱۵

چون سلیمان باش بی وسواس و ریو تا ترا فرمان برد جنی و دیو

ج ۳ نی، ص ۳۴۶ س ۱۱۵۰ - ج ۴ بر، ص ۶۷۹ س ۱۱۶۰ - ج ۴ علا، ص ۳۵۴ س ۹



ـ ز ـ

ز ـ زاء زائدکه اغلب در مثنوی پس از کلمه « بی » درآید مثل « بی زرحم » بمعنی بدون رحم « بی‌زموج » بمعنی بدون موج « بی زریش » بدون ریش درابیات زیر.

جانب دیگر گرفت‌آن شخص زخم   بی محابا بی مواسا بی ز رحم

ج ۱ نی، ص ۱۸٤ س ۲۹۹۳ - ج ۱ بر، ص ۱۵۲ س ۳۰۵۸ - ج ۱ علا، ص ۷۹ س ۲۱

نقش چون کف کی بجنبد بی‌زموج   خاك بی بادی کجا آید ز اوج

ج ۵ نی، ص ۲۵٦ س ۱٤۵۹ - ج ٦ بر، ص ۱۱۲۹ س ۱٤٦۲ - ج ٦ علا، ص ۸۷۵ س ۲

گفت نه من پیش ازو زائیده‌ام   بی زریشی بس جهان‌را دیده‌ام

ج ۵ نی، ص ۲۷۵ س ۱۷۸۱ - ج ٦ بر، ص ۱۱٤۵ س ۱۷۸٤ - ج ٦ علا، ص ۹۹۵ س ۲۱

زاجر ـ (عر) بفتح زاء وکسر جیم، برانگیزنده. (منتهی الارب) ـ منع کننده. (غیاث)

گر چه خر را دانش زاجر نبود   هیچ معذورش نمی‌دارد ودود

ج ۱ نی، ص ۲۰٤ س ۳۳۱٦ - ج ۲ بر، ص ۱٦۸ س ۳۳۸٦ - ج ۲ علا، ص ۸۷ س ۱۵

یک صنف دیگر بهایمند که ایشان شهوت محضند عقل زاجر ندارند بر ایشان تکلیف نیست.

(فیه‌مافیه ص ۷۷)

زاد ـ ۱ ـ (عر) توشه. (آنندراج) ـ طعامیکه درسفر باخود گیرند. (غیاث). ـ طعام اندك، قوت لایموت. (لغت نامه)

بعد از آن گفتش که ای سالار حر — چیست اندر دستت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من — می کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان وزاد — گفت تا این حد ندارم مهر وداد

ج ٥ نی، ص ۳۲ س ٤۸۳ - ج ٥ بر، ص ٤٤ س ٤۸۳ - ج ٥ علا، ص ٤٤۱ س ۱۱

عطار گوید :

دیگری گفتش که میترسم ز مرگ — وادی دوست و من بی زاد و برگ

(منطق الطیر ص ۱۲۸)

۲ - (عر) توشه ، شارحان مثنوی « نقل و زاد » را در بیت زیر بمعنی سخنان مرد کامل (ش. م) و تعلیمات روحانی ونکات عرفانی دانسته‌اند که از لبان مردان کامل جاری میشود. (نی ج۷ ص۷۹)

هان مخسب ای جبری بی اعتبار — جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد — بر سر خفته بریزد نقل و زاد

ج ۱ نی، ص ۵۸ س ۹٤۲ - ج ۱ بر، ص ٤۹ س ۹۵۲ - ج ۱ علا، ص ۲۵ س ۱٦

۳ - (عر) آذوقه و سیورسات و اثاث و سامان ودستگاه. (نی ج ٤ ص ٤۲٦) نیکلسن بمعنی قدرت کار نیک کردن فی سبیل الله معنی کرده است و این معنی بعید بنظر میرسد (نی ج۸ ص۱۹۳) بعضی از شارحین این کلمه‌را دربیت زیر بسیاق ابیات بالاتر بمعنی زاد و ولد و تناسل و تزاید و زندگی معنی کرده‌اند.

قوم گفتندش که ما هم زان قضا — حاکمیم و داد امیری مان خدا
گفت لیکن مرمرا حق ملک داد — مر شما را عاریه از بهر زاد

ج ۳ نی، ص ٤٤۳ س ۲۷۸٤ - ج ٤ بر، ص ۷٦۱ س ۲۸۰۲ - ج ٤ علا، ص ۳۹۷ س ۲٦

٤ - (فا) مخفف آزاد. (ج ۸ نی ص ۳۷۸)

ای در ابرویت ندیده کس گره ای چو میکائیل زاد(۱) و رزق ده

ج۵نی، ص۵۹ ۴س ۳۲۶۹ - ج۶بر، ص ۱۲۱۸ س ۳۲۷۲ - ج۶علا، ص۶۲۸س ۲۷

زاد مرد ـ (فا . م) مخفف آزاد مرد و کنایه از کریم و صاحب همت است . ـ از قبیل زاد سرو بمعنی آزاد سرو دراشعار فرووسی .

زاد(۲)مردی چاشتگاهی در رسید در سرا عدل سلیمان در دوید

ج۱ نی، ص۵۹ س ۹۵۶ - ج۱بر، ص۵۰ س ۹۲۰ - ج۱علا، ص۲۶ س ۲

نظامی گوید:

جهاندار فرمودکان زاد مرد فرو شوید از دامن خویش گرد

(گنجیه : زادمرد)

زادنی ـ (فا.م) مصدراست بمعنی بوجودآمدنی ، پیدا شدنی. (لغت‌نامه) یاء آخر کلمه یاء مصدری است که در معنی لیاقت و لزوم است مثل اینکه گوئیم این کار کردنیست یعنی لایق انجام دادن است یا لازم است که انجام داد چنانچه حافظ گوید :

خون پیاله خور که حلالست خون او

در کار یار باش که کاریست کردنی

(حافظ قزوینی ص ۳۲۹)

دربیت زیر یاء مصدری آخر کلمه بمعنی لزوم است ـ ایجاد شدنی . ـ واقع شدنی .

فعل را درغیب اثرها زاد نیست وان موالیدش بحکم خلق نیست

ج۱ نی، ص۱۰۲ س ۱۶۶۱ - ج۱بر، ص۸۵ س ۱۷۰۴ - ج۱علا، ص۴۴ س ۱۸

زاد و بود ـ ۱ ـ (فا . م) مخلوقات. (رشیدی) ـ هست و نیست وتمام سرمایه و اسباب و سامان باشد . (برهان)ـ در بیت زیر بمعنی اصل و اساس و پایه و ریشه و نسب است .

---

۱ ـ علاء ، راد . ۲ ـ برو علا : ساده مرد .

مغز او خود از نسب دورست و پاک — نیست جنسش از سمک کس تاسماک

نور حق را کس نجوید زاد و بود — خلعت حق را چه حاجت تار و پود

ج ۳ نی، ص ۳۲۹ س ۱۰۳۸ - ج ۴ بر، ص ۶۷۴ س ۱۰۴۸ - ج ۴ علا، ص ۲۵۱ س ۱۱

۲ - (فا) مولد و مسکن . (آنندراج) - موطن .

مهر زاد و بود بر جانش تند — کاهلی و جهلشان بر من زند

ج ۳ نی، ص ۴۰۸ س ۲۲۰۸ - ج ۴ بر، ص ۷۳۲ س ۲۲۲۶ - ج ۴ علا، ص ۲۸۱ س ۱۷

عطار گوید:

دیگری گفتش دلم پرآتش است — زانکه زادو بود من جای خوشست

(منطق الطیر ص ۱۱۹)

زاده — (فا . م) بکسر دال، زائیده شده و زائیده . (آنندراج) - محصول . - ماحصل . - نتیجه .

چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش — هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش

ج ۳ نی، ص ۴۱۴ س ۲۲۹۹ - ج ۴ بر، ص ۷۳۷ س ۲۳۱۸ - ج ۴ علا، ص ۲۸۴ س ۱۲

زاده آتش — شیطان - جن . - ر - ك : زاده خاکی .

زاده ثانی — (فا + عر . م) بکسر حاء، آنکه دو بار بدنیا آید . - در اصطلاح صوفیه عبارت از شخصی است که از مشیمه طبیعت و احکام آن بیرون آمده باشد . (لطایف) - وجود پیغمبر (ص) که پس از خداوند برتر از همه موجودات است . (لغت نامه) - درشروح مثنوی آنرا مأخوذ میدانند ازاین کلام عیسی علیه‌السلام « لَنْ يَلِجَ مَلَكُوتَ السَّمٰوَاتِ مَنْ لَمْ يُولَدْ مَرَّتَيْنِ . » (شرح اکبری و بحرالعلوم) - ر - ك : اصطلاحات تصوف .

زاده ثانیست احمد در جهان — صد قیامت بود او اندر عیان

ج ۵ نی، ص ۳۱۶ س ۷۵۱ - ج ۶ بر، ص ۱۰۹۲ س ۷۵۴ - ج ۶ علا، ص ۵۷۰ س ۴

زاده حبش — (فا . م) بصورت اضافی ، آنکه در حبشه بدنیا آمده باشد . ـ آدمی سیاه پوست . غلام سیاه .

مصطفی دست مبارك بر رخش / آنزمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زاده حبش / همچوبدر و روز روشن شد شبش

ج۳نی، ص۱۸۰س۳۱۷۲ -ج۲بر، ص۳۸۵س۳۲۱۸ -ج۳علا، ص۲۷۶س۲۲

زاده خاکی — (فا . م) بکسرخاء ، آنکـه از خاك بدنیا آمده باشد . ـ آدم خاکی .ـ فرزندآدم . ـ آدمیزاد . چون آدمی‌را از خاك‌آفریدند وشیاطین و اجنه را از شعله بی دود چنانکه درقرآن مجید آمده است : « خَلَقَ الاِنْسانَ مِنْ صَلْصالٍ کَالفَخّارِ وَخَلَقَ الجانَّ مِنْ مارِجٍ مِنْ نارٍ. » (سوره الرحمن‌آیه ۱۳ و ۱٤ و نیز ر ـ ك : سوره اعراف‌آیه ۱۲)

زاده خاکی منور شد چو ماه / زاده آتش توبی رو رو سیاه

ج۱نی، ص۲۱۰س۳٤۰۳ -ج۱بر، ص۱۷۳س۳٤۷۵ -ج۱علا، ص۸۹س۱۹

زاده دنیا — (فا+ عر. م) فرزند جهان خاکی . ـآنچه دراین دنیا بدست‌آید ـ آنچه دنیائیست از رزق وقماش و خانه وآدمی وحیوان وغیره .

این جهان و اهل او بی‌حاصلند / هر دو اندر بی وفایی یک دلند
زاده دنیا چو دنیا بیوفاست / گرچه رو آرد بتوآن رو قفاست

ج۳نی، ص۲۷۵س۱٦٤۹ -ج٤بر، ص٤۷۰س۱٦٦٤ -ج٤علا، ص۳۷٦س۲۰

زار — (فا) نالنده زیراکه زاری بمعنی ناله است وزار زارگریست یعنی نالان شد وبشدت گریست . (رشیدی) ـ عجز و اندوه . (آنندراج) ـ افسرده ـ غمگین ـ دلریش ـ نالان.

دید از زاریش او زار دلست / تن خوشست او وگرفتار دلست

ج۱نی، ص۹س۱۰۰ -ج۱بر، ص۸س۱۰۸ -ج۱علا، ص٤س۱۱

سنائی گوید :

زور او چون نداشت گاه مقیل — نه بنالید زار عقل عقیل

(حدیقه ص۳۰۲)

عطار گوید :

یاد کردی خنده آن شهریار — گریه افتادی براو چون ابر زار

(منطق الطیر ص ۴۴)

۲ ـ (فا . م) نحیف . (غیاث) لاغر وناتوان .

مانعش از آب آن دیوار بود — از بی‌آب او چو ماهی زار بود

ج ۱ نی ، ص ۳۱۱ س ۱۱۹۳ ـ ج ۲ بر ، ص ۵۶ س ۱۲۰۱ ـ ج ۲ علا ، ص ۱۳۰ س ۲۶

۳ ـ (فا . م) مفلس . (لغت‌نامه) ـ فقیر ـ بی‌چیز ـ درویش و گدا .

داد ده ما را که بس زاریم ما — بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما

ج ۳ نی ، ص ۲۶۵ س ۴۶۲۷ ـ ج ۳ بر ، ص ۶۱۱ س ۴۶۷۸ ـ ج ۳ علا ، ص ۳۱۵ س ۱۹

گفت صوفی ما فقیر و زار و کم — قوم خاتون مالدار و محتشم

ج ۳ نی ، ص ۲۸۹ س ۱۹۵ ـ ج ۴ بر ، ص ۶۳۱ س ۲۰۰ ـ ج ۴ علا ، ص ۳۲۸ س ۱

زار زار ـ (فا) ضعیف ونحیف وخوار وخفیف . (برهان) بخواری و زبونی . (لغت نامه)

وارهید آن مارگیر از زخم مار — مارکشت آن دزد را او زار زار

ج ۱ نی ، ص ۲۵۴ س ۱۳۶ ـ ج ۲ بر ، ص ۲۰۹ س ۱۳۷ ـ ج ۲ علا ، ص ۱۰۸ س ۳

از برون بر ظاهرش نقش و نگار — وز درون ز اندیشها او زار **زار**

ج ۳ نی ، ص ۱۰۰ س ۱۳۶ ـ ج ۳ بر ، ص ۳۸۹ س ۱۳۶ ـ ج ۳ علا ، ص ۱۹۶ س ۱۱

عطار گوید:

ما اگر آخر درین سیریم خوار — به که در عین نجاست زار زار

(منطق الطیر ص ۹۷)

زار کردن – (فا . م) ضعیف کردن کسی را ، نژند کردن ، ناتوان ساختن . (لغت نامه) – لاغر کردن – لاغر شدن از بیماری.

گفت رنجش چیست زخمی خورده است؟ گفت جوع الکلب زارش کرده است

ج ٥ نی، ص ۳۲ س ٤٨١ – ج ٥ بر، ص ٨٤٤ س ٤٨١ – ج ٥ علا، ص ٤٤١ س ١٠

زاری – (فا) ناله و گریه – بانگ و فریاد برای استعانت و تضرع – گریه . (ح برهان ص ۹۹۷) – غم و الحاح و نیز بمعنی دعا. (آنندراج)

عاشقی پیداست از زاری دل نیست بیماری چو بیماری دل

ج ۱ نی، ص ۹ س ۱۰۹ – ج ۱ بر، ص ۸ س ۱۰۹ – ج ۱ علا، ص ٤ س ۲

زور را بگذار و زاری را بگیر رحم سوی زاری آید ای فقیر

ج ٥ نی، ص ۳۲ س ٤٧٤ – ج ٥ بر، ص ٨٤٣ س ٤٧٤ – ج ٥ علا، ص ٤٤١ س ١

زاغ – ۱ – (فا . م) مرغی باشد که بعربی آنرا غراب گویند. وآن سیاه میباشد و جنسی از کبوتر سیاه باشد و سخت متحرك بود . (برهان) – غراب (منتهی‌الارب) – نوعی از کلاغ است که آنرا الزرعی گویند وآن کلاغ سیاه کوچك است . (دمیری) مولانا گاهی آنرا بمعنی کلاغ گرفته است که خودش وآوازش را شوم میدانسته‌اند و در لئامت و شومی او داستانها وضرب‌المثل‌ها آورده‌اند. (جهت مزید اطلاع ر – ك: کتاب الحیوان جاحظ و حیوة الحیوان دمیری ذیل کلمه غراب)

حمیتی بد جاهلیت در دماغ بانگ شومی بردمنشان کرد زاغ

ج ۳ نی، ص ٢٤ س ۳۹٥ – ج ۳ بر، ص ٤٠٠ س ۳۹٥ – ج ۳ علا، ص ۲۰۲ س ٥

۲ – (فا . م) گاهی شارحان مثنوی آنرا بمعنی اهل دنیا و دنیاداران وآنانکه گرفتار ظواهر دنیای مادی‌اند گرفته‌اند. (ر – ك : ش . م و ج ۷ نی ص ۲۲٤ و ۲۳۲)

گفت ما زاغیم همچون زاغ نه مست صباغیم مست باغ نه

ج ۱ نی، ص ۳ ۲٤ س ٤ ٣٩٥ – ج ۱ بر، ص ۱۹۹ س ۳۲ ٤٠ – ج ۱ علا، ص ۱۰۲ س ۱۲

چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند بلبلان پنهان شدند و تن زدند

ج ۱ نی، ص ۲۴۹ س ۴۰ - ج ۲ بر، ص ۲۰۴ س ۴۰ - ج ۲ علا، ص ۱۰۶ س ۳

۳ - (فا . م) وگاهی آنرا کنایه از معتزله و هر که منکر قدرت مطلق الهی باشد دانسته‌اند. (نی ج ۷ ص ۹۵) - منکرین قضای الهی.

زاغ کو حکم قضا را منکرست گر هزاران عقل دارد کافرست

ج ۱ نی، ص ۷۶ س ۱۲۲۹ - ج ۱ بر، ص ۶۴ س ۱۲۰۷ - ج ۱ علا، ص ۳۳ س ۱۵

۴ - (فا . م) وگاهی کنایه از نفس (نی ج ۸ ص ۱۵۸) و نفس مردارخوار (اکبری دفتر ۳) دانسته‌اند.

جان که او دنباله زاغان پرد زاغ او را سوی گورستان برد

هین مدو اندر پی نفس چو زاغ کو بگورستان برد نه سوی باغ

ج ۳ نی، ص ۳۰۵ س ۱۳۱۱ - ج ۴ بر، ص ۶۸۷ س ۱۳۲۲ - ج ۴ علا، ص ۳۰۸ س ۲۰

زاک — (فا) زاج معرب آن‌است. (رشیدی) - وآن پنج رنگ میباشد سرخ و زرد وسبز وسفید وسیاه. (برهان) - ازمعدنیات است و سفید و زرد وسبز میباشد و چون آب باورسد سیاه شود وچیزها بدان رنگ کنند. (آنندراج)

نقش ماهی را چه دریا و چه خاک رنگ هندو را چه صابون وچه زاک

ج ۱ نی، ص ۱۷۰ س ۲۷۶۵ - ج ۱ بر، ص ۱۴۱ س ۲۸۲۶ - ج ۱ علا، ص ۷۲ س ۲۱

زال — ۱ - (فا) پیرفرتوت سپید موی باشد. (برهان) - پیر که از پیری موی او سفید شده باشد و اکثر برزن پیر اطلاق کنند. (رشیدی) - پیره زن. (نفیسی)

از سرکه بانگ زد خرگوش زال سوی پیلان درشب غره هلال

ج ۳ نی، ص ۱۵۵ س ۲۷۴۱ - ج ۳ بر، ص ۵۱۶ س ۲۷۸۴ - ج ۲ علا، ص ۲۶۴ س ۱۱

حور را این پرده زالی میکند بدر را کم از هلالی میکند

ج ۵ نی، ص ۴۰ س ۶۹۱ - ج ۵ بر، ص ۸۵۵ س ۶۹۱ - ج ۵ علا، ص ۴۴۶ س ۲۶

۲ ـ (فا . م) مطلق زن و عیال .

رستم زال ار بود وز حمزه بیش — هست درفرمان اسیر زال خویش

ج ۱ نی، ص ۱۵۰ س ۲٤۲۷ ـ ج ۱ بر، ص ۱۲٤ س ۲٤۸۵ ـ ج ۱ علا، ص ٦٤ س ۱۸

او جمیلست و محب للجمال — کی جوان نو گزیند پیر زال

ج ۱ نی، ص ۲۵۰ س ۷۹ ـ ج ۲ بر، ص ۲۰٦ س ۷۹ ـ ج ۲ علا، ص ۱۰٦ س ۲۳

زان دهاند ــ (فا . م) بکسر دال، ساکن و اهل دیه دیگری هستند . ـ متعلق به سرزمین روحانی واهل عرفان الهی‌اند . (نی ج ۷ ص ۳٤۰) ـ با حقایق و معنویات و معرفت حق آشنااند . ـ اهل ولایتند . ـ ولی و مرد کاملند .

هریک ازره این نشان‌ها زان دهند — تا گمان آید که ایشان زان دهاند

ج ۱ نی، ص ٤۱۰ س ۲۹۲٦ ـ ج ۲ بر، ص ۳۳۸ س ۲۹٦٤ ـ ج ۲ علا، ص ۱۷۰ س ٦

زانو زدن ــ ۱ (فا . م) برروی ساق دوپا نشستن . ـ بادب نشستن و بمعنی سجده کردن و در اصل رسم ترکانست که امرا پیش سلاطین زانوی بزمین زده و دومی بلند داشته عرض میکنند و در وقت ملامت نیززانومیزنند . (آنندراج) ـ کرنش نمودن . (نفیسی) ـ چنانکه درنماز نشینند . (غیاث)

نزد پیغمبر بلابه آمدند — همچو اشترپیش اوزانو زدند

کای رسول حق برای محسنی — سوی آن مسجد قدم رنجه کنی

ج ۱ نی، ص ٤۰ س ۲۸۳۰ ـ ج ۲ بر، ص ۳۲۳ س ۲۸٦۸ ـ ج ۲ علا، ص ۱٦۸ س ۸

۲ ـ (فا . م) لغزیدن . ـ خم شدن . ـ افتادن . ـ باصطلاح امروز سکندری خوردن یا رفتن . یعنی ازجانب سر بزمین افتادن .

در ...ر آیم هردم و زانو زنم — پوز و زانو زان خطا پرخون کنم

کژ شود پالان و رختم بر سرم — وز مکاری هر زمان زخمی خورم

ج ۳ نی، ص ۷۸ س ۲۳۸۱ ـ ج ٤ بر، ص ۲۹۲ س ۲٤۰۳ ـ ج ٤ علا، ص ۱٤ س ۲۳

۳ ـ (فا . م) بزانونشستن . ـ اظهار عجز و فروتنی وخشوع کردن .

خم که از دریا درو راهی بود   پیش او جیحونها زانو زند

ج ۵ نی، ص ۲۷۲ س ۲۲ ـ ج ۶ بر، ص ۱۰۵۵ س ۲۳ ـ ج ۶ علا، ص ۱۰۵ س ۱۲

زاو ـ ۱ ـ (فا) بنّا وگلکار. (جهانگیری) ـ استاد بنّا و کنده کار. (آنندراج) ـ سازنده عمارت. (نظام)

پس مناسب صنعتست این شهره زاو   کی نهد برجسم اسپ اوعضو گاو

زاو ابدان را مناسب ساخته   قصرهای منتقل پرداخته

ج ۵ نی، ص ۴۷۲ س ۴۰۰۷ ـ ج ۶ بر، ص ۱۲۲۹ س ۴۰۱۰ ـ ج ۶ علا، ص ۱۳۴ س ۷

۲ ـ (فا) زبردست وتوانا . (رشیدی) ـ قوی وپرزور. (آنندراج) ـ پهلوان وزورآور. (نفیسی) ـ زبردست و پرزور. (لطایف)

اشک میراند او که ای هندوی زاو   شیر را کردی اسیر دم گاو

ج ۵ نی، ص ۵۴۹ س ۴۷۸۷ ـ ج ۶ بر، ص ۱۲۹۶ س ۴۷۹۰ ـ ج ۶ علا، ص ۱۶۶ س ۱۲

زاویه ـ (فا) کنج و بیغوله وکرانه. (آنندراج) ـ گوشه خانه. (کشف)

در خبر آمد که آن معاویه   خفته بد در قصر در یک زاویه

ج ۱ نی، ص ۲۹۱ س ۲۶۰۴ ـ ج ۲ بر، ص ۲۲۲ س ۲۶۲۷ ـ ج ۲ علا، ص ۱۶۲ س ۱۷

۲ ـ (فا) جا ومنزل ومسکن.

آنکه بودست امه الهاویه   هاویه آمد مر او را زاویه

ج ۱ نی، ص ۵۵ س ۸۷۷ ـ ج ۱ بر، ص ۵۴ س ۸۹۰ ـ ج ۱ علا، ص ۲۳ س ۲۱

زاهد چندین هزاران ساله ـ (فا.م) شیطان رجیم . باعتباراینکه اوقبل ازاینکه مردود شود هفتاد هزار سال عبادت میکرد و حق تعالی آنرا پس از ارتداد چون طوق لعنت برگردن اوآویخت. (نی ج ۸ ص ۸۲)

زاهد چندین هزاران ساله(۱) را پوز بندی ساخت آن گوساله را

ج ۱ نی، ص ۶۳ س ۱۰۱۴ — ج ۱ بر، ص ۵۳ س ۱۰۳۰ — ج ۱ علا، ص ۲۷ س ۷

زاهد خشک — (فا.م) بکسر دال، زاهدی که نهایت اهتمام بزهد داشته باشد. (رشیدی) ـ زاهد بی درد و زاهد جاهل. (برهان) ـ زاهدیکه در کار خود اهتمام تمام داشته باشد لیکن از دولت عشق بی بهره بود. (آنندراج) ـ پارسایی که ظاهر شریعت را فهمیده واز باطن آن خبرندارد. (نظام)

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد

ج ۱ نی، ص ۴۶۱ س ۲۷۸۹ — ج ۱ بر، ص ۲۷۹ س ۲۸۵۴ — ج ۱ علا، ص ۱۹۰ س ۱۱

زبان حق — (فا.م) بکسر نون، زبان خدای. ـ گفته حق تعالی. ـ قرآن مجید. ـ بیت زیر اشاره است بآیه کریمه: «وَإِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ أُجِيبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ.» (سوره بقره آیه ۱۸۵ از قرآن فؤاد).

آن غریب از ذوق آواز غریب از زبان حق شنود انی قریب

ج ۱ نی، ص ۴۴۹ س ۳۶۰۰ — ج ۲ بر، ص ۳۷۰ س ۳۶۶۰ — ج ۲ علا، ص ۱۸۵ س ۱۳

زایر — (عر) زیارت کننده ـ زوار.

در عریش او را یکی زایر بیافت کو بهردو دست می‌زنبیل بافت

ج ۳ نی، ص ۹۸ س ۱۷۰۵ — ج ۳ بر، ص ۴۶۶ س ۱۷۳۵ — ج ۳ علا، ص ۲۳۷ س ۲۷

زبان — (فا . م) گفتار. (لغت نامه) ـ سخن.

گرچه تفسیر زبان روشن گراست لیک عشق بی‌زبان روشن تراست

ج ۱ نی، ص ۹ س ۱۱۳ — ج ۱ بر، ص ۸ س ۱۱۳ — ج ۱ علا، ص ۴ س ۱۴

---

۱ ـ علا ـ ششصد هزاران.

زبان دیگری شدن – (فا . م) جای دیگری حرف زدن ـ ترجمان.

پس شما خاموش باشید انصتوا   تا زبانتان من شوم در گفتگو

ج ۱ نی، ص ۴۵۵ س ۳۶۹۲ ـ ج ۲ بر، ص ۳۷۵ س ۲۷۷۴ ـ ج ۲ علا، ص ۱۸۸ س ۳

زبانه (ترازو) – (فا) خاری که درمیان دسته ترازوی زر بشکل زبان باشد وچون آن خار برابر باشد وچپ و راست سر نکشد وزن سرنکشد . (آنندراج) ـ خار ترازوی زرسنج (غیاث) ـ دربیت زیرغرض علی بن ابی‌طالب (ع) است که ترازوی حق و باطل بود وخلایق باید خودرا با او بسنجند وحدیثی ازرسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم نقل شده‌است که « هیچ منافقی علی‌را دوست نمیدارد وهیچ مؤمنی ازاو نفرت ندارد.» (نی ج ۷ ص ۲۲۵)

تو ترازوی احد خو بوده‌ای   بل زبانه هر ترازو بوده‌ای

ج ۱ نی، ص ۲۴۴ س ۳۹۸۲ ـ ج ۱ بر، ص ۲۰۰ س ۴۰۰۶ ـ ج ۱ علا، ص ۱۰۲ س ۸

زبانه نار – (فا + عر . م) زبان آتش ـ شعله آتش ـ آتش جهنم بقرینه دندان دد که غرض نیش مار و عقرب است . (نی ج ۸ ص ۲۰۹) ـ نفس ـ نفس امارهٔ بالسوء .

رو که رستی از خودو از خوی بد   وز زبانه نار و از دندان دد

ج ۳ نی، ص ۴۸۱ س ۳۴۱۶ ـ ج ۴ بر، ص ۷۹۳ س ۳۴۲۹ ـ ج ۴ علا، ص ۴۱۵ س ۲۱

زبد ـ ۱ ـ (عر) بفتح زاء وباء ، کف دریا ، کفک دریا. (مقدمة‌الادب ص ۶۵) ـ کفی که بالای آب وجز آن قرارمی گیرد. (منتهی الارب) ـ کف آب وآن اشتر وجز آن. (مهذب الاسماء)

ازکبد فارغ بدم با روی تو   وز زبد صافی بدم درجوی تو

ج ۱ نی، ص ۱۰۵ س ۱۷۱۰ ـ ج ۱ بر، ص ۸۸ س ۱۷۵۵ ـ ج ۱ علا، ص ۴۵ س ۱۹

بعضی ازمفسرین گفته‌اند لفظ « زبد » در بیت زیرمأخوذ است ازآیه ۱۸ سوره شریفه الرعد .

اینهمه چون و چگونه چون زبد بر سر دریای بیچون می‌طپد

ج ۵ نی، ص ۳۶۵ س ۱۶۱۷ - ج ۶ بر، ص ۱۱۳۷ س ۱۶۲۰ - ج ۶ علا، ص ۵۹۰ س ۲۳

۲ - (عر) کف سیم و زر گداخته وآن چرك زر و سیم باشد. (غیاث)

بهر آنست استحان نیک و بد تا بجوشد بر سر آرد زر زبد

ج ۱ نی، ص ۱۶ س ۲۳۲ - ج ۱ بر، ص ۱۴ س ۲۳۳ - ج ۱ علا، ص ۷ س ۷

زبده - (عر) بضم زاء وکسر دال، خلاصه هرچیز. (منتخب) - برگزیده و پسندیده و بهترین وخوبترین هرچیزی. (نفیسی)

بس درازست این حکایت توسلول زبده را گویم رها کردم فضول

ج ۳ نی، ص ۴۶۶ س ۳۱۷۲ - ج ۴ بر، ص ۷۸۱ س ۳۱۹۴ - ج ۴ علا، ص ۴۰۸ س ۲۶

زبده وجود - (عر. م) خلاصه هستی. - رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم - وجود سرور کاینات که بحکم لَوْلاكَ لَمَا خَلَقْتُ الْأَفْلاكَ نتیجه وغایت وخلاصه وجود بود.

گفت صدیقه که ای زبده وجود حکمت باران امروزین چه بود

ج ۱ نی، ص ۱۲۵ س ۲۰۶۰ - ج ۱ بر، ص ندارد - ج ۱ علا، ص ۵۴ س ۱۸

زبر - (عر) بضم زاء وباء، جمع زبور ولوح محفوظ وکتابها. (لطایف) - لوح محفوظ. (ش. م)

خوشدلم در باطن از حکم زبر گرچه شد رویم ترش کالحق مر

ج ۵ نی، ص ۳۶۳ س ۱۵۷۸ - ج ۶ بر، ص ۱۱۳۵ س ۱۵۸۱ - ج ۶ علا، ص ۵۸۹ س ۲۷

زبل - (عر) بکسر زاء، سرگین. (مقدمة الادب ص ۱۲۱) - سرگین اسب وغیره. (منتخب) - رشوه وکودی که بزمین میدهند.

زبل گشته قوت خاك از شیوه‌ای زان غذا زاده زمین را میوه‌ای

ج ۵ نی، ص ۴۷۶، س ۳۵۷۷ - ج ۶ بر، ص ۱۲۲۳ س ۳۵۸۰ - ج ۶ علا، ص ۶۳۵ س ۱۰

زبون — (فا) عاجز وخوار و ضعیف و بی‌بها . (آنندراج) - کم زور ودرمانده وبیچاره . (نفیسی)

گفت پیغمبر که هستند از فنون اهل جنت در خصومت‌ها زبون

ج ۳ نی، ص ۲۶۲ س ۴۵۷۱ - ج ۳ بر، ص ۶۰۸ س ۴۶۲۲ - ج ۳ علا، ص ۳۱۴ س ۲

۲ - (فا . م) - مقهور - تسلیم .

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم جز زبون و جز که قانع نیستیم .

ج ۱ نی، ص ۲۴۰ س ۳۹۱۷ - ج ۱ بر، ص ۱۹۷ س ۳۹۹۵ - ج ۱ علا، ص ۱۰۱ س ۲

خود نباشد جوع هر کس را زبون کین علف زاریست زاندازه برون

ج ۵ نی، ص ۱۸۱ س ۲۸۳۷ - ج ۵ بر، ص ۹۷۶ س ۲۸۴۷ - ج ۵ علا، ص ۵۰۹ س ۱۱

زبون دیدن — (فا) خوار و خفیف دیدن . - ناچیز و محقّر دیدن .

زان نماید مختصر در چشم تو تا زبون بینیش جنبد خشم تو

همچنانکه لشکر انبوه بود مر پیمبر را بچشم اندك نمود

ج ۱ نی، ص ۲۷۳ س ۲۲۹۱ - ج ۲ بر، ص ۳۰۷ س ۲۲۱۵ - ج ۲ علا، ص ۱۵۵ س ۱۰

زبون کردن — (فا. م) مغلوب کردن - مقهور ساختن.

نوعها تعریف کردندش که هست گفت مانا او مگر آن ساحر است

که گروهی را زبون کرد او بسحر من نیایم جانب او نیم شبر

ج ۳ نی، ص ۱۷۹ س ۳۱۴۲ - ج ۳ بر، ص ۵۳۷ س ۳۱۸۷ - ج ۳ علا، ص ۲۷۵ س ۲۹

زبون‌گیر — (فا . م) زبردست آزار . - عاجز کش . - عاجز‌چزان .

هر کجا دامست و دانه کم نشین — رو زبون گیرا زبون گیران به بین

تو زبونی و زبون گیر ای عجب — هم تو صید و صید گیر اندر طلب

ج ۵ نی، ص ۴۹ س ۷۴۸ — ج ۵ بر، ص ۸۵۸ س ۷۴۸ — ج ۵ علا، ص ۴۸ ۴ س ۱

نظامی گوید:

زبون گیری نکرد آن صید نخچیر — که نبود شیر صید افکن زبون گیر

(گنجینه ذیل زبون گیر)

زپ — (فا) بفتح زاء، در فرهنگها جز فرهنگ جهانگیری به باء، ضبط شده است بمعنی چیزی که مفت بدست کسی آید که در عوض آن چیزی نباید داد. (برهان) - رایگان و آسان. (جهانگیری) - مفت و بلاعوض. (نفیسی) - آسان مقابل دشوار. (آنندراج)

لیک فتح نامه تن زپ مدان — ورنه هر کس سر دل دیدی عیان

ج ۳ نی، ص ۷۰ ۳ س ۱۰۶۷ - ج ۱ بر، ص ۷۰۰ س ۱۰۸۱ - ج ۴ علا، ص ۳۶۵ س ۱۰

راست بینی گر بدی آسان و زپ — مصطفی کی خواستی آنرا ز رب

ج ۳ نی، ص ۴۹۰ س ۳۰۶۷ - ج ۴ بر، ص ۸۰۱ س ۳۰۹۰ - ج ۴ علا، ص ۴۱۹ س ۱۰

چشم گردان سوی راست و سوی چپ — زانکه نبود بخت نامه راست زپ

ج ۵ نی، ص ۱۱۵ س ۱۸۰۵ - ج ۵ بر، ص ۹۱۷ س ۱۸۰۵ - ج ۵ علا، ص ۴۷۸ س ۲۲

زجاج — ۱ - (عر) زجاج آبگینه است و هر سه حرکت در زاء جایز است جز آنکه یا کسر کنتر آید. (تاج العروس) - شیشه. - چیزیکه بصورت قندیل از آبگینه سفید و شفاف سازند. (غیاث) - قندیل. (لسان العرب)

آن زجاجی که ندارد نور جان — بول قاروره است قندیلش مخوان

ج ۵ نی، ص ۱۸۵ س ۲۸۷۹ - ج ۵ بر، ص ۹۸۰ س ۲۸۷۹ - ج ۵ علا، ص ۵۱۰ س ۲۰

۲ ـ (عر. ق) مأخوذاست ازآیه شریفه: «اَللهُ نُورُ السَّمواتِ وَالاَرْضِ مَثَلُ نُورِهِ کَمِشْکوةٍ فِیها مِصْباحٌ الْمِصْباحُ فِی زُجاجَةٍ الزُّجاجَةُ کَاَنَّها کَوْکَبٌ دُرِّیٌّ یُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبارَکَةٍ. الخ» (سوره نورآیه ۳۴ قرآن چاپ مصر).

گشت مشکات و زجاجی جای‌نور | که همی درّد ز نور آن‌قاف‌وطور
جسمشان‌مشکات‌دان‌دلشان‌زجاج | تافته بر عرش افلاك این سراج

ج ۵نی، ص ۴۴۷ س ۳۰۶۸ ـ ج ۶بر، ص ۱۲۰۸ س ۳۰۷۱ ـ ج ۶علا، ص ۶۲۴ س ۸

زجاجه ـ (عر) بفتح و ضم جیم، آبگینه. (مهذب الاسماء) ـ قندیل. (منتهی‌الارب)

نقش حق را هم بامر حق شکن | بر زجاجه‌دوست سنگ‌دوست زن

ج ۱نی، ص ۲۴۴ س ۳۹۷۹ ـ ج ۱بر، ص ۲۰۰ س ۴۰۵۷ ـ ج ۱علا، ص ۱۰۳ س ۵

زجر ـ ۱ ـ (عر) بفتح زاء و سکون جیم، ازکاری بازکردن. (المصادر ص ۲۲) ـ بازداشتن ومنع کردن. (منتهی‌الارب) ـ منع. (لطایف)

این شنو که چند یزدان زجر کرد | گفت اصحاب نبی را گرم و سرد

ج ۳نی، ص ۲۵ س ۴۲۱ ـ ج ۳بر، ص ۴۰۲ س ۴۲۴ ـ ج ۳علا، ص ۲۰۲ س ۲۴

۲ ـ (عر. م) جورو ستم و ایذا و اذیت‌و ضرب و شکنجه و کتك. (نفیسی). ـ آزار واذیت واین معنی مخصوص فارسی است. (نظام) ـ رنج و زحمت و ریاضت.

ای خنك آنکو جهادی میکند | بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد | بر خود این رنج عبادت مینهد

ج ۱نی، ص ۳۸۴ س ۲۴۷۳ ـ ج ۲بر، ص ۳۱۵ س ۳۵۰۰ ـ ج ۲علا، ص ۱۵۹ س ۷

زحام — (عر) بکسر زاء، انبوهی کردن وبدوش میزدن. (المصادر ص۲۵۷) - زحمت. (تاج المصادر) - جمعیت انبوه. (تاج‌المصادر)

چون کشانیدت بدین شیوه بدام حمله بینی بعد از آن اندر زحام

ج۳ نی، ص۲۹۲ س۴۵۶۸ — ج۳ بر، ص۶۰۸ س۴۶۱۸ - ج۳ علا، ص۳۱۳ س۲۹

زحف — (عر) بفتح زاء و سکون حاء، رفتن. (منتهی‌الارب) - خزیدن و فراجنگ شدن‌بانبوهی. (المصادر ص ۲۵۲) - رفتن بسوی کسی. (آنندراج) - رفتن برای بپاکردن غوغا و بلوا و اغتشاش و فتنه برعلیه کسی. (نی ج۲ ص ۴۰۴)

ور بخسپد هست چون اصحاب کهف صوفیان کردند پیش شیخ زحف

ج۱ نی، ص۴۴۴ س۳۵۱۰ — ج۲ بر، ص۳۱۶ س۳۵۶۹ — ج۲ علا، ص۱۸۳ س۱۷

زحل — (عر. ن) بضم زاء و فتح حاء، کیوان وآن ستاره‌ایست درآسمان هفتم. (مهذب الاسماء) وآن نحس اکبراست. (آنندراج) - این ستاره را قدما آخرین‌ستاره فلک تصور میکردند وآنرا نحس اکبر میدانستند و برای‌آن مانند سایرسیارات اثراتی قائل بودندکه درساکنین کره ارض مؤثر واقع میشد. جهت مزید اطلاع ر ـ ك: کتب نجوم خاصه التفهیم قسمت دوّم ذیل جداولی‌که جهت این تأثیرات ترسیم شده‌است.

وانکه را طالع زحل از هر شرور احتیاطش لازم آید در امور

گر بگویم آن زحل استاره را زاتشش سوزد مرآن بیچاره را

ج۱ نی، ص۴۰۲ س۱۷۱۲ — ج۲ بر، ص۲۷۹ س۱۷۲۷ — ج۲ علا، ص۱۴۱ س۲۹

هر زمینی کو قرین شد با زحل شوره‌گشت وکشت‌را نبود محل

ج۱ نی، ص۳۰۶ س۱۱۰۰ — ج۲ بر، ص۲۵۲ س۱۱۰۷ — ج۲ علا، ص۱۲۸ س۲۸

سنائی گوید:

اینهمه فطنت و دهاء وحیل از عطاء عطارد است و زحل

(حدیقه ص۳۰۳)

زحیر – (عر) بفتح زاء ، بمعانی مختلف آمده است از قبیل: نفس کشیدن همراه ناله بهنگام انجام دادن کاری یا هنگام روبرو شدن با سختی و دشواری. (محیط المحیط) ـ بسختی نفس کشیدن . (کنز) ـ نالیدن . (کشف اللغات) ـ پیچیدن شکم و رفتن شکم . (لطایف) ـ نام مرضی و درمثنوی بمعانی زیر آمده است.

۱ ـ محنت وناراحتی و مشقت.

برتو آسان کردو خوش آنرا بگیر　　خویشتن را درمیفکن در زحیر

ج ۱ نی ، ص ۳۱ س ۴۸۱ ـــ ج ۱ ابر ، ص ۲۶ س ۴۸۶ ـــ ج ۱ علا ، ص ۱۴ س ۱۱

عطار گوید :

گر بگیرم ماهیی با صد زحیر　　قوت ما آنست تا شب ای امیر

(منطق الطیر ص ۹۳)

۲ ـ اندوه وغم و غصه.

شیخ واقف بود و آگاه ضمیر　　گفت او را چند باشی در زحیر

از برای غصه نان سوختی　　دیده از صبر و توکل دوختی

ج ۵ نی ، ص ۱۸۲ س ۲۸۴۳ ـــ ج ۵ بر ، ص ۹۷۷ س ۲۸۴۳ ـــ ج ۵ علا ، ص ۵۰۹ س ۱۹

عطار گوید :

هفت دریا نوش کن پس درزحیر　　زآرزوی قطره دیگر بمیر

(مصیبت نامه ص ۱۴)

۳ ـ سوز وگداز و پریشانی . (لغت نامه)

نقد نیکو شادمان و ناز ناز　　نقد قلب اندر زحیرو درگداز

ج ۵ نی ، ص ۱۱۵ س ۱۷۹۸ ـ ج ۵ بر ، ص ۹۱۶ س ۱۷۹۸ ـــ ج ۵ علا ، ص ۴۷۸ س ۱۹

۴ ـ بد و زشت و ناپسند . (لغت نامه)

می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر نی درو قالی و نه در وی حصیر

ج ۱ نی، ص ۴۲۲ س ۳۱۱۸ - ج ۲ بر، ص ۳۴۷ س ۳۱۶۰ - ج ۲ علا، ص ۱۷۴ س ۲۸

۵ - زجر کش . - معذب . - بستوه‌آمده . (نی ج ۶ ص ۴۷۵)

چند سیلی برسرش زد گفت گیر درکشید از بیم سیلی آن زحیر

مست گشت وشادوخندان شدچو باغ در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ

ج ۵ نی، ص ۹۹۴ س ۳۹۳۹ - ج ۶ بر، ص ۱۲۵۲ س ۳۹۴۲ - ج ۶ علا، ص ۶۴۵ س ۱۶

عطار گوید : (بمعنی درعذاب و زجربودن)

کسی کز قسمت ما در زحیر است اگر روزست وگر شب درنفیر است

(الهی‌نامه ص ۲۰۹)

۶ - پست و فرومایه . (لغت‌نامه) - گرفتار - مبتلا .

سرکه افزودیم ما قوم زحیر تو عسل بفزا کرم را واسگیر

ج ۱ نی، ص ۳۴۸ س ۱۸۶۸ - ج ۲ بر، ص ۲۸۹ س ۱۸۸۲ - ج ۲ علا، ص ۱۴۵ س ۱۲

ساخت موسی قدس درباب صغیر تا فرود آرند سر قوم زحیر

ج ۳ نی، ص ۱۷۰ س ۲۹۹۶ - ج ۳ بر، ص ۵۲۹ س ۳۰۴۰ - ج ۳ علا، ص ۲۷۱ س ۲۲

۷ - (ط) - دراصطلاح طبیبان پیچشی است درروده بزرگ که شخصی‌را ناچار میکند تا برای دفع براز برخیزد اما چون به مبرز میرود چیزی جز کمی مخاط آمیخته بخون رقیق ازو خارج نمی‌شود . (محیط‌المحیط) - نام مرضی است و صورتش اینست که روده فرودین که متصل بسفره است بی اختیارحرکتی و دردی میکند بجهت دفع کردن براز ، و هیچ خارج نمی‌شود از آن مگر رطوبت لزجه با خون‌آمیخته و بفارسی این حالت را پیچش گویند. (آنندراج) - اسهال خونی. (نظام) - زحیر هم باخون‌است و هم بی‌خون وهم حق میباشد وهم باطل وفرق میان زحیر حق و باطل آنست که درباطل

گرانی درشکم و پشت میباشد و حق ورم گرم باشد در روده مستقیم . (بحرالجواهر) - درمثنوی بمعنی مطلق ناخوشی و بیماری آمده‌است.

گفت پیری سرطبیبی را که من ... در زحیرم از دماغ خویشتن

ج۲نی، ص۴۲۰ س۳۰۸۸—ج۲بر، ص۵۰۴ س۳۱۲۷—ج۲علا، ص۱۷۳ س۲۷

نعمت حق را بجان و عقل ده ... نه بطبع پر زحیر پر گره

ج۵نی، ص۶۹ س۱۰۸۲—ج۵بر، ص۸۷۵ س۱۰۹۲—ج۵علا، ص۴۵۷ س۲۳

زخم — (فا . م) بفتح زاء ، درمثنوی بمعانی زیر آمده است.

۱ - ضرب و صدمه . (ح برهان ص۱۰۰۷) - دراصل لغت فارسی بمعنی زدن است و درعربی ضرب و ضربه است . (آنندراج)

کوه‌یحیی‌را نه‌سوی‌خویش خواند ... قاصدانش را بزخم سنگ راند

ج۱نی، ص۱۱۲ س۱۸۴۳—ج۱بر، ص۹۴ س۱۸۹۰—ج۱علا، ص۴۸ س۱۸

۲ - چوبکی باریک که بدان ساز نوازند . (آنندراج) - مضراب . - چوب تراشیده‌ای که برطبل وطاس وجز آن زنند . - زخمه

گفت‌چون‌ترسم چوهست‌این‌طبل‌عید ... تا دهل ترسد که زخم او رسید

ج۳نی، ص۲۴۹ س۴۲۴۶-ج۳بر، ص۵۹۶ س۴۲۹۵-ج۳علا، ص۲۰۷ س۲۹

منکه فرعونم ز خلق ای وای‌من ... زخم طاس آن ربی الاعلی من

ج۱نی، ص۱۵۲ س۲۴۵۵-ج۱بر، ص۱۲۶ س۲۵۱۳-ج۱علا، ص۶۵ س۲۱

۳ - نیش . - نیش مار و گژدم وامثال آنها.

وارهید آن مارگیر از زخم مار ... مارکشت آن دزد او را زار زار

ج۱نی، ص۲۵۴ س۱۳۶-ج۲بر، ص۲۰۹ س۱۳۷-ج۲علا، ص۱۰۸ س۳

۴ - ریش و جراحت .

حق مرا گفته ترا لطفی دهم　　بر سر آن زخم مرهم‌ها نهم

ج ۱ نی، ص ۱۵۷ س ۲۵۵۰ - ج ۱ بر، ص ۱۵۰ س ۲۶۱۰ - ج ۱ علا، ص ۶۷ س ۲۴

۵ - شدت و سختی بدین معنی با باء بکار میرود. (لغت نامه) .

بر سرش کوبد بزخم آن بند را　　هم زند بر روی او سوگند را

ج ۲ نی، ص ۳۶۴ س ۲۱۳۸ - ج ۲ بر، ص ۲۹۹ س ۲۱۵۸ - ج ۲ علا، ص ۱۵۱ س ۱۵

فردوسی گوید : (یوسف و زلیخا)

چو بر نیمه چاه تاری رسید　　شنیدم که لاوی رسن را برید

بدان تا بزخم اندر آید بچاه　　شود پیکرش خرد و گردد تباه

(نقل از لغت‌نامه)

زخم خوار - (فا . م) آنکه همیشه ضربت و صدمه باو برسد . - خسته و مجروح - ضربت خورده . - مصدوم و مضروب - صدمه دیده .

چون مرا تو آفریدی کاهلی　　زخم‌خواری سست‌جنبی منبلی

ج ۳ نی، ص ۸۲ س ۱۴۵۲ - ج ۳ بر، ص ۴۰۲ س ۱۴۷۳ - ج ۳ علا، ص ۲۲۹ س ۲۲

زخم خوردن - (فا . م) مجروح شدن . (آنندراج) .

گفت رنجش چیست زخمی خورده‌است　　گفت جوع الکلب زارش کرده‌است

ج ۵ نی، ص ۳۲ س ۴۸۱ - ج ۵ بر، ص ۴۴ س ۴۸۱ - ج ۵ علا ۴۴۱ س ۱۰

زخم رستن - (فا.م) بفتح زاء و ضم راء ، روئیدن جراحت . - بکسی جراحت وارد آوردن - زخم زدن - صدمه زدن - کسی را چوب زدن .

چون زدست زخم برمظلوم رست　　آن درختی گشت ازآن زقوم رست

ج ۳ نی، ص ۱۹۸ س ۳۴۷۱ - ج ۳ بر، ص ۳۵۵ س ۳۵۲۶ - ج ۳ علا، ص ۲۸۴ س ۲۸

زخم زدن – (فا . م) ضربه زدن – مجروح کردن.

بسکه خوردم بس زدم زخم گران دل تویتر بوده‌ام از دیگران

ج ۱ نی، ص ۸۸ س ۱۴۲۲ – ج ۱ بر، ص ۷۳ س ۱۴۵۸ – ج ۱ علا، ص ۳۸ س ۱۸

زخم مند – (فا) زخم + مند پسوند اتصاف ، زخم خورده – ضربت دیده . – مجروح .

میدهند افیون بمرد زخم مند تا که پیکان ازتنش بیرون کنند

ج ۱ نی، ص ۲۲۸ س ۱۵۰۳ – ج ۲ بر، ص ۲۷۰ س ۱۵۱۴ – ج ۲ علا، ص ۱۳۷ س ۱۶

زخمه – (فا) بفتح زاء و میم ، چوبکی که بدان سازها را نوازند و بعربی مضراب راگویند . (آنندراج) – هر چیز که بدان سازها را نوازند . (برهان) – در بیت زیر چوبکی است که برطاس و طشت و جام و امثال آن هنگام گرفتن ماه زنند تا کسوف تمام شود و ماه روشن گردد .

میزنند آن طاس و غوغا میکنند ماه را زان زخمه رسوا میکنند

ج ۱ نی، ص ۱۵۲ س ۲۴۴۴ – ج ۱ بر، ص ۱۲۶ س ۲۵۱۲ – ج ۱ علا، ص ۶۵ س ۲۰

زخمه زدن – (فا) نواختن سازهای سیمی را با مضراب – ساززدن.

ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی زاری از ما نی تو زاری میکنی

ج ۱ نی، ص ۳۸ س ۵۹۸ – ج ۱ بر، ص ۳۲ س ۶۰۴ – ج ۱ علا، ص ۱۶ س ۱۴

عطار گوید:

زخمه بر ابریشم عطار زن گرېصد زاری نوایی میزنی

(دیوان عطار ص ۶۱۶)

زدن – (فا) درفارسی معانی بسیاردارد و درمثنوی بمعانی زیر آمده است :

۱ ـ ناگهان بچیزی رسیدن . ـ دست یافتن ـ تصادف کردن .

مال او یابد که کسبی میکند نادری باشد که گنجی برزند

ج ۳ نی، ص ۳٤ س ۵۹۲ — ج ۳ بر، ص ۱۰٤ س ۵۹۸ — ج ۳ علا، ص ۲۰٦ س ۲۱

ژغژغ آن زان تحمل میکنی تا که خاموشانه بر مغزی زنی

ج ۵ نی، ص ۱۳٦ س ۲۱٤٦ — ج ۵ بر، ص ۹۳٦ س ۲۱٤٦ — ج ۵ علا، ص ٤۸۷ س ۲۰

۲ ـ برآمدن . ـ بیرون آمدن . ـ آشکار شدن . ـ طالع شدن .

شب ستاره آن پسر آمد عیان کوری ما بر جبین آسمان

زد ستاره آن پیمبر بر سما ما ستاره بار گشتیم از بکا

ج ۳ نی، ص ۵۲ س ۹۱۱ — ج ۳ بر، ص ۹٤۲ س ۹۲۱ — ج ۳ علا، ص ۲۱۵ س ۱٤

۳ ـ برخوردن . ـ تابیدن ـ تصادم .

می‌نجوید لطف عام تو سند آفتابی بر حدثها می‌زند

ج ۳ نی، ص ٤۲٦ س ۲٦۹۳ — ج ۳ بر، ص ۱۱۸۹ س ۲٦۹٦ — ج ۳ علا، ص ٦۱۵ س ۲۵

٤ ـ برکندن . ـ گمراه کردن . ـ اضلال .

صبح کاذب کاروان‌ها را زدست که ببوی روز بیرون آمدست

ج ۵ نی، ص ۱۲۵ س ۱۹۷۷ — ج ۵ بر، ص ۹۲۵ س ۱۹۷۷ — ج ۵ علا، ص ٤۸۲ س ۲٦

۵ ـ حمله آوردن . ـ هجوم آوردن . ـ شبیخون زدن .

چون بیاید مر ورا پنبه کنید هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید

ج ۱ نی، ص ۳٦۷ س ۲۱۷۸ — ج ۲ بر، ص ۱۰۳ س ۲۱۹۸ — ج ۲ علا، ص ۱۵۲ س ۱٦

که امر سلطانست بر حجره زنیم هر یکی همیان زر درکش کنیم

ج ۵ نی، ص ۱۱۹ س ۱۸٦۹ — ج ۵ بر، ص ۹۲۰ س ۱۸٦۹ — ج ۵ علا، ص ٤۸۰ س ۲

٦ ـ منعکس شدن . ـ اثر کردن . ـ تأثیر کردن ـ متأثر کردن .

صدق او هم بر ضمیر میر زد — عشق هر دم طرفه کاری میکند
صدق موسی بر عصا و کوه زد — بلکه بر دریای پر اشکوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد — بلکه بر خورشید رخشان راه زد

ج ٥ نی، ص ١٧٧ س ٢٧٧٣ — ج ٥ بر، ص ٧٢ ٩ س ٢٧٧٣ — ج ٥ علا، ص ٥٠٦ س ٢٢

زدیناری دودانگ — (فا . م) یک مثقال نقره را درهم و یک مثقال طلا را دینار میگفتند (النقود ص ۲۵) و دانگ یک هشتم درهم بوده‌است یعنی هشت دانگ یک درهم میشده است . (النقود ص ۲۵) باین قیاس تسعیر دانگ به دینار طلا ارزش بسیار ناچیزی پیدا میکرده است ـ دودانگ از یک دینار کنایه است از چیز بسیار کم و کم ارزش . ـ از بسیاری اندك . (اکبری دفتر ۶ ص ۱۱۹) ـ کم قیمت کم ارزش . (نی ج ۸ ص ۳۷۰) ـ باید اصطلاحی بوده باشد که هنگام کم ارزش و کم بها نشان دادن چیزی استعمال میکرده‌اند . ـ در ابیات زیر هم عیارانی که شب سلطان محمود بآنان برمیخورد هنگام محاوره بآن عیاری که گوشش تیزشنو بود میگویند تیزگوشی تو هم اندک دراین راه (عیاری) بکارمیآید .

آن یکی گفت ای گروه فن فروش — هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید ببانگ — قوم گفتندش ز دیناری دودانگ

ج ٥ نی، ص ٤٣٢ س ٢٨٢٠ — ج ٦ بر، ص ١١٩٤ س ٢٨٢٢ — ج ٦ علا، ص ٦١٨ س ١٦

زرآفرین — (فا . م) آفریننده طلا . ـ خالق زر . ـ خدایتعالی .

تا بداند که بزر طامع نه‌ایم — ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاك زمین — سر بسر زر گردد و درّ ثمین

ج ۳ نی، ص ۲۱۷ س ٦٥٥ — ج ٤ بر، ص ٤٥ ٦ س ٦٦٣ — ج ٤ علا، ص ٣٤١ س ١٤

زراد ــ (عر) بفتح زاء و تشدید راء، زره گر که زره را میسازد (غیاث). ــ زرکوب. (لطایف) ــ آنکه زره درست میکرده است.

صنعت زراد او کم دیده بود   درعجب می ماندو وسواسش فزود

ج ۳ نی، ص ۱۰٦ س ۱۸٤٤ ــ ج ۳ بر، ص ٤۷۳ س ۱۸۱٦ ــ ج ۳ علا، ص ۲٤۱ س ۲۰

زرادخانه ــ (عر+ فا) جائی که در آن زره ساخته شده میگذارند. ــ سلاح خانه. (غیاث) ــ محل اسلحه. ــ اسلحه خانه ــ اسلحه خانه و قورخانه، اصل این کلمه زره خانه است اززرد بمعنی زره درعربی، یعنی زره گرولی پس از آن بکثرت استعمال بمعنی مطلق قورخانه و اسلحه خانه استعمال شده است. (حاشیه قزوینی بر جهانگشا ج ۲ ص ۵۷)

چون در زراد خانه باز شد   غمزهای چشم تیر انداز شد

ج ۳ نی، ص ۲۳۵ س ٤۱۳٤ ــ ج ۳ بر، ص ۸٦۵ س ٤۱۸۱ ــ ج ۳ علا، ص ۱۰۳ س ۲۲

وآلت واسباب وخزانه فرستاد وزراد خانه تا باسلطان بنواحی کرج مصاف داد.

(راحة الصدور ص ۵۰۳)

زراد خانه اولیا ــ (عر+ فا. م) اسلحه خانه بزرگان. ــ جایگاه مردان کامل.

تیغ در زرادخانه اولیاست   دیدن ایشان شما را کیمیاست

ج ۱ نی، ص ٤٤ س ۷۱٦ ــ ج ۱ بر، ص ۳۷ س ۷۲٤ ــ ج ۱ علا، ص ۱۹ س ۱۵

زراندود ــ (فا) آنچه بطلا اندوده شود. ــ چیزی اندوده که برظاهرش زر بود ودر باطنش چیز دیگر. (آنندراج) ــ مسی که روی آن روکش طلا کشیده باشند چون طلا سوده شود مس نمایان شود. ــ تمویه. ــ ظاهر سازی. ــ قلب. ــ تقلب. ــ فریبکاری.

تا زراندویت از ره نفکند   تا خیال کژ ترا چه نفکند

ج ۱ نی، ص ۵۶ س ۸۹۸ — ج ۱ بر، ص ۴۶ س ۹۱۱ — ج ۱ علا، ص ۲۴ س ۳

از زر اندود صفاتش پا بکش   ازجهالت قلب را کم گوی خوش

ج ۳ نی، ص ۳۲ س ۵۵۶ — ج ۳ بر، ص ۴۰۸ س ۵۶۲ — ج ۳ علا، ص ۲۰۵ س ۲۶

زربفت — (فا) بفتح زاء وباء، پارچه با زربافته‌شده. ـ زربافت. (آنندراج). ـ لباس بسیار قیمتی وگرانبها.

آسمان در دور ایشان جرعه‌نوش   آفتاب از جودشان زربفت پوش

ج ۱ نی، ص ۲۵۷ س ۱۸۳ — ج ۲ بر، ص ۲۵۷ س ۱۸۴ — ج ۲ علا، ص ۱۰۹ س ۱۱

زرجعفری — (فا) طلای خالص بود منسوب بجعفر نامی که کیمیا گر بوده است. و بعضی گویند پیش از جعفر برمکی زرقلب سکه میکردند چون او وزیر شد حکم فرمود که طلا را خالص کردند و سکه زدند و باو منسوب شد. (برهان) ـ هارون الرشید سکه زدن را به جعفر بن یحیی البرمکی وا گذاشت و او در مدینة السلام (بغداد) ومحمدیه (ری) سکه بردینار و درهم زد. (النقود ص۴۷) ـ هارون‌الرشید ابتدا مانند اسلاف خود شخصاً درموضوع عیار درهم و دینار (نقره و طلا) مباشرت میکرد و بعدآنرا به جعفر بن یحیی واگذاشت و پس ازقتل جعفر آن شغل به سندی بن شاهک ازرجال معروف آن زمان واز نزدیکان هارون واگذارشد. (النقود ص۴۸). ـ جعفر اجازت داشت اسم خودرا درسکه بنویساند. (النقود ص ۱۲۳) ـ زر منسوب به امام جعفر صادق علیه‌السلام امام مشهورشیعیان. (نی ج ۷ ص ۱۷۳) ـ درادبیات فارسی این کلمه بمعنی زرخالص وطلای ناب و بدون غش آمده‌است.

ایکه در روتان نشان مهتری   فرتان خوشتر ز زر جعفری

ج ۱ نی، ص ۱۷۱ س ۲۷۷۸ — ج ۱ بر، ص ۱۴۲ س ۲۸۴۰ — ج ۱ علا، ص ۷۳ س ۴

مرزبانرا داد صد افسونگری وانکه کان را داد زر جعفری

ج۲نی، ص۲۳۵س۱۳۲۴-ج۲بر، ص۵۸۵س۴۱۸۰-ج۳علا، ص۳۰۱س۲۲

سنائی گوید:

پیش بحر علم تو هر بحر چون جعفر بود

چه عجب گر بخشدت شه گنج زر جعفری

(دیوان سنایی ص۳۲۸)

زرد چهره کردن – (فا . م) یکی از علائم مرض نزد اطباء قدیم زرد شدن چهره بود و نیز زردی چهره علامت ترس هم هست . ـ مریض شدن . ـ ترسیدن . ـ ترسیدن از هلاکت و مردن .

باز موسی داد پند او را بمهر که مرادت زرد خواهد کردچهر

ج۲نی، ص۱۸۸س۲۳۰۱-ج۳بر، ص۴۰۵س۲۳۴۶-ج۳علا، ص۲۸۰س۱۸

زرد رو – (فا . م) کسی که رنگ صورتش بزردی زند . ـ خجل . ـ منفعل . ـ شرمنده . ـ خفیف و رسوا .

ای بسا قاضی حبر نیک خو از گلو وز رشوتی او زرد رو

ج۳نی، ص۹۷س۱۶۹۷-ج۳بر، ص۶۶۴س۱۷۲۷-ج۳علا، ص۲۲۷س۱۹

زرد رو شدن – (فا . م) خجل ومنفعل شدن . ـ شرمنده شدن . ـ رسوا شدن . ـ بی عزت وآبرو شدن .

چون زنی از کار بد شد زرد رو مسخ کرد او را خداو زهره رو

ج۱نی، ص۳۴س۵۳۵-ج۱بر، ص۲۸س۵۴۱-ج۱علا، ص۱۴س۲۱

زرد رو کردن – (فا . م) رسوا کردن . ـ بی عزت وآبرو کردن کسی را .

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد   که بدم من سرخ رو کردیم زرد

ج ۳ نی، ص ۳۶۰ س ۱۳۹۱ — ج ٤ بر، ص ۶۹۱ س ۱٤۰۲ — ج ٤ علا، ص ۳۶۰ س ۲۰

زردگردیدن — (فا . م) رنگ صورت بزردی گرائیدن . ـ پریدن رنگ صورت از بیم و ترس . ـ ترسیدن و وحشت کردن .

تا که زیرك باشی و نیکو گمان   چو به بینی واقعه بد ناگهان

دیگران گردند زرد از بیم آن   تو چو گل خندان گه سود و زیان

ج ۳ نی، ص ۱۸۶ س ۳۲۰۷ — ج ۳ بر، ص ٤٤۵ س ۳۳۰۲ — ج ۳ علا، ص ۲۷۹ س ۱۲

زر ده دهی — (فا) بصورت اضافه خواهده شود ، زر خالص سره تمام عیار . (برهان) ـ سکه تمام عیار آنرا شش سری نیز گویند . (آنندراج)

بارها گفتند زر را وا بریم   سوی مخزن ما چه بیکار اندریم

عرصه‌ای کش خاك زرده دهیست   زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست

ج ۴ نی، ص ۳۱۱ س ۶۶۰ ـ ج ٤ بر، ص ۶۰۵ س ۷٤ ۵ ـ ج ٤ علا، ص ۳۲۸ س ۲۸

پس زده یار مبشر آمدی   همچو زر ده دهی خالص شدی

ج ۵ نی، ص ۹٤ س ٤٤۷ ـ ج ۵ بر، ص ۷۵۸ س ٤٤ ـ ج ۵ علا، ص ٤٤۷ س ۲۷

هم بود شاه و هم شهی بخشد   یکدا زر ده دهی بخشد

(ولدنامه ص ۳۶۲)

زر ساو — (فا .) بتشدید راء و بصورت اضافه خوانده شود ، زر خالص تمام عیار را گویند که ریزه و کوچك باشد . ـ براده زرگری را نیز گفته‌اند . (برهان) ـ خرده زر که سوهان کرده باشند و بعضی گفته‌اند در نخشب معلق بوده که زرساو برمیآمده . (آنندراج) ـ زر سرخ خورد باشد چون گاورس و کوچکتر . (صحاح الفرس ص ۲۷۹) اغلب فرهنگها آنرا « زرساوه » ضبط کرده‌اند .

زنده شد کشته ز زخم دم گاو		همچو مس از کیمیا شد زرساو

ج ۱نی، ص۲۳٤س ۱٤۳۸ــج ۲بر، ص۲٦۷س ۱٤٤۸ــج۲علا، ص۱۲٦س ٤

زرستان ــ (فا . م) آنکه طلاگیرنده است . ـ آنکه بزور و عنف از دیگری پول گیرد . (نی ج ٦ ص ٤۹٦) دزد ـ قطاع الطریق.

خادع دردند درمانهای ژاژ		ره زنند و زر ستانان رسم باژ

ج ٥نی، ص۲۲٥س ٤۳۰٥ــ ج٦بر، ص۱۲۷۲س ٤۳۰۸ــج٦علا، ص٦٥٥س ۹

زَرْغِبّاً ــ (عر) بفتح زاء وکسر غین و تشدید باء ، دیردیر ملاقات کن . ـ مأخوذ ازحدیث شریف : « یاٰ اَباٰ هُرَیْرَةَ زُرْغِبّاً تَزْدَدْحُبّاً . » (حلیة‌الاولیاء ج۳ ص ۳۲۲) که در باره ابا هریره صحابی مشهور رسول خدا صلی الله علیه وآله‌وسلم که درسال ٥۹ هجرت فوت شد نقل شده است و سعدی درشأن این حدیث گفته است « ابوهریره رضي الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه آمدی گفت یا اباهریره « زرنی غبا تزدد حباً » هرروز میا تا دوستی مزید باشد .

نیست زرغبا وظیفه عاشقان		سخت مستسقیست جان صادقان

نیست زرغبا وظیفه ماهیان		زانکه بی دریا ندارد انس جان

ج ٥نی، ص٤۲٤س ۲٦۷۱ــج٦بر، ص۱۱۸۸س ۲٦۷٤ــ ج٦علا، ص٦۱٥س ۹

زرق ــ (عر) بفتح زاء و سکون راء ، این کلمه درعربی معانی مختلف دارد از جمله کبود چشم . ـ ولی درفارسی ریا و نفاق و دروغ . (غیاث) ومکر و فریب(نظام) آمده است . ـ این معنی مخصوص فارسی است و درعربی معانی دیگردارد از جمله کبود شدن است وگویا معنی مکروفریب مجازاً ازهمان کبود شدن است چه بعضی لباس کبود تصوف پوشیده مردم را فریب میدادند . (نظام) ـ ریا و تمویه وخدعه و پرهیزکاری ازروی ریا ودروغ . (نفیسی)

آنچنانکه در نماز با فروغ   ازگواهی خصیه‌شد زرقش دروغ

ج۵نی، ص۱۴۱س۲۲۱۷—ج۵بر، ص۹۴۰س۲۲۱۷—ج۵علا، ص۴۸۹س۱۹

گر عصاهای خدا را بشمرم   زرق این فرعونیانرا بر درم

ج۳نی، ص۲۴۱س۱۰۷۳—ج۴بر، ص۶۷۵س۱۰۸۲—ج۴علا، ص۲۰۲س۱۳

سنائی گوید:

گرچه از زرق و خدعه و تلبیس   وز پی شادی دل ابلیس

(حدیقه ص ۲۰۲)

عطار گوید :

زنادانی دلی پر زرق و پر مکر   گرفتار علی گشتی و بو بکر

(اسرار نامه ص۲۸)



زر کردن مس — (فا.م) کیمیاگران میکوشیدند تا مس‌را بوسیله اعمال‌شیمیائی خاص خود تبدیل بطلا کنند . ـ در مثنوی اغلب بمعنی تبدیل نقص وجود آدمی است بوسیله معرفت و آشنائی بحقائق و کمال واقعی . ـ تبدیل نقص بکمال . ـ رسیدن بکمال.

گر نداری صبر زین‌نان جان‌حس   کیمیا را گیر و زرگردان تو مس

ج۱نی، ص۲۳۸س۳۸۷۹—ج۱بر، ص۱۹۵س۳۹۵۷—ج۱علا، ص۱۰۰س۶

زر کهن — (فا) طلائی که بعلت‌قدمت، قیمت بیشتری پیدا کند . ـ پول‌قدیمی. ـ سکه قدیمی .

خود قوی‌تر میشود خمر کهن   خود شهی‌تر می‌بود زر کهن

ج۱نی، ص۱۸۱س۲۹۴۲— ج۱بر، ص۱۵۰س۳۰۰۵—ج۱علا، ص۷۸س۲

شارحان مثنوی در بیت زیر آنرا زرخالص (نی ج ۴ ص ۳۸۹) ـ و فصاحت و بلاغت کامل . (ش.م) معنی کرده‌اند .

ور سخن پردازد از زر کهن — تو بگویی یاوه گفتست آن سخن

ج ۲ نی، ص ۴۰۲ س ۲۱۱۹ — ج ٤ بر، ص ۷۲۷ س ۲۱۳۵ — ج ٤ علا، ص ۳۷۹ س ٤

زرگزین — (فا. م. ق) بفتح زاء و ضم گاف. انتخاب کننده طلا. ـ آنکه طلا و نقره جمع کند. ـ مال دوست. ـ دنیا دار. شارحان مثنوی بیت زیر را مأخوذ میدانند از آیه شریفه: «**یومَ تُبَدَّلُ الاَرْضُ غَیْرَ الارضِ والسَّمٰواتُ وَبَرَزَ اللهِ الواحِدِ القَهّارِ**» (سوره ابراهیم آیه ٤۹)

حق برای آن کند ای زرگزین — روز محشر این زمین را نقره گین

ج ۳ نی، ص ۲۱۷ س ۶۵۷ — ج ٤ بر، ص ٤۰۵ س ۶۶۵ — ج ٤ علا، ص ۲٤۱ س ۱۵

زرنما — (فا. م) آنکه زرنیست، خود را زرنمایش میدهد. ـ مردمان مزور و دو رو ـ عابدان و زاهدان ریایی.

بر دکان هر زرنما خندان شدست — چونکه سنگ امتحان پنهان شده‌است

پرده ای ستار از ما وا مگیر — باش اندر امتحان ما مجیر

ج ۱ نی، ص ۲۰۲ س ۳۲۹۲ — ج ۱ بر، ص ۱۶۷ س ۳۳۶۱ — ج ۱ علا، ص ۸۶ س ۲۵

زروع — (عر) بضم زاء و راء، جمع زرع بمعنی کشت و کشتزار.

صحبتی باشد چو شمشیر قطوع — همچو دی دربوستان و در زروع

ج ۳ نی، ص ۱۷ س ۲۶۵ — ج ۳ بر، ص ۳۹۵ س ۲۶۹ — ج ۳ علا، ص ۱۹۹ س ۱۳

زره بافی — (فا. ق) ساختن زره جنگ. ـ اشاره‌است بآیه‌شریفه: «**وَعَلَّمْناهُ صَنْعَةَ لَبُوسٍ لِتُحْصِنَکُمْ مِنْ بَأْسِکُم فَهَلْ اَنْتُمْ شاکِرُونَ.**» (سوره انبیاء آیه ۷۹) که در باره داود پیغمبر (ع) و زره بافی او نازل شده‌است.

با همه تمکین خدا روزی او — کرده‌باشد بسته اندر جست‌و جو

بی زره بافی و رنجی روزیش — می نیاید با همه پیروزیش

ج ۳ نی، ص ۸۳ س ۱٤۷۵ — ج ۳ بر، ص ٤۵۳ س ۱٤۹۷ — ج ۳ علا، ص ۲۳۰ س ۵

زره سازی – ر ـ ك : زره بافی.

آهن اندر دست تو چون موم شد چون زره سازی ترا معلوم شد

ج۳ نی، ص۲۱۴۲س۲۴۹۸ -ج۳بر، ص۵۰۰س۲۰۳۷ -ج۳علا، ص۲۵۷س۲۷

زشت – (فا . م) بکسر زاء، ضد زیبا . ـ شارحان مثنوی خوب و زشت را دربیت زیر کنایه دانسته‌اند ازالهام ووسوسه. ـ وسوسه‌های شیطانی. ـ خیالات نفسانی.

خلق پنهان زشتشان و خوبشان میزند بر دل بهر دم کوبشان

ج۱نی، ص۶۴س۱۰۳۵ –ج۱بر، ص۵۴س۱۰۵۱ –ج۱علا، ص۲۸س۱۲

زعیم الجیش – (عر . م) زعیم بفتح زاء، در لغت بمعنی ضامن و پذرفتار و مهتورئیس قوم است . روبهمرفته این ترکیب یعنی رئیس لشکر ـ پیشوا و مهترقشون.ـ باصطلاح امروز سرلشکر.

دی زعیم الجیش بودی ای لعین وین زمان نامرد و ناچیزو مهین

ج۳نی، ص۲۳۱س۴۰۴۲ –ج۳بر، ص۱۵۸س۴۰۹۳ –ج۳علا، ص۲۹۹س۲۳

زفاف – (عر) بکسر زاء، فرستادن عروس بخانه شوهر وعروس و داماد را هم بستر کردن . (غیاث) ـ بعضی ازشارحان این کلمه را بکسرراء خوانده‌اند بمعنی رف و طاقچه و فرو رفتگی پشت در خانه بجهت کلون در. ـ نیکلسن آنرا باکسر «زاء» ضبط کرده است وکنایه دانسته است از تجلی و تجلیات عارفانه . (نی ج ٤ س ۱٤۷)

بر در ارجویی نیابی آن شکاف سخت ناپیدا و زو چندین زفاف

ج۳نی، ص۱٤۹س۲۶۲۷ –ج۳بر، ص۱۱۵س۲۶۶۹ –ج۳علا، ص۲۶۱س۲

زفت – ۱ ـ (فا) بفتح زاء، درشت و سطبر. (نفیسی) ـ فربه و قوی جثه . (آنندراج) ـ محکم و قوی .

با چنین گبزی و هفت اندام زفت   از شکاف در برون جستند و رفت

ج ۳ نی، ص ۱۴۸ س ۲۶۲۴ — ج ۳ بر، ص ۵۱۰ س ۲۶۶۶ — ج ۳ علا، ص ۲۶۱ س ۱

درغزلیات آمده است :

عود دمد ز دود من کور شود حسود من

زفت شود و جود من تنگ شود قبای من

(دیوان کبیر ج ۴ ص ۱۱۹)

مضمون بیت زیر مأخوذاست ازحدیث شریف الکافر یاکل فی سبة امعاء والمؤمن یاکل فی معاً واحد (مسلم ج ۶ ص ۱۳۲)

لاجرم کافر خورد در هفت بطن   دین و دل باریک ولاغر زفت بطن

ج ۵ نی؛ ص ۶ س ۶۳ — ج ۵ بر، ص ۸۲۲ س ۶۳ — ج ۵ علا، ص ۴۲۰ س ۲۱

درغزلیات آمده است :

چه گفت آن بید سرجنبان که از مستی سبک سر شد

چه دید آن سرو خوش قامت که زفت و پایدار آمد

(دیوان کبیر ج ۲ ص ۳۲)

۲ - (فا) بضم زاء، پر و مالامال. (برهان)

کوزه سر بسته اندر آب زفت   از دل پر باد فوق آب رفت

ج ۱ نی، ص ۶۱ س ۹۸۷ — ج ۱ بر، ص ۵۱ س ۱۰۰۳ — ج ۱ بر، ص ۲۶ س ۲۴

۳ - (فا) چیزی زمخت که درخوردن گلو بگیرد و بکشد. (آنندراج)

گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است   متهم باشد که او در طنطنه است

از ضعیفی چون نتاند راه رفت   خلق گوید تخمه است از لوت زفت

ج ۱ نی، ص ۳۹۸ س ۲۷۲۸ — ج ۲ بر، ص ۲۲۸ س ۲۷۶۳ — ج ۲ علا، ص ۱۶۵ س ۹

۴ - (فا) بزرگ - وسیع و پهناور. (نی ج ۴ ص ۱۴۶ حاشیه)

بود شهری بس عظیم و مه ولی   قدر او قدر سکره بیش نی

بس عظیم و بس فراخ و بس دراز   سخت زفت زفت اندازه پیاز

ج ۳ نی، ص ۱۴۷ س ۲۶۰۴ — ج ۳ بر، ص ۵۱۰ س ۲۶۴۳ — ج ۳ علا، ص ۲۶۰ س ۱۸

زفتی – (فا) فربهی - سطبری. - چاقی.

ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه‌وار

ج۶نی، ص۳۲۵ س۹۰۵—ج۶بر، ص۱۱۰۱ س۹۰۸—ج۶علا، ص۵۷۳ س۲۹

زفیر – (عر) سختی و بلا. (صراح) - دراز کشیدن دم را بگلو و فرو رفتن آواز از سختی. (منتهی‌الارب)

بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تمییز ای ستمگر بر اسیر

ج۳نی، ص۴۹۵ س۳۶۶۰—ج۴بر، ص۸۰۵ س۳۶۸۲—ج۴علا، ص۴۲۱ س۱۶

سنائی گوید:

زیرکان سادت آواز بدانند از طبع / ابلهان باز ندانند طنین را ز زفیر

(دیوان ص۱۶۱)

زقوم – (عر. ق) بفتح و تشدید زاء و ضم و تشدید قاف، درختی است تلخ زهردار که شیر از آن برآید. (آنندراج) - درخت شکنجه. (مقدمة الادب ص۲۷۸)- درختی است در دوزخ که خوراک دوزخیان خواهد بود. (غیاث) - درختی است در دوزخ که از آن درقرآن کریم باین صورت نام برده شده: «اَذٰلِکَ خَیْرٌ نُزُلاً اَمْ شَجَرَةُ الزَّقُّومِ ۞ اِنَّا جَعَلْنَاهَا فِتْنَةً لِلظَّالِمِینَ ۞ اِنَّهَا شَجَرَةٌ تَخْرُجُ فِی اَصْلِ الْجَحِیمِ ۞ طَلْعُهَا کَاَنَّهُ رُؤُسُ الشَّیَاطِینِ ۞ فَاِنَّهُمْ لَاٰکِلُونَ مِنْهَا فَمَالِئُونَ مِنْهَا الْبُطُونَ.» (سوره الصافات آیه ۶۰ تا ۶۴ و نیز ر - ك: سوره شریفه الدخان آیات ۴۳ تا ۴۶ و سوره الواقعه آیه ۵۱ تا ۵۶).

چون زدست زخم برمظلوم رست / آن درختی گشت ازو زقوم رست

ج۳نی، ص۱۹۸ س۳۴۷۱—ج۳بر، ص۵۰۳ س۳۵۱۶—ج۳علا، ص۲۸۴ س۲۸

زکات – ۱ – (عر) بفتح زاء، پاکی و پاکیزگی. (کنز) – پاکیزه.

پس خزان اورا بهارست و حیات　　یک نماید سنگ و یاقوت زکات

ج ۱ نی، ص ۱۸۰ س ۲۹۲٤ – ج ۱ بر، ص ۱٤۹ س ۲۹۸۷ – ج ۱ علا، ص ۷۷ س ۱۷

کی چشد درویش صورت زان زکات　　معنیست آن نه فعولن فاعلات

ج ۵ نی، ص ۲۷۹ س ۱٦۰ – ج ٦ بر، ص ۱۰٦۱ س ۱٦۰ – ج ٦ علا، ص ۵۵٤ س ۱٤

۲ – (عر. م) چهلم حصه ازمال که بعد از سالی درراه خدا دهند. (آنندراج) – آن باژ که بر آئین دین مسلمانی ستانند. (مقدمة الادب ص ۲۵۸)

ابر بر ناید پی منع زکات　　وز زنا افتد وبا اندر جهات

ج ۱ نی، ص ۸ س ۸۸ – ج ۱ بر، ص ۷ س ۸۸ – ج ۱ علا، ص ۳ س ۲۲

مضمون بیت بالا مأخوذ است از حدیث شریف: « **ماٰ حَبَسَ قَوْمٌ الزَّکاٰةَ إلاٰ حَبَسَ اللهُ عَنْهُمُ الْقَطْرَ.** » وبا مأخوذ است از خبر: « **وَلاٰ مَنْعُ الزَّکوٰة إلا حُبِسَ عَنْهُمُ الْقَطْرَ** » و از خبر: « **إذٰا رأیتموا الْوَبٰاقَدْ فَشٰا فَعَلَموا أنَّ الزِّناٰ قَدْ فَشٰا.** » (نی ج ۷ ص ۱۸)

زکات دادن – (عر+ فا. م) یک چهلم حصه از مال خود را دادن. – چیزی بکسی بخشیدن.

ده زکوة روی خوب ای خوبرو　　شرح جان شرحه شرحه بازگو

ج ۱ نی، ص ۱۰۹ س ۱۷۹۵ – ج ۱ بر، ص ۹۲ س ۱۸٤۰ – ج ۱ علا، ص ٤۷ س ۱٦

حافظ گوید:

نصاب حسن در حد کمال است　　زکاتم ده که مسکین و فقیرم

(حافظ قزوینی ص ۲۳۲)

بی نیازی از غم من ای امیر ده زکات جاه و بنگر در فقیر

ج ۵ نی، ص ۲٦٤ س ۲۶۹۰ - ج ۶ بر، ص ۱۱۸۹ س ۲۶۹۴ - ج ۶ علا، ص ۵٦۱ س ۲٤

بیت بالامبتنی است برحدیث: «زَکاةُ الْجاهِ اِغاثَةُ اللَّهفانِ.» (احادیث مثنوی ص ۲۱۰)

زکام - (عر. ط) بفتح زاء، ریختن آب دماغ از راه بینی. (آنندراج) - زکام و نزله با هم مشترکند از بهر آنکه مبدای علت واحد است یعنی هر دو سیلان ماده از دماغ میشود و نزد بعضی اطباء آنچه بسوی حلق و سینه ریزد باسم نزله مخصوص است وآنچه از راه بینی نازل شود باسم زکام. و بعضی این هر دو را نزله خوانند و آنچه ازراه بینی رقیق و بسیار متواتر فرودآید ومنع شم نماید و بسوی چشم وجلد ووجه و بالجمله بسوی مقدم اعضای وجه ریزدآنرا زکام خوانند . . . . . و سبب این مرض بقول شیخ یا حرارت مزاجی است یا خارجی از آفتاب و باد سموم یا قرب آتش یاگرمی حمام یا بوئیدن ادویه‌گرم مثل مشک و زعفران و پیاز الخ. (اکسیر اعظم ج ۱ ص ۵۱۱)- برای کسب اطلاع بیشتر از این مرض و علاج اقسام آن ر - ك : اکسیراعظم ج۱ ص ۵۱۱ تا ۵۱٦ و سایر کتب طبی چون ذخیره خوارزمشاهی و قانون و غیره ذیل همین کلمه.

بر نمی داری سوی آن باغ گام بوی افزون جوی وکن دفع زکام

ج ۱ نی، ص ٤۲۸ س ۳۲۳۲ - ج ۲ بر، ص ۳۰۲ س ۳۲۷۸ - ج ۲ علا، ص ۱۷۷ س ۱۰

بو نگه دار و بپرهیز از زکام تن بپوشی ازباد و بود سرد عام

ج ٦ نی، ص ۳۷۵ س ۸۷ - ج ٦ بر، ص ۱۰۰۸ س ۸۷ - ج ٦ علا، ص ۵۵۲ س ۲۷

سنائی گوید:

بوی گل بی زکام کی باشد هرکجا این بهار و دی باشد

(نقل ازج ۷ نی ص ۳۰۲)

زکریا – ر ـ ك : اعلام مثنوی .

زکی – (عر) بفتح زاء وکسر و تشدید کاف ، پاك از فساد و خوش عیش . (غیاث)

گفت دنیا لهو و لعب است و شما　　　کودکید و راست فرماید خدا

از لعب بیرون نرفتی کودکی　　　بی زکات روح کی باشی زکی

ج ۱ نی ، ص ۲۱۱ س ۳۴۳۱ – ج ۱ بر ، ص ۱۷٤ س ۳۵۰۳ – ج ۱ علا ، ص ۹۰ س ۸۰

زلال – (عر) بضم زاء ، آبی که آسان بگلو فرورود ، آب آسان گوارا ، آب پاك ، آب که بگلو خوش فرو رود ، آب خوش . (مقدمة الادب ص ۶۲) ـ آب شیرین وخوشگوار ، صاف و روشن . (نفیسی)

نیست یکرنگی کزو خیزد ملال　　　بل مثال ماهی و آب زلال

ج ۱ نی ، ص ۳۲ س ۵۰۱ – ج ۱ بر ، ص ۱۷ س ۵۰۸ – ج ۱ علا ، ص ۱۳ س ۲۶

مرغ کو ناخورده است آب زلال　　　اندر آب شور دارد پر و بال

ج ۵ نی ، ص ۳۹ س ۵۹۸ – ج ۵ بر ، ص ۸۵۰ س ۵۹۸ – ج ۵ علا ، ص ٤٤٤ س ۸

عطار گوید :

کرده چاهی خشک را درخشک سال　　　قطره آب دهانش پر زلال

(منطق الطیر ص ۱۸)

زلت – (عر) بفتح زاء و لام و تشدید لام ، لغزش پای درگل و لغزش در سخن . (کنز) ـ گناه و خطای بی اراده . (منتهی الارب) ـ خطا و لغزش . (نفیسی) ـ جمعش زلالت .

عاقبت دیدند هر گون ملتی　　　لاجرم گشتند اسیر زلتی

ج ۱ نی ، ص ۳۱ س ٤۹۱ – ج ۱ بر ، ص ۲۶ س ٤۹۶ – ج ۱ علا ، ص ۱۳ س ۱۸

زلت آدم ز اشکم بود و باه — وان ابلیس از تکبر بودو جاه
لاجرم او زود استغفار کرد — وان لعین ازتوبه استکبار کرد

ج ۵نی، ص۳۵ س۵۲۰ -ج ۵بر، ص۸٤٦ س۵۲۰ -ج ۵علا، ص۲٤٤ س۱۲

ابیات بالا اشارتست به‌موضوع سجده نکردن ابلیس آدم را از تکبر وخودخواهی وفریفتن شیطان آدم را به شجره خبیثه وظاهرشدن عورت او پس از فریب شیطان که در قرآن کریم سوره اعراف آیه ۱۰ تا ۲٦ آمده‌است.

حافظ گوید:

هفتاد زلت از نظرخلق درحجاب — بهتر زطاعتی که بروی‌و ریا کنیم
(حافظ قدسی ص ۲۸۸)

زلزال – (عر) لرزانیدن و جنبانیدن. (کنز)

شاه را مکشوف یک‌یک حالشان — اول و آخر غم و زلزالشان

ج ۵نی، ص۲۷ س۲۹۳ ٤ -ج ٦بر، ص۱۲۷٦ س۲۹٦ ٤ - ج ٢علا، ص۷ ٥ ٦ س ۱۰

زلف – (عر . م) بضم زاء و سکون لام، موی چند که برصدغ وگردگوش روید. (آنندراج) - در تصوف کنایه از غیبت هویت است‌که هیچکس را بدان راه نیست. (کلیات عراقی ص۳٦٦)

تو چه دانی سر چیزی تا تو کل — یا بزلفی یا برخ آری مثل

ج ۳نی، ص۱۵۸ س۲۷۸۷ -ج ۳بر، ص۵۱۸ س۲۸۲۹ -ج ۳علا، ص۲٦۵ س۱۳

زلق – (عر) بفتح زاء وسکون لام، درگردانیدن ازجای ولغزانیدن کسی را ولغزیدن ودل‌تنگ شدن ازجای پس کناره‌گزیدن. (منتهی‌الارب)

در هزیمت از تو افتادند خلق — درهزیمت کشته شد مردم ز زلق

ج ۳نی، ص۶۰ س۱۰٦۹ -ج ۳بر، ص۳۳٤ س۱۰۷٦ -ج ۳علا، ص۲۱۸ س۲۷

زلق - (عر) بفتح زاء ولام، - ر - ك: زلق. - جای لغزان. (منتهی‌الارب) - لغزیدن. (منتخب)

اوش لغزانید سخت اندر زلق ایک پشت و دستگیرش بود حق

ج ٥ نی، ص ٣٥١ س ١٣٤٤ - ج ٦ بر، ص ١١٢٤ س ١٣٤٧ - ج ٦ علا، ص ٥٨٤ س ٢٢

زله - (عر) بفتح زاء ولام وتشدید لام، نواله، خورشت که ازمهمان مانده باشد، خورشت پس مانده از مهمانی. (مقدمة‌الادب ص ٣٤٠) - طعامی باشد که مردم فرومایه ازجای بردارند و برند. (غیاث) - طعامیکه برای کسی نگاه دارند و درقاموس گوید «زله» اسم است برای چیزی که برداری ازمایده صدیقت یا خویشت. (أسرار ص ١٦)

بازگستاخان ادب بگذاشتند چون گدایان زله‌ها برداشتند

ج ١ نی، ص ٧ س ٨٤ - ج ١ بر، ص ٧ س ٨٤ - ج ١ علا، ص ٣ س ١٩

نظامی گوید:

دگر از پس دوستان زله کرد که حلوا به‌تنها نشایست خورد

(شرفنامه ص ٥٠)

خاقانی گوید:

عیسی ازچرخ فرود آید و ادریس زخلد

کان دو را زله ز خوان پایه طه بینید

(دیوان خاقانی ص ٩٣)

زلیخا - ر - ك اعلام مثنوی.

زمخشری - ر - ك: اعلام مثنوی.

زمر - (عر) بفتح زاء وسکون میم، نای زدن. (منتهی الارب) - نی‌زدن. - نواختن نی.

تا دمی از هوشیاری وا رهند تنگ خمر و زمر بر خود مینهند

ج ۵ نی، ص ۲۸۴ س ۲۲۵ - ج ۶ بر، ص ۱۰۶۵ س ۲۲۵ - ج ۶ علا، ص ۵۶۵ س ۵

عاشق میدان و اسپ و پای نی عاشق زمر و لب و سرنای نی

ج ۵ نی، ص ۳۴۴ س ۱۲۲۷ - ج ۶ بر، ص ۱۱۱۸ س ۱۲۲۰ - ج ۶ علا، ص ۵۸۱ س ۱۶

زمرد – (عر) بضم زاء و میم و راء و تشدید راء، جوهری سبز معروف که بدیدن آن مار کور شود. (آنندراج) صاحب مخزن الادویه گفته ارسطو زبرجد و زمرد را از یک معدن میداند و درمعدن طلا تکوین می‌یابد ازمقابله زحل باقرنزد مقابله شمس والوان می‌باشد سبز صاف کمرنگ را مصری وزرد مایل بسبزی را قبرسی و زرد مایل بسرخی را هندی گویند. وزمرد درهمه افعال مانند زبرجد است. (آنندراج) - قدما معتقد بودند که اگر زمرد را جلوی چشم مار یا افعی بگیرند چشم او کور می‌شود. - نیکلسن درین باره آورده است که: « سیر. آ. هوتم شیندلر درترجمه انتشار نیافته تنسوق نامه فارسی آورده است که جابربن حیان درکتاب سرّ مخزون ذکر کرده است که اگر افعی به زمرد نگاه کند فوراً کور خواهد شد. امّا ابوریحان بیرونی اظهار داشته که خوارزمشاه افعی را گرفت برگردن او زمردی بست ویکسال تمام آنرا درسله‌ای محبوس داشت ولی مشاهده کرد که آن زمرد هیچ اثری درچشم افعی نکرد. امّا تی‌فاشی Ti Fashi گفته‌است که اوچون این قصه را شنید تجربه‌ای بعمل آورد وعکس آن نتیجه گرفت. او قطعه‌ای زمرد را باموم برسرچوبه تیری چسباند وآنرا مقابل چشم افعی که مارافسایی آنرا برایش آورده بود حرکت داد درابتدا افعی باحرکتی تند آنرا ازخود دفع کرد امّا سرانجام زمرد اثرخود را درچشم او گذاشت و تیفاشی صدائی شبیه صدای کشته شدن شپشی با ناخن شنید وسپس مشاهده کرد که هردو چشم افعی از سر او کنده شده و کاملاً کورشده بود و گیج و سینه مال حرکت می‌کرد بدون آنکه مسیرخود را تشخیص دهد. حال با این

افسانه می‌توان گفت که زمرد خوارزمشاه ممکن است اصیل نبوده باشد . (نی ج ۸ ص ۶۸) ـ در کتب جواهرشناسی نیز باین نکته اشاره شده‌است ر ـ ك : کتاب‌الجواهر بیرونی و سایر رسالاتیکه در این موضوع تصنیف شده است .

نفس اژدرهاست باصد زور و فن روی شیخ او را زمرد دیده کن

ج ۳ نی ، ص ۱٤٥ س ۲٥٤۸ ـ ج ۳ بر ، ص ۵۰۷ س ۲۵۸۷ ـ ج ۳ علا ، ص ۲۰۹ س ۵

عقل تو گر اژدهایی گشت مست یار بد او را زمرد دان که هست

دیده عقلت بدان بیرون جهد طعن اوت اندر کف طاعون نهد

ج ۵ نی ، ص ۱۶۹ س ۲۶۳۸ ـ ج ۵ بر ، ص ۹۶۵ س ۲۶۳۸ ـ ج ۵ علا ، ص ۵۰۳ س ۱۰

در اصطلاح صوفیه عبارتست از نفس کلی که عقل کل عقل اوست ومسمی میشود بنور محمدی (لطایف) .

مال چون مارست وآن جاه اژدها سایه مردان زمرد این روا

زان زمرد مار را دیده جهد کور گردد مار و ره رو وا رهد

ج ۵ نی ، ص ۲٤ س ۱۹۵۱ ـ ج ۵ بر ، ص ۹۲٤ س ۱۹۵۱ ـ ج ۵ علا ، ص ۸۲ س ۵

مضمون بیت بالا اشاره است باین خبر : « اَلْمالُ حَیَّةٌ وَ الْجاهُ اَضَرُّ مِنْهُ » .

در غزلیات آمده است :

گر اژدهاست بر ره عشقست چون زمرد

از برق این زمرد هین دفع اژدها کن

(دیوان کبیر ج ٤ ص ۲۵۱)

منجیک ترمذی گوید :

شنیده‌ام بحکایت که دیده افعی برون شود چو زمرد در او برند فراز

من این ندیدم و دیدم که خواجه دست بداشت برابر دل من بترکید دیده، آز

(نقل از امثال وحکم ص ۹۱۶)

زمن ـ (عر) بفتح زاء ومیم ، جمع ازمان ، روزگار و وقت قلیل باشد یا کثیر . (آنندراج) ـ روزگار کم و نا چیز . (منتهی‌الارب)

چون برابر اوفتادم با تو من / گرد سجده حمل من اندر زمن

ج۱ نی، ص۴۴۹ س۳۶۰۴ — ج۲ بر، ص۳۷۰ س۳۶۶۳ — ج۲ علا، ص۱۸۵ س۱۸

زمهریر — (عر. ق) بفتح زاء و هاء ، جائیست بسیار نزدیک بانتهای کره هوا و این لفظ مرکب است از زم و هریر بمعنی سرمای سخت کننده چه زم بمعنی سرمای سخت و هریر بمعنی کننده باشد که فاعل است. (برهان). ـ سرمای سخت و آن سرمائیست که بدان کافرانرا عذاب کنند و باد سرد وفوق کره ارضی است. (لطایف) ـ بخارات دریا تصاعد نموده بطبقه زمهریر میرسد (که مقام آن در وسط کره هواست و کره هوا تحت کره نارست وفوق کره ارض) و از برودت منجمد شده ابر میگردد. (آنندراج) ـ سختی سرما ودر تکلم بمعنی سرمای بسیار سخت. (نظام) ـ درقرآن کریم نیز این کلمه بمعنی سرمای سخت آمده است. (ر ـ ك: سوره الدهر آیه ۱۳)

ناگزیری ازوشق هم از حریر / زو پناه آری بسوی زمهریر

ج۵ نی، ص۳۹۶ س۲۱۷۴ — ج۶ بر، ص۱۱۱۶ س۲۱۷۷ — ج۶ علا، ص۶۰۴ س۱۰

اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود

ج۳ نی، ص۵۹ س۱۰۳۹ — ج۳ بر، ص۴۳۲ س۱۰۴۹ — ج۳ علا، ص۱۲۸ س۲۷

عطار گوید:

گه بدوزخ در سعیر شهوتست / گاه در وی زمهریر نخوتست

دوزخ الحق زان خوش است ودل پذیر / کو دو مغزاست آتش است و زمهریر

(منطق الطیر ص ۱۱۰)

زمین اصل — (فا+عر. م) زمینی که دارای اساس وبنیاد واقعی برای کشاورزی باشد. ـ کشتزار حق. ـ شارحان مثنوی «در زمین اصل» را در بیت زیر فی سبیل الله معنی کرده‌اند. (نی ج۸ ص۲۵۷) ـ درراه خدا. بنا بآیه شریفه «مَنْ جاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ اَمْثالِها.» (سوره انعام آیه ۱۶۱)

این زمین وسختیان پرده‌ست وبس / اصل روزی از خدا دان هرنفس

چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار

ج۵ نی، ص۹۶ س۱۴۹۰ — ج۵ بر، ص۹۰۰ س۱۴۹۰ — ج۵ علا، ص۴۷۰ س۶

زمین بوس – (فا.م) بوسیدن زمین و آن نوعی از ادب است و آنکه زمین را ببوسد. (آنندراج) – نوعی ازاحترام گذاشتن به ملوك و امرا و بزرگان بوده است که چون برآنها وارد می‌شدند بآنان نماز می‌بردند و زمین را می‌بوسیدند.– خدمت کردن.– نماز بردن .– منتهای خضوع وخشوع را بجاآوردن.– تعظیم وتکریم.

پس زمین بوس و سلام آورد او   کرد رخ را از طرب چون ورد او

ج ۵ نی، ص ۲۴۰ س ۱۱۶۱ –ج۶ بو، ص ۱۱۵ س ۱۱۶۴ –ج۶ علا، ص ۵۷۹ س ۲۶

نظامی گوید:

باز دارای دوا کن دل من   از زمین بوس هرکسی گل من

(هفت پیکر ص ۵۵)

زنار – (فا) بضم زاء و تشدید نون ، هررشته‌ایرا گویند عموماً و رشته‌ایکه بت پرستان وآتش پرستان با خود دارند خصوصاً . (برهان) – (عر) آنچه ترسایان و مجوس ووثنی برمیان بندند وریسمانی که مجوس ونصاری وسایرکفار برمیان بندند وبفارسی کُستی خوانند . زنانیر بفتح، جمع آن . (آنندراج) – رشته عموماً ورشته گران خصوصاً . (جهانگیری) – میان بند بهدینان پارسی – کشتی . (مقدمةالادب ص ۲۷۵) – از یونانی جدید Zônâri از یونانی قدیم Zônârion مصغر Zôné بمعنی کمر بند ومنطقه. کمربندی بوده است که ذمیان نصرانی درمشرق زمین بامر مسلمانان مجبور بوده‌اند داشته باشند تا بدینوسیله ازمسلمانان ممتاز گردندچنانکه یهودیان مجبوربودند عسلی (وصله‌ای عسلی رنگ) بروی لباس خود بدوزند . درکتابهای فارسی گاه زنار بکستی (=کشتی) زردتشیان اطلاق می‌شده . (ح ـ برهان ص ۱۰۳۳) – این زنار بستن ذمیان ترسا را نیکلسن بعهد عمربن خطاب خلیفه دوّم راشدین منسوب داشته‌است . (نی ج ۷ ص ۳۷) – درکتب صوفیان کنایه شده است از علامت و نشانه گبرکی و کافری . (اسرارنامه ص ۲۷۵) – درمثنوی اغلب بمعنی زنارترسایان آمده است.

از جهود و از جهودی رسته‌ام تا بزناری میان بر بسته‌ام

ج ۱ نی، ص ۲۳ س ۳۵۹ — ج ۱ بر، ص ۲۰ س ۳۵۹ — ج ۱ علا، ص ۱۰ س ۲

او بیان میکرد با ایشان براز سر انکلیون و زنار و نماز

ج ۱ نی، ص ۲۴ س ۳۶۴ - ج ۱ بر، ص ۲۰ س ۳۶۵ - ج ۱ علا، ص ۱۰ س ۹

سنائی گوید:

ایزد چو بزنار نبسته است میانتان در پیش چو خود خیره مبندید میان را

(دیوان ص ۹)

عطار گوید:

ز تو گر بازگیرد یک نظر یار بدیناری نیابی هیچ زنـار

(اسرار نامه ص ۳٤)



زنار بریدن — (فا . م) ر ـ ك : زنار . ـ مسلمان شدن . ـ از کفر توبه کردن . ـ ازکافری برگشتن . ـ بتوحید گرائیدن و ازشرك دست بازداشتن.

وا نما سری ز اسرارت بما تا ببریم از میان زنارها

ج ۱ نی، ص ٦۱ س ٤۸۰۱ — ج ۲ بر، ص ۲۸۰ س ۳۸٦٦ — ج ۲ علا، ص ۱۹۰ س ۱۸

ولوله در خلق افتاد آن زمان هر یکی زنار ببرید از میان

ج ۳ نی، ص ۱٤۱ س ۲٤۸٤ - ج ۳ بر، ص ٥۰٤ س ۲۵۲۳ - ج ۳ علا، ص ۲۵۷ س ۱٦

زنان دست بر — (فا . ق) بضم باء ، زنهائیکه بدعوت زلیخا بخانه او آمدند و چون یوسف را برآنان عرضه کرد چنان مفتون اوشدند که با کاردهائی که بدست داشتند بجای بریدن میوها دست خودرا بریدند ـ و درقرآن کریم باین قصه اشاره شده است :

« فَلَمَّا سَمِعَتْ بِمَكْرِهِنَّ اَرْسَلَتْ اِلَيْهِنَّ وَاَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّكَأً وَآتَتْ كُلَّ وَاحِدَةٍ مِنْهُنَّ سِكِّيناً وَقَالَتِ اخْرُجْ عَلَيْهِنَّ فَلَمَّا

رَاَیْنَهُ اَکْبَرْنَهُ قَطَّعْنَ اَیْدِیَهُنَّ وَقُلْنَ حاشَ لِلّهِ ما هٰذا بَشَراً اِنْ هٰذا اِلاّ مَلَکٌ کَریمٌ.» (سوره مبارکه یوسف آیه شریفه ۳۱).

ابلهان‌اند آن زنان دست بر — از کف ابله از رخ یوسف نذر

ج ۳ نی، ص ۳۶۲ س ۱٤۲۳ - ج ٤ بر، ص ٦۹۲ س ۱٤۲٤ - ج ٤ علا، ص ۳٦۱ س ۸

زن بمزد — (فا.م) بفتح زاء وکسر باء وضم میم، کسی که عیال خودرا بدیگری واگذارد. - کسی که زنان را بمردان برساند. - قرمساق و بعربی قواده را گویند. (آنندراج)

گفت اینک بین نشان پای دزد — این طرف رفتست دزد زن بمزد

ج ۱ نی، ص ۲۰٤ س ۲۸۰۳ - ج ۲ بر، ص ۳۳۲ س ۲۸٤۱ - ج ۲ علا، ص ۱٦۷ س ۲۰

گرسخن کش یابم آنگه زن بمزد — میگریزد نکته‌ها از دل چو دزد

ج ۳ نی، ص ۲۵٦ س ۱۳۲۱ - ج ٤ بر، ص ٦۸۸ س ۱۳۲۱ - ج ٤ علا، ص ۳۵۸ س ۲۵

انوری گوید:

تا دیگران دلیر نگردند همچو او — فرمان من ببر بکش این زن بمزد را

(دیوان ص ۵۱٦)

زنبیل — (فا) بفتح زاء، ظرفی باشد از حصیر بافته که چیزها در آن نهند و از جایی بجایی برند. (برهان) - ظرفیست که ازحصیر و چوبهای نازک بافند و بر آن دسته نهند وازجایی بجایی برند. (آنندراج) - زنبیلی که مثل کشکول امروز، درویشان بدست می‌گرفته‌اند و به پرسه زدن و دریوزگی می‌پرداخته‌اند.

چند ازین زنبیل وین دریوزه چند — چند ازین صبر و ازین سه روزه چند

ج ۱ نی، ص ۲۷٦ س ۳۵۲۳ - ج ۲ بر، ص ۲۲٦ س ۵۲٦ - ج ۲ علا، ص ۱۱٦ س ۲۱

در غزلیات آمده است:

دست بگشا جانب زنبیل ما آفرین بر دست و بر بازوی تو

(دیوان کبیر ج ۵ ص ۷۱)

زنبیل بافتن — (فا) بافتن سبد. ـ در ترشیز خراسان ومحالات آن حصیر را زنبیل گویند و «زنبیل باف» بر حصیر باف اطلاق می‌شود. ـ حصیر بافتن.

درعریش او را یکی زایر بیافت کو بهر دو دست می‌زنبیل بافت

ج ۳ نی، ص ۹۸ س ۱۷۰۵ - ج ۳ بر، ص ٤٦٦ س ۱۷۳۵ - ج ۳ علا، ص ۲۲۷ س ۲۷

زنبیل گردانیدن — (فا . م) زنبیل بدست گدائی کردن . ـ چون درویشان کشکول بدست گرفتن وازخلق کمک خواستن . ـ پرسه زدن ـ گدائی کردن . ـ کدیه . ـ ر ـ ك : زنبیل .

آمدن شیخ بعد ازچندین سال از بیابان بشهر غزنین وزنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید برفقرا .

ج ۵ نی، ص ۱۷۲ عنوان - ج ۵ بر، ص ۹٦۷ عنوان - ج ۵ علا، ص ۵۰٤ عنوان

زنبیلی — با کشکول ازمردم تقاضای کمک کردن . ـ دوره گردی . ـ گدائی .

گفت یک روزی بخواجه گیلئی نان پرستی نرگدا زنبیلئی

ج ۵ نی، ص ۳٤۰ س ۱۲۲۷ — ج ٦ بر، ص ۱۱۱۹ س ۱۲٤۰ — ج ٦ علا، ص ۵۸۱ س ۲۷

زن پرست — (فا) زن دوست. ـ زن باره . ـ شهوانی. ـ شهوت ران.

چون برون انداخت شلوار ونشست درمیان پای زن آن زن پرست

ج ۵ نی، ص ۲٤٦ س ۳۸۸۰ — ج ۵ بر، ص ۱۰۳٤ س ۳۸۸۰ ج — ۵ علا، ص ۵۳۹ س ۱

زنجبیل — (عر . ق) ثمره‌ایست تندکه برگش به برگ بید ماند وشاخهای سرخ دارد و بسیار گرم وخشک است . (آننداج) ـ اشترغاز ـ راسن . (تحفه حکیم مؤمن)

ـ نام چشمه‌ایست در بهشت . (غیاث) ـ مأخوذ از آیه شریفه « وَیُسْقَوْنَ فِیها کَأْساً کانَ مِزاجُها زَنْجَبیلاً » (سوره الانسان آیه ۱۷)

همچو چشمه سلسبیل و زنجبیل — هست در حکم بهشتی جلیل

چار جوی جنت اندر حکم ماست — این نه زور ما ز فرمان خداست

ج ۱ نی، ص ۲۱۹ س ۳۵۵۹ — ج ۱ بر، ص ۱۸۰ س ۳۶۳۵ — ج ۱ علا، ص ۹۳ س ۲

زنجیر درانیدن — (فا . م) پاره کردن زنجیر . ـ اشتیاق کامل برای خلاصی داشتن . ـ بی طاقتی کردن .

حکایت عیاضی رحمة‌الله که هفتاد غزو کرده بود برهنه . . . ناگهان طبل غازیان شنید نفس از اندرون زنجیر می‌درانید .

ج ۵ نی، ص ۲۴۰ عنوان — ج ۵ بر، ص ۱۰۲۸ عنوان — ج ۵ علا، ص ۴۰۵ عنوان

زنخ بستن — (فا . م) بستن چانه اشخاص را هنگام مرگ . ـ چون کسی بمیرد چشم و چانه اورا با دستمال می‌بندند . ـ مردن . ـ شاهد آن در زنخ زدن آمده است .

زنخ زدن — (فا . م) بفتح زاء و نون ، افسانه گوئی و سخن سرائی و قصه خوانی ـ و کنایه از سخنان بی نفع و بی معنی و هرزه و بیهوده و لاطایل گفتن و هرزه درائی کردن ـ و لاف زدن . (برهان) ـ بیهوده گفتن . (آنندراج)

چون زنخ را بست خواهند ای صنم — آن به آید که زنخ کمتر زنم

ج ۵ نی، ص ۲۹۷ س ۴۴۵ — ج ۶ بر، ص ۱۰۷۷ س ۴۴۵ — ج ۶ علا، ص ۵۶۱ س ۲۳

سنائی گوید:

این ابلهان که بی سببی دشمن منند — بس بوالفضول و یافه‌درای و زنخ زنند

(دیوان ص ۹۷)

خاقانی گوید:

از نوک خامه دفتر دلشان سیه کنم　　کایشان زنخ زنند همه خامه زن نیند

(دیوان ص۱۱۲)

انوری گوید:

آسمان بیخ کمال ازخاك عالم بر کشید

تو زنخ میزن که در من گنج پنهانی کجاست

(دیوان ص۵۲۶)

زندانیان — (فا . م) محبوسان . ـ در مثنوی « زندان » غالباً بمعنی تن و کالبد آمده‌است (ج ۱ نی ص ۲۵ س ۳۹۰) ـ مردمان . ـ آدمیان . ـ اهل دنیا . ـ آنانکه گرفتارظواهر دنیایند وازعالم معنی خبری ندارند .

مدح تو حیفست با زندانیان　　گویم اندر مجمع روحانیان

ج ۵ نی، ص ۳ س ۶ — ج ۵ لر، ص ۸۱۹ س ۶ — ج ۴ علا، ص ۴۲۹ س ۴

زندگی — (فا . م) حیات . ـ شهادت وکشته شدن درراه خدا دردین مقدس اسلام مقامی بس والاست و آنچه ازآیات قرآن کریم برمی‌آید شهادت وکشته شدن فی سبیل‌الله ودرراه اعتلای اسلام نتیجه‌اش مرگ و نیستی و عدم نیست بلکه زندگی و حیات جاویدان است. چنانکه درسوره شریفه بقره آمده‌است: « **وَلا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللهِ اَمْواتٌ بَلْ اَحْياءٌ وَلكِنْ لا تَشْعُرُونَ .** » (آیه ۱۴۵) و درسوره مبارکه آل‌عمران آمده‌است: « **لا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللهِ اَمْواتاً بَلْ اَحْياءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ . فَرِحِينَ بِما آتاهُمُ اللهُ مِنْ فَضْلِهِ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ اَلّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلا هُمْ يَحْزَنُونَ . يَسْتَبْشِرُونَ بِنِعْمَةٍ مِنَ اللهِ وَفَضْلٍ وَاَنَّ اللهَ لا يُضِيعُ اَجْرَ الْمُؤْمِنِينَ .** » (آیه ۱۶۲ تا ۱۶۵)

هست بر مؤمن شهیدی زندگی　　بر منافق مردنست و ژندگی

ج ۱ نی، ص ۳۰۵ س ۱۰۷۶ - ج ۲ بر، ص ۲۰۱ س ۱۰۸۲ - ج ۲ علا، ص ۱۲۸ س ۱۶

زنده - (فا . م . ق) بکسر زاء ودال، زندگی وحیات . (برهان) - نسبت بجاندار و بزرگ از هرچیزی چون زنده پیل و زنده رود . (آنندراج) - ولی . - مرد کامل . - « حی » درقرآن کریم صفت حقتعالی است (ر - ك : سوره بقره آیه ۲۵۶ و سوره مؤمن آیه ۶۷ وسایر سور) و در سوره النحل درباره صالحان آمده است : « مَنْ عَمِلَ صالِحاً مِنْ ذَكَرٍ اَوْ اُنْثىٰ وَ هُوَ مُؤْمِنٌ فَلَنُحْيِيَنَّهُ حَيٰوةً طَيِّبَةً وَلَنَجْزِيَنَّهُمْ اَجْرَهُمْ بِأَحْسَنِ ما كانُوا يَعْمَلُونَ . » (سوره النحل آیه ۹۹) وصوفیان اطلاق « زنده » برمرشدان خود ازجهت معنی این آیه شریفه کرده‌اند.

ای خنک آن مرد کزخود رسته شد　　در وجود زنده‌ای پیوسته شد

ج ۱ نی، ص ۹۴ س ۱۵۳۵ - ج ۱ بر، ص ۷۹ س ۱۵۷۸ - ج ۱ علا، ص ۱۰۱ س ۱۴

نیست عقلش تا دم زنده زند　　نیم عقلی نه که خود مرده کند

ج ۳ نی، ص ۴۰۷ س ۲۱۹۷ - ج ۴ بر، ص ۱۷۲ س ۲۲۱۵ - ج ۴ علا، ص ۳۸۱ س ۴

عطار گوید:

گفت درهمه جهان زنده‌ای ما را دید وآن بایزید بود .

(تذکرة الاولیاء ج ۲ ص ۲۲۵)

زنده سیما - (فا . م) بکسر زاء ودال، کسی که دارای رخسار زنده و گیراست . - خوش آب ورنگ . - خوبرو . - معشوق ومحبوب .

هر کرا با مرده سودایی بود　　بر امید زنده سیمایی بود

آن دروگر روی آورده بچوب　　بر امید خدمت مه روی خوب

ج ۳ نی، ص ۲۳ س ۴۵۵ - ج ۳ بر، ص ۴۰۸ س ۴۵۹ - ج ۳ علا، ص ۲۰۵ س ۲۰

زندیق – (عر. م) بکسر زاء، شخصی را گویند که باوامر و نواهی کتاب زند و پازند عمل نماید. (برهان) – اعراب این قوم را مجوس نام نهاده‌اند و اصل در این لغت موی گوش بوده زیرا که عجم موی سر را تا حد گوش زیاده نمی آویخته‌اند برخلاف عرب که گیسوی بلند داشته‌اند. بعضی گفته‌اند زندقه یعنی کتاب باطل که در مقابل زند سازند چنانکه ملحدان سخنان باطل درمقابل قرآن مجید اختراع کردند. (آنندراج) – ملحد و بی دین و آنکه عمل بکتاب مغان کند. (لطایف) – مردم پارس که تازیان را دشمن دارند، آنانکه برآئین زند کار کنند. آن گروه ازمردم پارس که با تازیان دشمنی ورزند و تازیان مرایشان را بداندیشان خویش خوانند جمعش زنادیق وزنادقه. (مقدمةالادب ص۲۷۳)– ثنوی که قائل دوصانع واز آن هردو بنور وظلمت ویزدان واهرمن تعبیر کند، وآنکه ایمان بحقتعالی و آخرت نداشته باشد، وآنکه ایمان ظاهر کند ودرباطن کافر باشد و بعضی گفته‌اند معرّب زن است یعنی آنکه دین زنان دارد، وصحیح معنی اوّل است و معرب زند است یعنی آنکه اعتقاد بزند کتاب زرتشت دارد که قایل به یزدان واهرمن بوده. (منتخب)– اسم ملحد وکسی که درظاهر مسلمان ودرباطن کافر است. این لفظ معرب از «زندیک» پهلویست که بمعنی ملحد بوده و در اوستا «زنده» مجازاً بمعنی ملحد بوده و معنی اصلی «زند» شرح وتفسیر وتأویل بوده وچون ملحدان هرچیز کتاب آسمانی را تأویل می‌کردند، تأویلی (زنده و زندیک) نامیده شدند. – مسعودی می‌نویسد لفظ زندیک که زندیق معرب آنست درعصر ساسانی اوّل برتابعان مانی نقاش اطلاق میشد و بعد برآنانی که زند (ترجمه پهلوی اوستا) رامعتبر می‌دانستند نه اصل اوستا را ودراسلام عربها برایرانی زردشتی استعمال می‌کردند. (نظام) – جهت اطلاع از ریشه این لغت وتحول آن ر – ك : حاشیه برهان ص ۱۰۳۹ و برای دانستن کیفیت اعتقاد زنادقه در قرون اولیه اسلام ر – ك : حجةالحق چاپ دوّم ص ۳۸۰تا ۴۰۵)– ملحد ودهری. (جوالیقی ص۶۶) – بیدین وازدین برگشته ومختلط المذهب. (غیاث) –آنکه اعتقاد بردنیای دیگر ندارد و بظواهر دنیای ظاهر خرسند است. (نی ج ۷ ص۲۸۶).

ساعتی کافر کند صدیق را ساعتی زاهد کند زندیق را

ج ۱ نی، ص ۱۹ ۳ س ۱۳۱۲ - ج ۲ بر، ص ۲۶۱ س ۱۳۲۲ - ج ۲ علا، ص ۱۳۳ س ۱۶

زنگ – ۱ - (فا) ولایت زنگبار. (برهان) - زنگباری - اهالی زنگبار که سیاه پوست‌اند. - سیاه پوست.

خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ فهم کردست آن ندا را چوب وسنگ

ج ۱ نی، ص ۱۲۸ س ۲۱۰۹ - ج ۱ بر، ص ۱۰۷ س ۲۱۶٤ - ج ۱ علا، ص ٥٥ س ۲۳

که نظر برنور بود آنگه برنگ ضد بضد پیدا بود چون روم وزنگ

ج ۱ نی، ص ۷۰ س ۱۱۳۲ - ج ۱ بر، ص ۵۹ س ۱۱۵۸ - ج ۱ علا، ص ۳۰ س ۲۹

سنائی گوید:

گر بسقلاب برد باد نهیبش نه شگفت

که سیه روی شود سردم سقلاب چو زنگ

(دیوان ص ۱۸۷)

۲ - (فا.م.ق) زنگار و چرکی که بر روی آینه و شمشیر و امثال آن نشیند. (برهان)- گرد کفر و عصیان که بر دل نشیند. - چنانکه قرآن کریم فرماید: «کَلّا بَلْ رانَ عَلیٰ قُلُوبِهِمْ ما کانُوا یَکْسِبُونَ.» (سوره المطففین آیه ۱٤) - و یا گرد خواری و مذلت که برسیای گناهکاران نشیند آنطور که در قرآن مجید آمده است : «وَالَّذِینَ کَسَبُوا السَّیِّئاتِ جَزاءُ سَیِّئَةٍ بِمِثْلِها وَتَرْهَقُهُمْ ذِلَّةٌ ما لَهُمْ مِنَ اللهِ مِنْ عاصِمٍ کَأَنَّما أُغْشِیَتْ وُجُوهُهُمْ قِطَعاً مِنَ اللَّیْلِ مُظْلِماً أُولٰئِکَ أَصْحابُ النّارِ هُمْ فِیها خالِدُونَ.» (سوره یونس آیه ۲۷)

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها جمع شد تا کور شد ز اسرارها

ج ۱ نی، ص ٤۳٦ س ۳۲۷۰ - ج ۲ بر، ص ۳۵۹ س ۳٤۲۲ - ج ۲ علا، ص ۱۸۰ س ۱۱

زنگار – ۱ - (فا) زنگ و چرکی که روی آینه و شمشیر و امثال آن نشیند. (برهان) - چرك مس و آهن و مانند آن. (نظام)

عشق خواهد کاین سخن بیرون کنم | آینه غماز نبود چون کنم
آینت دانی چرا غماز نیست | زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

ج ۱ نی، ص ٤ س ۳۲ - ج ۱ بر، ص ٤ س ۳۳ - ج ۱ علا، ص ۲ س ٥

۲ - (فا.م.ق) ر-ك: زنگ.

زنگی – (فا) بفتح زاء، منسوب بزنگ. - اهل زنگبار. - سیاه پوستان.

زنگیان گویند خود از ماست او | رومیان گویند نی زیباست او
چون بزاید درجهان جان وجود | پس نماند اختلاف بیض و سود

ج ۱ نی، ص ۲۱٦ س ۳۵۱٦ - ج ۱ بر، ص ۱۷۸ س ۳۵۹۱ - ج ۱ علا، ص ۹۲ س ۳

امّا آن سیاهی که رنگ زنگی دارد او زنگی نیست از ولایت ترك است و از ولایت روم. (مجالس ص ۱۳)

زنگی جبین – (فا.م) پیشانی سیاه. - روسیاه. - سیاه روی.

راویه ما، اشتر ما، هست این | پس کجا شد بنده زنگی جبین

ج ۳ نی، ص ۱۸۱ س ۳۱۷۸ - ج ۳ بر، ص ۳۸۵ س ۳۲۲۲ - ج ۳ علا، ص ۲۷۷ س ٦

زنهار – ۱- (فا) کلمه غیرموصول، بمعنی خبردار و آگاه باش والحذر. (نفیسی) - کلمه‌ایست که درمقام تأکید و بازداشتن کسی ازامری گفته شود.

نصیحت مبارزان اورا که با این دل وزهره که توداری که از کلابیسه شدن چشم کافری اسیری دست بسته بیهوش شدی ودشنه از دست بیفتد زنهار زنهار ملازم مطبخ خانقاه باش وسوی پیکارمرو تا رسوا نشوی.

ج ٥ نی، ص ۲۳۹ عنوان - ج ٦ بر، ص ۱۰۲۸ عنوان - ج ٦ علا، ص ٥٣٥ عنوان

خریدن این سخن سربانیست زنهار مگوئید.

(فیه‌مافیه ص۱۱۱)

حافظ گوید:

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار وزآنچه بادل ما کرده‌ای پشیمان باش

(حافظ قدسی ص ۲۰۱)

عطار گوید:

بدان بازارگان زن گفت زنهار مرا ازوی مشو هرگز خریدار

(الهی‌نامه ص۳۸)

۲ ـ امان و مهلت. (برهان) ـ امان دادن وپیمان. (آنندراج)ـ «زنهار رسیدن» دربیت زیر بمعنی امان دادن است و نیکلسن آنرا بمعنی محافظت کردن وحمایت کردن و تامین کردن آورده است. (نی ج٤ ص۲٦٥)

جان تو کاندر فراقم می‌طپید چونکه زنهارش رسیدم چون رمید

ج۳ نی، ص۲٦۷ س۲٦٦٤ ـ ج۳ بر، ص۲۱۲ س٤۷۱۷ ـ ج۳ علا، ص۳۱٦ س۱۸

زو ـ (فا) مخفف زود که تعجیل وشتاب باشد. (آنندراج)

چندبارش راند از روی جوان آن مگس زو باز می‌آمد دوان

ج۱ نی، ص۲٦۳ س۲۱۲۰ ـ ج۲ بر، ص۲۹۹ س۲۱٤۰ ـ ج۲ علا، ص۱۰۱ س۸

بر نتابد دوسخن زو هی کند تاب یک جرعه ندارد قی کند

ج۱ نی، ص۲۰٤ س۳۰۹۹ ـ ج۲ بر، ص۳٤٦ س۳۱٤۰ ـ ج۲ علا، ص۱۷٤ س٦

دست او بگرفت سه کرت بعهد کاالله زو بیا بنمای جهد

ج۳ نی، ص۱٦ س۲۰۷ ـ ج۳ بر، ص۳۹٤ س۲۰۸ ـ ج۳ علا، ص۱۹۹ س۹

زواج ـ (عر) مزاوجه وقرین کردن چیزی با چیزی. (لطایف) ـ ازدواج. ـ وصلت وزناشوئی. ـ باینصورت درفرهنگهای عربی ضبط نشده‌است.

گفت صوفی ما فقیر و زار و کم | قوم خاتون مالدار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج | یکدراز چوب و دری دیگر زعاج

ج ۳ نی، ص ۲۸۹ س ۱۹۵ - ج ٤ بر، ص ۶۳۱ س ۲۰۰ - ج ٤ علا، ص ۳۲۸ س ۱

زوار - (عر) بضم زاء، زیارت کردن. (المصادر ص ٦٦) - زیارت کردن کسی را. (منتهی الارب) - بضم زاء و تشدید راء، زیارت کنندگان و مستعمل پارسیان بفتح گویند بمعنی خدمتگار بندیان و بیماران. (لطایف) - بفتح زاء، مطلق خادم را گویند عموماً وخادم بیماران وزندانیان را خصوصاً. (برهان). - کسی که خدمت بندیان کند و ایشان را سرپرستی کند. (آنندراج) - خدمتگر ویاری ده. (نظام) - زیارت کننده - ملاقات کننده. (نی ج ٤ س ۲٤٤)

این نماید نور و سوزد یار را | وان بصورت نار وگل زوّار را

ج ۳ نی، ص ۲۵۰ س ٤۳۷٤ - ج ۳ بر، ص ۹۸۵ س ٤٤۲۲ - ج ٤ علا، ص ۳۰۸ س ۱۵

زوبع - (عر) بفتح زاء و باء، مرد کوتاه بالا. (منتهی الارب) - «زوبعة» نام شیطانیست یا رئیسی است از پریان. (منتهی الارب) - ابلیس. (نی ج ۸ ص ۳۵۱) - «زوبعان» شیطانان و شریران در قاموس آمده الزوبع اسم للشیطان او رئیس للجن. (لطایف) - ابلیس - شیطان.

زوبعان زیرك آخر زمان | بر فزوده خویش بر پیشینیان

ج ۱ نی، ص ٤۲۷ س ۳۲۰٤ - ج ۲ بر، ص ۳۵۱ س ۳۲۵۰ - ج ۲ علا، ص ۱۷٦ س ۲۰

سنائی گوید:

اینچنین دولتی مرا جویان | من گریزان چو زوبع از یاسین

(دیوان ص ۲۹٦)

زوجین - (عر. ق) بفتح زاء، تثنیه زوج بمعنی زن و شوی یا شوی زن یا زن

شوی یا جفت است. (مقدمة‌الادب ص۲۳۷) ـ دودسته . ـ دوصنف. مأخوذ از آیهٔ کریمه : « وَمِنْ كُلِّ شَيْءٍ خَلَقْنَا زَوْجَيْنِ لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ. » (سوره الذاریات آیه ٤۹ و نیز ر ـ ك : سوره مبارکه النجم آیه ٤٦ و القیامة آیه ۳۹) ـ درقرآن کریمه کلمه « زوج » اغلب بمعنی دسته وصنف آمده‌است. (ر ـ ك سوره الشعراء آیه ۵ و سوره ۳۱ آیه ۹ و سوره ق آیه ۷)

حق زهر جنسی چو زوجین آفرید | پس نتایج شد ز جمعیت پدید

ج ۵ نی، ص ۱۰۳ س ۵۲۳ ـ ج ٦ بر، ص ۱۰۸۱ س ۵۲٦ ـ ج ٦ علا، ص ٦۳۵ س ۲۱

زودی ــ (فا) تعجیل . ـ شتاب . ـ عجله.

گفت شه لعنت براین زودیت باد | که دوصد تشویش درشهر اوفتاد

ج ۵ نی، ص ٤۱۷ س ۲۰٤۵ ـ ج ٦ بر، ص ۱۱۸۱ س ۲۰٤۸ ـ ج ٦ علا، ص ٦۱۲ س ۲۰

زور ــ (عر) بضم زاء ، کفر و شرك با خدای عزوجل . (منتهی الارب) ـ باطل ازهرچیزی . (منتخب) ـ دروغ و سخن دروغ . (لطایف)

بود انا الحق از لب منصور نور | بود انا الله از لب فرعون زور

ج ۱ نی، ص ۲٦٤ س ۳۰۵ ـ ج ۱ بر، ص ۲۱٦ س ۳۰٦ ـ ج ۱ علا، ص ۱٤۲ س ٤

شرح روضه گر دروغ و زور نیست | پس چرا چشمت ازو مخمورنیست

ج ۵ نی، ص ۱۵٦ س ۲٤۳٦ ـ ج ۵ بر، ص ۹۵٤ س ۲٤۳٦ ـ ج ۵ علا، ص ٤۹۷ س ٦

سنائی گوید:

عقل دمساز زور و بهتان نیست | پرده پوش فلان و بهمان نیست

(حدیقه ص ۳۰۲)

زوریدن ــ (فا . م) قوت کردن غلبه کردن. ـ استاد نیکلسن آنرا گرفتار کردن ومبتلا کردن و دچار نمودن معنی کرده است . (نی ج ۲ ص ۸٤)

آتش شهوت نزوید اهل دین   باقیانرا بود تا قعر زمین

ج ۱ نی، ص ٤٥ س ۸٦۲ - ج ۱ بر، ص ٥٥ س ۸۷٥ - ج ۱ علا، ص ۳۲ س ۹

زه - ۱ - (فا. م) بکسر زاء، روده تابیده و ابریشم. (برهان). - دربیت زیر کنایه شده است از قوی و پرزور وبا قوت.

چون‌قوی‌بودی‌و زفت‌و سخت‌و زه   تو نمی رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف ومنحنی   پرده‌های لا ابالی میزنی

ج ۳ نی، ص ۱۹٥ س ۳٤۲٤ - ج ۳ بر، ص ۱٥٥ س ۳٤٦۹ - ج ۳ علا، ص ۲۸۳ س ۲۹

۲ - (فا) بفتح زاء، زائیدن آدمی و سایر حیوانات.

تا نگیرد مادران را درد زه   طفل در زادن نیابد هیچ ره

ج ۱ نی، ص ۳۸٦ س ۲۰۱۸ - ج ۱ بر، ص ۳۱۷ س ۲۰٤۸ - ج ۱ علا، ص ٦۰ س ۱۰

پیش میامد سپس میرفت شه   جمله‌شب اوهمچو حامل‌وقت زه

ج ۳ نی، ص ٥۱ س ۸۹٦ - ج ۳ بر، ص ٤۲ س ۹۰٦ - ج ۳ علا، ص ۲۱٥ س ٤

تا مریم را درد زه پیدا نشد قصد آن درخت نکرد.

(فیه ما فیه ص ۲۰)

عطار گوید:

چو افتد زن بدرد زه در آغاز   چنین گویند خلق از حال او باز

(الهی نامه ص ۲٦۸)

۳ - (فا. م) ر - ك: زه کردن.

زهار - (فا) بکسر زاء، شرمگاه را گویند که موضع فرج و ذکر باشد. (برهان) - عانه. (مقدمة الادب ص ۲۰۰)

لایق ذکر و نمازست این ذکر   وین چنین ران و زهار پر قذر

ج ٥ نی، ص ۱٤۰ س ۲۲۰٤ - ج ٥ بر، ص ۹۳۹ س ۲۲۰٤ - ج ٥ علا، ص ٤۸۹ س ۱۲

زان رحم بیرون شدن بر تو درشت میگریزی از زهارش سوی پشت

ج ۵ نی، ص ٤٦٧ س ۱۹ ۳٤۱۹ - ج ٦ بر، ص ۱۲۲۵ س ۳٤۲۲ - ج ٦ علا، ص ٦۳۲ س ۱۸

زهانیدن — (فا) تراویدن و جوشیدن. (سروری) - بیرون ریختن. - فوران کردن. - ر - ك: زهیدن.

صد سبو را بشکند یک پاره سنگ واب چشمه میزهاند بی درنگ

ج ۱ نی، ص ٤۸ س ۷۷۷ - ج ۱ بر، ص ٤۰ س ۷۹۰ - ج ۱ علا، ص ۲۱ س ۱

زهد — ر - ك: اصطلاحات تصوف.

زهد وتقوی — (عر. ق) بضم راء و فتح زاء، پارسائی و پرهیزکاری. - در بیت زیر اشاره است بآیه شریفه: «فَاِذا نُفِخَ فِی الصُّورِ فَلا اَنْسابَ بَیْنَهُمْ» (المؤمنون آیه ۱۰۳) و آیه شریفه: «یا اَیُّهَا النّاسُ اِنّا خَلَقْناکُمْ مِنْ ذَکَرٍ وَ اُنْثی وَجَعَلْناکُمْ شُعُوباً وَ قَبائِلَ لِتَعارَفُوا اِنَّ اَکْرَمَکُمْ عِنْدَ اللهِ اَتْقیٰکُمْ اِنَّ اللهَ عَلیمٌ خَبیرٌ.» (سوره الحجرات آیه ۱۳)

گفت حق نی بلکه لاانساب شد زهد و تقوی فضل را محراب شد

ج ۱ نی، ص ۲۰۹ س ۳۳۹۹ - ج ۱ بر، ص ۱۷۲ س ۳٤۷۱ - ج ۱ علا، ص ۸۹ س ۱۷

زه در کمان افکندن — (فا. م) کمان قبل از تیراندازی خالی از زه بوده است وچون قصد تیراندازی می‌کردند کمان‌را با نهجی خاص زه می‌کشیده‌اند. - درابیات زیر بمعنی دست بکاری زدن و تصمیم بکاری گرفتن وعملی را انجام دادن آمده است.

موسی و عیسی کجا بد کافتاب کشت موجودات را میداد آب

آدم و حوا کجا بد آن زمان که خدا افکند این زه در کمان

ج ۳ نی، ص ۷۲ س ۱۲۷۵ - ج ۳ بر، ص ٤٤۳ س ۱۲۸۵ - ج ۳ علا، ص ۲۲۵ س ٦

زه در کمان کردن — (فا. م) ر - ك: زه در کمان افکندن - کنایه از سوء قصد وتصمیم بر شر.

چند امانم میدهی ای بی امان ای تو زه کرده بکین من کمان

ج۱نی،ص۱۰۴س۱۷۰۴-ج۱بر،ص۸۷س۱۷۴۹-ج۱علا، ص۵۴س۱۶

صد هزاران سر بپولی آن زمان عشق خشم آلود زه کرده کمان

ج۵نی،ص۲۰۳س۴۰۰۲-ج۶بر،ص۱۲۵۶س۴۰۰۵-ج۶علا،ص۶۴۷س۱۵

زهر – ۱ - (فا . م) بفتح زاء ، سم مهلک . (آنندراج)

همچو نی زهری و تریاقی که دید همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

ج ۱نی، ص۳س۱۳-ج۱بر، ص۳س۱۳-ج۱علا، ص۱س۶

۲ - (فا . م) شارحان مثنوی زهروشکررا دربیت زیر کنایه دانسته‌اند از صفات جلاله وصفات جماله . (ر ـ ك : ش.م و نی ج ۷ ص ٤٨)

تا ز زهر و ازشکر در نگذری کی ز وحدت وز یکی بویی بری

ج ۱نی، ص۳۲س۴۹۸-ج۱بر، ص۲۷س۵۰۴-ج۱علا، ص۱۳س۲۰

۳ - (فا . م) عذاب الهی .

گر نداری زهری‌اش را اعتقاد کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد

ج۳نی، ص۴۴۰س۲۷۵۰-ج۴بر، ص۵۰۹س۲۷۶۹-ج۴علا، ص۲۹۶س۲۵

زهربا – (فا.م) بفتح زاء ؛ آش سم - آش سمی . - طعامیکه زهر در آن آمیزند برای هلاك دشمن . (غیاث و لطایف)

گفت پیغمبر مر آن بیمار را چون عیادت کرد یار زار را

که مگر نوعی دعایی کرده‌ای از جهالت زهربایی خورده‌ای

ج۱نی، ص۳۸۳س۲۴۵۶-ج۲بر، ص۳۱۵س۲۴۸۳-ج۲علا، ص۱۵۸س۲۷

زهربار – (فا) ریزنده سم . - سم ریز . - گزنده . - عذاب کننده .

که ز عکس مار دوزخ همچو مار گشته‌ام بر اهل جنت زهربار

ج۳نی، ص۴۲۷س۲۵۲۴-ج۴بر، ص۴۷۸س۲۵۴۲-ج۴علا، ص۲۹۰س۱۸

زهرپارینه ــ (فا . م) بکسر راء ، سمی که بعلت ماندن وکهنگی اثرش بسیار شدید شده باشد . ـ سم کهن . ـ سم شدید الاثر .

جمله ماضیها از این نیکو شوند　　　زهر پارینه ازین گردد چو قند

ج ۵ نی ، ص ۱٤۱ س ۲۲۲٤ ـ ج ۵ بر ، ص ۹٤۰ س ۲۲۲٤ ـ ج ۵ علا ، ص ۸٤ س ۲۳

شارحان مثنوی معنی بیت بالا را مأخوذ میدانند از حدیث شریف . « اَلتّائِبُ حَبِیبُ اللهِ وَ التّائِبُ مِنَ الذَّنْبِ کَمَنْ لاذَنْبَ لَهُ . » (حلیة الاولیاء ج ٤ ص ۲۱۰ و نیز ر ـ ك : ش . م و نی ج ۸ ص ۲۷۱) .

زهرخند ــ (فا . م) خنده‌ای راگویند که ازروی قهروغضب و خجالت کنند. (برهان) ـ خنده‌ایکه ازروی محبت وخوشی نباشد. (آنندراج)

تو عدو را می دهی و نی شکر　　　بهر چه گو زهرخند و خاك خور

ج ۵ نی ، ص ۲۲۱ س ۳٤۹۲ ـ ج ۵ بر ، ص ۱۰۱۲ س ۳٤۹۲ ـ ج ۵ علا ، ص ۲٦ ۵ س ۲۲

نظامی گوید :

بخندید وگفتا در آن زهرخند　　　که افسوس برکار چرخ بلند

فلك بین چه ظلم آشکا را کند　　　که اسکندر آهنگ دارا کند

(نقل از آنندراج)

زهرتر ــ (فا) بصورت اضافه خوانده شود ، سم مایع . ـ نبات زهردار . ـ گیاه سمّی .

اندران صحرا که رست این زهرتر　　　نیز روئیدست تریاق ای پسر

ج ۳ نی ، ص ۲۳۲ س ٤۰۷٦ ـ ج ۳ بر ، ص ۵۸۳ س ٤۱۲۳ ـ ج ۳ علا ، ص ۲۰۰ س ۹

زهرچشیدن ــ (فا . م) سم خوردن . ـ ریاضت کشیدن . (ش . م)

گردلی رو نازکن خواری مکش ور تنی شکر منوش و زهر چش

زهر تن را نافعست و قند بد تن همان بهتر که باشد بی مدد

ج ۵ نی، ص۶۹ س۱۰۹۶ — ج ۵ بر، ص ۸۷۵ س ۱۰۹۶ — ج ۵ علا، ص۴۰۷ س ۲۵

زهرستان — (فا . م) سرزمینی که در آن گیاه سمی کارند . ـ سرزمین سم . ـ بی استعداد . ـ جهل مرکب . ـ نقص کامل . ـ غیرمستعد .

شیر تازه از شکر انگیخته شیر و شهدی با سخن آمیخته

در شما چون زهرگشته آن سخن زانکه زهرستان بدیت از بیخ وبن

ج ۱ نی، ص۱۵۷ س ۲۵۵۴ — ج ۱ بر، ص ۱۳۱ س ۲۶۲۴ — ج ۱ علا، ص ۶۷ س ۲۶

زهرمند — (فا) سم دار . ـ سمی .

لیک زان شیرین گیاه زهرمند ترك کن تا چند روزی می چرند

ج ۳ نی، ص ۳۴۱ س ۱۰۷۴ — ج ۴ بر، ص ۶۷۵ س ۱۰۸۳ — ج ۴ علا، ص ۳۰۲ س ۱۳

زهرناك — (فا) زهرآلود . (آنندراج) ـ آلوده به سمّ .

شهوتی‌است او و بس شهوت‌پرست زان شراب زهرناك ژاژ مست

ج ۵ نی، ص ۶۰ س ۹۴۰ — ج ۵ بر، ص ۸۶۸ س ۹۴۰ — ج ۵ علا، ص ۴۰۳ س ۲۱

زهره — (فا . م) بفتح زاء ، پوستی باشد پرآب که بر جگر آدمی و حیوانات دیگر چسبیده است . (برهان) ـ کیسه صفرا . ـ کنایه از دلیری و شجاعت. (برهان) ـ جرأت . ـ جسارت .

زهره نه کس را که لقمه نان خورد زانکه آن لقمه ربا گاوش برد

ج ۱ نی، ص۲۹ س۵۸۷ — ج ۱ بر، ص۲۲۹ س ۵۹۰ — ج ۱ علا، ص ۱۱۸ س ۱

بر سر تختی شنید آن نیك نام طقطقی و های و هویی شب ز بام

گام های تند بر بام سرا گفت با خود این چنین زهره کرا

ج ۲ نی، ص۲۲۷ س ۸۲۹ — ج ۴ بر، ص ۶۶۲ س ۸۳۶ — ج ۴ علا، ص ۳۴۶ س ۱۲

درغزلیات آمده است :

دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا

زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم

(دیوان کبیر جلد۲ ص ۱۸۰)

عطار گوید :

چند گویی جز خموشی راه نیست زانکه کس را زهره یک آه نیست

(منطق الطیر ص۱۲)

زهره – (عر) بضم زاء، نام ستاره ناهید. (برهان) ـ دومین ستاره منظومه شمسی. ـ قدما مکان اورا در سومین فلک می‌دانستند (قمر عطارد زهره) واورا ستاره « شریفان وتوانگران وزنان ملوك وروسپیان وروسپی بارگان وروسپی زادگان » (التفهیم ص۳۸۷) تصور می‌کردند . ـ ستاره‌ای بوده است سعد وآنرا سعد اصغر می‌دانستند و ستاره اهل طرب و لهو و لعب وخنیاگران بوده‌است وبرای آن مانند سایر ستارگان هفتگانه خواص و احکام ودلالت هایی تصور می‌کردند که ذکر آن همه دراینجا جایز نیست جهت مزید اطلاع . (ر ـ ك : التفهیم ص ۳٦۷ تا ٤۷٤)

طالعش گر زهره باشد در طرب میل کلی دارد و عشق و طلب

ج ۱ نی، ص٤٦ س ۷۵۲ —ج ۱ بر، ص ۳۹ س ۷٦۲ -ج ۱ علا، ص ۲۰ س ۱۲

زُهره نی مر زُهره را تا دم زند عقل کلش چون به بیند کم زند

ج ۳ نی، ص ۲۱۲ س ۳۷۱۵ —ج ۳ بر، ص ٦۵۵ س ۳۷٦۰ -ج ۳ علا، ص ۲۹۱ س ١٤

زهره آب شدن – (فا . م) بفتح زاء ، حل شدن و مایع شدن کیسه صفرا . ـ کنایه از ترسیدن . ـ بشدت ترسیدن .

گر درافتد در زمین و آسمان زهرهاشان آب گردد در زمان

ج ۱ نی، ص۱۱۹ س ۱۹۵۷ -ج ۱ بر، ص ۱۰۰ س ۲۰۰۹ -ج ۱ علا، ص ۵۱ س ۲٤

زهره برجای ماندن – (فا . م) پاره نشدن کیسه صفرا . ـ بمعنها و شدت ترس وهراس نرسیدن . ـ شجاعت ودلیری نشان دادن .

چون بدین لطف آن کریمت بازخواند ای عجب چون زهره‌ات برجای ماند

ج ۳ نی، ص ۴۳۲ س ۶۰۵ – ج ۴ بر، ص ۷۵۳ س ۲۹۲۴ – ج ٤ علا، ص ۳۹۳ س ۸

زهره خد – (فا . م) بضم زاء و فتح خاء ، آنکه گونه‌اش چون زهره تابناك است . ـ خوبرو . ـ زیبا رو . ـ زیبا .

خواجه‌ای بودست او را دختری زهره خدی مه رخی سیمین بری

ج ٥ نی، ص ۲۳٦ س ۳۷۱٦ – ج ٥ بر، ص ۱۰۲٤ س ۲۷۱٦ – ج ٥ علا، ص ۵۳۳ س ۱۷

زهره نداشتن – (فا . م) بفتح زاء ، جرأت نداشتن . ـ تهور وشجاعت نداشتن .

یک جهودی اینقدر زهره نداشت چون محمد این علم را بر فراشت

ج ۱ نی، ص ۲٤٤ س ۳۹۷۱ – ج ۱ بر، ص ۲۰۲ س ٤۰۹۰ – ج ۱ علا، ص ۱۰۲ س ۲۱

عطار گوید :

چون بجز بی‌حاصلی بهره نداشت خواست تا توبه کند زهره نداشت

(منطق الطیر ص ۱۰۱)

زهره دریدن – (فا . م) بفتح زاء ، معادل آنچه امروز گوئیم « زهره ترك شدن » ـ ازترس واضطراب ووحشت مردن .

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد

ج ۱ نی، ص ۱۰۲ س ۱٦۵٦ – ج ۱ بر، ص ۸۵ س ۱٦۹۹ – ج ۱ علا، ص ٤٤ س ۱۵

زهره‌ات بدرید تا آن زهره‌ات بودی اندر هر دو عالم بهره‌ات

زهره‌ای کز بهرهٔ حق بر درد چون شهیدان از دوعالم برخورد

ج ۳ نی، ص ٤۳۲ س ۲٦۰٦ – ج ۳ بر، ص ۷۵۳ س ۲٦۲۵ – ج ۳ علا، ص ۳۹۳ س ۸

زهره طرب – (فا + عر) بضم زاء و طاء ، ستاره ناهید که شادی‌آوراست . – بزعم قدما یکی از خواص ستاره زهره و مولودی که برطالع آن کوکب بدنیا میآمد خنیاگری وطرب و شادی و شادمانی و لهولعب بوده است . ر ـ ك : زُهره ،

که چرا زهره طرب در رقص نیست بر سعود و رقص سعد او مه‌ایست

ج ۵ نی ، ص ۳۷۲ س ۱۷۲٤ – ج ٦ بر ، ص ۱۱٤۲ س ۱۷۲۷ – ج ٦ علا ، ص ۵۹۳ س ۲۹

زهره‌کردن – (فا . م) بضم زاء ، کس را بصورت ستاره ناهید درآوردن. در قصص وافسانه‌ها آمده‌است که چون هاروت وماروت که دوفرشته بودند بزمین آمدند ، برزنی زیبا عاشق شدند و آن زن آنها را بباده بفریفت و نام مهین خدایتعالی را از آنان بیاموخت و بآسمان شد و خدایتعالی او را مسخ کرد و بصورت ستاره زهره در آسمان نگاه داشت . این افسانه مفصل است و بجهت مزید اطلاع ر ـ ك : تفسیر طبری ج ۱ ص ۹۵ تفسیرابوالفتوح ج ۱ ص ۲٦۰

چون‌زنی از کار بد شد روی زرد مسخ کرد او را خدا و زهره کرد

عورتی را زهره کردن مسخ بود خاك وگل گشتن چه باشد ای عنود

ج ۱ نی ، ص ۳٤ س ۵۳۵ – ج ۱ بر ، ص ۲۸ س ۵٤۱ – ج ۱ علا ، ص ۱٦ س ۲۱

زهری – (فا) بفتح زاء ، زهر بودن . – سم بودن .

گر نداری زهری‌اش را اعتقاد کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد

ج ۳ نی ، ص ٤٤۰ س ۲۷۵۰ – ج ٤ بر ، ص ۷۵۹ س ۲۷٦۹ – ج ٤ علا ، ص ۲۹٦ س ۲۵

زهری کردن – (فا) بفتح زاء ، کارسم را کردن . – اثرسم وزهر داشتن.

زهرها هر چند زهری میکنند زود تریاقانشان بر میکنند

ج ۵ نی ، ص ۲۷۳ س ۳۲۵ – ج ٦ بر ، ص ۱۰۵۵ س ۳۲۵ – ج ٦ علا ، ص ۵۵۲ س ۱

زهش – (فا) بکسر زاء و هاء ، اسم مصدر اززهیدن وآن تراویدن آب باشد

از کنار رودخانه و چشمه و تالاب و جز آن . (کشف اللغات) - موضع چشمه را نیز گویند یعنی جائیکه آب از آنجا می جوشد خواه زمین باشد خواه شکاف . (سروری) - آب چشمه . (آنندراج) - زهاب و آب زه . (رشیدی) - زادن و زائیدن . - در بیت زیر بمعنی ظهور و تجلی است. (نی ج ۲ ص ۳۵۴)

جنس را بین نوع گشته در روش — غیب ها بین عین گشته در زهش(۱)

ج ۱ نی ، ص ۲۹۰ س ۲۵۸۲ — ج ۲ بر ، ص ۲۲۱ س ۲۶۱۶ — ج ۲ علا ، ص ۱۶۱ س ۲

زه کردن - (فا . م) بکسر زاء ، زه را به کمان افکندن . - در بیت زیر کنایه است از لاغری و زاری و باریکی تن و نحیفی .

لیک عشق عاشقان تن زه کند — عشق معشوقان خوش و فربه کند

ج ۳ نی ، ص ۱۵۱ س ۲۹۹۴ — ج ۳ بر ، ص ۹۸ س ۴۴۴۳ — ج ۳ علا ، ص ۳۰۸ س ۲۹

زه کردن کمان - ر - ك : زه در کمان افکندن و زه در کمان کردن .

زهی - (فا) بکسر زاء ، کلمه تحسین و آفرین است . (غیاث) - بارك الله - آفرین .

در هوای آنکه گویندت زهی — بسته‌ای در گردن جانت زهی

ج ۳ نی ، ص ۱۲۸ س ۲۲۴۰ - ج ۳ بر ، ص ۹۲ س ۲۲۷۶ - ج ۳ علا ، ص ۱۰۵ س ۱۲

عطار گوید :

زهی گویا ز تو کام و زبانم — تویی هم آشکارا هم نهانم

(الهی‌نامه ص ۴)

زهیدن - (فا) بکسر اوّل ، زائیدن . (برهان) - تراویدن و جوشیدن . (غیاث) - جوشیدن و بیرون آمدن . (لطایف)

قوتت از قوت حق میزهد — نز عروقی کز حرارت میجهد

ج ۳ نی ، ص ۳ س ۳ - ج ۳ بر ، ص ۲۸۳ س ۲ - ج ۳ علا ، ص ۱۹۳ س ۱

---

۱ - بر و علا : گشته عین از پرتوش .

رزقها را رزقها او میدهد زانکه گندم بی غذایی چون زهد

ج ۳ نی، ص ٤ س ۲۸ - ج ۳ بر، ص ۳۸٤ س ۲۸ - ج ۳ علا، ص ۱۹۲ س ١٤

درغزلیات آمده است:

گیرم که خارم خار بد، خار از پی گل میزهد

صراف زر هم مینهد جو بر سر مثقال‌ها

(دیوان کبیر ج ۱ ص ٥)

زی – ۱ - (فا) بفتح اوّل، جان و حیات و زندگی را گویند که نفس و روح است باین معنی بکسر اوّل هم آمده است چنانکه در امر باین معنی گویند « دیرزی » یعنی بسیار بمان و پیوسته زنده باش . (برهان) - زیستن و حیات وزندگی.

طمع داری روزیی در درزیی تا ز خیاطی بری زر تا زیی

ج ٥ نی، ص ٤١٤ س ١٩٧٥ - ج ٦ بر، ص ١٢٦٦ س ٤٢٠٠ - ج ٦ علا، ص ٦٥٢ س ٩

« دیرزی » در بیت زیر بجای آنچه امروز ما هنگامیکه کسی عطسه زند گوئیم « پیرشوی » آمده‌است.

هست شرط دوستی غیرت پزی همچو شرط عطسه گفتن دیرزی

ج ۱ نی، ص ۳۹۳ س ۲٦٤٤ - ج ۲ بر، ص ۳۲۳ س ۲٦۷۷ - ج ۲ علا، ص ١٦٣ س ۲

۲ - (فا) بکسر اوّل، سوی و طرف وجانب و نزدیک. (برهان)

او شفیعست این جهان وآن‌جهان این‌جهان زی‌دین و آنجازی‌جنان

ج ٥ نی، ص ۲۸۰ س ١٦٧ - ج ٦ بر، ص ١٠٦١ س ١٦٧ - ج ٦ علا، ص ٥٥٤ س ١٨

زیاد – (فا) بکسر زاء، نام یکی ازبازیهای نرد است. (برهان) - بازی ازنرد باین نوع که هر نقشی که درکعبتین افتد هنگام باختن یکی‌ازآن زیاد باززند. (لطایف)- نام یکی ازبازیهای نرد مأخوذ ازلفظ عربیست چراکه در بازی مذکور درهرنقش یک خال زیاده کرده‌اند وآن را خال زیاده گویند . (آنندراج) - نام هفت‌بازی نرد، اوّل

فارد ، دوّم زیاد ، سوّم ستاره ، چهارم خانه گیر ، پنجم طویل ، ششم هزاران ، هفتم منصوبه . (غیاث)

جان دشمن دارشان جسمست صرف — چون زیاد از نرد اواسمست صرف

ج ۱ نی ، ص ۱۲۲ س ۲۰۰۲ — ج ۱ بر ، ص ۱۰۱ س ۲۰۰۵ — ج ۱ علا ، ص ۲۰ س ۱۷

زیادات — (عر . م) بکسر زاء ، نام کتابیست تصنیف امام احمد (محمد) حنفی . (لطایف) — نام کتابیست در فقه حنفی تألیف قاضی محمد بن حسن شیبانی . (نی ج ۸ ص ۹۷) — ر — ك : اعلام مثنوی .

درسشان آشوب و چرخ و زلزله — نه زیاداتست و باب سلسله

ج ۳ نی ، ص ۱۹۲ س ۳۸٤۹ — ج ۲ بر ، ص ۷۲ س ۳۸۹۵ — ج ۳ علا ، ص ۲۹٤ س ۱۵

زیارت کردن — (عر + فا . م) دریافتن مقام متبرك یا شخص متبرك . (آنندراج) — دربیت زیر بمعنی بوسیدن وبوسه دادن آمده است .

دست یکدیگر زیارت میکنند — وز لبان هم بوسه غارت میکنند

ج ۱ نی ، ص ۲۱۸ س ۳۵٤۰ — ج ۱ بر ، ص ۱۷۹ س ۳٦۱٦ — ج ۱ علا ، ص ۹۲ س ۲۱

حافظ گوید :

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد — که خاك میکده عشق را زیارت کرد

(حافظ قدسی ص ۱۲٤)

زیافت — (عر) بکسر زاء و فتح فاء ، ناسرگی . (تاج المصادر) — ناسرگی و ناسره شدن . (غیاث)

زیافت تأویل رکیك مگس .

ج ۱ نی ، ص ٦۷ عنوان — ج ۱ بر ، ص ٥٦ عنوان — ج ۱ علا ، ص ۲۹ عنوان

روزی آدم بر بلیسی کو شقیست — از حقارت وز زیافت بنگریست

ج ۱ نی ، ص ۲۳۹ س ۳۸۹۳ — ج ۱ بر ، ص ۱۹٦ س ۳۹۷۱ — ج ۱ علا ، ص ۱۰۰ س ۱۸

زیان کردن – (فا . م) ضرر کردن . ـ متضرر شدن . ـ شارحان مثنوی بیت زیر را ناظر میدانند بر آیه کریمه «وَما کانَ اللهُ لِیُضیعَ ایمانَکُمْ اِنَّ اللهَ بِالنّاسِ لَرَؤُفٌ رَحیمٌ .» (سوره بقره آیه ۱۸۳)

کافرم من گر زیان کردست کس   در ره ایمان و طاعت یک نفس

ج ۱ نی، ص ۶۱ س ۹۷۷ ـ ج ۱ بر، ص ۵۱ س ۹۹۳ ـ ج ۱ علا، ص ۲۶ س ۱۹

زید – ر ـ ك : فهرست رجال مثنوی .

زیر – ۱ ـ (فا . م) ـ تحت که مقابل فوق باشد . ـ پائین ـ زمین . ـ ارض .

گفت میکائیل را تو رو بزیر   مشت خاکی درربا از وی چو شیر

ج ۵ نی، ص ۱۰۱ س ۱۵۸۱ ـ ج ۵ بر، ص ۹۰۶ س ۱۵۸۱ ـ ج ۵ علا، ص ۴۷۲ س ۱۷

۲ ـ عکس بم . ـ صدای نازك که از ساز و حنجره مطرب و آوازه خوان برآید .

خرج کردم عمر خود را دمبدم   در دمیدم جمله را در زیر و بم

ج ۱ نی، ص ۱۳۰ س ۲۱۹۱ ـ ج ۱ بر، ص ۱۱۱ س ۲۲۴۷ ـ ج ۱ علا، ص ۵۸ س ۱

زیرافگند خرد – نام یکی از بیست و چهار شعب موسیقی ایران . (نی ج ۷ ص ۱۴۳) ـ نام شعبه‌ایست از بیست و چهار شعبه موسیقی و آنرا زیرافکن نیز گویند. (لطایف) ـ نام مقامی از موسیقی که آنرا کوچك خوانند . (برهان)

وای کز تری زیرافگند خرد   خشك شد کشت دل من دل بمرد

ج ۱ نی، ص ۱۳۳ س ۲۱۹۳ ـ ج ۱ بر، ص ۱۱۲ س ۲۲۴۹ ـ ج ۱ علا، ص ۵۸ س ۲

آنندراج بنقل از امیرخسرو دهلوی آورده است :

رهاوی سازکن ای بلبل صبح   که مطرب هم بزیرافگند مانده ست

زیر پای مادران – (فا . م) ترجمه‌ای از حدیث شریف : «اَلْجَنَّةُ تَحْتَ اَقْدامِ الْاُمَّهاتِ .» (نی ج ۸ ص ۲۴۴)

با تو او چون تست هستم من چنان　　　زیر پای مادران باشد جنان

ج ۵ نی، ص ۷۵ س ۸۸٤ — ج ۵ بر، ص ۸٦۳ س ۸۸٤ - ج ۵ علا، ص ٤۵۱ س ۲۸

زیردست — ۱- (فا.م) مخفی. (آنندراج) - پنهان. - نهانی. - مخفیانه. - محرمانه.

کی توان نوشید این می زیردست　　　می یقین مر مرد را رسوا گرست

ج ۳ نی، ص ۲۸۵ س ۱۸۲۰ — ج ٤ بر، ص ۷۱۲ س ۱۸۲٦ — ج ٤ علا، ص ۳۷۱ س ۲۰

عرضه کردند آن سخن را زیردست　　　که فلانی گنج مخفی یافتست

ج ٦ نی، ص ۳۸۳ س ۱۹٤۹ — ج ٦ بر، ص ۱۱۵۳ س ۱۹۵۲ — ج ٦ علا، ص ۵۹۸ س ۱۰

خواست دختر را به بیند زیردست　　　اتفاقاً دختر اندر مکتبست

ج ۳ نی، ص ۲۸۹ س ۱۹۲ - ج ٤ بر، ص ٦۲۱ س ۱۹۷ — ج ٤ علا، ص ۳۲۷ س ۲۹

شارحان مثنوی بیت زیر را ناظرمیدانند بر آیات: «أَلَّا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ، وَأَنْ لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَىٰ، وَأَنَّ سَعْيَهُ سَوْفَ يُرَىٰ.»

(سوره النجم آیه ۳۹ تا ٤۱)

دزد سوی خانه‌ای شد زیردست　　　چون در آمد دید کان خانه خودست

ج ۱ نی، ص ۱۵٤ س ۳۰۱۰ - ج ۲ بر، ص ۱٤۳ س ۳۰٤۹ — ج ۲ علا، ص ۱۷۱ س ۲۷

۲ - مغلوب. (غیاث) - پست و خوار و فرومایه. (نی ج ٦ ص ۲٦)

جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست　　　بر سر این شوره خاک زیردست

ج ۵ نی، ص ۲٦ س ۳۹۰ - ج ۵ بر، ص ۸۳۹ س ۳۹۰ - ج ۵ علا، ص ٤۲۸ س ۲۹

زیرزیر — (فا.م) - پنهان. - پنهانی. - مخفیانه. - مخفی. - معادل آنچه امروز ماگوئیم «زیرزیرکی».

دیدشان در بند آن آگاه شیر　　　می نظر کردند در وی زیر زیر

ج ۳ نی، ص ۲۵٦ س ٤٤۷٦ - ج ۳ بر، ص ٦۰۳ س ٤۵۲۲ - ج ۲ علا، ص ۳۱۱ س ٦

خائفان راه را کردی دلیر وز همه لرزان تری تو زیرزیر

ج ۵ نی، ص ۱۶۱ س ۲۵۰۸ - ج ۵ بر، ص ۹۵۸ س ۲۵۰۸ - ج ۵ علا، ص ۹۰ س ۲۰

زیرطشت (آمدن) - (فا . م) مخفی شدن . - پنهان شدن .

یک چراغی هست در دل وقت گشت وقت خشم و حرص آید زیر طشت

ج ۵ نی، ص ۲۵۱ س ۳۹۶۰ - ج ۵ بر، ص ۱۰۳۸ س ۳۹۶۰ - ج ۵ علا، ص ۱۵۴ س ۵

زیرکی بارد - (فا . عر) زرنگی بی مورد و خنک .

آن توهم‌هات را سیلاب برد زیرکی باردت را خواب برد

ج ۱ نی، ص ۲۵۹ س ۲۰۴۴ - ج ۲ بر، ص ۲۹۵ س ۲۰۶۰ - ج ۲ علا، ص ۱۴۹ س ۹

زیرکان - (فا . م) دانایان . - باهوشان . - علمای ظاهر . - فلاسفه . - فیلسوفان ومنجّمین .

زیرکان و عاقلان از گمرهی دیده بر خرطوم داغ ابلهی

ج ۵ نی، ص ۳۷۷ س ۱۸۳۲ - ج ۶ بر، ص ۱۱۴۷ س ۱۸۳۶ - ج ۶ علا، ص ۹۶ س ۱۸

زیرکسار - (فا . م) زیرک سر . - خداوند ادراك و فهم و شعور . (برهان) - خداوند فهم و دانش که درسرش هوش باشد . (آنندراج)

طوطی من مرغ زیرکسار من ترجمان فکرت و اسرار من

ج ۱ نی، ص ۱۰۵ س ۱۷۱۵ - ج ۱ بر، ص ۸۸ س ۱۷۶۰ - ج ۱ علا، ص ۴۵ س ۲۱

بعضی از شارحان مثنوی « مرغ زیرك سار » را در بیت بالا مرغ سخندان و یا مرغی سیاه رنگ که مانند طوطی سخن گوید معنی کرده‌اند.

اسب زیرکسار زان نیکو پی است کو همی داند که فارس بروی است

ج ۳ نی، ص ۲۵۴ س ۴۴۵۷ - ج ۳ بر، ص ۶۰۱ س ۲۵۰۶ - ج ۳ علا، ص ۲۱۰ س ۱۲

ازل همیشود و میشود خلود و ابد میان هریک چون فرق کرد زیرک سار

(شرح قصیده فارسی ابوالهیثم ص ۶۲)

زیرگلیم ــ (فا . م) پنهان . ـ پنهانی . ـ مخفیانه . ـ محرمانه . ـ معادل آنچه امروز « زیرجُلَکی » گویند .

گفت بی‌رویت شری خود فاسدیست　　بیع ما زیرگلیم این راست نیست

ج ۵ نی، ص ۳۲٤، س ٤۵۲۳ - ج ٦ بر، ص ۱۲۸۳ س ٤۵۲٦ - ج ٦ علا، ص ٦٦۰ س ۱۱

زیر و بم ــ (فا . م) آواز نازك و خشن . ـ زیر و رو . ـ پشت و رو .

مس خود را بر طریق زیر و بم　　تا ابد بر کیمیا اش میزنم

ج ۵ نی، ص ۳۲۳ س ۸۷۳ - ج ٦ بر، ص ۱۰۹۹ س ۸۷۷ - ج ٦ علا، ص ۵۷۳ س ۵

زیر و زار ــ (فا . م) آواز حزین و آهسته . (برهان) ـ آواز نرم و باریک . (آنندراج) .

صاحب دام ابلهان را سر برید　　وان ظریفان را بمجلس‌ها کشید

که از آنها گوشت میآید بکار　　وز ظریفان بانگ و ناله زیرو زار

ج ۵ نی، ص ۹۰ س ۱٤۱٦ - ج ۵ بر، ص ۸۹٤ س ۱٤۱٦ - ج ۵ علا، ص ٤٦۷ س ۹

نظامی گوید :

اگر پای بط برسر آرد چنار　　بر او سینهٔ بط زند زیر و زار

(گنجینه گنجوی ص ۸۱)

زیر و زبر ــ (فا . م) بکسر زاء اوّل وفتح زاء دوّم، بمجاز افراط وتفریط در احوال راگویند . (آنندراج) ـ زیرورو . ـ منقلب . ـ پرآشوب و پرهیجان .

غرق حق خواهد که باشد غرق تر　　همچو موج بحر جان زیر و زبر

ج ۱ نی، ص ۱۲۲ س ۱۸٤۵ - ج ۱ بر، ص ۸۹ س ۱۷۹۰ - ج ۱ علا، ص ٤٦ س ۷

زیره بکرمان بردن ــ (فا . م) کنایه از کار بیفایده کردن . (آنندراج) ـ مثل است ودرموردی استعمال می‌شود که کسی تحفه وره‌آوردی برد که نظیر آن فراوان‌است وکنایه‌است ازعمل لغو و بیهوده کردن . (امثال و حکم ص ۹۳۲)

زیره را من سوی کرمان آورم گر بپیش تو دل و جان آورم

ج ۱ نی،ص ۱۹۷ س ۳۱۹۴ - ج ۱ بر،ص ۱۶۳ س ۳۲۶۱ - ج ۱ علا، ص ۸۴ س ۲۷

عطار گوید:

همی آن‌دم که از تن جان برندت میان زیره تا کرمان برندت

(اسرارنامه ص ۱۴۲)

زیرینه - (فا . م) منسوب به زیر . - پائین . - حواس تن . - حواس ظاهر . (نی ج ۸ ص ۱۶۶)

آدمی را شیر از سینه رود شیر خر از نیم زیرینه رود

ج ۳ نی،ص ۴۷ س ۱۶۴۲ - ج ۴ بر،ص ۷۰۴ س ۱۶۵۷ - ج ۴ علا، ص ۳۶۷ س ۱۲

زیف - (عر) بفتح زاء، درم ناسره (منتهی الارب) - نادرست شدن زر و غیر آن . (لطایف) - نبهره شدن سیم . (المصادر ص ۱۸۳) - زر قلب و ناسره . (برهان)

دیده چون بی کیف هر با کیف را دیده پیش از کان صحیح و زیف را

ج ۱ نی،ص ۲۵۶ س ۱۷۹ - ج ۲ بر،ص ۲۱۱ س ۱۸۰ - ج ۲ علا، ص ۱۰۸ س ۹

خاقانی گوید:

زیفم نه خلاص شک ندارم کز بی محلی محک ندارم

(تحفة العراقین ص ۲۵)

زین - (عر) بفتح زاء ، آراستن . (المصادر ص ۱۸۷) - آرایش .

در کف حق بهر داد و بهر زین . . . قلب مؤمن هست بین الاصبعین

ج ۳ نی،ص ۳۰۴ س ۲۴۵۸ - ج ۳ بر،ص ۵۹۲ س ۴۳۰۷ - ج ۳ علا، ص ۳۰۵ س ۲۲

هیچ نقاشی نگارد زین نقش بی امید نفع بهر عین نقش

ج ۴ نی،ص ۴۴۸ س ۲۸۸۱ - ج ۴ بر، ص ۷۶۶ س ۲۹۰۲ - ج ۴ علا، ص ۴۰۰ س ۲۹

زین العابدین ـ ر ـ ك : اعلام مثنوی .

زینهار ـ ۱ ـ (فا) البته . ـ هرگز . ـ ر ـ ك : زنهار .

گفت پیغمبر ز سرمای بهار　　تن مپوشانید یاران زینهار

ج ۱ نی، ص ۱۲۴ س ۲۰۴۶ ـ ج ۱ بر، ص ۱۰۴ س ۲۱۰۰ ـ ج ۱ علا، ص ٤۵ س ۷

گر پدید آید بدعوی زینهار　　صورت او را مدارید اعتبار

ج ۳ نی، ص ۳۰۲ س ۱۲۷۱ ـ ج ٤ بر، ص ۶۸۰ س ۱۲۸۱ ـ ج ٤ علا، ص ۲۰۷ س ۱٤

۲ ـ امان و مهلت خواستن . ـ پناه جستن (برهان) ر ـ ك : زنهار .

بانگ زد آن دزد کای میر دیار　　اولین بارست جرمم زینهار

ج ۳ نی، ص ۲۸۷ س ۱۶۸ ـ ج ٤ بر، ص ۶۳۰ س ۱۷۲ ـ ج ٤ علا، ص ۳۳۷ س ۱۹

زینهارخلق‌اند، در روزی ببرکت ایشان بازشود .

(مجالس ص ۸۰)

۳ ـ افسوس وحسرت . (برهان) ـ رحم ودلسوزی وترحم . (نی ج ٤ ص ۱۳۸)

خواجه را کشتی باستم زار زار　　هم براینجا خواجه گویان زینهار

ج ۳ نی، ص ۱٤۱ س ۲٤۷۹ ـ ج ۳ بر، ص ٤۰۰ س ۲۰۱۸ ـ ج ۳ علا، ص ۲۰۷ س ۱۳

زی وقاف ـ (فا) مثل قاف و دال صدائی که علامت خشم و غضب است . (ج ۷ نی ص ۲۹۲) ـ الفاظ پراکنده که دیوانگان گویند . (اکبری دفتردوم ص ۱٤۸)ـ سخن نامفهوم والفاظ پراکنده ودرهم و برهم گفتن . (ج ۲ نی ص ۲۹۶) ـ مخفف زن قحبه هم می‌تواند باشد .

فحش آغازید و دشنام ازگزاف　　گفت او دیوانگانه زی وقاف

ج ۱ نی، ص ۳۲۶ س ۱٤۰۰ ـ ج ۲ بر، ص ۲۶۸ س ۱٤۶۶ ـ ج ۲ علا، ص ۱۳۶ س ۱۷

ـ ژ ـ

ژاژ ـ (فا) بوته گیاهی باشد بغایت سپید و شبیه بدرمنه درنهایت بیمزگی و هرچند شتر آنرا بخاید نرم نشود وبسبب بیمزگی فرو نبرد و بمعنی مطلق تره دوغ راگویند یعنی آنچه از رستنی که در دوغ وماست کنند . وعلفی را نیزگویند خاردار که در ماست کنند وآنرا کنگر خوانند . جمعی گویند علفی است که بی تخم میروید ، وآن نوعی از درمنه است که بدان آتش افروزند . و بعضی گویند هرعلفی که بی تخم روید . و بعضی گویند علفی است که آنرا شترخورد وبعربی غلیص خوانند . وکنایه ازسخنان هرزه ویاوه و بی‌مزه و هذیان هم هست . (برهان) ـ گیاهی بود که بی تخم روید و درغایت بیمزگی باشد و چندانکه آنرا شتر بخاید نرم نشود و سخنان بیمزه را بهمین اعتبار ژاژ خائیدن گویند. (لطایف) ـ هرزه و بیفایده. (آنندراج)

این چه ژاژ است و چه کفراست و فشار　　　پنبه‌ای اندر دهان خود فشار

ج ۱ نی ، ص ۱۴۱ س ۳۴۱۸ ـ ج ۲ بر ، ص ۲۸۰ س ۱۷۲۸ ـ ج ۲ علا ، ص ۱۴۲ س ۱۶

خادع دردند درمانهای ژاژ　　　ره زنند از زرستانان رسم باژ

ج ۵ نی ، ص ۲۲ س ۳۴۰۵ ـ ج ۶ بر ، ص ۱۲۷۲ س ۳۰۸ ـ ج ۶ علا ، ص ۶۵۵ س ۹

تا چشم لون دیگر بیند ، یوسف را گرگ بیند وگوش لون دیگر شنود ، حکمت را ژاژ و هذیان شمرد.

(فیه‌مافیه ص ۲۶)

ژاژخائیدن ـ (فا.م) ر ـ ك : ژاژ. ـ بیهوده گوئی ولاف. (آنندراج) ـ سخنان یاوه و بیهوده گفتن.

چند کوبد زخم‌های گرزشان بر سر هر ژاژخا و مرزشان

ج۲نی، ص۸س۱۲۱ — ج۳بر، ص۳۸۸س۱۲۲ - ج۲علا، ص۱۹۵س۲۷

زین‌منی چون نفس‌زائیدن گرفت صد هزاران ژاژ خائیدن گرفت

ج۵نی، ص۸۴۵س۷۶۹ — ج۶بر، ص۱۲۹۵س۲۷۷۲ - ج۶علا، ص۶۶۶س۵

درغزلیات آمده است :

بر سفره خاك تره‌ای نیست هر سوی ز چیست ژاژ خایی

(دیوان کبیر جلد ۶ص۹۵)

عطار گوید :

ز غفلت خود نماییدم همه عمر چه گویم ژاژ خاییدم همه عمر

(اسرارنامه ص۱۹۲)

نظامی گوید :

حاسد ز قبول این روایی دور از من و تو بژاژ خوایی

(لیلی مجنون ص۴۱)

ژاژ لائیدن - (فا . م) سخنان نامربوط و بی‌معنی گفتن . - هرزه و یاوه و بیهوده گفتن .

آن خبیث از شیخ می‌لائید ژاژ کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ

ج۱نی، ص۲۳۸س۳۲۹۸ — ج۲بر، ص۲۶۰س۳۴۵۱ — ج۲علا، ص۱۸۰س۲۹

ژاله - (فا) بکسر لام، تگرگ . شبنم . باران نیسان . (برهان)

ز استخوانهاشان شنید او نالها اشك خون ازجانشان چون ژالها

ج۱نی، ص۱۵۷س۲۰۴۴ — ج۱بر، ص۱۳۰س۲۶۰۴ — ج۱علا، ص۶۷س۲۱

ژرف - (فا) بفتح ژ، عمیق بود ازچاه ورود وغیره . (سروری) - دورودراز . (آنندراج) - دربیت زیر بمعنی اخیر یعنی دور و دراز وبی‌نهایت آمده‌است .

هرسه باهم اندران صحرای ژرف صیدها گیرند بسیار و شگرف

ج ۱ نی، ص ۱۸۶ س ۱۰ ۲۰۱۰ — ج ۱ بر، ص ۱۵۴ س ۲۰۸۰ — ج ۱ علا، ص ۸۰ س ۷

ژغاژغ — (فا) بفتح ژ ، آواز بادام و گردو و امثال آن هنگامیکه در جوال یا جای دیگر ریزند . ـ ر ـ ك : ژغژغ .

تلخ وشیرین درژغاژغ یک شیند نقص از آن افتاد که همدل نیند

ج ۳ نی، ص ۲۲۹ س ۴۰۲۶ — ج ۳ بر، ص ۸۰۵ س ۴۰۷۲ — ج ۳ علا، ص ۲۹۹ س ۳

ژغژغ — ۱ ـ (فا) بفتح هردو ژ ، آوازی که درمحل چیزی خوردن وجاویدن چیزی از دهن و بسبب بسیاری سرما و کثرت قهر وغضب ازدانهانها برآید . (برهان) ـ آواز بهم خوردن دندانهای فک اعلا واسفل بهم .

ژغژغ دندان او دل می‌شکست جان شیران سیه میشد ز دست

ج ۲ نی، ص ۶۳ س ۱۱۰۵ — ج ۲ بر، ص ۳۰۵ س ۱۱۱۵ — ج ۲ علا، ص ۲۲۰ س ۱۹

۲ ـ صدا وآواز گردکان وبادام وامثال آنرا نیزگویند وقتی که درجوال یا جای دیگر ریزند . (برهان) ـ صدای گردکان و بادام و پسته وامثال آن که پوسیده باشد و درجوال کنند و برهم خورد . (آنندراج) ـ ر ـ ك : ژغاژغ .

گرنه خوش آوازئی مغزی بود ژغژغ آواز قشری که شنود

ژغژغ آن زان تحمل میکنی تا که خاموشانه بر مغزی زنی

ج ۵ نی، ص ۱۳۶ س ۲۱۴۶ — ج ۵ بر، ص ۹۳۶ س ۲۱۴۶ — ج ۵ علا، ص ۴۸۷ س ۲۰

ژندگی — (فا) بکسر ژ و دال ، کهنگی . (غیاث) ـ فرسودگی .

هست بر مومن شهیدی زندگی بر منافق مردنست و ژندگی

ج ۱ نی، ص ۵۰۳ س ۱۰۷۶ — ج ۲ بر، ص ۲۵۱ س ۱۰۸۲ — ج ۲ علا، ص ۱۲۸ س ۱۶

ژنده — (فا) بکسر ژ و دال ، خرقه و پاره . (برهان) ـ خرقه و پاره و کهنه . (آنندراج)

گند کفر تو جهان را گنده کرد   کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

ج ۱ نی، ص ۱۰۴ ۰ س ۳ ۱۷۲۹ ـ ج ۲ بر، ص ۲۸۰ س ۱۷۴۳ ـ ج ۲ علا ، ص ۱۴۲ س ۱۶

درغزلیات آمده است :

تابش جان یافت دلم واشد و بشکافت دلم

اطلس تو بافت دلم دشمن این ژنده شدم

(دیوان کبیر جلد ۳ ص ۱۰۸)

عطار گوید :

یکی چندانکه در ره ژنده دیدی   جزآن کارش نبودی ژنده چیدی

(اسرار نامه ص ۱۴۷)

ژنده پوش — (فا . م) بکسر ژ و دال ، خرقه پوش . (کشف) ـ درویش .

پس بگفتی تا کنون بودی خدیو   بنده گردی ژنده پوشی را بریو

ج ۲ نی، ص ۱۰۳ س ۱۲۴۳ ـ ج ٤ بر، ص ۶۸ س ۱۲۵۳ ـ ج ٤ علا ، ص ۲۵۶ س ۲۲

ژنگ — (فا) بفتح ژ ، چین و شکنجی که بروی و اندام مردم پدید آید . (برهان) ـ چین که از پیری بروی مرد افتد . (آنندراج) ـ در اینجا بمعنی غبار و زنگاری که روی آینه وجز آن راگیرد .

همچو آهن زآهنی بیرنگ شو   در ریاضت آینه بی ژنگ شو

ج ۱ نی، ص ۲۱۳ س ۳۴۵۹ ـ ج ۱ بر، ص ۱۷۵ س ۳۵۲۲ ـ ج ۱ علا ، ص ۹۰ س ۲۲

ژیان — (فا) بکسر اول ، تند و خشمناك و قهرآلود . (برهان) ـ و این معنی برتمام بهائم وسباع وطیور اطلاق شود . (آنندراج) ـ درنده . (لطایف)

ای بسا کس همچو آن شیر ژیان   صید خود ناخورده رفته از جهان

ج ۱ نی، ص ۲۷۲ س ۴۶۲ ـ ج ۲ بر، ص ۲۲٤ س ٤۶۶ ـ ج ۲ علا ، ص ۱۱۵ س ۱۲

ژیغ ژیغ – (فا) آوازی که از باز و بسته شدن در حاصل شود . ـ صدای در اطاق و سرا و غیره .

صد دریچه در سوی مرگ لدیغ	می کند اندرگشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ	نشنود گوش حریص ازحرص برگ

ج ۳ نی، ص ۱۹۶ س ۳ ۰ ۱ ۳ - ج ۴ بر ۷۷۷ س ۳۱۲۴ - ج ۴ علا، ص ۴۰۷ س ۷



ــ سبق ــ

سابق – ۱ ـ (عر) بکسر باء ، پیشرو ، پیش رونده ، پیش افتاده . (لغت‌نامه) ـ پیش شونده و سبق دهنده کودکان . (منتهی الارب) ـ پیش افتاده و سبقت گرفته . (نی ج۲ ص۱٦۲)

از همه طاعات اینت بهتر است — سبق یابی برهرآن سابق که هست

ج ۱نی ، ص۱۸۳ س۲۹٦۸ - ج ۱بر،ص۱۵۱ س۳۰۲۲ - ج ۱علا ، ص۷۹ س۲

۲ ـ (عر) اوّل ، جلوتر ، پیشتر . (نی ج ٦ ص۲۰۱) ـ پیشوا .

پیشوای بد بود آن بز شتاب — می‌برد اصحاب را پیش قصاب

ریش شانه کرده که من سابقم — سابقی لیکن بسوی مرگ و غم

ج ۵نی ، ص۲۱۲ س۳۳٤٦ - ج ۵بر،ص۱۰۰٤ س۳۳٤٦ - ج ۵علا ، ۵۲۲ س۲۰

۳ ـ (عر . ح) مأخوذ از حدیث قدسی : « قالَ اللهُ عَزَّوَجَلَّ سَبَقَتْ رَحْمَتِی غَضَبِی . » (مسلم ج ۸ ص۹۵)

زانکه این دم‌ها چه گر نالایق است — رحمت من بر غضب هم سابق است

ج ۱نی ، ص۱٦٤ س۲٦۷۲ - ج ۱بر، ص۱۳٦ س۲۷۳٤ - ج ۱علا، ص۷۱ س۵

٤ ـ (عر . ح . ق) در مصرع اوّل مأخوذ است از حدیث قدسی که گذشت . (ر ـ ك : ۳) ـ در مصرع دوّم بعضی از شارحان مثنوی آنرا بمعنی « رحمت حق » می‌دانند که در مصرع اوّل بآن اشاره شد و برخی آنرا مأخوذ می‌دانند از حدیث شریف : « لِکُلِّ قَرْنٍ مِنْ اُمَّتِی سابِقُونَ . » (نی ج ۸ ص ۲۰۳) بعضی

دیگر آنرا مأخوذ می‌دانند از آیهٔ کریمه: «وَالسّابِقُونَ السّابِقُونَ ه اُولٰئِکَ المُقَرَّبُونَ.» (سوره الواقعه آیه ۱۰ و ۱۱) - زمره‌ای آنرا کنایه می‌دانند از مرد کامل وپیر راه دان وقطب. ر - ك : ش. م

رحمت او سابق است از قهر او سابقی خواهی برو سابق بجو

تا رسی اندر نفوس زوجیت کای شه مسحور اینک مخرجت

ج ۳ نی، ص ۴۶۸ س ۳۲۰۵ - ج ۴ بر، ص ۷۸۲ س ۳۲۲۷ - ج ۴ علا، ص ۴۰۹ س ۲۲

سابق پی - (عر + فا. م) با سابقه. - سابقه دار. - ابتدا کننده.

چون برین ره خار بنهاد آن رئیس هر که خست او گفت لعنت بر بلیس

یعنی این غم بر من ازعذر ویست عذر را آن مقتدا سابق پی است

ج ۵ نی، ص ۱۲۴ س ۱۹۵۳ - ج ۵ بر، ص ۹۲۴ س ۱۹۵۲ - ج ۵ علا، ص ۴۸۲ س ۶

سابقون السابقون - (عر. ق) پیشی گرفتگان پیشروانند. مأخوذ از آیه شریفه: «اَلسّابِقُونَ اَلسّابِقُونَ ه اُولٰئِکَ المُقَرَّبُونَ.» (سوره الواقعه آیه ۱۰ و ۱۱)

مثقلان خاك بر جا ماندند سابقون السابقون در راندند

ج ۵ نی، ص ۲۲۸ س ۳۷۳۹ - ج ۵ بر، ص ۱۰۲۶ س ۳۷۳۹ - ج ۵ علا، ص ۵۳۴ س ۱۷

سابقه دانی - (عر + فا. م) پیش بینی. - اطلاع قبلی داشتن.

عارفان ز آغاز گشته هوشمند از غم و احوال آخر فارغ اند

بود عارف را همین خوف و رجا سابقه دانیش خورد آن هر دورا

ج ۵ نی، ص ۲۵۹ س ۴۰۶۴ - ج ۵ بر، ص ۱۰۴۴ س ۴۰۶۴ - ج ۵ علا، ص ۵۴۴ س ۲۸

ساتر - (فا. م) بکسر تاء، پوشنده.

پیش اهل تن ادب بر ظاهر است که خدا زیشان نهان را ساتر است

ج ۲ نی، ص ۴۲۸ س ۳۲۱۹ - ج ۲ بر، ص ۲۵۲ س ۳۲۶۵ - ج ۲ علا، ص ۱۷۷ س ۳

ساتری — (عر) بکسر راء، پوشندگی.

یک سر انگشت پرده ماه شد این نشان ساتری الله شد

ج ۱ نی، ص ۲۱۸ س ۳۵۵۵ - ج ۱ بر، ص ۱۸۰ س ۳۶۲۱ - ج ۱ علا، ص ۹۲ س ۲۹

ساجدین — (عر . ق) سجود کنندگان . ـ مأخوذ از آیه شریفه : « اَلَّذِی یَرٰیکَ حِینَ تَقُومُ ، وَتَقَلُّبَکَ فِی السّٰاجِدِینَ . » (سوره الشعراء آیه ۲۱۸ و ۲۱۹)

من عدم و افسانه گردم در حنین تا تقلب یابم اندر ساجدین

ج ۳ نی، ص ۶۵ س ۱۱۴۸ - ج ۳ بر، ص ۴۳۷ س ۱۱۵۸ - ج ۳ علا، ص ۲۲۱ س ۱۲

ساحران — (عر . ق) جمع ساحر، بمعنی افسونگر و فریبنده . ـ در بیت زیر غرض سحره فرعون است که آنها را برای برابری با معجز موسی (ع) حاضر کرد و چون عصای موسی (ع) و معجز او بر سحر سحره غلبه کرد آنان به موسی ایمان آوردند و فرعون آنها را بقطع دست و پا و سر تهدید کرد این موضوع بارها در قرآن کریم تکرار شده است برای اطلاع . ر ـ ك : سوره طه آیه ۷۰ تا ۷۱ و سوره الشعراء آیه ۴۶ تا ۵۰ و اعراف آیه ۱۲۰ تا ۱۲۶ .

نیست مخفی سیر با پای روا ساحران را سیر بین در قطع پا

ج ۵ نی، ص ۲۵ س ۴۳۶۳ - ج ۶ بر، ص س ۴۳۶۶ - ج ۶ علا، ص ۶۵۶ س ۱۵

ساحران جادو گشا — (عر + فا . م) افسونگرانی که رفع جادو و فریب کنند . ـ مردان کامل . ـ اولیاء الله . ـ مردان مقدس .

اندرآن‌عالم که هست این سحرها ساحران هستند جادویی گشا

ج ۳ نی، ص ۲۳۲ س ۴۰۷۵ - ج ۳ بر، ص ۵۸۳ س ۴۱۲۲ - ج ۳ علا، ص ۳۰۰ س ۹

ساحرناك ـ (عر+ فا) سحر کننده ـ افسونگر .

مستمع داند بجد آن خاك را خوش‌نگر این‌عشق‌ساحرناك را(۱)

ج ۵ نی، ص ۲۰۸ س ۳۲۶۸ - ج ۵ بر، ص ۱۰۰۰ س ۳۲۶۸ - ج ۵ علا ۲۰۵ س ۲۷

ساحل ـ ۱ ـ (عر . م) کنار دریا . ـ دریا کنار . ـ درمثنوی غالباً کنایه شده است ازدنیای ظاهر وجهان اعراض چنانکه دریا کنایه شده است از عالم باطن وجهان بدون اعراض . (ش . م)

چون‌ز دریا سوی ساحل‌باز گشت چنگ شعر مثنوی با ساز گشت

ج ۱ نی، ص ۲۴۷ س ۵ - ج ۲ بر، ص ۲۰۳ س ۵ - ج ۲ علا، ص ۱۰۵ س ۱۵

۲ ـ (م) گاهی کنایه است ازعالم مثال . (نی ج ۸ ص ٥٤)

چون‌رسیدم‌سوی یک‌ساحل بگام بود بیگه گشته روز و وقت شام

ج ۳ نی، ص ۱۱۲ س ۱۹۸۴ - ج ۳ بر، ص ۴۸۰ س ۲۰۱۸ - ج ۳ علا، ص ۳۴۵ س ۵

ساختن ـ ۱ ـ (فا) درست کردن . ـ تصنیع . (لغت‌نامه) ـ خودرا چون دیگری نشان دادن .

ساختی خود را جنید و با یزید رو که نشناسم تبر را از کلید

ج ۲ نی، ص ۳۹ س ۶۹۰ - ج ۲ بر، ص ۴۱۴ س ۶۹۶ - ج ۲ علا، ص ۲۰۸ س ۱۹

۲ ـ (فا) ترتیب دادن ـ آماده کردن . ـ مهیا کردن .

اهل و فرزندان سفر را ساختند رخت را برگاو عزم انداختند

ج ۳ نی، ص ۲۹ س ۴۹۸ - ج ۳ بر، ص ۴۰۵ س ۵۰۲ - ج ۲ علا، ص ۲۰۴ س ۲۱

---

۱ ـ علا : چشم وگوشی داندو خاشاك را .

۳ - (فا) آفریدن ، خلق ، خلقت . پدیدآوردن ، بوجودآوردن . (لغت‌نامه)

هر کسی را بهر کاری ساختند میل آنرا در دلش انداختند

ج ۳ نی، ص ۹۲ س ۱۶۱۸ - ج ۳ بر، ص ۶۱ ، س ۱۶۴۳ - ج ۳ علا، ص ۲۲۵ س ۲

٤ - سازگار بودن ، سازگاری کردن . حسن سلوك داشتن ، هم‌آهنگ بودن . (لغت‌نامه)

ای سلیمان در میان زاغ و باز حلم حق‌شو با جمله مرغان بساز

ج ۳ نی، ص ۲۲٤ س ۷۷۹ - ج ٤ بر، ۶۶۱ س ۷۸۷ - ج ٤ علا، ص ۳٤٤ س ۲۷

ساخته شدن - (فا . م) آراسته شدن . - صورت گرفتن . - موافق دلخواه گردیدن .

داستان آن عجوز که روی زشت خویش را جندره وگلگونه می‌ساخت و ساخته نمی‌شد و پذیرا نمی‌آمد .

ج ۵ نی، ص ۳٤٤ عنوان - ج ۶ بر، ص ۱۱۱۸ عنوان - ج ۶ علا، ص ۵۸۱ عنوان

ساده زنخ - (فا . م) کسی که برچانه‌اش موی نرسته باشد . - جوان بی‌ریش . - امردی که هنوز خط پشب لب نیاورده باشد. (آنندراج)

تا نروید ریش تو ای خوب من بر دگر ساده زنخ طعنه مزن

ج ۱ نی، ص ۱۷٤ س ۳۰٤۳ - ج ۱ بر، ص ۲٤۳ س ۳۰۸۲ - ج ۱ علا، ص ۱۷۲ س ۲۱

ناصرخسرو گوید :

صحبت کودکك ساده زنخ را مالك

نیز کردست ترا رخصت و دادست جواز

(دیوان ص ۲۰۲)

ساده سینه شدن - (فا . م) سینه‌ایکه بدون نقش باشد . - بی آلایش شدن . -

ازامور نفسانی دوری گزیدن . ـ خود را از کلیه علوم و فنون که در سینه نقش می‌بندد فارغ کردن . ـ سالک طریقت .

آنکه او بی‌نقش و ساده سینه شد — نقشهای غیب را آئینه شد

ج ۱ نی، ص ۱۹٤ س ۳۱٤٦ - ج ۱ بر، ص ۱٦۰ س ۳۲۱۳ - ج ۱ علا، ص ۸۲ س ۱۳

ساده مرد ـ (فا . م) بفتح میم ، مرد خفیف عقل . (آنندراج) ـ نادان . ـ ساده لوح.

چونکه تنهااش بدید آن ساده مرد — زود او قصد کنار و بوس کرد

ج ۲ نی، ص ۲۸۵ س ۱۲۰ - ج ٤ بر، ص ٦۲۸ س ۱۲۲ - ج ٤ علا، ص ۳۲٦ س ۹

نظامی گوید :

چونکه رسد برسرت آن ساده مرد — گو ، ز قدمگاه نخستین بگرد

(نقل از لغت‌نامه)

ساران ـ (فا) بمعنی سر باشد که بعربی رأس خوانند. (آنندراج) ـ سر.

گوید آن رنجور ای یاران من — چیست این شمیشر بر ساران من

ج ۳ نی، ص ۹ س ۱۱۵ - ج ۳ بر، ص ۳۸۸ س ۱۱۵ - ج ۳ علا، ص ۱۹۰ س ۲۹

گفت من در تو چنان فانی شدم — که پرم از تو ز ساران تا قدم

ج ۵ نی، ص ۱۲۹ س ۲۰۲۲ - ج ۵ بر، ص ۹۲۹ س ۲۰۲۲ - ج ۵ علا، ص ٤۸٤ س ۹

سارعوا ـ (عر. ق) بشتابید . ـ مأخوذ از آیه شریفه : « وَسارِعُوا اِلیٰ مَغْفِرَةٍ مِنْ رَبِّکُمْ وَجَنَّةٍ عَرْضُها السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضِ اُعِدَّتْ لِلْمُتَّقینَ . » (سوره آل‌عمران آیه ۱۲۷)

وانکه‌مردن پیش‌اوشد فتح باب — سارعوا آید مر او را در خطاب

ج ۳ نی، ص ۱۹٦ س ۳٤۳۵ - ج ۳ بر، ص ۵۵۲ س ۳٤۸۰ - ج ۳ علا، ص ۲۸٤ س ۹

ساز ــ (فا) درفارسی معانی مختلف دارد درمثنوی نیز بمعانی زیرآمده‌است .

۱ ـ (فا) نظم و ترتیب و قاعده و هنجار. ـ روش و قاعده وقانون.

شاخ آتش را بجنبانی بساز در نظر آتش نماید بس دراز

ج ۱ نی،ص ۷۱ س ۱۱٤۷ ـ ج ۱ بر،ص ٦۰ س ۱۱۷٤ ـ ج ۱ علا،ص ۱۳ س ۹

قصه محمود و اوصاف ایاز چون‌شدم‌دیوانه‌رفت‌اکنون زساز

ج ٥ نی،ص ۱۲۰ س ۱۸۹۱ ــ ج ٥ بر، ص ۱۲۹ س ۱۸۹۱ ــ ج ٥ علا ، ص ٤۸۰ س ۲۱

۲ ـ (فا) نشان و علامت. (نی ج ۲ ص ٤۱۰)

زید و عمرو از بهر اعرابست ساز گر دروغست آن توبا اعراب ساز

ج ۱ نی،ص ٤٥۱ س ۳٦۳۲ ـ ج ۲ بر، ص ۲۷۲ س ۳٦۹۲ ـ ج ۲ علا ، ص ۱۸٦ س ۱۱

۳ ـ (فا) امر بساختن. شاهدش درمصرع دوّم شعر بالا (۲) گذشت .

٤ ـ « بساز » در بیت زیر صفت ترکیبی است ، یعنی مطابق ترتیب و قاعده (خ مثنوی ص ۲۳۸)

پایکش بست و پرش کوتاه کرد ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد

گفت نا اهلان نکردندت بساز بر فزود از حد و ناخن شد دراز

ج ۱ نی،ص ۲٦٥ س ۳۲۲٦ ـ ج ۲ بر، ص ۲۱۷ س ۳۲۷ ـ ج ۲ علا، ص ۱۱۱ س ۱۸

گرگشایم بحث این را من بساز تا سئوال و تا جواب آید دراز

ج ۳ نی،ص ۷۷ س ۱۲۷٦ ـ ج ۳ بر، ص ٤٤۸ س ۱۲۸٥ ـ ج ۳ علا،ص ۲۲۷ س ۱۲

٥ ـ (فا) « با ساز » در بیت زیر بمعنی هم آهنگ و هم کوك و هم آواز . (نی ج ۲ ص ۲۲۲)

چون زدریا سوی ساحل بازگشت چنگ و شعر مثنوی با سازگشت

ج ۱ نی،ص ۲٤۷ س ٥ ـ ج ۲ بر، ص ۲۰۲ س ٥ ـ ج ۲ علا، ص ۱۰٥ س ۱٥

٦ ـ (فا) موافق و سازوار. (غیاث)

سنگ آورد و مگس را دید باز بر رخ خفته گرفته جای ساز

ج ۱ نی، ص ۳٦٤ س ۲۱۲۷ - ج ۲ بر، ص ۲۹۹ س ۲۱٤۷ - ج ۲ علا، ص ۱٥۱ س ۹

۷ - (فا) رسم وآئین واسلوب . (نی ج ٦ ص ٤۷۳)

بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو بانگ بر زن چه گرفت آواز تو

ج ٥ نی، ص ٤۹۷ س ۲۹۱۰ - ج ٦ بر، ص ۱۲٥۰ س ۲۹۱۳ - ج ٦ علا، ص ٦٤٤ س ۲٦

فردوسی گوید :

بداد و دهش دست را برگشاد همه سازو آئین شاهان نهاد

۸ - (فا) قصد و عزم و آهنگ .

چون بدیدندش که او خفته دراز بهر دزدی عصا کردند ساز

ساحران قصد عصا کردند زود کز پیش باید شدن وانگه ربود

اندکی چون بیشتر کردند ساز اندر آمد آن عصا دراهتزاز

ج ۳ نی، ص ۷۰ س ۱۲۲۹ - ج ۳ بر، ص ٤٤۱ س ۱۲۳۹ - ج ۳ علا، ص ۲۲۳ س ۲۹

فردوسی گوید:

هم اکنون بباید سواری کنم بکاوس بر روز تاری کنم

بگفت این وآمد سوی خانه باز همی جنگ ایرانیان کرد ساز

(رستم و سهراب ص ۸)

۹ - (فا) آمادگی وساختگی کارها . (برهان) - آماده وساخته .

بعد از آن دیدم درختان در نماز صف کشیده چون جماعت کردساز

ج ۳ نی، ص ۱۱۷ س ۲۰٤۸ - ج ۳ بر، ص ٤۸۳ س ۲۰۸٤ - ج ۳ علا، ص ۲٤٦ س ۲۹

۱۰ - (فا) رونق و رواج .

آن زمان که بحث عقلی ساز بود این عمر با بوالحکم همراز بود

ج ۱ نی، ص ۹۲ س ۱۵۰۳ - ج ۱ بر، ص ۷۷ س ۱٥٤۰ - ج ۱ علا، ص ٤۰ س ۱۸

۱۱ - (فا) آلات موسیقی.

همچو اصحاب عزا آوازشان برگرفته از فغان و سازشان

ج۳نی، ص۵۲ س۹۰۶—ج۳بر، ص۴۱۵ س۹۱۵—ج۳علا، ص۲۱۵ س۱۱

۱۲ - (فا) نظم و ترتیب . - آداب و رفتار. (نی ج۴ ص ۱۲۱)

بچه بیرون آورد بیضه نماز سر مزن‌چون مرغ بی‌تعظیم وساز

ج۳نی، ص۱۲۴ س۲۱۷۵—ج۳بر، ص۸۹ س۲۲۰۹—ج۳علا، ص۲۴۹ س۲۹

۱۳ - (فا) سامان سفر. (برهان) - اسباب سفر. - زاد و توشه .

زین همه انواع دانش روز مرگ دانش فقر است ساز راه و برگ

ج۱نی، ص۱۷۵ س۲۸۳۴—ج۱بر، ص۱۴۵ س۲۸۹۶—ج۱علا، ص۷۵ س۲۰

عطار گوید:

میدانید که ساز مرگ هست و ساز مرگ نمی‌سازید.

(تذکرة الاولیا ج۱ ص۱۰۱)

سازکردن — ۱ - (فا . م) ساخته وآماده کردن . - (آنندراج) قصدکردن. - عازم شدن .

چونکه بازرگان سفر را سازکرد سوی هندستان شدن آغاز کرد

ج۱نی، ص۹۵ س۱۵۴۷—ج۱بر، ص۸۰ س۱۵۹۱—ج۱علا، ص۴۱ س۲۶

۲ - (فا .م) آغازکردن. - شروع کردن .

جانب دیگر خلش آغاز کرد باز قزوینی فغان را ساز کرد

ج۱نی، ص۱۸۴ س۲۹۹۶—ج۱بر، ص۱۵۳ س۳۰۶۱—ج۱علا، ص۷۹ س۲۲

همچنین لب در ندانم باز کرد می ندانم می ندانم ساز کرد

ج۵نی، ص۲۱۳ س۷۰۸—ج۶بر، ص۱۰۹ س۷۱۱—ج۶علا، ص۵۶۹ س۲

درغزلیات آمده است :

گه بمثال ساقیان عقل ز مغز می بری | گه بمثال مطربان نغنغه ساز میکنی
(دیوان کبیر جلد ۵ ص ۲۱۳)

سازگاو – (فا) بکسر زاء، عبارت از تسمه چرم گاوست که بدان چارپا میرانند. (لطایف) ـ شلاق.

که ببندیدم قوی وز سازگاو | بر سر و پشتم بزن وین را مکاو

ج ۱ نی، ص ۲۲۴ س ۳۴۳۶ – ج ۲ بر، ص ۲۶۷ س ۱۴۴۶ – ج ۲ علا، ص ۱۳۶ س ۲

سازوار – (فا) سازگار یعنی موافق مزاج . (برهان)

نیست قدرت هرکسی را سازوار | عجز بهتر مایه پرهیز کار

ج ۳ نی، ص ۱۸۷ س ۳۲۸۰ – ج ۲ بر، ص ۴۴ س ۳۳۲۵ – ج ۳ علا، ص ۲۸۰ س ۱

ساعت – ۱ - (عر) پاره‌ای از روزوشب، ووقتی که در وی باشی. (آنندراج) - یک قسمت از بیست وچهار قسمت شبانروز. (نظام) - وقت و زمان بزعم صوفیان. - ر ـ ك: اصطلاحات تصوف مثنوی ذیل وقت .

ساعتی با آن گروه مجتبی | چون مراقب گشتم و از خودجدا
هم درآن ساعت ز ساعت رست جان | زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوین ها ز ساعت خاستست | رست ازتلوین که ازساعت برست
چون زساعت ساعتی بیرون شوی | خود نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست | زانکش آن سو جز تحیر راه نیست

ج ۳ نی، ص ۱۱۸ س ۲۰۷۲ – ج ۳ بر، ص ۸۴ س ۲۱۰۸ – ج ۳ علا، ص ۲۴۷ س ۱۶

۲ - (عر ـ ح) مأخوذ ازحدیث شریف: « اَلدُّنیا ساعَةٌ فَاجْعَلْها طاعَةً. »
(احادیث مثنوی ص ۱۳)

پس ترا هرلحظه مرگ ورجعتی است — مصطفی فرمود دنیا ساعتیست

ج ۱ نی، ص ۷۱ س ۱۱۴۲ ــ ج ۱ بر، ص ۵۹ س ۱۱۶۸ ــ ج ۱ علا، ص ۳۱ س ۶

ساعد شه ــ (عر+ فا . م) بازوی شاه . ـ حضور ربانی . (اکبری دفتر ۲ ص ۳) ـ خدایتعالی . (نی ج ۸ ص ۳۳۰) ـ (بلبل و باز درابیات زیر غرض حسام الدین چلپی است .)

بلبلی زینجا برفت و بازگشت — بهر صید این معانی بازگشت

ساعد شه مسکن این باز باد — تا ابد بر خلق این در باز باد

ج ۱ نی، ص ۲۴۷ س ۸ ــ ج ۲ بر، ص ۲۰۳ س ۹ ــ ج ۲ علا، ص ۱۰۵ س ۱۶

ساعدگزیدن ــ (عر + فا . م) بازورا بدندان گرفتن . ـ مرادف دست گزیدن است یعنی پشیمان شدن . ـ افسوس خوردن . ـ پشیمانی .

گر بجا آید دلش رستید از آن — ور نه نومیدیت و ساعدهاگزان

ج ۱ نی، ص ۱۵۶ س ۲۵۴۳ ــ ج ۱ بر، ص ۱۳۰ س ۲۵۹۳ ــ ج ۱ علا، ص ۶۷ س ۱۵

ساعی ــ (عر) بکسر عین ، کوشنده و زکاة ستاننده تا بمستحقان دهد یعنی والی زکات . (لطایف) ـ خراج ستان ووالی برهرکار و هرقوم که باشد . (غیاث)

کللم راعی نبی چون راعی است — خلق مانند رمه او ساعی است

ج ۳ نی، ص ۲۳۹ س ۴۱۱۶ ــ ج ۳ بر، ص ۱۸۶ س ۴۱۹۳ ــ ج ۳ علا، ص ۱۵۷ س ۱۱

سافلین ــ (عر . ق) فروتران . ـ مأخوذ ازآیه شریفه : « ثُمَّ رَدَدْناهُ فِی اَسْفَلَ السّافِلینَ . » (سوره التین آیه ۵)

بازگونه رفت خواهی همچنین — سوی دوزخ اسفل اندر سافلین

ج ۳ نی، ص ۳۵۳ س ۱۲۷۶ ــ ج ۴ بر، ص ۶۸۵ س ۱۲۸۶ ــ ج ۴ علا، ص ۳۰۷ س ۱۷

لاجرم اسفل بود از سافلین ترک او کن لا احب الآفلین

ج۳نی، ص۲۶۸س۱۰۲۴ــج۴بر، ص۶۹۸س۱۰۴۰ــج۴علا، ص۳۶۴س۷

ساق برپشت ساق مالیدن ــ (عر+ فا . ق) طوری راه رفتن که پایها بهم گیر کند چون مستان و بیماران.ـ شارحان مثنوی آنرا مأخوذ میدانند از آیه شریفه: «وَالْتَفَّتِ السّاقُ بِالسّاقِ ه اِلیٰ رَبِّکَ یَوْمَئِذٍ الْمَساقُ.» (سوره القیامه آیه ۲۹ و ۳۰)

چارکس بردند تا سوی وثاق ساق می مالید او بر پشت ساق

ج۳نی، ص۱۹۳س۲۳۸۰ــج۳بر، ص۴۹۵س۳۴۲۵ــج۳علا، ص۲۸۲س۲۱

ساقی ــ (عر) آب دهنده. (منتخب) ـ دراینجا بمعنی کمک کننده و مساعد.

پنج حس با همدگر پیوسته‌اند زانکه این هرپنج ز اصلی رسته‌اند

قوت یک قوت باقی شود مابقی را هر یکی ساقی شود

ج۱نی، ص۲۹۴س۳۲۳۶ــج۲بر، ص۳۵۲س۳۲۸۴ــج۲علا، ص۱۷۷س۱۳

ساقی الست ــ (عر . ق) شراب دهنده روز الست . ـ سرمست کننده روز نخستین . ـ خدایتعالی . ـ «الست» مأخوذ است از آیه شریفه: «اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قالُوا بَلیٰ.» (سوره الاعراف آیه ۱۷۱)

جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست بر سر این شوره خاک زیر دست

جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم جرعه‌ای دیگر که بس بی کوششیم

ج۵نی، ص۲۶س۳۹۰ــج۵بر، ص۸۳۹س۳۹۰ــج۵علا، ص۴۳۸س۲۹

ساقی جان ــ (عر+ فا . م) سیرآب کننده جان . ـ مست کننده روح . ـ خدایتعالی .

گر رسیدی مستی بی جهد تو حفظ کردی ساقی جان عهد تو

ج۵نی، ص۲۶۲س۴۱۰۸ــج۵بر، ص۱۰۴۶س۲۱۰۸ــج۵علا، ص۵۵۴س۲۵

ساقی حلم — (عر. م) باده بردباری دهنده . ـ حقتعالی .

گر نه ساقی حلم بودی باده ریز دیو با آدم کجا کردی ستیز

ج ۵ نی ، ص ۱۲٤ س ۲۱۰۳ — ج ۵ بر ، ص ۹۳۳ س ۲۱۰۳ — ج ۵ علا ، ص ٤۸٦ س ۱۲

ساکنان عرش — (عر. م) مقیمان عرش الهی . ـ فرشتگان . ـ فرشتگان حاملان عرش . ـ ملائک .

گفت اول ما فرشته بوده‌ایم راه طاعت را بجان پیموده‌ایم

سالکان راه را محرم بدیم ساکنان عرش را همدم بدیم

ج ۱ نی ، ص ۳۹۲ س ۲٦۱۷ — ج ۲ بر ، ص ۳۲۲ س ۲٦۵۰ — ج ۲ علا ، ص ۱۲۷ س ٤

سالار حر — (عر) بصورت اضافه خوانده شود و بضم حاء ، مهتر آزاده . ـ پیشوای آزاده .

بعد از آن گفتش که ای سالار حر چیست اندر دستت این انبان پر

ج ۵ نی ، ص ۳۲ س ٤۸۳ — ج ۵ بر ، ص ٤٤۸ س ٤۸۳ — ج ۵ علا ، ص ٤٤۱ س ۱۱

سالار ده — ۱ ـ (عر + فا) بکسر راء و دال ، ریش‌سفید ده . ـ کدخدا . ـ مهتر وبزرگ وسرور .

وان همی خندید ما را هم بده زانچه یابی هدیه‌ای سالار ده

ج ۳ نی ، ص ۸۳ س ۱٤۸۱ — ج ۳ بر ، ص ۵۳ س ۱۵۰٤ — ج ۳ علا ، ص ۲۳۰ س ۹

---

۲ ـ (عر + فا . م) کنایه از وجود حقتعالی .

باز فرمان آید از سالار ده مر عدم را کانچه خوردی باز ده

ج ۱ نی ، ص ۱۱۵ س ۱۸۹٤ — ج ۱ بر ، ص ۹٦ س ۱۹٤۱ — ج ۱ علا ، ص ۹٤ س ۲۸

سال تنگ — (فا . م) بکسر لام ، سال قحط ـ سال قحطی ـ سال مجاعه .

جهت اطلاع بیشتر ازمضمون بیت زیر ر ـ ك : ج ۳ همین کتاب ذیل لغت جلب .

زانکه بر بانگ دهل‌درسال قحط جمعه را کردند باطل بیدرنگ

ج۳نی، ص ۲۵ س ۴۲۲ — ج۳بر، ص ۴۰۲ س ۴۲۴ — ج۳علا، ص ۲۰۲ س ۲۴

سالفان — (عر. ق) پیش رفتگان . ـ گذشتگان.

گرچه هر قرنی سخن آری بود لیک گفت سالفان یاری بود

ج۳نی، ص ۱۴۴ س ۲۵۳۸ — ج۳بر، ص ۵۰۷ س ۲۵۷۷ — ج۳علا، ص ۲۵۸ س ۲۹

شارحان‌مثنوی بیت‌بالا را ناظرمیدانندبر آیه کریمه «وَكُلّاً نَقُصُّ عَلَيْكَ مِنْ أَنْبَاءِ الرُّسُلِ مَا نُثَبِّتُ بِهِ فُؤَادَكَ وَجَاءَكَ فِي هَٰذِهِ الْحَقُّ وَمَوْعِظَةٌ وَذِكْرَىٰ لِلْمُؤْمِنِينَ. » (سوره هود آیه۱۲۱)

سالک — ر ـ ك : اصطلاحات تصوف مثنوی .

سالکان راه — (عر. م) روندگان طریقت . ـ روحانیان . ـ اولیاء الله . ـ کاملان . ـ انبیاء ـ شاهدآن در « ساکنان عرش » ذکرشد. ر ـ ك : ساکنان عرش.

سالوس — (فا) مردم چرب زبان و ظاهر نما و فریب دهنده و مکار و دروغ گو و فریبنده . (برهان) ـ کسی را گویند که خود را بچرب زبانی و زهد و صلاح ظاهری جلوه دهد و مردم را بفریبد و با همه دروغ گوید . (آنندراج) ـ این لغت تعریب‌شده بمعنی خادع و نیز بمعنی‌خدعه . (ح برهان ص۱۰۷٤)

لطف‌وسالوس‌جهان خوش‌لقمه‌ایست کمترش‌خورکان پرآتش‌لقمه‌ایست

ج۱نی، ص ۱۱۳ س ۱۸۵۵ — ج۱بر، ص ۹۵ س ۱۹۰۲ — ج۱علا، ص ۴۹ س ٤

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد کو بداست و نیست بر راه رشاد

شارب خمرست‌و سالوس‌و خبیث مر مریدان را کجا باشد مغیث

ج۱نی، ص ۳۲۴ س ۳۳۰۲ — ج۲بر، ص ۳۵۶ س ۳۳۵۱ — ج۲علا، ص ۱۷۸ س ۲۵

سنائی گوید:

خرقه پوشان مزور سیرت سالوس و زرق

خویشتن را سخره قیماز و قیصر کرده‌اند

(دیوان ص ۸۷)

عطار گوید :

گفت من بس فارغم از نام و ننگ

شیشه سالوس بشکستم بسنگ

(منطق الطیر ص ۷۲)

سامان — (فا) نظام و ترتیب . (رشیدی) - قوت و قدرت. (برهان)

وانکه او دانست او فرمان رواست با خدا سامان پیچیدن کجاست

ج ۳ نی ، ص ۹۷ س ۱۶۹۲ — ج ۳ بر ، ص ۴۶۵ س ۱۷۲۲ — ج ۳ علا ، ص ۲۳۷ س ۱۶

سامری — ر - ك : اعلام مثنوی .

ساو — (فا) زرخورده و ریزه. (رشیدی) - زر و طلای خالص را گویند که شکسته و ریزه ریزه باشد . (برهان) - طلای خالص .

زنده شد مرده ز زخم دم گاو همچو مس ازکیمیا شد زر ساو

ج ۱ نی ، ص ۲۲۵ س ۱۴۳۹ — ج ۲ بر ، ص ۲۶۷ س ۱۴۴۹ — ج ۲ علا ، ص ۱۳۶ س ۴

نزاری قهستانی گوید:

صیقل گر این رواق ازرق ریزد زر ساو بر کرانه

وین صحن زمردین شود راست از ریزه ساو چون دهانه

سایر — (عر) سیر کننده . (منتهی الارب) - رونده . (کنز)

لفظ چون وکرست و معنی طائرست　　　جسم جوی و روح آب سایرست

ج ۱ نی، ص ۲۲۲ س ۲۲۹۲ — ج ۲ بر، ص ۲۵۵ س ۲۲۴۰ — ج ۲ علا، ص ۱۷۸ س ۱۵

سایس — (عر) سیاست کننده. (منتخب) - نگهبان. (منتهی الارب) - مطلق نگهبان خصوصاً نگهبان اسبان. (غیاث) مدبر و پیشوای قوم. (نظام) - آنکه تیمار اسبان کند. (رشیدی)

بنده‌ای سایس بود امیری را وآن امیر مسلمان بود اما کور.

ج ۵ نی، ص ۲۲۷ عنوان — ج ۶ بر، ص ۱۱۱۲ عنوان - ج ۶ علا، ص ۵۷۸ عنوان

بد هلال استاد دل جان روشنی　　　سایس و بنده امیر مؤمنی

ج ۵ نی، ص ۲۲۹ س ۱۱۳۵ — ج ۶ بر، ص ۱۱۱۳ س ۱۱۲۸ — ج ۶ علا، ص ۵۷۹ س ۲

سایسی کردن — (عر+ فا) نگهبانی اسبان کردن. - ستوربانی.

سایسی کردی در آخر آن غلام　　　لیک سلطان سلاطین بنده نام

ج ۵ نی، ص ۲۲۹ س ۱۱۳۶ — ج ۶ بر، ص ۱۱۱۳ س ۱۱۲۹ — ج ۶ علا، ص ۵۷۹ س ۳

سایق — (عر) راننده چاروا. (منتهی‌الارب) - نگاهبان. (کنز) - نگاهبانی و راننده. (لطایف)

نقل هر چیزی بود هم لایقش　　　لایق گله بود هم سایقش

ج ۱ نی، ص ۲۹۹ س ۹۶۲ - ج ۲ بر، ص ۲٤٦ س ۹۶۹ - ج ۲ علا، ص ۱۲۶ س ٤

سیر هر ذات لایقش باشد　　　در خور گله سایقش باشد

(ولدنامه ص ۲۵۶)

سایه — ۱ - (فا. م) ظلّ. - شارحان مثنوی در بیت زیر آنرا کنایه دانسته‌اند از جهان ظاهری و دنیای اعراض. (ش. م) - قوای عقلی و ذهنی علمای ظاهری. (نی ج ۷ ص ۱۹)

از وی از سایه نشانی میدهد　　　شمس هر دم نور جانی میدهد

ج ۱ نی، ص ۹ س ۱۱۷ - ج ۱ بر، ص ۹ س ۱۱۷ - ج ۱ علا، ص ٤ س ۱۶

۲ - (فا . م) تعیُّن . (ج ۸ نی ص ۳۶۳) - تفرد عرضی .

هر سه سایه محو شد زان آفتاب   بعد از آن زان نور شد یک فتح باب

ج ۵ نی، ص ۱۰ ٤ س ۰ ۲٤۳ - ج ٦ بر، ص ۱۱۷٦ س ۲٤۳۳ - ج ٦ علا، ص ۶۰۹ س ۲۱

۳ - (فا . م) مرد کامل . - ر - ك : سایه شاهان .

٤ - توجه و التفات .

سایه حق بر سر بنده بود   عاقبت جوینده یابنده بود

ج ۳ نی، ص ۲۷۲ س ٤۷۸۱ - ج ۳ بر، ص ٦٤٥ س ٤۸۳۲ - ج ۳ علا، ص ۲۱۹ س ۱۳

سایه ازسر کسی برداشتن — (فا . م) کسی را درحمایت خود نگرفتن . - توجه والتفات بکسی نداشتن . - بی‌توجهی و بی التفاتی .

سایه خود از سر من بر مدار   بیقرارم بیقرارم بیقرار

ج ۵ نی، ص ۳۰٤ س ٥٦۱ — ج ٥ بر، ص ۱۰۸۳ س ٥٦٤ — ج ٥ علا، ص ٥٦٤ س ۲٤

سایه پرورد — (فا . م) کسی را گویند که پیوسته بفراغت و آسودگی برآمده باشد و محنت و مشقت نکشیده باشد . (برهان) - کسیکه بناز و نعمت پرورش یافته باشد و بخورد وخفت وراحت عادت کند و اززحمت بگریزد ونیز مفت خوار ورایگان خوار را گویند . (آنندراج)

وصف ضعیف دلی سستی صوفی سایه پرورد مجاهده ناکرده درد و داغ عشق ناچشیده .

ج ٥ نی، ص ۲۳۷ عنوان — ج ٥ بر، ص ۱۰۲٥ عنوان — ج ٥ علا، ص ٥۳۳ عنوان

سایه بز را قربان کردن — (فا . م) بکسرهاء ، بجای بز، سایه بزرا درعید قربان یا جهت تقرب کشتن . - عمل زشتی را بجای عمل بد انجام دادن . - نیک و بد را تشخیص ندادن . - خیر و صلاح را ندانستن .

این صفت کردن عرض باشد خمش سایه بز را پی قربان مکش

ج ۱ نی، ص ۲۹۹ س ۹۵۷ — ج ۲ بر، ص ۲۴۶ س ۹۶۴ — ج ۲ علا، ص ۱۲۶ س ۲

سایه خسپ — (فا. م) بضم خاء، آنکه همیشه در سایه بخوابد. ـ تنبل. ـ بیکاره ـ کاهل.

کاهلم من سایه خسپم دروجود خفتم اندرسایه این فضل وجود

کاهلان و سایه خسپان را مگر روزیی بنوشته‌ای لون دگر

ج ۳ نی، ص ۸۲ س ۱۴۵۵ — ج ۳ بر، ص ۴۵۲ س ۱۴۷۵ — ج ۲ علا، ص ۲۲۹ س ۲۲

سایه خدا — (فا. م) ظل الله. ـ مرد کامل. ـ ولی. ـ مرشد.

زیر خرابن ز خلقان او جدا زیر سایه خفته بین سایه خدا

ج ۱ نی، ص ۸۷ س ۱۴۱۴ — ج ۱ بر، ص ۷۳ س ۱۴۵۰ — ج ۱ علا، ص ۳۸ س ۱۴

سایه شاهان — (فا. م) بصورت اضافه، ظل السلطان. ـ مرشد کامل. ـ ولی راه دان. ـ مرد کامل بارشاد.

سایه شاهان طلب هردم شتاب تا شوی زان سایه بهتر زافتاب

ج ۱ نی، ص ۳۶۹ س ۲۲۱۶ — ج ۲ بر، ص ۳۰۳ س ۲۲۳۷ — ج ۲ علا، ص ۱۵۳ س ۱۳

سایه مرغ — (فا. م) بصورت اضافه خوانده شود، شارحان مثنوی آنرا کنایه دانسته‌اند ازاشکال عارضی که حقایق را منعکس میکنند. (نی ج ۷ ص ۱۷۵) ـ جهان ظاهروعرضی. (ش. م)

سایه مرغی گرفته مرد سخت مرغ حیران گشته برشاخ درخت

کاین مدمغ برکه‌میخندد عجب اینت باطل اینت پوسیده سبب

ج ۱ نی، ص ۱۷۲ س ۲۸۰۹ — ج ۱ بر، ص ۱۴۴ س ۲۸۷۱ — ج ۱ علا، ص ۷۵ س ۳

سایه یزدان — (فا) بصورت اضافه خوانده شود، ظل‌الله. ـ خلیفة الرحمن . ـ مرد کامل . ـ مرشد راه دان .

سایه یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایه یزدان بود بنده خدا / مرده این عالم و زنده خدا

ج ۱ نی، ص ۲۷ س ۴۲۲ ـ ج ۱ بر، ص ۲۳ س ۴۲۵ ـ ج ۱ علا، ص ۱۱ س ۱۹

سبات — (عر . ق) بضم سین، خواب . (منتهی‌الارب) ـ خواب سبک و خفی . (اقرب الموارد) ـ راحت و آسایش . (مهذب‌الاسماء) ـ « نوم و سبات » در بیت زیر مأخوذ است از آیه شریفه « **هُوَ الَّذِی جَعَلَ لَکُمُ اللَّیْلَ لِبَاساً وَ النَّوْمَ سُبَاتاً وَجَعَلَ النَّهَارَ نُشُوراً** . » (سوره الفرقان آیه ۴۹) و آیه شریفه : « **وَ جَعَلْنَا نَوْمَکُمْ سُبَاتاً** . » (سوره انبیاء آیه ۹)

گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات

ج ۱ نی، ص ۲۳۷ س ۳۸۶۳ ـ ج ۱ بر، ص ۱۹۴ س ۳۹۴۱ ـ ج ۱ علا، ص ۹۹ س ۲۷

سباح — (عر) بفتح سین و تشدید باء ، شناور . (غیاث) ـ شناگر . (مهذب الاسماء) ـ شنا کننده .

چون نه‌ای سباح و نی دریائیی / در میفکن خویش از خود رایی

ج ۱ نی، ص ۹۹ س ۱۶۰۷ ـ ج ۱ بر، ص ۸۳ س ۱۶۵۰ ـ ج ۱ علا، ص ۴۳ س ۱۲

سباح و مستغرق هردو درآبند امّا این را آب میبرد و محمولست و سباح حامل قوت خویش است و باختیار خودست.

(فیه مافیه ص ۷۳)

سباحت — (عر) بفتح و کسر سین هردو آمده ، شناور . (غیاث) ـ شنا کردن.

زیرکی آمد سباحت در بحار — کم رهد غرقست او پایان کار

ج۳نی، ص۳۶۱ س۱۴۰۳—ج۴بر، ص۶۹۱ س۱۴۱۴—ج۴علا، ص۳۹۰ س۲۶

سباحی — (عر) شناوری. ـ شناگری. ـ شناکردن.

هیچ دانی آشنا کردن بگوی — گفت(۱) نی ازمن توسباحی مجوی

ج۱نی، ص۱۷۵ س۲۸۳۹—ج۱بر، ص۱۴۵ س۲۹۰۱—ج۱علا، ص۷۵ س۲۶

سباق — (عر) بکسرسین، پیشی کردن در دویدن. (اقرب الموارد) ـ پیشی گرفتن. (المصادر ص۱۴۹) ـ سبقت گرفتن.

این چرا کردی شتاب اندرسباق — گفت از افراط مهر و اشتیاق

ج۲نی، ص۹۸ س۱۷۰۵—ج۳بر، ص۶۶ س۱۷۳۵—ج۳علا، ص۳۴۷ س۲۸

سباقت — (عر) بکسرسین، پیشی گرفتن. ـ سبقت جستن. ـ جلوافتادن.

شهسواران در سباقت تاختند — خربطان در پایگه انداختند

ج۶نی، ص۳۴۸ س۱۱۲۰—ج۶بر، ص۱۱۱۳ س۱۱۲۳—ج۶علا، ص۵۷۸ س۲۹

سبال — ۱ـ (عر) بکسرسین، جمع سبلت. (غیاث) ـ مویی که بر پشت لب روید. ـ سبیل.

لاف تو ما را بر آتش بر نهاد — کان سبال چرب تو بر کنده باد

ج۳نی، ص۴۲ س۷۴۷—ج۳بر، ص۱۹ س۷۴۳—ج۳علا، ص۲۰۹ س۲۵

۲ـ (عر.م) کنایه ازلاف وگزاف و بادو بروت وغوغا و سر و صدای بیهوده.

گرم شد پشتش ز خورشید عرب — چه غمستش از سبال بولهب

ج۵نی، ص۴۴ س۳۰۲۵—ج۶بر، ص۱۲۰۶ س۳۰۲۸—ج۶علا، ص۶۲۳ س۵

سبال بر کندن — (عر+فا.م) بکسرسین، سبیل کسی راکندن. ـ آزار وشکنجه کردن. ـ رفع زحمت کردن. ـ سیاست کردن. ـ تنبیه کردن.

۱ـ علا: گفت نی ای خوش جواب خوب رو

هر یکی را زان دگر تنها کنم چونکه تنها شد سبالش برکنم

ج ۱ نی، ص ۳۶۶ س ۲۱۷۱ – ج ۲ بر، ص ۳۰۱ س ۲۱۹۱ - ج ۲ علا، ص ۱۵۲ س ۱۲

سبال زدن – (عر+فا . م) خوارشمردن ، اهانت کردن . (نی ج ۶ ص ۳۷۰) - خود بینی . - غرور . - لاف زدن و گزاف گوئی و بادوبروت .

نخوتش بر ما سبالی میزند لیک ریش از رشک بر ما میکند

ج ۵ نی، ص ۳۸۸ س ۲۰۲۳ - ج ۶ بر، ص ۱۱۵۶ س ۲۰۲۶ - ج ۶ علا، ص ۶۰۰ س ۲۲

سبب – ۱ - (عر) رسن وهرچه بدان بدیگری پیوسته شود . (منتهی‌الارب)- رسن . - ریسمان .

این سبب چبود بتازی گورسن اندرین چه این رسن آمد بفن

ج ۱ نی، ص ۵۳ س ۸۴۷ - ج ۱ بر، ص ۴۴ س ۸۶۰ - ج ۱ علا، ص ۲۲ س ۲۷

۲ - (عر. م) علت . (منتهی‌الارب) - جهت - اصل واساس و پایه .

گفت پیغمبر بآواز بلند با توکل زانوی اشتر به بند

رمز الکاسب حبیب‌الله شنو از توکل درسبب غافل مشو

ج ۱ نی، ص ۵۷ س ۹۱۳ – ج ۱ بر، ص ۴۷ س ۹۲۵ – ج ۱ علا، ص ۲۴ س ۲۳

۳ - (عر. م) در بیت دوم، چاره ، وسیله ، وسایل دنیائی . (نی ج ۸ ص ۸۱)

یا سبب ها از مسبب غافلی سوی این روپوشها زان مایلی

چون سبب ها رفت برسرمیزنی ربنا و ربنا ها می‌کنی

ج ۳ نی، ص ۱۷۹ س ۳۱۵۴ – ج ۳ بر، ص ۵۴۷ س ۳۱۹۹ - ج ۳ علا، ص ۲۷۶ س ۶

سبب سوزی – (عر+فا) ازبین بردن علت . - نفی علت کردن . - نابودی علت .

از سبب سوزیش من سودائیم وز خیالاتش چو سوفسطائیم

ج ۱ نی، ص ۳۵ س ۵۴۸ – ج ۱ بر، ص ۲۹ س ۵۵۴ - ج ۱ علا، ص ۱۴ س ۱۸

سبت – (عر . م) بفتح سین و سکون باء و تاء ، شنبهی کردن جهودان .

(منتهی الارب) ـ شنبه کردن و موی تراشیدن و بشتاب رفتن و قیام کردن جهودان بروز شنبه. (المصادر ص ۱۲٤) ـ اسم آن روزی که قوم یهود از تمامی اعمال خود دست کشیده استراحت میکردند و این لفظ از عبرانی معرب گشته و افاده استراحت را نماید. (قاموس کتاب مقدس) ـ فرمان توراة درباره این روز چنین است: « امّا روز هفتمین سبت خداوند خدای تست هیچ کاری در آن نکنی نه تو و نه پسر و نه دختر تو و نه بنده و نه کنیزك تو و نه بهایم تو و نه غریبی که در اندرون دروازهایت باشد. زیرا که درشش روز خداوند آسمان و زمین و دریا و هرچه که در آنهاست ساخت و در هفتمین توقف نمود بنابراین خداوند روزسبت را برکت داد وهم آن را تقدیس نمود. » (سفر خروج باب ۲۰ آیه ۱۰ و ۱۱) درقرآن کریم باین کلمه واصحاب آن (اصحاب السبت) که تعدی کردند و تجاوز حد نمودند و شنبه را نگاه نداشتند و بصید ماهی و سایر امور پرداختند وازاین سبب مستحق عذاب الهی ومسخ شدند بارها اشاره شده است. (جهت مزید اطلاع ر ـ ك: سوره البقره آیه ٦۱ سوره النساء آیات ۵۰ و۱۵۳ و سوره اعراف آیه ۱٦۳ و سوره النحل آیه ۱۲٤) مفسرین قرآن کریم ازاین کلمه وریشه آن وکیفیت آن و چگونگی عدول بنی اسرائیل از آن و گرفتار شدن آنان به مسخ و عذاب و غیره بتفصیل سخن رانده اند ونقل آنهمه دراینجا جایز نیست جهت مزید اطلاع ر ـ ك: (تفسیر ابوالفتوح ج۱ ص۱۳۵ چاپ اوّل ـ تفسیرکبیر امام فخر ج۱ ص۵۵۳ و تفسیر بیضاوی ج۱ ص۸۸ وتفسیرطبری ج۱ ص۷۷ وتفسیر کشف الاسرار ج۱ ص۲۲۲).

نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت　　　موجب مسخ آمد و اهلاك مقت

ج ۵ نی، ص ۱٦٦ س ۲۵۹۲ ــ ج ۵ بر، ص ۹٦۳ س ۲۵۹۲ ــ ج ۵ علا، ص ۵۰۲ س ٤

سبحان ــ (عر. م) بضم سین، پاك و منزه ومقدس. (لغت نامه) ـ خدایتعالی.

پیش سبحان پس نگه دارید دل تا نگردید از گمان بد خجل

کو ببیند سرّ و فکر و جستجو همچو اندر شیر خالص تار مو

ج ۱ نی، ص ۱۹۳ س ۳۱۴۴ — ج ۱ بر، ص ۱۶۰ س ۳۲۱۱ — ج ۱ علا، ص ۸۳ س ۱۲

مضمون بیت دوّم مأخوذ است از آیه شریفه: «وَهُوَ اللهُ فِي السَّمٰوٰاتِ وَالأَرْضِ يَعْلَمُ سِرَّكُمْ وَجَهْرَكُمْ وَيَعْلَمُ مٰا تَكْسِبُونَ.» (سوره انعام آیه ۲)

سبحانی — (عر. م) بضم سین، منسوب به سبحان ـ پاک و منزه و مقدس. ـ اهل توحید. ـ موحد.

گر بهامان مایلی هامانیی ور بموسی مایلی سبحانیی

ج ۳ نی، ص ۴۳۸ س ۲۷۱۷ — ج ٤ بر، ص ۷۵۸ س ۲۷۳۶ — ج ٤ علا، ص ۳۹۵ س ۲۶

سبح لله — (عر. ق) بفتح سین و باء حاء و کسر لام و تشدید باء، تسبیح گفت خدا را ـ مأخوذ از آیه شریفه: «سَبَّحَ لِلهِ مٰا فِي السَّمٰوٰاتِ وَالأَرْضِ.» (سوره الحدید آیه ۱ و نیز سوره الحشر آیه ۱ و سوره الصف آیه ۱ و سوره جمعه آیه ۱)

سبح لله هست اشتابشان تنقیه تن میکند از بهر جان

ج ۵ نی، ص ۲٤۵ س ۳۸۵۹ — ج ۵ بر، ص ۱۰۲۳ س ۳۸۵۹ — ج ۵ علا، ص ۵۳۸ س ١٤

سبحه — ۱ ـ (عر) بفتح سین و حاء، دعا و ذکر. (منتهی الارب) ـ نماز نافله که با تسبیح همراه است. (اقرب الموارد)

کو ره پیغمبر و اصحاب او کو نماز و سبحه و آداب او

ج ۵ نی، ص ۳۹۰ س ۲۰۶۷ — ج ۶ بر، ص ۱۱۵۹ س ۲۰۷۰ — ج ۶ علا، ص ۶۰۱ س ۲٤

۲ ـ (عر) مهره تسبیح. (منتهی الارب) ـ تسبیح که برای تعیین اعداد و ذکر بکار رود.

چون من از تسبیح ناطق غافلم چون بداند سبحه صامت دلم

ج۳ نی، ص۸۵ س۱۵۰۰ – ج۳ بر، ص۴۵۴ س۱۵۲۲ – ج۳ علا، ص۲۳۰ س۲۸

سبز – (فا.م) بفتح سین، هرچیز که رنگ آن مانند علف و برگهای درخت در فصل بهار باشد. (ح برهان ص۱۰۸۱) ـ شاد و خرم. (لغت نامه)

دست میزد چون رهید از دست برگ سبز و رقصان درهوا چون شاخ و برگ

ج۱ نی، ص۸۳ س۱۳۴۱ – ج۱ بر، ص۶۹ س۱۳۷۴ – ج۱ علا، ص۳۶ س۱۳

سبزپوشان – (فا. م) آنهاکه لباس سبزی‌پوشند. ـ کنایه ازملائکه. (آنندراج)ـ زاهدان ومقدسین. (ج۷ نی ص۲۸۸)

نه ز جان یک چشمه جوشان میشود نه بدن از سبز پوشان میشود

ج۱ نی، ص۳۱۹ س۱۳۳۴ – ج۲ بر، ص۲۶۲ س۱۳۴۴ – ج۲ علا، ص۱۳۲ س۲۷

عطار گوید:

شده فیروزه گردون خروشان ز بانگ طرقوی سبز پوشان

(اسرار نامه ص۱۹)

عطار گوید:

از تضرع کردن آن قوم پاك در فلک افتاد جوشی صعب ناك

سبز پوشان درفراز و درفرود جمله پوشیدند از آن ماتم کبود

(منطق الطیر ص ۸۳)

سبزه زار – (فا.م) جائی که علف روئیده باشد. چمن‌زار. علفزار. ـ شارحان مثنوی درابیات زیر آنرا کنایه دانسته از جهان ظاهری. (ش.م) ـ عالم محسوس. (نی ج۷ ص۲۸۵) ـ دنیای مادی.

رنگ و بوی سبزه‌زار آن خر شنید جمله حجتها ز طبع او رمید

ج۵ نی، ص۱۰۸ س۲۴۶۷ – ج۵ بر، ص۵۹۵ س۲۴۹۷ – ج۵ علا، ص۴۹۷ س۲۷

سر خرانرا هیچ دیدی گوشوار — گوش‌وهوش خر بود درسبزه‌زار

ج ۵ نی، ص ۳۲۱ س ۱۰۰۴ - ج ۶ بر، ص ۱۱۰۷ س ۱۰۰۷ - ج ۶ علا، ص ۵۷۶ س ۴

سبزه تون — (فا. ح) سبزه که در کنار گلخن یا میان پلیدهای تون حمام روید و آغشته به‌پلیدی‌وکثافت‌بود. (لغت‌نامه) - مأخوذازخبر: «اِیّاکُمْ وَخَضْراءِ الدِّمَنِ.»

لفظ‌کاید بی دل و جان بر زبان — همچو سبزه تون بود ایدوستان

هم ز دورش بنگر و اندرگذر — خوردن و بو را نشاید ای پسر

ج ۱ نی، ص ۱۰۵ س ۲۸۴۰ - ج ۲ بر، ص ۲۳۳ س ۲۸۷۸ - ج ۲ علا، ص ۱۶۸ س ۳

درغزلیات آمده است:

چه جویی ذوق این آب سیه را — چه گویی سبزه این بام تون را

(دیوان کبیر ج ۱ ص ۱۰۱)

سبزه‌گلخن — (فا. ح) سبزه‌ایکه در تون حمام بر پلیدیها بروید. - مأخوذ از روایت‌منقول ازعلی بن ابی‌طالب(ع): «نِعْمَةُ الجاهِلِ کَرَوْضَةٍ فِي مَزْبَلَةٍ» (نی ج۷ ص۲۷۸) و نیز، ر - ك: سبزه تون و روایت منقول درآنجا.

ذکر با او همچو سبزه گلخن است — بر سر مبرز گل است‌و سوسن‌است

ج ۱ نی، ص ۲۶۲ س ۲۷۰ - ج ۲ بر، ص ۲۰۵ س ۲۷۱ - ج ۲ علا، ص ۱۱۱ س ۱۳

درحدیث آمد که تسبیح از ریا — همچو سبزه گولخن دان ای‌کیا

ج ۱ نی، ص ۳۰۲ س ۱۰۱۷ - ج ۲ بر، ص ۲۴۸ س ۱۰۲۴ - ج ۲ علا، ص ۱۲۷ س ۸

درغزلیات‌آمده است:

هرکو بجز حق مشتری جوید نباشد جز خری

در سبزه این گولخن همچون خران جوید چرا

میدان که سبزه گولخن گنده کند ریش و دهن

زیرا ز خضرای دمن فرمود دوری مصطفی

(دیوان کبیر ج۱ ص ۲۷)

سبط — ۱ - (عر) بکسرسین ، نبیره ، نبه ، پسر پسر ، نوه . (مقدمة الادب ص۲۳۵) - نواسه . (مهذب الاسماء) -گروه و فرزند زاده خواه اولاد از پسر باشد خواه از دختر . (غیاث)

آن ز فرعونی اسیر آب شد   وز اسیری سبط صد سهراب شد

ج ۵ نی ، ص ۳۱ س ۴۶۶ - ج ۵ بر، ص ۸۴۳ س ۴۶۶ - ج ۵ علا، ص ۴۴۰ س ۲۶

غرض اینست که « سبط » یهود بعلت اسارت ممتد نسبت خود را ازدست داد و فرزند و فرزند زادگان غیریهود شد.

۲ - (عر.م) گروه از یهود و فرزند یعقوب علیه السلام وسبط ازبنی اسرائیل. (منتهی‌الارب) -جمعش اسباط وآن دوازده اولاد یعقوب علیه‌السلام بودند که ارض موعود میان‌آنان تقسیم شد و هر کدام سردودمان عشیره‌ای ازقبایل یهود شدند. (جهت چگونگی این اسباط وتاریخ آنها ر - ك : توراة ، سفراعداد و قاموس کتاب مقدس ذیل همین کلمه) - در قرآن کریم باین اسباط دوازده‌گانه در عهد موسی (ع) و رفع اختلاف از میان آنها بوسیله موسی (ع) اشاره شده است. جهت مزید اطلاع ر - ك : (سوره مبارکه اعراف آیه ۱۶۰ وتفاسیر طبری وابوالفتوح ومیبدی ذیل همین آیه شریف).

آمد و درسبط افکند او گداز   که بدان که امن درخوفست وراز

ج ۶ نی ، ص ۲۰۵ س ۴۳۵۹ - ج ۶ بر، ص ۱۲۷۱ س ۴۳۶۲ - ج ۶ علا، ص ۶۵۶ س ۱۳

درعنوان زیر مولانا دوازده حواری عیسی علیه السلام را بجای دوازده سبط یهود واسباط دوازده‌گانه عهد موسی علیه السلام آورده‌است.

بیان دوازده سبط ازنصاری.

ج ۱ نی ، ص ۳۰ عنوان - ج ۱ بر، ص ۲۵ عنوان - ج ۱ علا ، ص ندارد

سبطی — (عر.م) ر - ك : سبط ۲ - منسوب به سبط . - قوم یهود. - پیروان موسی علیه‌السلام . - جهودان.

هست موسی پیش قبطی بس ذمیم   هست هامان پیش سبطی بس رجیم

جان هامان جاذب قبطی شده   جان موسی طالب سبطی شده

ج ۳ نی، ص ۲۷۴ س ۱۶۳۷ - ج ٤ بر، ص ۷۰۳ س ۱۶۵۲ - ج ٤ علا، ص ۳۶۷ س ۲

سبطی آندم درسجود افتادوگفت   کای خدای عالم سر و نهفت

ج ۳ نی، ص ٤۸٦ س ۳٤۹۸ - ج ٤ بر، ص ۷۹۸ س ۳۵۲۱ - ج ٤ علا، ص ٤۱۷ س ۲۲

سبق — (عر) بفتح سین و سکون باء، پیشی گرفتن. (المصادرص ۱٤۹) - درگذشتن. (لطایف) - پیشی. - جلو بودن. - آنچه گرو بندند بر آن براسب دوانیدن وتیرانداختن وجز آن. (منتهی‌الارب) گرو بستن.

از پی اظهار این سبق ای ملک   در تو بنهم داعیه اشکال وشک

ج ۱ نی، ص ۱٦٤ س ۲٦۷۳ - ج ۱ بر، ص ۱۳۷ س ۲۷۳۵ - ج ۱ علا، ص ۷۱ س ٦

سبق بیچون و چگونه معنوی   سابق و مسبوق دیدی بی دوی

ج ۳ نی، ص ۵۰۰ س ۳۷٤٤ - ج ٤ بر، ص ۸۱۰ س ۳۷٦۷ - ج ٤ علا، ص ٤۲٤ س ۱۳

سبق — ۱ - (عر) بفتح سین و باء، آنچه بطریق مداومت از پیش استادبخوانند. (آنندراج) - درس هرروزه یا درس روز پیش که درمکتب خوانند.

چون صفیری بشنوی از مرغ حق   ظاهرش را یادگیری چون سبق

ج ۱ نی، ص ۲۱۰ س ۳٤۰۷ - ج ۱ بر، ص ۱۷۳ س ۳٤۷۹ - ج ۱ علا، ص ۸۹ س ۲۱

نقش اگر غمگین نگاری بر ورق   او ندارد از غم و شادی سبق

ج ۱ نی، ص ۱۷۰ س ۲۷٦٦ - ج ۱ بر، ص ۱٤۱ س ۲۸۲۷ - ج ۱ بر، ص ۷۳ س ۲۱

۲ - (عر. م) قرآن کریم.

مصطفی را وعده داد الطاف حق   گر بمیری تو نمیرد این سبق

من کتابی معجزت را رافعم   بیش وکم کن را ز قرآن مانعم

ج ۳ نی، ص ٦۸ س ۱۱۹۷ - ج ۳ بر، ص ٤۳۹ س ۱۲۰٦ - ج ۳ علا، ص ۲۲۳ س ۸

۳ - (عر) سابق - پیش - پیشتر.

تا شنیدیم آن سیاستهای حق　　بر قرون ماضیه اندر سبق

ج۱نی، ص۱۹۲س۳۱۱۸ - ج۱بر، ص۱۵۹س۳۱۸۵ - ج۱علا، ص۸۲س۲۱

۴ - (عر.م) پیش از وجود. - عدم. (نی ج۸ص۱۹۵) - عالم بی نشانی.

فهم کردم کانکه دم زد از سبق　　وز حدوث چرخ پیروزست و حق

ج۲نی، ص۴۴۷س۲۸۶۸ - ج۴بر، ص۷۶۵س۲۸۸۹ - ج۴علا، ص۴۰۰س۱۲

۵ - (عر. ج) مأخوذ از حدیث شریف: «قَالَ اللهُ عَزَّوَجَلَّ سَبَقَتْ رَحْمَتِي غَضَبِي.» (مسلم ج۸ ص۹۵)

شاه را باید که باشد خوی رب　　رحمت او سبق دارد برغضب

ج۳نی، ص۴۲۲س۲۴۳۶ - ج۴بر، ص۷۴۴س۲۴۵۵ - ج۴علا، ص۳۸۷س۲۶

سبق آوردن - (عر+ فا) بفتح سین و باء، پیشی جستن. - روی آوردن.

گفت پیغمبر که نفحت‌های حق　　اندرین ایام میآرد سبق

ج۱نی، ص۱۱۹س۱۹۵۱ - ج۱بر، ص۹۹س۲۰۰۲ - ج۱علا، ص۵۱س۲۰

بیت بالا مأخوذ است ازحدیث شریف: «إِنَّ لِرَبِّكُمْ فِي أَيَّامِ دَهْرِكُمْ نَفَحَاتٍ أَلَا فَتَعَرَّضُوا لَهَا.» (احیاء العلوم ج ۳ ص ۷)

سبق بردن - (عر) پیشی جستن. - پیش افتادن درشرط بندی و گرو بستن.

مظهر عزست و محبوب بحق　　از همه کروبیان برده سبق

ج۵نی، ص۳۹۱س۲۰۷۵ - ج۶بر، ص۱۱۵۹س۲۰۷۸ - ج۶علا، ص۶۰۲س۳

عطار گوید:

صدر دین صدیق اکبر قطب حق

در همه چیز از همه برده سبق

(منطق‌الطیر ص۲۲)

سبکباری – (فا) آسودگی فارغبالی . (لغت‌نامه) ـ در بیت زیر مرادفست با آنچه امروز گوئیم « زحمت را کم کنم » ـ بآسانی رفتن و رفع زحمت کردن .

گر مرادت هست تا باری کنم　　　ورنه بگریزم سبکباری کنم

ج۳ نی، ص٤٥٤ س۲۹۷٦ — ج٤ بر، ص۷۷۱ س۲۹۹۷ — ج٤ علا، ص٤٠۲ س۱۰

سبکداری – (فا) سبک داشتن . ـ حقیر و خوار شمردن . ـ استخفاف . ـ خفیف وناچیز شمردن .

وز سبکداری فرمانهای او　　　وز فراغت از غم فردای او

ج۱ نی، ص۱۸٤ س۳۰٦۰ — ج۱ بر، ص٤٤۳ س۳۰۹۹ — ج۱ علا، ص۱۷۳ س۸

سبل – (عر) بضم سین و باء ، جمع سبیل بمعنی راه یا راه روشن . (منتهی‌الارب) ـ راه‌ها . (لطایف)

رحمت جزوش قرین گشته بکل　　　رحمت دریا بود هادی سبل

ج۳ نی، ص۱۰۳ س۱۱۰۷ — ج۳ بر، ص٤۷۱ س۱۸۳۷ — ج۳ علا، ص۲٤۰ س۱۷

پس حقیقت حق بود معبود کل　　　کز پی ذوقست سیران سبل

ج٥ نی، ص٤۸۷ س۲۷٥٥ — ج٦ بر، ص۱۲٤۲ س۳۷٥۸ — ج٦ علا، ص٦٤۱ س۲

عطار گوید :

مهدی اسلام و هادی سبل　　　مفتی غیب و امام جزو و کل

(منطق‌الطیر ص۱۰)

سبلتان – بکسر سین ، تثنیه سبلت ، دوسبیل ـ جفت سبیل . ـ موی‌های پشت لب .

گفت آن دنبه که هرصبحی بدان　　　چرب میکردی لبان و سبلتان

ج۱ نی، ص٤۳ س۷٦۱ — ج۱ بر، ص۱۷ س٤۷٦۷ — ج۱ علا، ص۲۱۰ س۲۰

سبلتان برکندن – ۱ – (عر+ فا. م) جفت سبیل را کندن. – عاجز و درمانده کردن. – نا چیز و بی ارزش کردن.

سبلتان توبه یک یک برکنی — توبه سایه‌ست و تو ماه روشنی

ج ٥ نی، ص ٣٠٤ س ٥٦٩ – ج ٦ بر، ص ١٠٨٣ س ٥٦٩ – ج ٦ علا، ص ٥٦٤ س ٢٧

سبلتان خود برکندن – (عر+ فا. م) دو سبیل خود را برکندن. – خود را آزاردادن. – زحمت خویش داشتن. – خودرا درزحمت انداختن.

نقش با نقاش پنجه میزند — سبلتان و ریش خود بر میکند

ج ٣ نی، ص ٣٠٥ س ٩٤٧ – ج ٣ بر، ص ٤٢٧ س ٩٤٧ – ج ٣ علا، ص ٢١٥ س ٢٩

سبلت کندن – (عر+ فا. م) بکسر سین، موی پشت لب را کندن. – کنایه از حسد بردن – حقد ورزیدن. (لغت نامه)

آن مسیحا مرده زنده میکند — وآن یهود از خشم سبلت میکند

ج ١ نی، ص ٢٧٠ س ٤٢١ – ج ٢ بر، ص ٢٢٢ س ٤٢٤ – ج ٢ علا، ص ١١٤ س ١٥

سبلت برکندن – (عر+فا. م) بکسر سین، عاجزی وفروتنی کردن. (آنندراج)– عاجز کردن. – بیچاره کردن.

سبلتت را برکند یک یک قدر — تا بدانی کالقدر یعمی الحذر

ج ٣ نی، ص ٤٢٣ س ٢٤٥١ – ج ٤ بر، ص ٥٧٤٥ س ٢٤٧٠ – ج ٤ علا، ص ٣٨٨ س ١٣

تا بدانی که خدای پاک را — بندگان هستند پر حمله و ری

سبلت تذویر دنیا برکنند — خیمه را بر باروی نصرت زنند

ج ٥ نی، ص ٦٤ س ١٠١٤ – ج ٥ بر، ص ٨٧١ س ١٠١٤ – ج ٥ علا، ص ٥٥٤ س ١٥

سبلت مالیدن – (عر+ فا. م) کشیدن موهای پشت لب با دوانگشت. – این اصطلاح هنوز در فارسی خاصه شیراز معمول است وگویند « فلانکس را سبیل مال کن » وآن یک نوع تنبیه وسیاست است که طرف را عاجز و بیچاره میکند. – و در مثنوی کنایه شده است ازلاف زدن وخود بینی.

تو جهان را قدر دیده دیده‌ای ‌ ‌ ‌ ‌ کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای

ج۵نی،ص۱۲۱س۱۹۰۶—ج۵بر،ص۹۲۲س۱۹۰۶-ج۵علا،ص۴۸۰س۲۹

سبو — (فا) بفتح سین، کوزه. ـ شخصیت‌وخود خواهی. (نی‌ج۷ص۱۷۷) ـ دانش‌های ظاهری. (ج۱ نی ص۱۷۶ س۲۸۴۸)

گر ز دجله با خبر بودی چو ما ‌ ‌ ‌ ‌ او نبردی آن سبو را جابجا

بلکه از دجله اگر واقف بدی ‌ ‌ ‌ ‌ آن سبو را بر سر سنگی زدی

ج۱نی،ص۱۷۶س۲۸۵۷-ج۱بر،ص۱۴۶س۲۹۱۳-ج۱علا،ص۷۶س۳

سبو برسنگ زدن — (فا.م) شکستن کوزه با سنگ. ـ از نام و ننگ رستن ـ ما و من و شخصیت‌ها را زیر پا نهادن. ـ خود شکنی. ـ شخصیت‌های دروغین را رها کردن.

اندرآ در جو سبو بر سنگ زن ‌ ‌ ‌ ‌ آتش اندر بود و اندر رنگ زن

ج۵نی،ص۲۶۰س۴۰۸۱—ج۵بر،ص۱۰۴۵س۴۰۸۱—ج۵علا،ص۵۰۴س۱۱

سبی — (عر) بفتح سین و سکون باء، برده. (منتهی الارب) ـ اسیر. (اقرب الموارد) ـ غریب.

بی‌شبان دانسته‌اند آن ظبی را ‌ ‌ ‌ ‌ رایگان دانسته‌اند آن سبی را

ج۳نی،ص۲۹۱س۲۳۰-ج۴بر،ص۹۳۳س۲۳۵—ج۴علا،ص۴۲۹س۲

سبیل — (عر.م) بفتح سین، راه. (کنز) ـ فارسیان بمعنی وقف استعمال کنند. (آنندراج) ـ آب‌و شیرینی که درراه خدا وقف کنند. (غیاث) ـ مباح. (لطایف) ـ حلال، روا، جائزالتصرف. (لغت نامه)

خون آنها خلق را باشد سبیل ‌ ‌ ‌ ‌ چون نشد اعمال انسان را قبیل

ج۱نی،ص۲۰۴س۳۳۱۲-ج۱بر،ص۱۶۸س۳۳۸۲—ج۱علا،ص۸۷س۱۳

جفت و فرزندانشان جمله سبیل زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل

ج ۱ نی، ص ۲۰۴ س ۳۲۱۹ - ج ۱ بر، ص ۱۶۸ س ۳۲۸۹ - ج ۱ علا، ص ۸۷ س ۱۷

سبیل کردن - (عر+ فا. م) رایگان در اختیار کسی گذاشتن، مباح ساختن برهمه. (لغت نامه)

از چنین عذرای سلیم نانبیل خون و مال و زن همه کردی سبیل

ج ۵ نی، ص ۱۹۶ س ۳۰۶۴ - ج ۵ بر، ص ۹۸۹ س ۳۰۶۴ - ج ۵ علا، ص ۵۰۱ س ۲۱

عطار گوید:

گر بدیدی بیشه‌ای مقدور پیل خون او بر خویش کی کردی سبیل

(نقل از لغت نامه)

سپر - (فا. م) بکسر سین و فتح پ، آلتی فلزی و مدور که بهنگام حمله دشمن آنرا محافظ اعضای بدن قرار می‌دادند. (ح برهان ص ۱۰۸۷) - شارحان مثنوی در بیت زیر آنرا کنایه دانسته‌اند از صفات جمالیه. (ش. م) - زیبائی و جمال. (ج ۷ نی ص ۱۲۲ !) - و تیر را کنایه دانسته‌اند از صفات جلاله.

زیر دریا خوشتر آید یا زبر تیر او دلکش‌تر آید یا سپر

ج ۱ نی، ص ۱۰۶ س ۱۷۴۶ - ج ۱ بر، ص ۸۹ س ۱۷۹۱ - ج ۱ علا، ص ۴۶ س ۸

سپرغم - (فا) بکسر سین و فتح پ و غین، مطلق گلها و ریاحین را گویند عموماً و گلی که آن را ریحان خوانند. (برهان) - بمعنی ریحان است و آنرا اسپرغم و اسپرهم و شاه اسپرم نیز گفته‌اند. (آنندراج) - ریحان که آنرا ناز بو گویند. (غیاث)

سنبل و لاله سپرغم نیز هم با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام

ج ۵ نی، ص ۹۵ س ۹۲۰ - ج ۶ بر، ص ۸۶۶ س ۹۲۰ - ج ۶ علا، ص ۴۵۲ س ۲۰

سپندان — (فا) بکسر سین و فتح پ ، خردل . (صحاح الفرس ص ۲۴۵) - تخم تره تیزك و تخمی دیگرست که برای دفع چشم زخم می‌سوزند ، مزید علیه سپند. (بهارعجم)

آن زلیخا از سپندان تا بعود — نام جمله چیز یوسف کرده بود

ج۵نی، ص۵۰۴ س۴۰۲۱—ج۶بر، ص۱۲۵۷ س۴۰۲۴—ج۶علا، ص۶۴۴ س۲۵

سپوزیدن — (فا) بکسر سین ، چیزی را بعنف و زور در چیزی فرو بردن . (غیاث)

چون موکل آن ملائک پیش و پس — بوده پنهان گشته پیدا چون عسس

می‌برندش می‌سپوزندش به نیش — که برو ای سگ بکهلانهای خویش

ج۵نی، ص۱۱۶ س۱۸۱۵—ج۵بر، ص۹۱۷ س۱۸۱۵—ج۵علا، ص۴۷۸ س۲۸

در قرآن کریم آیات بسیار هست که هنگام مرگ آدمی ملائك و نگهبانان حق از او قبض روح میکنند و اگر گناهکار باشد آنها مأمورند که او را شکنجه دهند : « فَكَيْفَ اِذٰا تَوَفَّتْهُمُ الْمَلٰئِكَةُ يَضْرِبُونَ وُجُوهَهُمْ وَاَدْبارَهُمْ. » (سوره محمد(ص) آیه ۲۷ ونیز ر ـ ك سوره نساءآیه ۹۷ والانعام آیه ۶۱ و ۹۳ والرعد آیه ۱۱ وق آیات ۱۷ تا ۱۹ و النحل آیه ۲۸ الخ)

سپوس — (فا . م) بفتح و ضم سین اول ، پوست گندم یعنی آنچه در غربال بعد از بیختن باقی ماند . (آنندراج) ـ نفس . (نی ج ۷ ص ۳۱۳) ـ جسم و شهوات . (ش.م) ـ « آرد » در بیت زیر کنایه است از روح و جان ونفس مطمئنه . (ش.م)

آرد را پیدا کنم من از سپوس — تانمایم این نقوش است آن نفوس

ج۱نی، ص۱۳۱ س۲۰۹۰—ج۲بر، ص۲۹۷ س۲۱۰۶—ج۲علا، ص۱۵۰ س۷

سپهدار بشر – (فا . م) پیشوای آدمیان – پیغمبر آخرالزمان – رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله و سلم . – خواجه کائنات.

راست گفتست آن سپهدار بشر	که هر آنکه کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت	بلکه هستش صد دریغ از بهرفوت

ج ۵ نی، ص ۳۵۶ س ۱۴۵۰ – ج ۶ بر، ص ۱۱۲۹ س ۱۴۵۲ – ج ۶ علا، ص ۵۸۶ س ۲۵

مأخوذاست ازحدیث شریف: «مَا مِنْ اَحَدٍ یَمُوتُ اِلّا نَدِمَ اِنْ کَانَ مُحْسِناً نَدِمَ اِنْ لا یَکُونَ اِزْدادَ وَ اِنْ کَانَ مُحْسِناً نَدِمَ اِنْ لا یَکُونَ نُزِعَ.» (حلیة الاولیاء ج۸ ص۱۷۸)

سپهدار جفا – (فا . م) عمرو بن هشام بن مغیرة بن عبدالله که در جاهلیت او را ابوالحکم می‌نامیدند و بعلت مخالفت و عناد او با اسلام، پیغمبر (ص) و مسلمانان او را ابوجهل نامیدند ودرجنگ بدر بهلاکت رسید.

همچنان تا دور و طور مصطفی	با ابو جهل آن سپهدار جفا

ج ۵ نی، ص ۳۹۶ س ۲۱۶۵ – ج ۶ بر، ص ۱۱۶۳ س ۲۱۶۸ – ج ۶ علا، ص ۶۰۴ س ۵

سپهدار غیوب – (فا + عر.م) سپهسالار پنهانیها . – حضرت ختمی مرتبت . – رسول‌الله صلی‌الله علیه‌وآله‌وسلم . – سرور کائنات .

گفت پیغمبر سپهدار غیوب	لا شجاعه یافتی قبل الحروب

ج ۳ نی، ص ۲۲۸ س ۴۰۰۴ – ج ۳ بر، ص ۵۸۰ س ۴۰۵۱ – ج ۳ علا، ص ۲۹۸ س ۲۰

ظاهراً مقتبس است ازاین روایت که بلقمان حکیم نسبت میدهند: « لا تُعْرَفُ ثَلاثَةٌ اِلّا عِنْدَ ثَلاثَةٍ اَلْحَلِیمُ عِنْدَ الْغَضَبِ وَ الشُّجاعُ عِنْدَ الْحَرْبِ وَ الْاَخُ عِنْدَ الْحاجَةِ اِلَیْهِ . » (احادیث مثنوی ص۹۸) .

ستار – (عر . م) بفتح سین و تشدید تاء ، پوشنده گناه . (مهذب الاسماء) - نامی از نامهای باریتعالی . (منتهی‌الارب)

پرده‌ای ستار از ما برمگیر	باش اندر امتحان ما مجیر

ج ۱ نی ، ص ۲۰۲ س ۲۲۹۳ –ج ۱ بر ، ص ۱۶۷ س ۳۳۶۲ -ج ۱ علا ، ص ۸۶ س ۲۶

ستارالعیوب – (عر . م) پوشنده زشتیها . ـ نامی‌از نامهای خدایتعالی.

یا کریم العفو ستار العیوب	انتقام از ما مکش اندر ذنوب

ج ۱ نی ، ص ندارد -ج ۱ بر ، ص ۶۲ س ۱۲۲۳ -ج ۱ علا ، ص ۳۳ س ۱۶

ستارخو – (فا . م) آنکه عادت دارد عیب‌ها را بپوشاند. ـ خطا پوش . - عیب پوش . ـ راز پوش .

باز گرد و قصه رنجور گو	با طبیب آگه ستارخو

ج ۵ نی ، ص ۳۴۹ س ۱۳۲۱ -ج ۶ بر ، ص ۱۱۲۳ س ۱۳۲۴ –ج ۶ علا ، ص ۵۸۴ س ۹

حق همی‌دید آن ولی ستارخوست	لیک چون از حد بری غماز اوست

ج ۵ نی ، ص ۳۶۹ س ۱۶۹۵ -ج ۶ بر ، ص ۱۱۴۱ س ۱۶۹۸ –ج ۶ علا ، ص ۵۹۳ س ۲

ستاره – ۱ - (فا) بکسر سین ، کوکب. (برهان) ـ نجم. (منتهی الارب) - ستارگان درنظر قدما درزمین و موجودات آن مؤثر بوده‌اند وخودشان نیزدارای احکامی هستندکه ذکرآنهمه دراینجا میسر نیست ودرمثنوی اغلب بآنها اشاره‌شده‌است.ر ـ ك: کتب نجومی از قبیل التفهیم بیرونی.

از ستاره دیده تصریف هوا	تاخوشت آید اذالنجم هوی

ج ۵ نی ، ص ۲۷۶ س ۹۸ –ج ۶ بر ، ص ۱۰۰۸ س ۹۸ –ج ۶ علا ، ص ۵۵۳ س ٤

هر ستاره خانه دارد بر علا	هیچ خانه در نگنجد نجم ما

ج ۵ نی ، ص ۲۷۷ س ۱۱٤ -ج ۶ بر ، ص ۱۰۰۹ س ۱۱۵ -ج ۶ علا ، ص ٤۶ س ۹

۲ ـ (فا . م) بخت وطالع . (غیاث) ـ بمعنی آفتاب نیزنوشته‌اند . (آنندراج)

یک ستاره در محمد رخ نمود تا فنا شدگوهر گبر و جهود

ج ۵ نی ، ص ۲۱۵ س ۳۳۹۷ ـ ج ۵ بر ، ص ۱۰۰۲ س ۳۳۹۷ ـ ج ۵ علا ، ص ۵۲٤ س ۱۰

۳ ـ (فا.م) اخگری که از آتش افروخته جهد بشکل ستاره . ـ جرقه آتش . ـ اخگر .

گرچه بر آتش زنه دل میزند آن ستارش را کف حق میکشد

ج ۵ نی ، ص ۲۹۱ س ۳۵٦ ـ ج ٦ بر ، ص ۱۰۷۲ س ۳۵٦ ـ ج ٦ علا ، ص ۵۵۹ س ۱۲

ستاره آتش ـ (فا) بصورت اضافه خوانده شود ، پاره‌های ریز و خرد که از آتش جدا شود بسرعت درهوا پرد . ـ اخگر ـ جرقه .

بس ستاره آتش از آهن جهید وان دل سوزیده پذرفت و کشید

ج ۱ نی ، ص ۲۵ س ۳۸٤ ـ ج ۱ بر ، ص ۲۱ س ۳۸۵ ـ ج ۱ علا ، ص ۱۰ س ۲۰

هست عقلی چون چراغی سرخوشی هست عقلی چون ستاره آتشی

ج ۵ نی ، ص ۱۳۱ س ٤٦۱ ـ ج ۵ بر ، ص ۸٤۲ س ٤٦۱ ـ ج ۵ علا ، ص ٤٤۰ س ۲۲

بعد از آن فضل و جزا همچون استاره آتش جست .

(فیه ما فیه ص ۵٤)

ستاره بارگشتن ـ (فا . م) اشک از دیدگان روان کردن . ـ بسیارگریستن . ـ اشک ریختن .

زد ستاره آن پیمبر بر سما ما ستاره بارگشتیم از بکا

ج ۳ نی ، ص ۵۲ س ۹۱۱ ـ ج ۳ بر ، ص ٤۲۹ س ۹۲۱ ـ ج ۳ علا ، ص ۲۱۵ س ۱٤

وکدام دیده بود که ستاره روی را بدید وستاره بار نشد .

(معارف بهاء ولد ج ۱ ص ۲۸٤)

ستاره (برفلک) پیدا شدن ـ (فا . م) قدما معتقد بودند که هر مولودی که

بدنیا میآمد در حین ولادت کوکب و ستاره او در افق ظاهر میشد وآنرا دراصطلاح کوکب طالع می‌گفتند و « طالع آن بود که اندر وقت بافق مشرق آمده باشد از منطقة البروج برج را برج طالع خوانند ودرجه را درجه طالع . » (التفهیم ص۲۰۵) « و چون بچه ازمادر جدا شود ، ارتفاع آفتاب بگیر اگر روز باشد . وطالع و درجه او بیرون آر که آن طالع مولدش باشد. وگر شب باشد ارتفاع کوکبی گیر ازکواکب ثابته معروف کاندرعنکبوت اسطرلاب باشد وزوی طالع بیرون آر الخ . » (التفهیم ص۵۲۷)

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش کوری فرعون و مکر و چاره‌اش

ج ۳ نی، ص ۲۰۵ س ۹۰۲ — ج ۳ بر، ص ۴۲۵ س ۹۱۱ — ج ۳ علا، ص ۲۱۵ س ۹

ستاری — (عر + ی) بفتح سین و تشدید تاء ، ستار + ی حاصل مصدر ، پرده پوشی .

عکس را از مرد حق دانید روز عکس ستاریش شام چشم دوز

ج ۱ نی، ص ۲۶۳ س ۲۹۴ — ج ۲ بر، ص ۲۱۶ س ۲۹۰ — ج ۲ علا، ص ۱۱۱ س ۲۷

ستان — (فا) بکسرسین ، بر پشت خوابیده . (برهان) ـ برقفا خوابیده . (صحاح‌الفرس ص۲۴۵) ـ کسی که بر پشت خوابیده باشد. (جهانگیری) ـ واژگون.

آن بیابان پیش او چون گلستان می‌فتاد ازخنده او چون گل‌ستان

ج ۳ نی، ص ۲۲۰ س ۳۸۶۲ — ج ۳ بر، ص ۵۷۲ س ۳۹۰۹ — ج ۳ علا، ص ۲۹۴ س ۲۶

پیل باید تا چو خسبد اوستان خواب بیند خطه هندوستان

ج ۳ نی، ص ۴۵۹ س ۴۰۶۷ — ج ۴ بر، ص ۷۷۵ س ۴۰۸۹ — ج ۴ علا، ص ۴۰۵ س ۱۷

عطار گوید:

در فروغ و نور شمع دلستان جمله شب خفته می‌بودی ستان

(منطق‌الطیر ص۲۴۰)

ستبر — ر ـ ك : سطبر.

ستر — ۱ ـ (عر) بکسر سین وسکون تاء، پرده . (منتهی‌الارب) ـ حجاب و نقاب. (نفیسی)

بازستر و پاکی و زهد و صلاح	او ز ما به داند اندر انتصاح
به ز ما میداند او احوال ستر	وز پس و پیش‌وسر و دنبال ستر

ج۳نی،ص ۲۹۰ س ۲۰۷ ـ ج ٤ بر،ص ۶۳۲ س ۲۱۲ ـ ج ٤ علا،ص ۳۲۸ س ۱۵

وخانه‌ها جداگانه برای تفریق است و ستر عیب‌ها .

(فیه ما فیه ص ٦٤)

۲ ـ (عر.م) ر ـ ك: اصطلاحات تصوف مثنوی.

سترگ — (فا) بضم سین وتاء، بزرگ و کلان. (غیاث) ـ مردم بغایت بزرگ جثه وقوی هیکل ودرشت . (برهان) ـ عظیم.

در رحم پیدا نباشد هند و ترك	چونکه زاید بیندش زار و سترگ

ج ۱ نی،ص ۲۱۷ س ۳۰۲۵ ـ ج ۱ بر،ص ۱۷۸ س ۳۶۰۰ ـ ج ۱ علا،ص ۹۲ س ۷

ستره — (فا) بضم سین و تاء و فتح راء، مخفف استره . ـ آلتی است که بدان سر تراشند . (آنندراج) ـ تیغ دلاکان. ـ تیغ سرتراشی.

گفت واعظ چون شود عانه دراز	بس کراهت باشد از وی در نماز
یا باهك یا ستره بسترش	تا نمازت کامل آید خوب وخوش

ج ٥ نی،ص ۲۱۱ س ۳۴۲۸ ـ ج ٥ بر،ص ۱۰۰۲ س ۳۴۲۸ ـ ج ٥ علا،ص ۵۲۲ س ۹

عطار گوید:

شیخ گفت این ساعت برو وموی محاسن وسر را پاك بستره کن.

(تذکرة الاولیاء ج۱ ص۱٤٦)

ستنبه ـ بکسر سین و فتح تاء و باء، مردم درشت وقوی هیکل وقوی ـ صورتی را نیز گفته‌اند که ازغایت کراهت و زشتی از دیدنش رمان وهراسان باشند . (برهان) ـ کابوس وآن سنگینی باشد که مردم را درخواب زبر کند . (جهانگیری) ـ نام دیو که بخواب بترساند. (غیاث)

گبر دیدی کو پی سگ میرود سخره دیو ستنبه میشود

ج ۳ نی، ص ۲۵۶ س ۱۲۲۵ ـ ج ٤ بر، ص ۶۸۸ س ۱۳۳۶ ـ ج ٤ علا، ص ۲۵۸ س ۲۸

ستنبه دیو مهر آمد بچنگش بزد بردلش زهرآلوده چنگش

(ویس و راسین ص ۱۵۰)

ستور ـ (فا . م . ق) بضم سین و تاء، هرجانورچارپاعموماً واسب واستر و خر خصوصاً . (برهان) ـ گمراهان ـ کافران . در قرآن کریم این گروه تشبیه به ستوران شده‌اند . ر ـ ك:سوره اعراف آیه مبارکه۱۷۸

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب ای ستوران رمیده از ادب

گوش بعضی زین تعالوها کرست هر ستوری را صطبلی دیگرست

ج ۳ نی، ص ۲۹۶ س ۲۰۱۱ ـ ج ٤ بر، ص ۷۲۲ س ۲۰۲۸ ـ ج ٤ علا، ص ۲۷۶ س ۲۳

ستون ـ (فا . م) بضم سین و تاء، اساس و پایه واصول هرچیزی . ـ اولیاءالله . ـ مردان کامل .

آن ستونهای خللهای جهان آن طبیبان مرضهای نهان

محض مهر و داوری و رحمتند همچو حق بی علت و بی رشوتند

ج ۱ نی، ص ۲۵۲ س ۱۹۳۵ ـ ج ۲ بر، ص ۲۹۰ س ۱۹۵۰ ـ ج ۲ علا، ص ۱٤۶ س ۲۵

ستون حنانه ـ (فا + عر . م) بضم سین و تاء وفتح حاء و تشدید نون اول، ستون بسیار زاری کننده . ـ ستونی که پیش ازساختن منبرسرور کائنات صلی الله علیه وآله وسلم

برآن تکیه میفرمود ومردم را موعظه میفرمود چون منبر ساخته شد و حضرت(ص) بر فراز آن بارشاد خلق پرداخت ، آن ستون ازهجرآن سرور عالم (ص) بصدا درآمد و حضرت(ص) فرمودند تا اورا درزمین دفن کردند. ر ـ ك : استن حنانه.

« نالیدن ستون حنانه چون برای پیغامبر علیه‌السلام منبر ساختند که جماعت انبوه شده بود ، گفتند ما روی مبارك را بهنگام وعظ نمی‌بینیم و شنیدن رسول و صحابه‌آن ناله را وسئوال و جواب مصطفی(ص) با ستون صریح . »

ج ۱ نی، ص ۱۲۹ عنوان —ج ۱ بر، ص ۱۰۷ عنوان —ج ۱ علا، ص ۵۶ عنوان

ستوه ــ (فا) بضم سین ، خسته و عاجز مانده . (صحاح الفرس ص ۲۸۰) - ملول و سنگین بار و عاجز وخسته و دلتنگ. (آنندراج) ـ تنگ‌آمده و ملول وعاجز مانده . (غیاث) ـ رنج و زحمت وآزار.

هر یکی چون ملحدان گرد کوه کارد میزد پیر خود را بی ستوه

ج ۳ نی، ص ۴۰۳ س ۲۱۲۷ —ج ۴ بر، ص ۷۲۸ س ۲۱۴۴ —ج ۴ علا، ص ۲۷۹ س ۸

درجدال و در خصام و درستوه گشت هنگامه‌برآن دوکس گروه

ج ۳ نی، ص ۴۴۶ س ۲۸۳۹ —ج ۴ بر، ص ۷۶۴ س ۲۸۶۰ —ج ۴ علا، ص ۲۹۹ س ۲۱

فردوسی گوید:

بزد بر زسینش چوبیك لخت کوه بجان و دلش اندر آمد ستوه

ستی — (عر) برای خطاب بزن‌آید وصواب سیدتی است. (منتهی الارب) - مطلق زن . ـ بی‌بی . ـ کدبانو .

نیستم شوهر نیم سن شهوتی ناز را بگذار اینجا ای ستی

ج ۲ نی، ص ۷۵ س ۱۳۲۲ —ج ۲ بر، ص ۴۰۵ س ۱۳۳۳ —ج ۲ علا، ص ۲۲۶ س ۷

اینچنین دستار خوان قیمتی چون فکندی اندر آتش ای ستی

ج ۳ نی، ص ۲۷۸ س ۳۱۲۲ - ج ۳ بر، ص ۵۲۵ س ۳۱۶۸ - ج ۳ علا، ص ۲۷۵ س ۱۱

پس سرش را شانه‌میکرد آن ستی با دو صد مهر و دلال و آشتی

ج ۵ نی، ص ۲۸۷ س ۲۷۴ - ج ۶ بر، ص ۱۰۶۸ س ۲۷۴ - ج ۶ علا، ص ۵۵۷ س ۱۴

ستیر — ۱ - (عر) بفتح سین، پوشیده. (منتهی‌الارب) - مستور.

عشق و جان هردو نهانند و ستیر گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر

ج ۱ نی، ص ۱۲۱ س ۱۹۹۱ - ج ۱ بر، ص ۱۰۱ س ۲۰۴۴ - ج ۱ علا، ص ۵۲ س ۱۲

میل معشوقان نهانست و ستیر میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

ج ۳ نی، ص ۲۶۴ س ۴۶۰۲ - ج ۳ بر، ص ۶۱۰ س ۴۶۵۴ - ج ۳ علا، ص ۳۱۴ س ۲۶

۲ - (عر. م) پارسا. (منتهی‌الارب) - محجوب و با حیا. (نی ج ۴ ص ۲۸۹) - دربیت زیر «ستیر» بمعنی زن پارسا وعفیف درمقابل «حریف» بمعنی زن بدکاره وروسپی آورده شده‌است.

گفت عاشق امتحان کردم مگیر تا به بینم تو حریفی یا ستیر

ج ۴ نی، ص ۲۹۶ س ۳۰۶ - ج ۴ بر، ص ۶۳۷ س ۳۱۳ - ج ۴ علا، ص ۳۲۰ س ۲۸

ستیر — (عر) و زنی باشد که آنرا سیر گویند، ودربرهان نیز بمعنی سیر آورده و گفته یک حصه از چهل حصه من باشد وآن بروزن تبریز پانزده مثقال است و هردو خطاست «وستیر» با سین مکسوروتای مثناة فوقانی و رای مهمله، مخفف «استار» است وعربی است نه فارسی. وزن «استار» چهارمثقال و نیم بود. (آنندراج) - همان استیر که بعربی استار گویند یعنی شش درم و نیم که یک من بود. (رشیدی) - فارسی چهار است که عربی شده است. (جوالیقی ص ۴۲) - وزن‌آن چهار مثقال و نیم یا سه پنجم اوقیه است. (جوالیقی حاشیه‌ص ۴۳) - «استار» چهارمثقال است. (النقود ص ۲۶ و ۳۸)

گوشت نیم من بود افزون یک ستیر هست گربه نیم من هم ای ستیر

ج ۵ نی، ص ۲۱۷ س ۳۴۱۷ - ج ۵ بر، ص ۱۰۰۸ س ۳۴۱۷ - ج ۵ علا، ص ۲۴۵ س ۲۴

ستیره — (عر) بفتح سین، مستور - پوشیده . - زن .

ای ستیره هیچ تو بر خاستی خویشتن را بهر کور آراستی

ج ۱ نی، ص ۱۴۷ س ۲۳۹۸ - ج ۱ بر، ص ۱۲۲ س ۲۴۴۶ - ج ۱ علا، ص ۲۶۳ س ۲۲

سخت زیبا لیک هم یک چیز هست کان ستیره دختر حلوا گرست

ج ۲ نی، ص ۳۱۵ س ۶۳۱ - ج ۴ بر، ص ۶۵۳ س ۶۳۸ - ج ۴ علا، ص ۳۴۰ س ۲۲

ستیزه رو — (فا . م) بکسر سین، لجوج . - عنود . - اهل خصومت ودشمنی . - دشمنی رو .

تو ستیزه رو تری یا آن ثمود که نیامد مثل ایشان در وجود

ج ۳ نی، ص ۴۲۳ س ۲۴۵۱ - ج ۴ بر، ص ۵۷۴ س ۲۴۷۲ - ج ۴ علا، ص ۳۸۸ س ۱۴

سجاف — (عر) بکسر سین، کرانه و جانب پرده . (منتهی الارب) - پوشش ولحاف . (لغت نامه)

هم عرق کرده ز بسیاری لحاف سر ببسته رو کشیده در سجاف

ج ۳ نی، ص ۹۱ س ۱۵۹۹ - ج ۲ بر، ص ۴۶۰ س ۱۶۲۴ - ج ۳ علا، ص ۲۳۴ س ۵

سجده آوردن — (عر + فا) بفتح و کسر سین، سجده کردن . - فروتنی وخضوع .

آن عدو زد بر رخی که روی ماه سجده آرد پیش او در سجده گاه

ج ۱ نی، ص ۲۲۹ س ۳۷۲۴ - ج ۱ بر، ص ۱۸۸ س ۳۸۰۱ - ج ۱ علا، ص ۹۶ س ۲۸

صدهزاران بحر و ماهی در وجود سجده آرد پیش آن اکرام و جود

ج ۱ نی، ص ۳۲ س ۵۰۵ - ج ۱ بر، ص ۲۷ س ۵۱۱ - ج ۱ علا، ص ۱۳ س ۲۸

سجده کردن — (عر + فا) بخاك افتادن . - پیشانی برخاك نهادن .

حلقه کردند او چوشمعی درمیان　　　سجده کردندش همه صحرائیان

ج ۱ نی، ص ۸٤ س ۱۳۵۸ - ج ۱ بر، ص ۷۰ س ۱۳۹۲ - ج ۱ علا، ص ۳٦ س ۲۷

سجده‌گاه — (عر+فا) بفتح سین، محل سجده. ـ مسجد. ـ محراب.

رفت در مسجد سوی محراب شد　　　سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد

ج ۱ نی، ص ٦ س ٥٦ — ج ۱ بر، ص ٦ س ٥٦ - ج ۱ علا، ص ۲ س ۲۸

سجل — (عر) بکسر سین و جیم، قباله شرعی. (غیاث) ـ فتوی قاضی. (نفیسی) ـ در بیت زیر بمعنی مطلق نوشته.

غیر نطق و غیر ایما و سجل　　　صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

ج ۱ نی، ص ٧٥ س ۱۲۰۸ — ج ۱ بر، ص ٦۳ س ۱۲۲٦ — ج ۱ علا، ص ۳۲ س ۲٥

عطار گوید:

حجت دین گر سجل می‌بایدت　　　رحمتی دایم ز دل میبایدت

(مصیبت‌نامه ص ۱۰۸)

سجن خرب — (عر.م) بکسر سین و نون وفتح خاء و کسر باء، زندان ویران ـ دنیا. ـ عوارض دنیاوی.

ور رهی خواهی از این سجن خرب　　　سر مکش از دوست و اسجد واقترب

ج ۱ نی، ص ۲۲۱ س ۳٦۰۷ — ج ۱ بر، ص ۱۸۲ س ۳٦۹۳ — ج ۱ علا، ص ۹٤ س ۱

سجن دنیا — (عر.ح) زندان جهان. ـ مأخوذ از حدیث شریف: «اَلدُّنیا سِجْنُ المُؤمِنِ وَجَنَّةُ الکافِرِ.» (نی ج ۷ ص ٥۹)

کافران چون جنس سجین آمدند　　　سجن دنیا را خوش آئین آمدند

ج ۱ نی، ص ٤۰ س ٦٤۰ — ج ۱ بر، ص ۳۳ س ٦٤٨ — ج ۱ علا، ص ۱٧ س ٧

سجود آوردن – (عر+فا) بضم سین ، پیشانی بر خاك نهادن ـ سجده ـ سجده کردن.

کانکه این بت را سجود آرد برست ورنه آرد در دل آتش نشست

ج ۱ نی، ص ۴۷ س ۷۷۰ – ج ۱ بر، ص ۴۰ س ۷۸۰ – ج ۱ علا، ص ۲۰ س ۲۴

سجین – (عر. ق) بکسر سین و تشدید جیم، سخت از هر چیزی. (منتهی الارب)ـ موضعی است که در وی کتاب کفار و فجار بود. یا وادیست در جهنم. (منتهی الارب)ـ کتابی که اعمال شیاطین و مجرمین در آن مسطوراست. (غیاث) ـ مأخوذ از آیه شریفه: «کَلّا اِنَّ کِتابَ الفُجّارِ لَفی سِجّینٍ ۰ وَما اَدْراكَ ما سِجّینٌ ۰ کِتابٌ مَرْقُومٌ.» (سوره المطففین آیه ۶ تا ۹) و مفسران آنرا بعبارات زیر تفسیر کرده‌اند. ۱ ـ نامه کافران وفاجران و بی‌سامانان که اعمال ایشان بر او نوشته باشد در «سجین» باشد. ۲ ـ زمین هفتم است جانهای کافران و نامهای اعمال ایشان آنجا باشد. ۳ ـ زیر و روی ابلیس. ۴ ـ نام درختی در زیر هفتم زمین که نام هر شیطانی در آنجا نوشته. ۵ ـ نام چاهیست در دوزخ سرگشاده ۶ ـ کتابی که اسامی اشرار بر آن نوشته‌اند. (ر.ك: تفسیر ابوالفتوح ج۵ ص ۴۹۰ و تفسیر میبدی و امام فخر و سایر تفاسیر معظم ذیل آیه مبارکه فوق.)

کافران چون جنس سجین آمدند سجن دنیا را خوش آئین آمدند

ج ۱ نی، ص ۴۰ س ۶۴۰ – ج ۱ بر، ص ۳۳ س ۶۴۸ – ج ۱ علا، ص ۱۷ س ۷

آن یکی خورشید علیین بود وین دگر خفاش کز سجین بود

ج ۱ نی، ص ۳۶۲ س ۲۱۰۷ – ج ۲ بر، ص ۲۹۸ س ۲۱۲۳ – ج ۲ علا ص ۱۵۰ س ۲۳

سنائی گوید:

گاه خلوت پیش رضوان زحمت مالک مخواه

جور اگر در خلد یابی دعوت از سجین مکن

(دیوان ص ۲۶۸.)

سحّاره – (عر . ح) بفتح سین وتشدید حاء، بسیار سحر کننده. – افسونگر. – مأخوذ است از حدیث شریف: «اِحْذَرُوالدُّنْیا فَاِنَّها اَسْحَرُمِنْ هارُوتَ وَمارُوتَ.» (احیاء العلوم الدین ج۳ ص۱٤۰)

زان نبی دنیات را سحاره خواند　　کو بافسون خلق‌را در چه نشاند

ج۳ نی، ص٤٦٧ س۳۱۹۳ –ج٤ بر، ص٦٦٧ س۳۲۱۵ –ج٤ علا، ص٤۰۹ س۱٦

سحر – (عر . م) بفتح سین و حاء، صبح زود. – بامداد بگاه. – دربیت زیر کنایه است از صبح قیامت. (ش . م و نی ج۸ ص۲٦۱)

چون شود بیدار از خواب او سحر　　باز آید سوی او آن خیر و شر

ج۵ نی، ص۱۱٤ س۱۷۸۳ –ج۵ بر، ص۹۱٦ س۱۷۸۳ –ج۵ علا، ص٤۷۸ س۱۱

سحر آموزی – (عر+ فا . م) بکسر سین، آموختن افسون. – چشم بندی در اصطلاح امروز.

بی‌خور و میده بدان کش روزیست　　هر دم و هر لحظه سحر آموزیست

ج۳ نی، ص۱۱٦ س۲۰۳۷ –ج۳ بر، ص٤۸۲ س۲۰۷۳ –ج۳ علا، ص۲٤٦ س۲۰

سحر باف – (عر + فا) بکسر سین، سحر کننده. – ساحر. – جادوگر. – افسونگر.

آفرین ای اوستاد سحرباف　　که نمودی معرضان‌را دردوصاف

ج۵ نی، ص٦۵ س۱۰۳٦ –ج۵ بر، ص۸۷۲ س۱۰۳٦ –ج۵ علا، ص٤۵٦ س۱

سحر بابل – (عر . م) بکسر سین و راء، اهالی بابل درقدیم مشهور بودند در سحر و جادو. و در روایات اسلامی هاروت و ماروت که سحر به بشر آموختند در بابل میزیستند. (جهت اطلاع بر سحر و کیفیت آن ر ـ ك :ابوالفتوح ج۱ص ۱٦۹ چاپ اوّل) ساحر بسیار زبردست وحاذق.

پس گریزند و ترا تنها هلند   گرچه اندر لاف سحر بابل‌اند

ج ۳نی، ص ۲۳۰س ۴۰۳۲ — ج ۳بر، ص ۵۸۱س ۴۰۸۰ - ج ۳علا، ص ۲۹۹س ۷

سحرحلال (عر. م) بکسرسین وراء وفتح حاء ، کنایه ازسخنان فصیح و بلیغ. (برهان) ـ شعروسخن فصیح و بلیغ که بمنزله سحر رسیده باشد . (غیاث) ـ مأخوذ از حدیث شریف: « إِنَّ مِنَ الْبَيَانِ لَسِحْرًا .. » (بخاری ج۳ص۱۶۲)

ماهیان قعر دریای جلال   بحرشان آموخته سحر حلال

ج ۱نی، ص ۲۰۵س ۳۵۹۹ — ج ۲بر، ص ۵۵۹س ۳۶۴۴ - ج ۲علا، ص ۲۸۸س ۱

هرکه باشد قوت او نور جلال   چون نزاید از لبش سحر حلال

ج ۵نی، ص ۴۲۹س ۲۹۲۵ — ج ۶بر، ص ۱۲۰۰س ۲۹۲۸ — ج ۶علا، ص ۶۲۰س ۱۷

عطار گوید :

بیان کردم کنون سحر حلالت   کزین سحرست جاویدان کمالت

(الهی‌نامه ص۱۳۹)

سحرعین — (عر.م) بکسرسین وراء وفتح عین، افسون چشم . ـ چشم بندی .

سحرعینست این‌عجب لطف‌خفیست   بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست

ج ۱نی، ص ۲۳۱س ۲۷۵۵ - ج ۱بر، ص ۱۸۹س ۲۸۳۲ - ج ۱علا، ص ۹۷س ۱۶

سحرگه بین (شدن) — (فا . م) آنکه بامداد را بتواند دیدن . ـ پیش بین . ـ روشن بین . ـ غیب بین.

مرغشان را بیضها زرین شدست   نیمشب جانشان سحرگه‌بین شده‌است

ج ۳نی، ص ۲۴۵س ۱۱۴۴ — ج ۴بر، ص ۶۷۹س ۱۱۵۴ - ج ۴علا، ص ۳۵۴س ۶

سحرمطلق — (عر) بکسرسین‌وراء وضم میم‌وفتح لام ، سحر کامل ـ افسون کامل. ـ سحر محض .

در علاجش سحر مطلق را به‌بین   در مزاجش قدرت حق را به‌بین

ج ۱ نی، ص ٦ س ٦٥ - ج ۱ بر، ص ٦ س ٦٥ - ج ۱ علا، ص ۳ س ۲

سحر و ضد سحر – (عر . م) بکسر سین ، افسون و ضد افسون . ـ در شروح مثنوی کنایه از نیک و بد وزشت و زیبا و اعمال و کردار حسنه و سیئه آمده است. (ش . م و نی ج۸ ص۲۳۹)

سحر و ضد سحر را بی اختیار   زین دو آموزند نیکان و شرار

ج ۵ نی، ص ٤۱ س ٦۲۲ - ج ۵ بر، ص ۱۰۸ س ٦۲۲ - ج ۵ علا ، ص ٥٤٤ س ۸

سحور - (عر) بفتح سین ، آنچه سحرگاه خورند. (مهذب الاسماء) ـ آنچه در رمضان بآخر شب خورند. (غیاث) ـ سحری.

روشنست این لیک از طمع سحور   آن خورنده چشم می‌بندد ز نور

ج ۵ نی، ص ۱۹٥ س ۳۰٥٥ - ج ۵ بر، ص ۹۸۹ س ۳۰٥٥ - ج ۵ علا ، ص ٥۱٥ س ۱۲

سحورزدن – (عر+ فا . م) بفتح سین . ر ـ ك: سحوری زدن.

منهم از بهر خداوند غفور   میزنم بر در بامیدش سحور

ج ۵ نی ، ص ۳۲۳ س ۸۷۸ - ج ٦ بر ، ص ۱۰۰۰ س ۸۸۱ - ج ٦ علا ، ص ٥۷۳ س ۹

سحوری زدن – (عر.م) بفتح سین، گدایان گاه سحر رمضان بر درهای بزرگان زنند برای بیدار شدن آنان . (لغت نامه) ـ در مصر هر شب ماه رمضان کسانی بنام « مُسَحِّران » بر در خانه‌های مسلمانان بانگ میکنند یا یکی دوساعت پس ازافطار این مسحره در حالیکه در دست چپ طبل کوچکی دارند که « باز » یا « طبلة المُسحِّر » نامیده میشود ودردست راست چوبی که بر آن طبلك میکوبند در کوچه‌ها راه میافتند. (نی ج۸ ص۳۲۸)

آن یکی میزد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری
نیمشب میزد سحوری را بجد / گفت او را قابلی کای معتمد
اولا وقت سحر زن این سحور / نیم شب نبود گه این شر و شور

ج ٥ نی، ص ٣٢١ س ٨٤٦ - ج ٦ بر، ص ١٠٩٨ س ٨٤٩ - ج ٦ علا، ص ٥٧٢ س ٢

سحره فرعون — (عر. ق) بفتح سین و حاء وکسر راء و هاء، ساحرانی که فرعون برای برابری با موسی (ع) وآوردن سحر درمقابل عصا ویدبیضا استخدام کرده بود وقصه آن بارها درقرآن کریم آمده است. (ر ـ ك: سوره طه آیه ٥٦ تا ٧٢ و سوره الشعراء آیه ٣٢ تا ٥١ والاعراف آیه ١٠٧ تا ١٢٦ ویونس آیه ٨٠ تا ٨٢).

همچون سحره فرعون وجرجیس وغیرهم لایُعَدُّ ولا یُحْصیٰ.

ج ٥ نی، ص ٣٢٤ عنوان - ج ٦ بر، ص ١٠٠٠ عنوان - ج ٦ علا، ص ٥٧٣ عنوان

سخا — (عر) بفتح سین، جوانمردی. (آنندراج) ـ کرم وبخشش و دهش. (نفیسی) ـ دربیت زیر مأخوذ است از حدیث شریف: «اَلسَّخاءُ شَجَرَةٌ مِنْ اَشْجارِ الجَنَّةِ اَغْصانُها مُتَدَلِّیاتٌ فِی الدُّنْیا فَمَنْ اَخَذَ بِغُصْنٍ مِنها قادَهُ ذٰلِکَ الغُصْنُ اِلیٰ الجَنَّةِ.» (احیاء علوم الدین ص ٣٦ ج ٢ و نی ج ٨ ص ٢١١)

این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای اوکز کف چنین شاخی بهشت

ج ١ نی، ص ٢١٦ س ١٢٧٣ - ج ٢ بر، ص ٢٦٠ س ١٢٨٢ - ج ٢ علا، ص ١٣٢ س ٢٥

سخت — ١ ـ (فا) بفتح سین، زشت. (نفسی) ـ نا مطبوع. طاقت فرسا. (لغت نامه)

آن خدایی که ترا بدبخت کرد / روی زشتت را کریه و سخت کرد

ج ٥ نی، ص ١٦٨ س ٢٦٢١ - ج ٥ بر، ص ٩٦٤ س ٢٦٢١ - ج ١ علا، ص ٥٠٣ س ١

۲ - (فا) فراوان . (برهان) - بسیار .

سخت در ماند امیر سست ریش چون نه‌پس بیند نه‌پیش‌ازاحمقیش

ج۱نی،ص٦٦س۱۰٦۱-ج۱بر،ص٥٥س۱۰۷۷-ج۱علا،ص۲۹س٦

۳ - (فا) زیاده ازاندازه . (نفیسی)

سخت خاك آلود میآید سخن آب تیره شد سر چه بند کن

ج۱نی،ص۲٤٥س٤۰۰۱-ج۱بر،ص۲۰۱س٤۰۷۹-ج۱علا،ص۱۰۳س۲٤

٤ - (فا) محکم . (برهان) - مقابل سست . (آنندراج)

سخت‌تر شد بند من از پند تو عشق را نشناخت دانشمند تو

ج۳نی،ص۲۱۸س۲۸۳۰-ج۳بر،ص۷۱س۳۸۷۷-ج۳علا،ص۲۹٤س٦

٥ - (فا) مشکل . دشوار .

سخت می‌آید فراق این ممر پس فراق آن مقردان سخت‌تر

ج۳نی،ص٤٦۸س۲۲۱۰-ج٤بر،ص۳۸۷س۳۲۳۲-ج٤علا،ص٤۰۹س۲٥

٦ - (فا) قوی وشدید . (نفیسی)

سخت میخندید همچون بنگیان غالب آمد خنده بر سود و زیان

ج٥نی،ص۲٥۱س۲۹٥۰-ج٥بر،ص۱۰۳۷س۲۹٥۰-ج٥علا،ص٥٤۰س۲۹

۷ - (فا) سنگین . - گران .

سخت جانی باید این فن‌را چوتو توکه‌داری جان‌سخت این‌را بجو

ج٥نی،ص۳۸٤س۱۹٦٤-ج٦بر،ص۱۱٥٤س۱۹٦۷-ج٦علا،ص٥۹۹س۱۸

سخت جانی — (فا . م) گران جانی . - سنگین‌دلی . شاهد آن درسخت گذشت .

ر . ك : سخت ۷

سخت رو — ۱ - (فا . م) مشکل ودشوار وسخت و تند وصعب .

تا چو وا گردد بلای سخت رو — پیش‌حق گوید بصد گون شکر او

ج ۵نی، ص ۲۳۴ س ۳۶۹۰ - ج ۵بر، ص ۱۰۲۳ س ۳۶۹۰ - ج ۵علا، ص ۵۳۲ س ۲۱

۲ - (فا. م) مردم درشت وناهموار. (آنندراج) - پررو وقیح.

سخت‌رویی که ندارد هیچ پشت — بهره‌جویی‌را درون خویش کشت

ج ۵نی، ص ۳۸۵ س ۱۹۶۹ - ج ۵بر، ص ۱۱۵۴ س ۱۹۷۲ - ج ۵علا، ص ۵۹۹ س ۲۰

سخت رویی - (فا. م) پررویی. - وقاحت. - سماجت.

سخت رویی گر ورا شد عیب جو — در ستیز و سخت رویی رو بکوش

ج ۲نی، ص ۲۹۸ س ۳۴۹ - ج ۴بر، ص ۶۳۹ س ۳۵۶ - ج ۴علا، ص ۳۲۱ س ۲۶

سخت زه - (فا) بفتح سین و کسر زاء، سخت‌کمان. (غیاث) - جوانی که زه کانش سخت کشیده شود کنایه از پرقوت و نیرو و با قدرت و استقامت.

چون جوان بودی و زفت و سخت زه — تو نمی رفتی سوی صف بی زره

ج ۲نی، ص ۱۹۰ س ۳۴۲۴ - ج ۳بر، ص ۵۵۱ س ۳۴۶۹ - ج ۳علا، ص ۲۸۴ س ۱

سخت گرفتن - (فا. م) چسبیدن - با تمام قوای چسبیدن. - با قوت چیزی را گرفتن.

سخت گیرد شاخ‌ها مر خام را — زانکه در خامی نشاید کاخ را

چون بپخت وگشت‌شیرین‌لب گزان — سست گیرد شاخها را بعد از آن

ج ۳نی، ص ۷۳ س ۱۲۹۴ - ج ۳بر، ص ۴۴۴ س ۱۳۰۵ - ج ۳علا، ص ۲۲۵ س ۱۶

سخت گیری - (فا. م) سختی. و دقت و زبردستی. (نفیسی) - تشدید. (لغت نامه) - پا فشاری و تعصب نشان دادن درامری. - استقامت. - ایستادگی.

سخت گیری و تعصب خامیست — تا جنینی کار خون آشامیست

ج ۳نی، ص ۷۳ س ۱۲۹۷ - ج ۳بر، ص ۴۴۴ س ۱۳۰۸ - ج ۳علا، ص ۲۲۵ س ۱۹

آن در اول که خوردی استخوان سخت گیر و حق گزار آنرا سمان

ج۳نی، ص۲۰۰س۲۱۶ -ج ۳بر، ص۳۹۷س۳۱۷ -ج۳علا، ص۲۰۰س۱۹

سخته - (فا) بفتح سین وکسر تاء ، بر وزن در آمده و وزن کرده شده . (برهان) - سنجیده. (غیاث)

خویش‌را موزون وچست‌وسخته کن زاب دیده نان خود را پخته کن

ج ۵نی، ص۴۰۶ س۲۳۴۶ -ج۶بر، ص۱۱۷۲ س۲۳۴۹ -ج۶علا، ص۶۰۷ س۲۴

خاقانی گوید :

چون زر جوزائی اختران سپهرند سخته بمیزان از کیای صفاهان

(دیوان ص۳۵۸)

عطار گوید :

گر زر سخته دهد مرد کریم گرچه‌موزون باشد آن باشد سلیم

(مصیبت نامه ص ۴۹)

سخته کمان - (فا) مرادف سخت کمان . (آنندراج) - پهلوان و تیرانداز و شه زور . (آنندراج)

هر کجا سخته کمانی بود چست تیرداد انداخت وهرسوگنج‌جست

ج ۵نی، ص۳۸۴ س۱۹۵۷ -ج ۶بر، ص۱۱۵۳ س۱۹۶۰ -ج ۶ علا، ص۵۹۹ س ۱۴

سخته کمانی - (فا .م) سخت کمانی. - پهلوانی و زورمندی . - ر - ك : سخته کمان.

ترك این سخته کمانی رو بگو درکمان نه تیر و پریدن مجو

ج ۵نی، ص۴۰۶ س۲۳۵۰ -ج ۶بر،ص۱۱۷۲ س۲۳۵۲ -ج ۶علا، ص۶۰۸ س۱

ناصرخسرو گوید :

کان مرد سوی اهل خرد سست بود سخت

کز بهر طمع سست بود سخت کمانیش

(دیوان ص۲۲۴)

سختیان (فا) پوست بِدباغت یافته. (آنندراج) ـ پوست بِدباغت کرده‌شده . واین لفظ معرب است . (منتهی‌الارب)ـ فارسی محض است بمعنی پوست دباغی شده (ارّی اردشیر ص۸۵) .

کفشگر هم آنچه افزاید زنان / می‌خرد چرم و ادیم و سختیان

. . . . / . . . .

این زمین سختیان پرده‌است و بس / اصل روزی از خدا دان هرنفس

ج ۵ نی، ص ۹۶ س ۱۴۸۷ ـ ج ۵ بر، ص ۹۰۰ س ۱۴۸۷ ـ ج ۵ علا، ص ۴۷۰ س ۴

سخره ـ۱ ـ (عر) بضم سین وکسر هاء ، آنکه مردم بروی بسیار فسوس کنند. (منتهی الارب) ـ درعربی بمعنی مسخرگی و استهزاء . (برهان) ـ آنکه بر او استهزاء وخنده کنند. (غیاث)ـ مسخره . (منتخب)

سخره حس‌اند اهل اعتزال / خویشرا سنی نمایند از ضلال

ج ۱ نی، ص ۲۵۰ س ۶۲ ـ ج ۲ بر، ص ۲۰۵ س ۶۲ ـ ج ۲ علا، ص ۱۰۶ س ۱۴

۲ ـ (عر) بیگاری که کار بی مزد باشد . (برهان) ـ بیگار یعنی کار بی مزد فرمودن . (آنندراج) ـ این کلمه عربیست و بمعنی مقهور ومنقاد وآنکه او را هر کس مقهور وفرمان بردار سازد . (منتهی‌الارب) ـ و درقرآن کریم سوره الزخرف آیه ۳۱ نیز بهمین معنی آمده است . ـ بیگار.

تخم دولت در زمین می‌کاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم

ج ۱ نی، ص ۴۱۵ س ۳۰۰۸ ـ ج ۲ بر، ص ۳۴۱ س ۳۰۴۷ ـ ج ۲ علا، ص ۱۷۱ س ۲۶

گفت بهر سخره شاه حرون / خر همی گیرند امروز از برون

ج ۵ نی، ص ۱۶۳ س ۲۵۴۰ ـ ج ۵ بر، ص ۹۶۰ س ۲۵۴۰ ـ ج ۵ علا، ص ۵۰۰ س ۲۲

سخن ـ (فا . م) بضم سین و فتح خاء ، کلام و قول وگفت و تقریر و بیان . (نفیسی) ـ کلمه آفرینش « کُن » . ـ کلمه کُنْ . (نی ج۷ ص ۹۱) ـ در انجیل آمده است: درابتدا کلمه بود وکلمه نزدخدا بود وکلمه خدا بود . همه چیزبواسطه اوآفریده شد و بغیر ازاو چیزی ازموجودات وجود نیافت. (انجیل یوحنا باب ۱ آیه ۱ و ۳)

از سخن صورت بزاد و باز مرد　　موج خود را باز اندر بحر برد

ج ۱ نی، ص ۷۱ س ۱۱۴۰ – ج ۱ بر، ص ۹۵ س ۱۱۶۶ – ج ۱ علا، ص ۳۱ س ۵

سخن آباد – (فا. م) شهر سخن. ـ اقلیم سخنوری. ـ بیان و شرح و تفسیر. (نی ج ٤ ص ۲۸۹)

در سخن آباد این دم راه شد　　گفت امکان نیست چون بیگاه شد

ج ۳ نی، ص ۲۹۶ س ۳۱۸ – ج ٤ بر، ص ۷ ۶۳ س ۳۲۳ – ج ٤ علا، ص ۳۳۱ س ۶

سخن آر – (فا. م) سخن آور. ـ آورنده کلام. ـ پیغمبر. ـ ولی.

گر چه هر قرنی سخن آری بود　　لیک گفت سالفان یاری بود

ج ۳ نی، ص ۱٤٤ س ۲۰۳۸ – ج ۳ بر، ص ۷ ۵۰ س ۲۰۷۷ – ج ۳ علا، ص ۲۵۸ س ۲۹

سخن انگیختن – (فا) انبعاث کلام. ـ گفتگو کردن. ـ حرف زدن. ـ سر صحبت و گفتگو باز کردن.

توبه کردم گر سخن انگیختم　　بی سخن من داروت آمیختم

تا نهم بر ریش خاست تا پزد　　تا بسوزد ریش و ریشت تا ابد

ج ۳ نی، ص ۲۳ ٤ س ۲٤۵۵ – ج ٤ بر، ص ۷٤۵ س ۲٤۷٤ – ج ٤ علا، ص ۳۸۸ س ۱۵

سخن پست کردن – (فا. م) سخن را پائین آوردن. ـ مطلب را ساده بیان کردن. ـ مطالب عادی و معمولی گفتن. ـ بقدر حوصله شنونده سخن گفتن. ـ مأخوذ است از حدیث شریف: «**اِنّا مَعاشِرَ الْاَنْبِیاءِ اُمِرْنا اَنْ نُکَلِّمَ النّاسَ عَلیٰ قَدْرِ عُقُولِهِمْ.**» (احیاء علوم الدین ج ۱ ص ۷٤)

رنگ و بو در پیش ما بس کامد است　　لیک تو پستی سخن کردیم پست

ج ۳ نی، ص ۳۰ ٤ س ۲۵۷۵ – ج ٤ بر، ص ۷۵۱ س ۲۵۹٤ – ج ٤ علا، ص ۳۹۲ س ۷

سخن‌خا — (فا.م) آنکه‌سخن‌را بجود. ـ سخن‌گو. ـ پرحرف. ـ گستاخ و بی‌ادب. ـ لاف وگزاف زن.

هین‌سخن‌خا نوبت لب خائیست　　گر بگوبی خلق را رسوائی است

ج ٥ نی، ص ٢٩٧ س ٢١٩١ — ج ٦ بر، ص ١١٦٤ س ٢١٩٤ — ج ٦ علا، ص ٢٠٤ س ١٧

سخن خایی — (فا.م) سخن جویدن. ـ سخن گویی. ـ پرحرفی. ـ درازبافی.

این سخن خایی دراز از بهر چیست　　گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست

ج ٥ نی، ص ٢١٤ س ٧٢٠ — ج ٦ بر، ص ١٠٩١ س ٧٢٣ — ج ٦ علا، ص ٩٦٩ س ٩

سخن راندن — (فا) گفتن. ـ گفتگو کردن.

از جدایی باز میرانی سخن　　هرچه‌خواهی کن ولیکن‌این‌مکن

ج ٣ نی، ص ٢٩٦ س ٣١٧ — ج ٤ بر، ص ٦٢٧ س ٣٢٤ — ج ٤ علا، ص ٣٢١ س ٥

سخن عالی کردن — (فا . م) گفتار و بیان را بلند و فصیح و بلیغ کردن. ـ فصاحت و بلاغت در سخن آوردن. ـ کلام الله بر زبان جاری شدن. (نی ج ٨ ص ١٧٩)

که تراز تو بکل خالی کند　　تو شوی پست او سخن‌عالی کند

ج ٣ نی، ص ٤٠٢ س ٢١٢١ — ج ٤ بر، ص ٧٢٧ س ٢١٢٨ — ج ٤ علا، ص ٣٧٩ س ٥

سخن شاشی — (فا.م) فصاحت و بلاغت. ـ روان‌گویی. (نی ج ٦ ص ٤٨١) ـ پرگویی و زیاده‌گویی. ـ پرحرفی.

بندکن مشک سخن شاشیت(۱) را　　وا مکن انبان قلماشیت را

ج ٣ نی، ص ٥٠٤ س ٣٨١٠ — ج ٤ بر، ص ٨١٢ س ٣٨٣٢ — ج ٤ علا، ص ٤٢٥ س ٢٦

سخن کش — (فا . م) بفتح کاف آنکه استماع سخن بغور تمام کند. (آنندراج) ـ

۱ ـ بر و علا : سخن پاشی

راوی، آنکه شعر شاعران را در مجمع برخواند. (لغت نامه) ـ آنکه طالب سخن است. باصطلاح امروز آنکه تشنه سخن خوب است. ـ مستمع مستعد و مجذوب.

گر سخن کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل برویم در چمن

ج ۳ نی، ص ۳۵۶ س ۱۳۱۹ - ج ٤ بر، ص ۶۸۸ س ۱۳۲۹ - ج ٤ علا، ص ۲۵۸ س ۲٤

سخن کش ـ (فا. م) بضم کاف، آنکه سخن را بکشد. ـ آنکه درمیان گفتار آدمی سخن گوید. ـ مستمع نا مستعد. ـ آنکه سخن گوینده را درك نکند.

ور سخن کش یابم آندم زن بمزد / میگریزد نکته‌ها از دل چو دزد

ج ۳ نی، ص ۳۵۶ س ۱۳۲۰ - ج ٤ بر، ص ۶۸۸ س ۱۳۳۰ - ج ٤ علا، ص ۲۵۸ س ۲٤

سخوط ـ (عر) بفتح سین، مکروه. (لطایف) ـ مسخوط، مکروه و ناخوش. (منتهی‌الارب) ـ دربیت زیر بمعنی نفرین‌شده وملعون‌آمده است. (لغت‌نامه)

همچنانکه اصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چون خودآن سخوط

ج ۵ نی، ص ۹٤ س ۱٤۶۸ - ج ۵ بر، ص ۸۹٤ س ۱٤۶۸ - ج ۵ علا، ص ٤۶۹ س ۷

سد ـ ۱ ـ (عر) بفتح سین و تشدید دال، بند بسته هرچیز و حایل میان دو چیز. (مهذب الاسماء) ـ درآینده میان دوچیز. (منتهی‌الارب) ـ حجاب و مانع.

این جهان محدود و آن خود بیحداست / نقش و صورت پیش آن‌معنی سد است

ج ۱ نی، ص ۳۳ س ۵۲۶ - ج ۱ بر، ص ۲۸ س ۵۳۲ - ج ۱ علا، ص ۱٤ س ۱۵

۲ ـ (عر. ق) مأخوذ ازآیه شریفه: « وَجَعَلْنا مِنْ بَيْنِ اَيْدِيهِمْ سَدّاً وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدّاً فَاَغْشَيْناهُمْ فَهُمْ لا يُبْصِرُونَ. » (سوره یس آیه ۹)

پیش آب و پس هم آب بامدد / چشمها را پیش سد و خلف سد

ج ۵ نی، ص ۶۸ س ۱۰۷۶ - ج ۵ بر، ص ۸۷٤ س ۱۰۷۶ - ج ۵ علا، ص ٤۵۷ س ۶

بین ایدی سد و سوی خلف سد   پیش‌وپس کم بیند آن‌مفتون خد

ج ۵ نی، ص ۲۴۶ س ۳۸۶۹ —ج ۵ بر، ص ۱۰۲۳ س ۳۸۶۹ -ج ۵ علا، ص ۴۳۸ س ۱۹

سداد — (عر) بفتح سین، راستی در کار و درستی در گفتار و راست شدن و درست شدن. (لطایف)

آن جوادی که جمادی را بداد   این خبرها و این امانت وین سداد

ج ۱ نی، ص ۳۳ س ۵۱۲ —ج ۱ بر، ص ۲۷ س ۵۱۸ -ج ۱ علا، ص ۱۴ س ۲

این عمل وین کسب در راه سداد   کی توان کرد ای پدر بی‌اوستاد

ج ۵ نی، ص ۶۶ س ۱۰۵۲ —ج ۵ بر، ص ۸۷۲ س ۱۰۵۲ - ج ۵ علا، ص ۴۵۶ س ۱۹

سدّ باب — (عر) بفتح سین و تشدید و کسر دال، بستن در. - ممانعت. (نفیسی) - مانع.

بلکه در هاروت و ماروت آن شراب   از عروج چرخشان شد سد باب

ج ۳ نی، ص ۹۷ س ۱۶۹۸ —ج ۳ بر، ص ۴۶۶ س ۱۷۲۸ —ج ۳ علا، ص ۲۳۷ س ۲۰

سد پیش و سد پس — (عر+ فا. ق) مانع جلو و عقب. - مأخوذ از آیه شریفه واقع درسوره مبارکه یس که در ذیل سد ۲ بآن اشاره شد. ر - ك: سد ۲. - و نیز ر - ك: ج ۱ نی ص ۲۰۰ س ۳۲۴۳ و ج ۵ نی ص ۶۸ س ۱۰۷۶.

چونکه سد پیش و سد پس نماند   شد گذاره چشم و لوح غیب خواند

ج ۳ نی، ص ۴۴۹ س ۲۹۰۴ —ج ۴ بر، ص ۷۶۷ س ۲۹۲۵ —ج ۴ علا، ص ۴۰۱ س ۱۲

سدره — ۱ - (عر) بکسر سین و فتح راء، درخت کنار و سدرة المنتهی درختیست در هفتم آسمان. (لطایف) - درخت کنار است بالای آسمان هفتم و آن را سدرة المنتهی گویند و حد رسیدن جبرئیل علیه السلام همانجاست. (غیاث) - ر - ك: سدره منتهی.

کعبه جبریل و جانها سدره‌ای   قبله عبدالبطون شد سفره‌ای

ج ۵ نی، ص ۳۸۱ س ۱۸۹۶ - ج ۶ بر، ص ۱۱۵۰ س ۱۸۹۹ - ج ۶ علا، ص ۵۹۷ س ۲۴

عقل ابدالان چو پر جبرئیل   می پرد تا ظل سدره میل میل

ج ۵ نی، ص ۵۱۱ س ۴۱۳۹ - ج ۶ بر، ص ۱۲۶۲ س ۴۱۴۲ - ج ۶ علا، ص ۶۵۰ س ۱۵

۲ - (عر. ح) مضمون ابیات زیر مأخوذ است از حدیث شریف: «فَلَمّا بَلَغَ سِدرَةَ المُنتَهی فَانتَهی اِلَی الحُجُبِ فَقالَ جِبرَئیلُ تَقَدَّم یا رَسُولَ اللهِ لَیسَ لی اَن اَجُوزَ هٰذَا المَکانَ لَو دَنَوتُ اَنمُلَةً لَاحتَرَقتُ» (شرح تعرف ج ۲ ص ۴۴) که مربوطست بشب معراج خواجهٔ کائنات صلی الله علیه و آله وسلّم و گذاره‌اش بر افلاک و گذشتنش از سدرة المنتهی و ماندن جبرئیل در آن مکان.

چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش   وز مقام جبرئیل و از حدش

گفت او را هین بپر اندر پیم   گفت رو رو که حریف تو نیم

ج ۳ نی، ص ۲۰۵ س ۳۸۰۱ - ج ۴ بر، ص ۸۱۳ س ۳۸۲۴ - ج ۴ علا، ص ۴۲۵ س ۲۱

درغزلیات آمده است:

عید آمد ای مجنون غلغل شنو از گردون

کان معتمد سدره از عرش مجید آمد

(دیوان کبیر ج ۲ ص ۵۶)

عطار گوید:

چو سوی سدره بیرون تاخت احمد   ز ذات دوست سرافراخت احمد

(الهی نامه ص ۱۶)

سدره منتهی[1] - (عر. ق) بکسر سین و فتح راء و ضم میم و فتح تاء، سدرة -

المنتهیٰ و آن درخت کنارست بر فلک هفتم که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق و منتهای رسیدن جبرئیل علیه السلام است و هیچکس از آن نگذشته مگر پیغمبر صلی‌الله علیه وآله و سلم . (منتهی‌الارب) ـ (جهت اطلاع بیشتر از این درخت بزعم اهل شرع ر ـ ك : ابوالفتوح ج ۵ ص ۱۷۶ و تفسیر کبیر امام فخر ج ۷ ص ۷۳۶ و بیضاوی ج ۲ ص ۴۷۳ و بزعم صوفیان ر ـ ك : کشف الاسرار ج۹ص ۳۶۰) ـ مأخوذ ازآیه شریفه: « عِنْدَ سِدْرَةِ الْمُنْتَهیٰ ، عِنْدَها جَنَّةُ الْمَأْویٰ. » (سوره النجم آیه ۱۴ و ۱۵)

من ز سدره منتهی بگذشته‌ام صد هزاران سال زان سو رفته‌ام

ج ۱نی،ص ۲۴۴س۱۷۸۸ - ج ۲بر،ص ۲۸۳س ۱۸۰۲ - ج۲علا،ص ۱۴۲س ۲۶

سده ــ (عر. ط) بضم سین و کسر و تشدید دال ، لزوجات غلیظ که در مجاری وعروق تنگ میماند و مانع دفع غذا وفضولات میشود . (بحرالجواهر) ـ منعی که در مجرای غذا واقع شود تا فضول عبور نتواند کرد. (نفیسی) ـ بزعم قدما این مرض باعث تشنگی و خشکی جگر و علت استسقا می‌شود و برای آن معالجاتی داشته‌اند که برای مزید اطلاع می‌توان رجوع کرد به اکسیر اعظم ج ۳ ص۲۹ و ۳۵ .

سده چون شد آب ناید در جگر گر خورد دریا رود جای دگر

ج ۳نی،ص ۱۶۵س ۲۹۲۰ - ج۳بر،ص ۵۲۵س ۲۹۶۳ - ج۳علا،ص ۲۶۹س ۱۰

سدیو ــ (عر) بکسر سین ، نام دیویست که انگشتری مهرسلیمان علیه‌السلام را برده بود. (لطایف) ـ در کتب افسانه وقصص انبیاء نام دیوی را که انگشتری سلیمان را ربود ومدتی برجای اونشست وسلیمانی کرد «سدیو» و برخی « صخرجنی » دانسته‌اند. (جهت مزید اطلاع ر ـ ك : جوبری ص ۱۹۵ نشابوری ص ۳۰۵ ثعالبی ص۳۲۲ و

حیات القلوب ج ۱ ص ۳۵۸ واسرارالتوحید ص ۲۵۳) شارحان مثنوی این کلمه را کنایه دانسته‌اند از نفس و هوی وهوس. (ش.م و نی ج ۷ ص ۲۰۸)

گر درین ملکت بری باشی ز ریو — خاتم از دست تو نستاند سدیو

ج ۱ نی، ص ۲۲۰ س ۳۵۷۹ - ج ۱ بر، ص ۱۸۱ س ۳۶۵۵ - ج ۱ علا، ص ۹۳ س ۱۲

سر — ۱ - (فا . م) بفتح سین ، سردارلشکر . (جهانگیری) - رئیس . - پیشوا . - مهترقوم .

چون شدی سر پشت پایت چون زنم — کارگاه خویش ضایع چون کنم

ج ۳ نی، ص ۲۱ س ۳۳۷ - ج ۳ بر، ص ۲۹۸ س ۳۴۸ - ج ۳ علا، ص ۲۰۱ س ۱

این بدان بی امتحان ازعلم شاه — چون سری نفرستدت در پایگاه

ج ۳ نی، ص ۲۰۰ س ۳۷۱ - ج ٤ بر، ص ۲۰٤ س ۳۷۷ - ج ٤ علا، ص ۳۳۲ س ۱۵

۲ - (فا.م) ولی - مرشد - پیشوا. - پیغمبرو نبی.

هرکجا بوی خوش آید بو برید — سوی آن سر کاشنای آن سرید

ج ۳ نی، ص ٥٦ س ۹۸٦ - ج ۳ بر، ص ۲۹٤ س ۹۹٤ - ج ۳ علا، ص ۲۱۷ س ۲۲

۳ - (فا) حقیقت مرد کامل. (ش. م) - اساس جاوید وروحانیت مردکامل. (نی ج ۸ ص ۲٤۱)

بر پی غیر است و سر از بهر من — خانه سمع و بصر استون تن

ج ٥ نی، ص ٤٦ س ۷۱۰ - ج ٥ بر، ص ٥٦ ۸ س ۷۱۰ - ج ٥ علا، ص ٤٤۷ س ۷

٤ - (فا.م) ابتدا . - اوّل . - آغاز.

به ز ما میداند او احوال ستر — از پس و پیش و سر و دنبال ستر

ج ۳ نی، ص ۲۹۰ س ۲۰۸ - ج ٤ بر، ص ٦۳۲ س ۲۱۳ - ج ٤ علا، ص ۳۲۸ س ۱٦

گفتگو بسیار گشت و خلق گیج — در سر و پایان این چرخ بسیج

ج ۳ نی، ص ٤٤٦ س ۲۸٤۹ - ج ٤ بر، ص ۷٦٤ س ۲۸٦۹ - ج ٤ علا، ص ۲۹۹ س ۲٦

۵ - (فا.م) روی . - بالای.

تا نشد پر بر سر دریا چو طشت — چونکه پرشد طشت در دریا نشست

ج ۱ نی، ص ٦۹ س ۱۱۱۱ - ج ۱ بر، ص ۸۵ س ۱۱۳۷ - ج ۱ علا، ص ۳۰ س ۱۸

سر - ۱ - (عر) بکسر سین و تشدید راء ساکن ، پوشیده خلاف جهر . (منتهی الارب) - نهان . - نهانی .

بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر — طرفه بانگی از ورای سر و جهر

ج ۵ نی، ص ۱۷۱ س ۲٦۷۸ - ج ۵ بر، ص ۹٦۷ س ۲٦۷۸ - ج ۵ علا، ص ٤۰۵ س ۱۲

گفت نتوانم بدین افسون که من — رو بتابم ز آمر سرّ و علن

ج ۵ نی، ص ۱۰٦ س ۱٦۵٦ - ج ۵ بر، ص ۹۰۸ س ۱٦۵٦ - ج ۵ علا، ص ۷٤ س ۱۳

۲ - ر - ك : اصطلاحات تصوف.

سرا - (فا . م) بفتح سین ، خانه . (رشیدی) - دنیا .

حزم آن باشد که نفریبد ترا — چرب و نوش و دامهای این سرا

ج ۳ نی، ص ۱٤ س ۲۱۹ - ج ۳ بر، ص ۲۹۳ س ۲۲۰ - ج ۳ علا، ص ۱۹۸ س ۱٤

ضد من گشتند اهل این سرا — تا قیامت عین شد پیشین سرا

ج ۵ نی، ص ۹۷ س ۱۵۰۵ - ج ۵ بر، ص ۹۰۰ س ۱۵۰۵ - ج ۵ علا، ص ۱٤۷ س ۱۲

سرآب - (فا) بفتح سین ، آنچه در ایام گرما مسافر تشنه را بتابش آفتاب ریگ صحرا از دور چون آب نماید و گاهی در شب مهتاب نیز همچنین مینماید. (غیاث) - بعضی گویند بخاری باشد آب نما که در بیابانها نماید. (برهان)

خفته باشی برلب جو خشک لب — میدوی سوی سراب اندر طلب

ج ۳ نی، ص ۴۶۹ س ۳۲۲۸ - ج ۴ بر، ص ۷۸۳ س ۳۲۵۰ - ج ۴ علا، ص ۴۱۰ س ۵

سرا پرده زدن — (فا) خیمه وخرگاه برپا کردن. - خیمه افراشتن.

چون سلیمان را سرا پرده زدند — پیش او مرغان بخدمت آمدند

ج ۱ نی، ص ۷۴ س ۱۲۰۲ - ج ۱ بر، ص ۶۲ س ۱۲۲۹ - ج ۱ علا، ص ۳۲ س ۲۲

سراج — ۱ - (عر) بکسر سین، چراغ. (مهذب الاسماء)

تا قیامت هست از موسی نتاج — نور دیگر نیست دیگر شد سراج

ج ۳ نی، ص ۷۱ س ۱۲۵۴ - ج ۳ بر، ص ۴۴۲ س ۱۲۶۴ - ج ۳ علا، ص ۲۲۴ س ۲۱

۲ - (عر. م. ق) وجود حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله و سلم. - مأخوذ ازآیه شریفه « یا اَیُّها النَّبِیُّ اِنّا اَرْسَلْناکَ شاهِداً وَ مُبَشِّراً وَنَذِیْراً ه وَ داعِیاً اِلَی اللهِ بِاِذْنِهِ وَسِراجاً مُنِیراً. » (سوره الاحزاب آیه ۴۴ و ۴۵)

پس یهودان مال بردندو خراج — که مکن رسوا تو سارا ای سراج

ج ۱ نی، ص ۲۴۴ س ۳۹۷۳ - ج ۱ بر، ص ۲۰۰ س ۴۰۵۱ - ج ۱ علا، ص ۱۰۲ س ۲۲

سراج امتان — (عر. م) بکسر سین و جیم و ضم الف، چراغ قبایل واقوام و ملت‌ها. - کنایه ازوجود سرور کائنات صلی الله علیه و آله وسلم. - ر - ك: سراج ۲

نه بگفتست آن سراج امتان — این جهان و آن جهان را ضرتان

ج ۳ نی، ص ۴۶۸ س ۳۲۰۸ - ج ۴ بر، ص ۷۸۳ س ۳۲۳۰ - ج ۴ علا، ص ۴۰۹ س ۲۴

سرار — (عر) بکسر سین، جمع سِرّ. - پوشیدها. - نهانی ها. - پنهانی‌ها. - درشاهد دوّم بمعنی مفرد گرفته شده است.

تا بما ما را نماید آشکار — که چه‌داریم ازعقیده درسرار

ج ۳ نی، ص ۲۹۹ س ۳۶۲ - ج ۴ بر، ص ۶۳۹ س ۳۶۹ - ج ۴ علا، ص ۳۳۲ س ۱۰

همچو جرجیس اندهریک درسرار — کشته گشته زنده گشته شصت بار

ج ۵ نی، ص ٦١ س ١٠٤١ - ج ٦ بر، ص ١١٣٢ س ١٠٤٤ - ج ٦ علا، ص ٥٨٩ س ١

سر از مرگ بر زدن — (فا . م) تباه شدن . - فاسد و خراب شدن . - بی حاصل شدن .

چون زمین با آسمان خصمی کند — شوره گردد سر ز مرگی بر زند

ج ۳ نی، ص ٥٢ س ٩٣٦ - ج ٣ بر، ص ٤٢٧ س ٩٤٦ - ج ٣ علا، ص ٢١٥ س ٢٨

سرا عدل — (فا + عر) مقلوب عدل سرا - خانه داد و انصاف . - خانه قضاوت و داوری .

زاد(۱) مردی چاشتگاهی در رسید — در سرا عدل سلیمان در دوید

ج ١ نی، ص ٥٩ س ٩٥٦ - ج ١ بر، ص ٥٠ س ٩٧٠ - ج ١ علا، ص ٢٦ س ٣

سرافرازان عزت — (فا . م) اولیاء الله . - مردان کامل .

از سر افرازان عزت سر مکش — از چنین خوش محرمان خود درمکش

ج ۳ نی، ص ٢١٤ س ٣٧٦٩ - ج ٣ بر، ص ٥٠٦ س ٣٨١٣ - ج ٣ علا، ص ١٩٢ س ١٧

سران — (فا) بفتح سین جمع سر ، در بیت زیر بصورت مفرد استعمال شده است « زین سران تا آن سران » معادل آنچه امروز گوئیم . « از این سر تا آن سر » . « از این سر بغداد تا آن سر بغداد . » - ابتدا وانتها . - اوّل وآخر .

گاو در بغداد آید ناگهان — بگذرد او زین سران تا آن سران

از همه عیش و خوشیها و مزه — او نه بیند جز که قشر خربوزه

ج ۳ نی، ص ٤١٨ س ٢٣٧٧ - ج ٤ بر، ص ٧٤١ س ٢٣٩٦ - ج ٤ علا، ص ٣٨٦ س ١٢

۱ - بر و علا : ساده مردی.

سرافیل قیامتگاه عشق — (عر+ فا . م) معشوق. ـ مرد کامل.

ای سرافیل قیامتگاه عشق ای توعشق عشق وای دلخواه عشق

ج ۳ نی، ص ۲۶۹ س ۴۶۹۵ - ج ۳ بر، ص ۶۱۴ س ۴۷۴۵ - ج ۳ علا، ص ۲۱۷ س ۹

سراندیش — (عر+ فا) بکسر سین، نهان‌دان. ـ غیب‌دان. «اسرار سراندیش شیخ» دربیت زیرعبارتست ازعلم لدنی که بزعم صوفیان خاص اولیاء الله واقطاب‌است.

او طبق بنهاد اندر پیش شیخ تو ببین اسرار سراندیش شیخ

ج ۱ نی، ص ۲۶۹ س ۳۹۸ - ج ۲ بر، ص ۲۲۱ س ۴۰۱ - ج ۲ علا، ص ۱۱۴ س ۳

سراین‌ها نداشتن — (فا . م) بفتح سین، توجه باینگونه امور نداشتن. ـ وقت (رسیدگی) باینگونه امورنداشتن. ـ توجه بامری یا مطالبی نداشتن.

این سئوالست‌آن جوابست آن گزین که سر اینها ندارد درد دین

ج ۳ نی، ص ۷۸ س ۱۲۷۹ - ج ۳ بر، ص ۴۴۸ س ۱۲۹۰ - ج ۳ علا، ص ۲۲۷ س ۱۸

سربالا طلب — (فا + عر . م) آنکه طلب بلندی کند. ـ بلند پرواز. (نی ج ۴ ص ۲۳۵)

آن غریب شهر سر بالا طلب گفت می‌خسبم دربن مسجد بشب

ج ۲ نی، ص ۲۴۰ س ۴۲۱۲ - ج ۲ بر، ص ۵۸۹ س ۴۲۵۹ - ج ۲ علا، ص ۲۰۳ س ۲۴

سر بدیوار آمدن — (فا . م) مترادف آنچه امروز گوئیم «سرش بسنگ خورد». ـ عاقبت جهل ونادانی خود را دیدن.

تا بدیوار بلا ناید سرش نشنود پند دل آن گوش کرش

ج ۵ نی، ص ۱۳۱ س ۲۰۶۳ - ج ۵ بر، ص ۹۳۱ س ۲۰۶۳ - ج ۵ علا، ص ۴۸۵ س ۸

سر بدیوار رسیدن — (فا . م) مترادف «سربسنگ خوردن». ـ آگاه شدن. متنبه گردیدن.

این گروه مجرمان هم ای مجید جمله سرهاشان بدیواری رسید

ج ۵ نی، ص ۲۶۲ س ۴۱۸۹ - ج ۵ بر، ص ۱۰۵۰ س ۴۱۸۹ - ج ۵ علا، ص ۴۸۵ س ۱

سر بر آوردن – (فا . م) آشکار شدن . ـ ظاهرشدن . ـ طلوع کردن .

همچوگل پیشش برونیدآن زگل چون خیالی که برآرد سر ز دل

ج ۲ نی، ص ۲۱۱ س ۲۷۰۶ - ج ۳ بر، ص ۵۶۵ س ۲۷۵۱ - ج ۳ علا، ص ۲۹۱ س ۹

سر بر آرد آفتاب با شرر دم عقرب را که سازد مستقر

ج ۳ نی، ص ۲۳۱ س ۸۸۳ - ج ۴ بر، ص ۶۶۶ س ۸۸۹ - ج ۴ علا، ص ۳۴۷ س ۲۴

سر بر تافتن – (فا . م) نافرمانی کردن و یاغی شدن . (آنندراج) ـ رو برگرداندن . ـ اعراض .

سر ز شکر دین از آن بر تافتی کز پدر میراث مفتش یافتی

ج ۱ نی، ص ۲۶۷ س ۳۷۱ - ج ۲ بر، ص ۲۱۹ س ۳۷۲ - ج ۲ علا، ص ۱۱۳ س ۱۴

سر بر خط نهادن – (فا . م) سرتسلیم برنوشته کسی فرودآوردن . ـ اطاعت کردن . (غیاث)

برخط و فرمان او سر مینهیم جان شرین را گروگان میدهیم

ج ۱ نی، ص ۳۸۹ س ۲۵۷۲ - ج ۲ بر، ص ۴۲۰ س ۲۶۰۵ - ج ۲ علا، ص ۱۶۱ س ۱۶

سر برداشتن – (فا . م) بیدارشدن . ـ برخاستن .

میر شد محتاج گرمابه سحر بانگ زد سنقر هلا بر دار سر

ج ۳ نی، ص ۱۷۴ س ۳۰۵۵ - ج ۳ بر، ص ۵۲۲ س ۳۰۹۹ - ج ۳ علا، ص ۲۷۳ س ۱۵

سر بردر زدن – (فا . م) سرکوفتن بردری بتوقع آنکه آن در بروگشاده شود . (آنندراج) ـ سجده کردن . ـ نماز بردن . ـ تسلیم شدن .

جملهٔ کفار آن زمان ساجد شدند هم سری بود آنکه سر بردر زدند

ج ۵ نی، ص ۳۶۰ س ۱۵۳۱ – ج ۶ بر، ص ۱۱۳۲ س ۱۵۳٤ – ج ٦ علا، ص ۸۸ ۵ س ۲۱

سر بردن – ۱ – (فا . م) جان بدر بردن . – نجات یافتن.

ای سری کرده پیاده با سوار سر نخواهی برد اکنون پای دار

ج ۱ نی، ص ۹۹ س ۱٦۱٤ – ج ۱ بر، ص ۸۳ س ۱٦٥۲ – ج ۱ علا، ص ٤۳ س ۱٦

ورکنی با او سری و همسری کافرم دان گرتو زایشان سربری

ج ۱ نی، ص ٤٤ س ۳۲٤۵ – ج ۲ بر، ص ۲٦۲ س ۳٤۹۰ – ج ۲ علا، ص ۱۸۱ س ۲۵

۲ – (فا . م) بسر بردن . (آنندراج) – تسلیم شدن . – زندگی کردن .

فخر آن سرکه کف شاهش بُرد ننگ آن سرکو بغیری سر بَرَد

ج ۲ نی، ص ۳ ٥ ٤ س ۲۹٦۵ – ج ٤ بر، ص ۷۷ س ۲۹۸٦ – ج ٤ علا، ص ۲ ٤ س ۲۸

۳ – (فا . م) منصرف کردن از عزم و تصمیم واراده . (نی ج ٦ ص ٤۷۵)

هست پنهان حاکمی بر هر خرد هرکرا خواهد بفن از سر برد

ج ۵ نی، ص ۹۹ ٤ س ۳۹۳۵ – ج ٦ بر، ص ۱۲۵۲ س ۳۹۳۸ – ج ٦ علا، ص ٦٤۵ س ۱٤

سر برزدن – ۱ – (فا . م) سر بیرون کردن. – بیرون آمدن . – ظاهر شدن.

باز وقت صبح آن اللهیان بر زنند از بهر سر چون ماهیان

ج ۱ نی، ص ۱۱۵ س ۱۸۹۱ – ج ۱ بر، ص ۹٦ س ۱۹۳۸ – ج ۱ علا، ص ٤۹ س ۲۷

حس را بیخواب خواب اندرکند تا که غیبیها زجان سر بر زند

ج ۳ نی، ص ۱۰۵ س ۱۸۳۳ – ج ۳ بر، ص ۲۷٤ س ۱۸٦۳ – ج ۳ علا، ص ۲٤۰ س ۲۹

۲ – (فا . م) روئیدن . – رُستن.

برکن از بیخش که گر سر بر زند مر ترا و مسجدت را بر کند

ج ۳ نی، ص ۳٦۰ س ۱۳۸۵ – ج ٤ بر، ص ٦۹۱ س ۱۲۹٦ – ج ٤ علا، ص ۳٦۰ س ۱۷

سر برزمین زدن — (فا . م) سجده کردن . (آنندراج)

عفو کرد و در زمان نیکوشدند   پیش موسی بر زمین سر میزدند

ج ۳ نی، ص ۷۰ س ۱۲۴۰ - ج ۳ بر، ص ۱۴۴ س ۱۲۵۰ - ج ۳ علا، ص ۲۲۴ س ۶

سر بر کردن — (فا . م) ظاهرشدن . - آشکارشدن .

از پس دهسال بلکه بیشتر   آنچه یوسف دیده بُد بر کرد سر

ج ۳ نی، ص ۴۸۰ س ۳۳۹۹ - ج ۴ بر، ص ۷۹۲ س ۳۴۲۲ - ج ۴ علا، ص ۴۱۵ س ۴

بیت بالا اشاره است بآیه ٤ و ۱۰۱ سوره مبارکه یوسف(ع) و خواب دیدن او که در خواب دیده بود یازده ستاره براو سجده کردند و پس از مدتها در زندان ماندن وعزیزمصرشدن برادرانش اورا سجده کردند .

کی شناسی گر خیالی سر کند   کز کدامین مکمنی سر بر کند

ج ۵ نی، ص ۱۸۰ س ۲۸۱۵ - ج ۵ بر، ص ۹۷۵ س ۲۸۱۵ - ج ۵ علا، ص ۵۰۸ س ۱۸

سربرگردیدن — (فا . م) سر گیجه گرفتن .

هرکه برگردد سرش از چرخها   همچو خود گردنده بیند خانه را

ج ۱ نی، ص ۲۶۸ س ۲۱۹۷ - ج ۲ بر، ص ۴۰۲ س ۲۲۱۷ - ج ۲ علا، ص ۱۵۲ س ۲۶

گر تو برگردی و برگردد سرت   خانه را گردنده بیند منظرت

ج ۳ نی، ص ۴۱۸ س ۲۳۶۹ - ج ۴ بر، ص ۷۴۰ س ۲۳۸۸ - ج ۴ علا، ص ۳۸۶ س ۸

درغزلیات آمده است :

این قافله بر قافله پویان سوی آنمرحله

چون برنمیگردد سرت چون دل نمی‌جوشد ترا

(دیوان کبیر ج ۱ ص ۱۵)

سر بریده — (فا . م) گردن زده - کشته . - مقتول . - بی اساس و بی بنیاد . - بی سر.

بنگر آنها را که آخر دیده‌اند حسرت جانها و رشک دیده‌اند

بنگر آنها را که حالی دیده‌اند سر فاسد ز اصل سر بریده‌اند

ج ۳ نی، ص ۳۷۸ س ۱۹۹۰ - ج ۴ بر، ص ۷۰۹ س ۱۷۰۵ - ج ۴ علا، ص ۳۶۸ س ۱۶

سربسر — (فا . م) برابر و مساوی. (آنندراج) - تمام - بتمامه - کُمّلاً - سراپا.

سربسر گوش است و چشم است این نبی تازه زو ما مرضع است او ما صبی

ج ۲ نی، ص ۸ س ۱۰۲ - ج ۳ بر، ص ۲۸۷ س ۱۰۴ - ج ۳ علا، ص ۱۹۵ س ۱۹

سرپل — (فا . م) بفتح سین و کسر راء و ضم پ ، رأس القنطره از توابع سمرقند (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۷۳ و ابن حوقل ص ۴۹۲) - رأس الطاق از نواحی سمرقند. (احسن التقاسیم ص ۲۷۹ و اصطخری ص ۳۱۶)

گفتگوی او کدام اندر گذر او سر پل گفت و کوی غاتفر

ج ۱ نی، ص ۱۲ س ۱۷۰ - ج ۱ بر، ص ۱۱ س ۱۷۰ - ج ۱ علا، ص ۵ س ۲۲

سرپوشیده — (فا) بفتح سین ، پنهان . - پنهانی . - مخفی . - نهفته .

گر دو سه پرنده را بندی بهم بر زمین مانند محبوس الم

مشورت دارند سر پوشیده خوب در کنایت با غلط افکن مشوب

ج ۱ نی، ص ۶۵ س ۱۰۵۰ - ج ۱ بر، ص ۵۵ س ۱۰۶۷ - ج ۱ علا، ص ۲۰ س ۲۶

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاحست و جواب گفتن صوفی این را سر پوشیده .

ج ۳ نی، ص ۲۸۹ عنوان - ج ۴ بر، ص ۹۴۱ عنوان - ج ۴ علا، ص ۳۲۸ عنوان

سر تابیدن — (فا . م) نافرمانی کردن . (آنندراج) - اطاعت نکردن . - اعراض .

مالشت بدهم بزجر از اکتئاب تا نتابی سر دگر از آفتاب

ج ۵ نی، ص ۲۶۶ س ۳۲۹۹ - ج ۶ بر، ص ۱۲۲۶ س ۳۴۰۲ - ج ۶ علا، ص ۶۳۱ س ۲۹

سرتافتن — (فا . م) عاصی شدن . یاغی شدن . (آنندراج) - برگشتن . - اعراض .

هر که او زین مرغ مرده سرنتافت دست آن صیاد را هرگز نتافت

ج ۳ نی، ص ۴۱ س ۱۰۵۸ - ج ۴ بر، ص ۶۷۴ س ۱۰۶۷ - ج ۴ علا، ص ۲۵۲ س ۴

تو مسیحی هیچ از امر مسیح سر توانی تافت در خیر و قبیح

ج ۵ نی، ص ۴۱۳ س ۲۴۹۶ - ج ۶ بر، ص ۱۱۷۹ س ۲۴۹۹ - ج ۶ علا، ص ۶۱۱ س ۱۲

سرتیرزدن — (فا . م) با تیر اول بهدف اصابت کردن . - با تیر اول کشتن .

من نخسبم حارسی رز کنم گر برآرد گرگ سر تیرش زنم

ج ۳ نی، ص ۳۶ س ۶۳۲ - ج ۳ بر، ص ۴۱۱ س ۶۳۸ - ج ۳ علا، ص ۲۰۷ س ۱۹

سرجنبانیدن — (فا . م) حرکت دادن سر - گفتار کسی را با جنبانیدن سر تصدیق کردن . - تصدیق امری را کردن .

ایکه درمعنی ز شب خامش تری گفت خود را چند جویی مشتری

سر بجنبانند پیشت بهر تو رفت در سودای ایشان دهر تو

ج ۵ نی، ص ۲۰۴ س ۳۱۹۰ - ج ۵ بر، ص ۹۹۶ س ۳۱۹۰ - ج ۵ علا، ص ۱۹۵ س ۷

سر چنین کردن — (فا . م) بفتح سین، سرجنبانیدن . - سر تکان دادن . - با سر اشاره مثبت یا منفی کردن .

سرچنین کردند هین فرمان تراست تف دل از سر چنین کردن بخاست

ج ۳ نی، ص ۱۱۸ س ۲۰۷۱ - ج ۳ بر، ص ۴۸۴ س ۲۱۰۷ - ج ۳ علا، ص ۲۴۷ س ۱۵

سرچنین کرد او که نه رو ای فلان　　اشتهام نیست هستم تا توان

ج ۵ نی، ص ۵۸ س ۹۱۴ — ج ۵ بر، ص ۸۶۶ س ۹۱۴ — ج ۵ علا، ص ۴۵۲ س ۱۷

سر خر — (فا . م) بصورت اضافه خوانده شود ، کشاورزان جهت مصون ماندن کشتزارها سرخر یا ستوری دیگررا برسرچوبی کنند و در میان کشتزار گذارند تا پرندگان بتوهّم آنکه کسی درکشتزار است آسیبی بآن نرسانند . ـ حکایات و هزلیاتی که درمثنوی برای رسانیدن معانی آمده است . (ش . م ـ ج۸ نی ص ۲۲۱) ـ صورت ظاهر اشعارمثنوی که ازحروف واصوات تشکیل میشود ، سوای معانی بلندآن .

این سر خر در میان قند زار　　ای بسا کس راکه بنهادست خار

صورت حرف آن سرخر دان یقین　　در رز معنی و فردوس برین

ای ضیاءالحق حسام‌الدین درآر　　این سر خر را درآن بطیخ زار

تا سر خر چون بمرد از مسلخه　　نشو دیگر بخشدش آن مطبخه

ج ۳ نی، ص ۵۰۴ س ۳۸۲۱ — ج ۴ بر، ص ۸۱۴ س ۳۸۴۴ — ج ۴ علا، ص ۴۲۶ س ۳

سرخ رو — (فا . م) بضم سین ، آنکه دارای چهره افروخته و قرمز است. ـ با عزت وآبرو وحرمت واعتبار.

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد　　که بدم من سرخ رو کردیم زرد

ج ۳ نی، ص ۳۶۰ س ۱۳۹۱ - ج ۴ بر، ص ۶۹۱ س ۱۴۰۲ — ج ۴ علا، ص ۳۶۰ س ۲۰

سرخود گرفتن — (فا . م) بدر زدن و راه خانه گرفتن. (آنندراج) ـ آزادانه براه خود ادامه دادن.

همچو استوری که بگریزد ز بار　　او سر خود گیرد اندر کوهسار

ج ۳ نی، ص ۳۹۶ س ۱۹۹۷ — ج ۴ بر، ص ۷۲۲ س ۲۰۱۴ — ج ۴ علا، ص ۲۷۶ س ۱۵

سرخوش — (فا . م) مست و خوشحال . (آنندراج) ـ خوب و خوشحال . (برهان) ـ پر نورو پر تلألو وروشن.

هست عقلی چون چراغی سرخوشی هست عقلی چون ستاره آتشی

ج ۵ نی، ص ۳۱ س ۴۶۱ ــ ج ۵ بر، ص ۸۴۲ س ۴۶۱ ــ ج ۵ علا، ص ۴۴۰ س ۲۲

سرخیل — (فا) بفتح سین ، رئیس گروه وسر دارجماعت . (آنندراج) ـ پیشوا و امام وراهبر و مقتدیٰ و هادی .

جز بیاد او نجنبد میل من نیست جز عشق احد سرخیل من

ج ۱ نی، ص ۲۲۴ س ۳۸۹۸ ــ ج ۱ بر، ص ۱۹۱ س ۳۸۷۵ ــ ج ۱ علا، ص ۹۸ س ۱۹

گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای لیک سر خیل دلی سر رشته‌ای

ج ۱ نی، ص ۱۸۱ س ۲۹۳۶ ــ ج ۱ بر، ص ۱۵۰ س ۲۹۹۹ ــ ج ۱ علا، ص ۷۷ س ۲۸

نظامی گوید :

سر خیل سپاه تاجداران سر جملهٔ جمله شهریاران

(لیلی و مجنون ص ۵۸)

سرد [بودن] — (فا . م) خنک بودن . ـ بی مزه و بی اصل و بی ته بودن . (آنندراج) . ـ بیهوده ولغو.

چون شدی بر بامهای آسمان سرد باشد جستجوی نردبان

جز برای یاری و تعلیم غیر سرد باشد راه خیر از بعد خیر

ج ۳ نی، ص ۷۹ س ۱۴۰۲ ــ ج ۳ بر، ص ۹۴۴ س ۱۴۲۲ ــ ج ۳ علا، ص ۲۲۸ س ۷

سرد دم — (فا .) بفتح سین و دال دوم ، کسی که سخنش سردی آورد . ـ مردم بی مزه و غیر فصیح . ـ سخنگوی بی‌استعداد و کند طبع ـ آنکه با سخن خود مردم را بیازارد .

آن شه و النجم و سلطان عبس　　　لب گزید آن سردم را گفت بس

ج ۲ نی، ص ۴۰۰ س ۲۰۸۲ — ج ۴ بر، ص ۵۷۲ س ۲۰۹۹ — ج ۴ علا، ص ۳۷۸ س ۷

سر در کردن — (فا . م) وارد شدن . ـ رفتن . ـ ظاهر شدن .

از هوس گر از طویله بسکلد　　　در طویله دیگران سر درکند

ج ۲ نی، ص ۱۱۹ س ۲۰۷۷ — ج ۳ بر، ص ۴۸۴ س ۲۱۱۵ — ج ۳ علا، ص ۲۴۷ س ۱۹

سر در کشیدن — (فا . م) فرورفتن . ـ غروب کرد . ـ افول .

چون حدیث روی شمس‌الدین رسید　　　شمس چارم آسمان سر در کشید

ج ۱ نی، ص ۱۰ س ۱۲۲ — ج ۱ بر، ص ۹ س ۱۲۳ — ج ۱ علا، ص ۴ س ۲۰

سر در گریبان بردن — (فا . م) سر را پائین انداختن . ـ مراقبه .

خار پشتا خار حارس کرده‌ای　　　سر چو صوفی درگریبان برده‌ای

ج ۴ نی، ص ۳۳۹ س ۱۰۲۸ — ج ۴ بر، ص ۶۷۳ س ۱۰۳۷ — ج ۴ علا، ص ۳۵۰ س ۲۸

سر در گلیم کشیدن — (فا . م) مخفی شدن . ـ پنهان شدن .

احمقان سرور شدستند و ز بیم　　　عاقلان سرها کشیده در گلیم

ج ۴ نی، ص ۳۶۳ س ۱۴۵۲ — ج ۴ بر، ص ۶۹۴ س ۱۴۶۳ — ج ۴ علا، ص ۳۶۱ س ۲۹

سر دزدیدن — (فا . م) پنهان شدن . ـ مخفی شدن . ـ خودرا مخفی کردن .

سر مدزد از سر فراز تاج ده　　　کو ز پای دل گشاید صد گره

ج ۵ نی، ص ۷۲ س ۱۱۶۱ — ج ۵ بر، ص ۸۷۹ س ۱۱۶۱ — ج ۵ علا، ص ۴۶۰ س ۴

سرد شدن — (فا . م) ازکاری واسوختن وملالی بهم رسانیدن . (آنندراج) ـ ناگوارشدن . ـ بی معنی و بی مزه شدن .

چون از آن اقبال‌شیرین شد دهان　　　سرد شد بر آدمی ملک جهان

ج ۳ نی، ص ۷۳ س ۱۲۹۶ — ج ۳ بر، ص ۴۴۴ س ۱۳۰۷ — ج ۳ علا، ص ۲۲۵ س ۱۷

سرد کردن – (فا. م) ملول کردن. ـ متنفر کردن. ـ بیزار کردن.

آن نه‌ای کان خواجه‌تاش تونمود   از تو ما را سرد میکرد آن حسود

ج ۱ نی، ص ۹۵ س ۲۸۷۵ – ج ۲ بر، ص ۲۴۲ س ۸۸۱ – ج ۲ علا، ص ۱۲۴ س ۸

سرد گردیدن – (فا. م) ملول شدن. ـ بیزار شدن.

عیب کار نیک را منما بما   تا نگردیم ازروش سرد و هبا

ج ۳ نی، ص ۳۵۸ س ۱۳۵۴ – ج ۴ بر، ص ۹۸۶ س ۱۳۶۴ – ج ۴ علا، ص ۳۹۵ س ۱۲

سرد گشتن – (فا. م) بی رونق و بی اعتبار شدن.

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد   گشت دلاله به پیش مرد سرد

ج ۳ نی، ص ۹۷۹ س ۱۴۰ – ج ۳ بر، ص ۹۴۹ س ۱۴۱۱ – ج ۳ علا، ص ۲۲۸ س ۶

سرد و گرم گفتن – (فا. م) زشت و زیبا بیان کردن. ـ تهدید و وعید. ـ انذار و وعید چه در قرآن کریم آیات انذار و آیات وعید بسیارست. ـ نرم و خشن سخن گفتن.

این‌شنو که چند یزدان زجر کرد   گفت اصحاب نبی‌را گرم و سرد

ج ۴ نی، ص ۲۵ س ۴۲۱ – ج ۳ بر، ص ۴۰۲ س ۴۲۴ – ج ۳ علا، ص ۲۰۲ س ۲۴

سرده – (فا) بفتح سین و کسر دال، قدحی که بدان شراب خورند و سر کرده وپیشوای میخوارگان. (برهان) ـ ساقی وسرحلقه میخوارگان. (آنندراج) ـ نیکلسن آنرا سردهنده خوانده است یعنی کسی که سرمیدهد و به قرینه ابیات بالاتر به بقای بعد از فنا تعبیر کرده است. (ر ـ ك: ج ۸ نی ص ۱۱۸)

عقل کی ماند چو باشد سرده او   کل شی هالك الا وجهه

ج ۳ نی، ص ۲۶۷ س ۴۶۶۱ – ج ۳ بر، ص ۶۱۳ س ۴۷۱۲ – ج ۳ علا، ص ۳۱۶ س ۱۱

درغزلیات آمده است:

بار دگر آن مست ببازار درآمد — وان سرده مخمور بخمار در آمد

(دیوان کبیر ج ۲ ص ٦٤)

سردی — (فا . م) بی‌رحمی و بی مهری. (آنندراج) ـ تنفر وبیزاری .

حرص مردان از ره پیشی بود — در مخنث حرص سوی پس رود

آن یکی حرص ازکمال مردیست — واندگرحرص افتضاح و سردیست

ج۳نی، ص۱۱۲س۱۹۰۷—ج۳بر، ص۴۷۸س۱۹۹۱—ج۳علا، ص۲٤٤س۱۳

سررشته — (فا) بفتح سین وکسر راء دوم ، مدعا و مقصود . (برهان) ـ « دلی سر رشته » را شارحان مثنوی معرفت الله وحقایق معنوی تعبیر کرده‌اند. (ش.م) ـ مرشد. ـ ولی. (نی ج۷ص۱۸۱) ـ بیت زیر اشاره است بآیه نور واقع در سوره مبارکه النورآیه ۳۵ .

گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای — لیک سر خیل دلی سر رشته‌ای

ج۱نی، ص۱۸۱س۲۹۳۶-ج۱بر، ص۱۵۰س۲۹۹۹-ج۱علا، ص۷۷س۲۸

سررشته یافتن — (فا. م) دریافتن کارمهم ومقصود ومدعا. (برهان)

همچنین سرما و باد و آفتاب — بر تفاوت دان و سر رشته بیاب

ج۱نی، ص۱۲٤س۲۰٤۰—ج۱بر، ص۱۰۳س۲۰۹٤-ج۱علا، ص۵۳س۲۳

سرزدن — (فا . م) سرجنبانیدن. ـ نوك زدن. (نی ج٤ص۱۲۱) ـ نوك چون مرغان بزمین زدن . ـ سجده بیهوده کردن.

بچه بیرون آرد از بیضه نماز — سرمزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز

ج۳نی، ص۱۲٤س۲۱۷۵—ج۳بر، ص۸۹٤س۲۲۱۱-ج۳علا، ص۲٤۹س۲۹

سربرزدن — (فا . م) برآمدن. ـ طلوع کردن. ـ بیرون آمدن.

توبه را از جانب مغرب دری باز باشد تا قیامت بر وری

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب باز باشد آن در از وی رو متاب

ج ۲ نی، ص۴۲۶ س ۲۵۰۵ —ج ۲ بر، ص۷۴۷ س ۲۰۲۳ —ج ۲ علا، ص۳۸۹ س ۲۹

ابیات بالا مقتبس است از مضمون حدیث شریف : « اَنَّ بِالْمَغْرِبِ باباً مَفْتُوحاً لِلتَّوْبَةِ مَسیرَتُهُ سَبْعُونَ سَنَةً لایُغْلَقُ حَتّیٰ تَطْلَعَ الشَّمْسُ مِنْ نَحْوِهِ . » (حلیة الاولیاء ج۶ ص۲۸۵) همین حدیث بصورت دیگر در ج۸ نی ص۱۸۸ آمده است.

سرزیر — (فا . م) سرنگون‌وسر از بر. (آنندراج) ـ نگونسار. ـ بخت‌برگشته. ـ بدبخت .

که منه آن سر سر این سر زیر را هین مکن سجده سر این ادبیر را

ج ۳ نی، ص۲۵۴ س ۱۲۸۱ —ج ۳ بر، ص۱۸۵ س ۱۲۹۰ —ج ۳ علا، ص۲۰۷ س ۱۸

سرزیر شدن — (فا . م) سرنگون شدن . ـ موقوف شدن . ـ از بین رفتن . ـ مضمحل شدن . (نی ج۴ ص۲۲۴)

ور ز ابدالی و میشت شیر شد ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد

ج ۳ نی، ص۲۲۸ س ۳۹۹۹ —ج ۳ بر، ص۵۷۹ س ۴۰۴۶ —ج ۳ علا، ص۲۹۸ س ۱۸

سرزیر لحاف کشیدن — (فا . م) مخفی شدن. ـ پنهان شدن .

درخزان چون دید او یار خلاف درکشید او رو و سر زیر لحاف

ج ۱ نی، ص۲۴۸ س ۳۰ —ج ۲ بر، ص۲۰۴ س ۳۵ —ج ۲ علا، ص۱۰۶ س ۱

سرسام — (فا . ط) مرضی باشد که دردماغ ورم پیدا میشود وخلل دماغ ظاهر می‌گردد و این مرکبست از سر بمعنی رأس و سام بمعنی ورم . صاحب این مرض از

روشنایی ایذا یابد وبی‌آرام شود. (غیاث) ـ یعنی آماس سروبحسب اصطلاح اطبا بردو قسم است حقیقی وغیرحقیقی. حقیقی ورم اغشیه دماغ یا جرم آنست و انواع آن بحسب اختلاف محل و ماده مختلف است .... گویند که اکثرحدوث سرسام از شرب و خمر و تناول حلواها وگوشت‌ها و ازنشستن وراه رفتن درآفتاب می‌باشد . (اکسیراعظم ج ۱ ص۱۳۸ وبرای اطلاع بیشترازاین مرض ر ـ ك: بهمان کتاب ازصفحه ۱۳۸تا ۱۶۰) ـ سرگیجه .

گر به کرده چنگ‌خوداندر قفص　　　نام چنگش دردو سرسام ومغص

ج۳نی، ص۲۲۷س۲۹۸۴ــج۳بر، ص۵۷۸س۴۰۳۰ــج۳علا، ص۲۹۸س۵

گفت اسبابی پدید آرم عیان　　　از تب و قولنج وسرسام و سنان

ج۵نی، ص۱۰۹س۱۶۹۷ــج۵بر، ص۹۱۱س۱۶۹۷ــج۵علا، ص۴۷۵س۲۲

نظامی گوید:

سرسامی و نور چون بود خوش　　　خاشاك ، نعوذ بالله آتش

(لیلی و مجنون ص۱۱۹)

سرسری ــ ۱ ـ (فا . م) سخن بیهوده وبی‌فکروخام. (برهان)

گر چه با روباه خر اسرارگفت　　　سرسری گفت و مقلد وار گفت

ج۵نی، ص۱۰۸س۲۴۵۵ــج۵بر، ص۹۰۰س۲۴۵۵ــج۵علا، ص۹۷س۲۱

۲ ـ (فا . م) سست گرفتن کارها ورعایت حقوق آنهارا بواجبی نکردن وکنایه ازکاربی تأمل. (برهان)

که نبودم من بکارت سرسری　　　لیك زانچه رفت تو داناتری

ج۵نی، ص۱۰۱س۱۵۷۷ــج۵بر، ص۹۰۴س۱۵۷۷ــج۵علا، ص۷۲س۶

ساجد مسجود ــ (عر.م) نماز برنده نمازبرده شده . ـآدم ابوالبشر.

در عدم پنهان شده موجودیی   در سرشت ساجد مسجودیی

ج ۵ نی، ص ۷۶ ٤ س ۳۵۷۸ — ج ٦ بر، ص ۱۲۳۳ س ۳۵۸۱ — ج ٦ علا، ص ٦۳۵ س ۲۹

سرشتن — (فا) بکسر سین و راء ، خمیر کردن یعنی چیزمایعی را درچیزخشک آمیختن. (آنندراج)

بسرشد گامیش نرم و گه درشت   زو بر آرد چاق چاقی زیر مشت

ج ۵ نی، ص ٤۹۹ س ۲۹٤٦ — ج ٦ بر، ص ۱۲۵۲ س ۲۹٤۹ — ج ٦ علا، ص ٦٤۵ س ۲۰

سرعت انگیزی [صنع] — (عر+ فا. ق) حرکت سریع [آفرینش] - جهش. - شارحان مثنوی آنرا مأخوذ میدانند از آیه شریفه: «وَ ما اَمْرُنا اِلّا واحِدَةٌ کَلَمْحٍ بِالْبَصَرِ» (سوره القمر آیه ۵۰ و آیه شریفه واقع در سوره مبارکه النمل آیه ۷۹) (ش - م . و ج ۷ نی ص ۹۲).

شاخ آتش را بجنبانی بساز   در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع   می‌نماید سرعت انگیزی صنع

ج ۱ نی، ص ۷۱ س ۱۱٤۷ — ج ۱ بر، ص ٦۰ س ۱۱۷٤ — ج ۱ علا، ص ۳۱ س ۹

سرفراز تاج ده — (فا. م) مرد کامل. - قطب و مرشد صوفیان.

سر مدزد از سر فر از تاج ده   که ز پای دل گشاید صد گره

ج ۵ نی، ص ۷۳ س ۱۱٦۰ — ج ۵ بر، ص ۸۷۹ س ۱۱٦۰ — ج ۵ علا، ص ٤٦۰ س ٤

سرفشاندن — سر جنبانیدن. - سر جنبانیدن از خوشی . - رقص وسماع.

کی چناری کف گشاید در دعا   کی درختی سر فشاند در هوا

ج ۱ نی، ص ۳۲۷ س ۱٦۵۸ — ج ۲ بر، ص ۲۷۷ س ۱٦۷۲ — ج ۲ علا، ص ۱٤۱ س ۱

گر کسی را ره شود گو سر فشان   کان بود از رحمت و از جذبشان

ج ۳ نی، ص ۲۲۰ س ۷۱۲ — ج ٤ بر، ص ٦۵۷ س ۷۲۰ — ج ٤ علا، ص ۲٤۲ س ۲۹

سرفرو انداختن – (فا.م) سررا زیرانداختن . ـ خجلت وشرمساری .

سر فرو انداختند آن مهتران عذرجویان گشته زان نسیان بجان

ج ۵ نی، ص ۲۶۰ س ۴۰۸۳ – ج ۵ بر، ص ۱۰۴۵ س ۴۰۸۳ – ج ۵ علا، ص ۵۴۵ س ۱۳

سرقدم کردن – (فا . م) با سربجای پا راه رفتن. ـ از سرقدم ساختن. ـ منتهای رغبت واشتیاق را درطی طریق نشان دادن.

هین رها کن بدگمانی و ضلال سرقدم کن چونکه فرمودت تعال

ج ۵ نی، ص ۱۰۷ س ۱۶۶۹ – ج ۵ بر، ص ۹۰۹ س ۱۶۶۹ – ج ۵ علا، ص ۴۷۴ س ۱۹

سرکردن – (فا . م) شروع کردن. (آنندراج) ـ آشکارشدن . ـ ظاهرشدن .

جنبش این جزو باد ای ساده مرد بی تو و بی باد بیزن سر نکرد

ج ۳ نی، ص ۲۸۵ س ۱۲۸ – ج ۳ بر، ص ۶۲۸ س ۱۳۰ – ج ۳ علا، ص ۳۲۶ س ۱۰

کی شناسی گر خیالی سر کند کز کدامین مسکنی سر بر کند

ج ۵ نی، ص ۱۸۰ س ۲۸۱۵ – ج ۵ بر، ص ۹۷۵ س ۲۸۱۵ – ج ۵ علا، ص ۵۰۸ س ۱۸

سرکسی خوردن – (فا . م) کشتن . ـ هلاك کردن .

هرکرا دیو از کریمان وابرد بی کسش یابد سرش را او خورد

ج ۱ نی، ص ۳۶۶ س ۲۱۶۵ – ج ۲ بر، ص ۳۰۱ س ۲۱۸۵ – ج ۲ علا، ص ۱۵۲ س ۶

سرکش – (فا) آنچه هنگام خفتن برسر کشند مانند روپوش لحاف وغیره .

سایه طوبی ببین و خوش بخسب سربنه درسایه بی‌سرکش نخسب

ج ۳ نی، ص ۴۷۶ س ۳۳۴۵ – ج ۴ بر، ص ۷۹۰ س ۳۳۶۷ – ج ۴ علا، ص ۴۱۳ س ۱۲

سرکشیدن – ۱ ـ (فا . م) نافرمانی کردن. (آنندراج) ـ طغیان کردن.

ازکسل وز بخل وز ما و منی میکشی سر خویش را سر میکنی

ج ۲ نی، ص ۴۹۶ س ۱۹۹۶ – ج ۴ بر، ص ۷۲۲ س ۲۱۳ – ج ۴ علا، ص ۳۷۶ س ۱۵

۲ - (فا . م) اباکردن‌وقبول نکردن. (آنندراج) - امتناع کردن . - اعراض. - پشت‌کردن وروی بر گردانیدن از چیزی.

سامری‌وار آن هنردرخود چودید   او ز سوسی از تکبر سرکشید

ج ۱ نی، ص۵۵ س۳۰ ۱۹۸۰-ج۲ بر، ص ۲۹۱ س۲۹ ۱۹۹۵-ج۲ علا، ص۱۴۷ س۲۱

در سدزد آن روی مه از شبروان   سرمکش زین جوی ای آب روان

ج ۵ نی، ص۲۴۸ س۲۰ ۲۷۲۰-ج ۶ بر، ص ۱۱۹۱ س ۲۷۲۳ -ج ۶ علا، ص ۶۱۶ ۱ س ۱۶

سرکشیدن - (عر+فا) بکسرسین، پنهانیهارا بسوی خود کشیدن. - سردانستن. - سرنیوشیدن . - غیب دانستن. - راز نیوشیدن.

سرکشدگوش محمد در سخن   کش بگوید در نبی حق هواذن

ج ۳ نی، ص۸ س ۱۰۲ - ج ۳ بر، ص ۲۸۷ س ۱۰۲ -ج ۳ علا، ص ۱۹۵ س ۱۹

مصرع دوم مأخوذ ازآیه شریفه: «وَمِنْهُمُ الَّذِينَ يُؤْذُونَ النَّبِيَّ وَيَقُولُونَ هُوَ اُذُنٌ قُلْ اُذُنُ خَيْرٍ لَكُمْ يُؤْمِنُ بِاللهِ وَيُؤْمِنُ لِلْمُؤْمِنِينَ.» (سوره التوبه‌آیه ۶۱)

سرکنگبین - (فا) بکسرسین، مرکبست از سرکه و انگبین یعنی عسل و معرب‌آن سکنجبین‌است. (آنندراج) - سکنگبین یا سکنجبین که پزشکان قدیم برای دفع صفرا بمریض میداده‌اند.

از قضا سرکنگبین صفرا فزود   روغن بادام خشکی مینمود

ج ۱ نی، ص۵ س۵۳-ج ۱ بر، ص۵ س۵۳-ج ۱ علا، ص۲ س۱۲

سرکوبیدن - (فا . م) بفتح سین، کشتن. - هلاك کردن . - نابود کردن .

سربکوب آنرا که سیرش این بود   خلق و خوی مستمرش این بود

ج ۳ نی، ص۲۶۲ س ۱۴۲۳-ج ۴ بر، ص۶۹۳ س ۱۴۴۳-ج ۴ علا، ص ۳۶۱ س ۱۲

سرکه ریختن – (فا . م) بکسر سین و کاف ، ترشروئی کردن . ـ بد خوئی کردن .

قوم بر روی سرکه ها میریختند نوح را دریا فزون میریخت قند

ج۵نی، ص۲۷۲س۲۰–ج۶بر، ص۱۰۵۵س۲۰–ج۶علا، ص۵۵۱س۱۱

سرکه فروختن – (فا . م) بکسر سین و کاف ، ابروترش کردن. (آنندراج) ـ روی درهم کشیدن . ـ ترشروئی کردن.

سرکه‌فروش و هزاران‌جان ببین از قناعت غرق بحر انگبین

ج۱نی، ص۱۴۷س۲۳۷۵–ج۱بر، ص۱۲۲س۲۴۲۲–ج۱علا، ص۶۳س۱۶

سرکه‌گی کردن – (فا) بکسر سین و کاف و گاف ، سرکه بودن . ـ آنچه لازم سرکه است بجا آوردن که ترشی باشد.

چونکه سرکه سرکه‌گی افزون کند پس شکر را واجب افزونی بود

ج۵نی، ص۲۷۲س۱۷–ج۶بر، ص۱۰۵۴س۱۷–ج۶علا، ص۵۵۱س۹

سرگرانی کردن – (فا . م) قهر و غضب کردن . تکبر . درد سر و ملالت نشان دادن. (برهان) ـ مخمور و بیدماغ. (آنندراج)

دوغ خورده مستیئی پیدا کند های و هوی و سرگرانیها کند

ج۱نی، ص۱۲۶س۲۹۳۰–ج۱بر، ص۱۲۴س۲۶۹۱–ج۱علا، ص۷۰س۵

سرگردیدن – (فا . م) دوران سر . (آنندراج) ـ سرگیجه گرفتن . ـ گیج شدن .

بوی عطرش زد ز عطاران راد تا بگردیدش سر و بر جا فتاد

ج۳نی، ص۲۹۳س۲۵۸–ج۴بر، ص۶۳۴س۲۶۴–ج۴علا، ص۳۲۹س۲۴

از تقاضای تو میگردد سرم ای بمرده من به پیش آن کرم

ج ۵ نی، ص ۲۶۸ س ۴۲۱۵ ـ ج ۵ بر، ص ۱۰۵۱ س ۴۲۱۵ ـ ج ۵ علا، ص ۵۴۸ س ۴

سرگشتن ـ (فا . م) گیج شدن . ـ سرگیجه گرفتن .

گفت شوهر نه‌سرت گویی بگشت ور نه اینجا نیست غیر من بدشت

ج ۵ نی، ص ۴۸۹ س ۳۵۴۹ ـ ج ۶ بر، ص ۸۰۰ س ۳۵۷۲ ـ ج ۶ علا، ص ۴۱۹ س ۲

سربرگشتن ـ (فا . م) دوران سر . ـ گیج شدن . ـ سرگیجه گرفتن .

گفت زن نه‌نیست اینجا غیر من هین سرت برگشته شد هرزه متن

ج ۳ نی، ص ۴۸۹ س ۳۵۵۴ ـ ج ۴ بر، ص ۸۰۱ س ۳۵۸۷ ـ ج ۴ علا، ص ۴۱۹ س ۴

سرگین مرغ زاد ـ (فا) اهل مصر بیضه را در سرگین می‌نهند تا از آن بچه برآید. (اکبری دفتر ۴ ص ۱۱) . ـ جهت اطلاع بیشتر ر ـ ك : نی ج ۸ ص ۱۳۲.

ور ز رش نور حق قسمیش داد همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد

ج ۳ نی، ص ۲۹۵ س ۲۹۹ ـ ج ۴ بر، ص ۶۳۶ س ۳۰۵ ـ ج ۴ علا، ص ۳۲۰ س ۲۱

سرگین کشان ـ (فا) آنها که کود و زبل و کثافات را برای گرم کردن حمام و جز آن حمل کنند .

اغنیا مانند سرگین کشان بهر آتش کردن گرمابه بان

اندر ایشان حرص بنهاده خدا تا بود گرمابه گرم و با نوا

ج ۳ نی، ص ۲۹۲ س ۲۴۰ ـ ج ۴ بر، ص ۶۳۳ س ۲۴۵ ـ ج ۴ علا، ص ۳۲۹ س ۱۱

نیکلسن ابیات بالا را ناظرمیداند برحدیث شریف : « لَوْلَا الْحَمْقَى لَخَرِبَتِ الدُّنْيَا . » (نی ج ۸ ص ۱۳۱)

سرلدن ـ (فا . م) بکسرسین و راء وتشدید راء وفتح لام وضم نون ، «ولدنی»

را ارباب لغت بدینصورت معنی کرده‌اند: آنچه کسی را بدون سعی و کوشش غیر محض بفضل خویش از نزد خود حق تعالی عطا فرموده باشد یا بدون تعلیم غیر از نزد طبیعت و ذهن او باشد. منسوب است بلدن که بمعنی نزد است. «لدن» درعربی بمعنی نزد است واین کلمه درقرآن کریم هم بهمین معنی آمده‌است (ر ـ ك : سوره هود آیه۱ و نمل آیه ٦ وسوره کهف آیه ٦٤) ـ رازخدائی. ـ سر الهی.

تا که درهر گوش ناید این‌سخن یک همی گویم ز صد سر لدن

ج۱ نی، ص۱۰۷ س۱۷٦۲ ـ ج۱ بر، ص۹۰ س۱۸۰۷ ـ ج۱ علا، ص٤٦ س۱٦

سرمای بهار ـ (فا. ح) هوای سرد فصل بهار. ـ شارحان مثنوی آن را مأخوذ می‌دانند از حدیث شریف: «اِغْتَنِمُوا بَرْدَ الرَّبِيعِ فَاِنَّهُ يَعْمَلُ بِاَبْدانِكُمْ كَما يَعْمَلُ بِاَشْجارِكُمْ وَ اجْتَنِبُوا بَرْدَ الْخَرِيفِ فَاِنَّهُ يَعْمَلُ بِاَبْدانِكُمْ كَما يَعْمَلُ بِاَشْجارِكُمْ.» (اکبری دفتر۱ ص۱۵۵)

گفت پیغمبر ز سرمای بهار تن مپوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن میکند کان بهاران با درختان میکند

ج۱ نی، ص۱۲٤ س۲۰٤٦ ـ ج۱ بر، ص۱۰٤ س۲۱۰۰ ـ ج۱ علا، ص٥٤ س۷

سرمایه ـ (فا. م) رأس‌المال. ـ کسب کامل. (نی ج ۸ ص ۱۹۱) ـ وجود. هستی. (ش. م)

غافلی هم حکمتست و نعمتست تا نپرد زود سرمایه ز دست

ج۲ نی، ص۲۳٤ س۲٦۰۹ ـ ج٤ بر، ص۷٥۲ س۲٦۲۸ ـ ج٤ علا، ص۳۹۳ س۱۰

سرمد ـ (عر) بفتح سین ومیم، پیوسته. جاویدان. (مقدمة‌الادب ص۱ ٥۰) ـ همیشه ودایم. (منتهی‌الارب)

وانکه آواز دلش هم بد بود آن سه کوری دوری سرمد بود

ج ۱ نی، ص ۳۰۶ س ۲۰۰۲ - ج ۲ بر، ص ۲۹۲ س ۲۰۱۷ - ج ۲ علا، ص ۱٤۸ س ٦

جنبش ما هردمی‌خود اشهداست که مثال ذوالجلال سرمداست

ج ٥ نی، ص ۲۱۱ س ۳۳۱٦ - ج ٥ بر، ص ۱۰۰۳ س ۳۳۱٦ - ج ٥ علا، ص ٥۲۱ س ۲۷

سرمدی - (عر) بفتح سین و میم ، جاویدان . - همیشگی . - دائمی .

گر نبودی نوح شیر سرمدی پس جهانی‌را چرا بر هم زدی

ج ۱ نی، ص ۱۹۳ س ۳۱۲۹ - ج ۱ بر، ص ۱٥۹ س ۳۱۹٤ - ج ۱ علا، ص ۸۳ س ۳

سر ببر این چهار مرغ زنده را سرمدی کن خلق نا پاینده را

ج ٥ نی، ص ٥ س ٤۲ - ج ٥ بر، ص ۸۲۱ س ٤۲ - ج ٥ علا، ص ٤۳۰ س ۷

درغزلیات آمده است:

چون بهار سرمدی حق رسید شاخ خشک و شاخ تر آمیختند

(دیوان کبیر ج ۲ ص ۱۰۳)

هر کرا دولت ابدی قائد و سعادت سرمدی رائد باشد داند که سفر آخرت در پیش دارد.

(رساله فریدون ص ۱۱۱)

سرمست خود بودن - (فا . م) مست خویشتن شدن . - عاشق‌خویش بودن .

این تو کی‌باشی که توآن اوحدی که خوش‌وزیبا وسرمست خودی

ج ۳ نی، ص ۳۲٦ س ۸۰٦ - ج ٤ بر، ص ٦٦۲ س ۸۱٤ - ج ٤ علا، ص ۳٤٥ س ۱۸

سرمه - ۱ - (فا) بضم سین وفتح میم، کُحل وآن سنگی است صفاحی وبراق که بسایند وسوده‌آنرا درچشم کشند. (آنندراج) - نظر و بینش و بصیرت. (ش. م) - ذکر. (ج ۸ نی ص ۳۳۸)

عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی   تا که دریا گردد این چشم چوجوی

ج ۵ نی، ص ۱۲۱ س ۱۹۰۷ —ج ۵ بر، ص ۹۲۲ س ۱۹۰۷ - ج ۵ علا، ص ۴۸۰ س ۲۹

در میان این دو فرقی میشمار   سرمه جو والله اعلم بالسرار

ج ۵ نی، ص ۳۵۷ س ۱۴۶۵ — ج ۶ بر، ص ۱۱۲۹ س ۱۴۶۸ - ج ۶ علا، ص ۵۸۷ س ۹

سرمه توحید — (فا + عر.م) بصیرت و بینش. (ش.م) - روشن بینی و نهان بینی. (نی ج ۸ ص ۲۶۰)

سرمه توحید از کحال حال   یافته رسته ز علت و اعتلال

ج ۵ نی، ص ۱۰۹ س ۱۷۰۱ —ج ۵ بر، ص ۹۱۱ س ۱۷۰۱ —ج ۵ علا، ص ۴۷۵ س ۲۶

سرمه نیستی کشیدن — (فا . م) سرمه باطل و دروغ در چشم کشیدن . - کژ دیدن . - کژ خیالی.

زانکه سرمه نیستی در میکشد   باده از تصویر شیطان می‌چشد

ج ۱ نی، ص ۲۵۲ س ۱۰۶ — ج ۲ بر، ص ۲۰۷ س ۱۰۷ —ج ۲ علا، ص ۱۰۷ س ۹

سرنای — (فا) بضم سین ، سورنای که در نقارخانها و روزهای جشن و سور نوازند و آنرا نای رومی نیز گویند. (برهان)

عاشق میدان و اسپ و پای نی   عاشق زمر و لب و سرنای نی

ج ۵ نی، ص ۳۴۴ س ۱۲۲۷ -ج ۶ بر، ص ۱۱۱۸ س ۱۲۳۰ —ج ۶ علا، ص ۵۸۱ س ۱۶

درغزلیات آمده است:

سرنای توام سرا توگویی   من درتوفرو دمم تو سخروش

(دیوان کبیر ج ۳ ص ۹۳)

سرنگون — (فا . ق) واژگون . - شارحان مثنوی در بیت زیر آنرا مأخوذ

می‌دانند از آیه شریفه: «وَلَوْ تَرىٰ إِذِ الْمُجْرِمُونَ ناكِسُوا رُؤُسِهِمْ عِنْدَ رَبِّهِمْ رَبَّنا أَبْصَرْنا وَسَمِعْنا فَارْجِعْنا نَعْمَلْ صالِحاً إِنّا مُوقِنُونَ.» (سوره سجده آیه ۱۲) - (ش . م - نی ج ۸ ص ۲۶۲)

سرنگون شدن — (فا . م) سرا زیر شدن . واژگون شدن . - خسته و مانده و ناراحت شدن . - از غایت خستگی سر بزیر شدن .

حاملی تو مر حواست را کنون — کند و مانده میشوی و سرنگون

چونکه محمولی نه‌حامل‌وقت خواب — ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب

ج ۱ نی ، ص ۱۹۶ س ۳۱۸٤ —ج ۱ بر ، ص ۱۶۲ س ۳۲۵۱ —ج ۱ علا ، ص ٤۸ س ۱۶

سرنهادن — ۱ - (فا . م) بفتح سین ، خواب کردن . - تسلیم شدن .

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای — سرنه آنجا که باده خورده‌ای

ج ۱ نی ، ص ۲۱۱ س ۳٤۲۶ —ج ۱ بر ، ص ۱۷٤ س ۳٤۹۸ —ج ۱ علا ، ص ۹۰ س ۵

دست بر کافر گواهی میدهد — لشکر حق میشود سر مینهد

ج ۳ نی ، ص ۲۲۵ س ۷۹۱ —ج ٤ بر ، ص ۶۶۱ س ۷۹۹ —ج ٤ علا ، ص ۲٤۵ س ۱۱

۲ - (فا . م) سجده کردن .

ور بغفلت ما نهیم او را جبین — پنجه مانع بر آید از زمین

که منه آن سر مر این سر زیررا — هین مکن سجده مر این ادبیر را

ج ۳ نی ، ص ۲۵٤ س ۱۲۸۰ —ج ٤ بر ، ص ۶۸۵ س ۱۲۹۰ —ج ٤ علا ، ص ۲۵۷ س ۱۹

سرنهفتن — (فا . ح) بکسر سین ، راز پوشیدن . - شارحان مثنوی آنرا اشاره‌ای می‌دانند از حدیث شریف : « إِسْتَعِينُوا عَلىٰ قَضاءِ الْحَوائِجِ بِالْكِتْمانِ فَإِنَّ كُلَّ ذِي نِعْمَةٍ مَحْسُودٌ. » (احیاء العلوم الدین ج ۳ ص ۱۲۹) و برخی

آنرا مربوط میدانند بحدیث شریف: «مَنْ کَتَمَ سِرَّهُ مَلَکَ اَمْرَهُ.» (نی ج ۷ ص ۲۳)

گفت پیغمبر که هرکو سرنهفت — زود گردد با مراد خویش جفت

ج۱نی، ص۱۳س۱۷۶—ج۱بر، ص۱۱س۱۷۶-ج۱علا، ص۵س۲۵

سرود — (فا) بضم سین، گویندگی و خوانندگی. (رشیدی) - نغمه و آواز. (آنندراج) - سماع و شعر. (صحاح الفرس ص ۹۰) - سخن سرودن و سرائیدن. (سروری) - رقص و سماع. (برهان)

غار با او یار با او در سرود — مهر برچشمست و برگوشت چسود

ج۱نی، ص۲۶س۴۰۶—ج۱بر، ص۲۲س۴۰۹—ج۱علا، ص۱۱س۶

سرور — (فا. م) بفتح سین وواو، مهتر ورئیس و بزرگ وخداوند. (آنندراج) - صوفی کامل. - مرشد.

این همه که مرده و پژمرده‌ای — زان بود که ترک سرور کرده‌ای

ج۳نی، ص۲۹۵س۱۹۹۵-ج۴بر، ص۷۲۱س۲۱۲—ج۴علا، ص۲۷۶س۱۴

خواجه بازآ از منی و از سری — سروری جو کم طلب کن سروری

ج۳نی، ص۲۹۷س۲۰۲۹-ج۴بر، ص۷۲۳س۲۰۴۶—ج۴علا، ص۲۷۷س۳

سروسرور — (فا. م) بفتح سین اوّل و ضم و سین دوّم و کسر واو، درخت سرو شادی آور. - استقامت و اعتدال واقعی و حقیقی. (نی ج ۸ ص ۱۶۰) - عالم باقی. - جهان واقعی. - عالمی که این جهان ظلّ و فیء و اثر اوست. - جهان جان.

گر نبودی عکس آن سرو سرور پس نخواندی ایزدش دارالغرور

ج ۳ نی، ص ۹ ۵ ۳ س ۱۳۶۶ — ج ٤ بر، ص ۶۹۰ س ۱۳۷۷ — ج ٤ علا، ص ۹ ۵ ۳ س ۲۹

سرو ریش وقلم گم کردن — (فا . م) حیران وسراسیمه شدن . ـ گیج وحیران ومضطرب و آشفته شدن .

بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است . . . . نطق را ازاین تنزیل شرم میآید وازخجالت سر و ریش وقلم گم می کند والعاقل یکفیه الاشاره .

ج ۵ نی، ص ۱۲۰ عنوان — ج ۵ بر، ص ۹۲۱ عنوان - ج ۵ علا، ص ٤۸۰ عنوان

سره — (فا) بفتح سین وراء ، هرچیز نیکو وراست و بی‌عیب وخلاصه وپسندیده وبرگزیده واعلی ونفیس. (برهان) ـ خالص و بی‌غش. (آنندراج)

چون بصورت آمد آن نور سره شد عدد چون سایه‌های کنگره

ج ۱ نی، ص ۳ ٤ س ۶۸۸ — ج ۱ بر، ص ۳۶ س ۶۹۸ — ج ۱ علا، ص ۱۸ س ۱۷

گورخانه و قبها و کنگره نبود از اصحاب معنی آن سره

ج ۳ نی، ص ۹ س ۱۴۲ — ج ۳ بر، ص ۴۸۸ س ۱۳۴ — ج ۳ علا، ص ۱۹۹ س ۱۰

نظامی گوید:

مادرم گفت کو زنی سره بود پیر زن گرگ باشد او بره بود

(گنجینه گنجوی ص ۸۸)

صیاد سلیح و ساز بر داشت صید سره دید و صید بگذاشت

(لیلی ومجنون ص ۱۲۷)

سرهنگ — ۱ ـ (فا) پیشرو لشکر . (سروری) ـ پهلوان و مبارز . (برهان)

ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند

پس تو سرهنگی مکن باعاجزان زانکه نبود طبع و خوی عاجزان

ج ۱ نی، ص ۴۰ س ۶۳۲ — ج ۱ بر، ص ۳۳ س ۶۴۰ — ج ۱ علا، ص ۱۷ س ۳

عطار گوید :

رفت سرهنگی و کودک را بخواند شه بانبازیش در مسند نشاند

(منطق الطیر ص ۹۴)

۲ - (فا . م) مرد کامل . - عاقل . - مردم وارسته ومراقب.

گر ترا بازست آن دیده یقین زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین

پیش آن چشمی که بازو رهبرست هر گلیمی را کلیمی در برست

ج ۱ نی، ص ۲۷۷ س ۲۳۴۷ — ج ۲ بر، ص ۳۱ س ۲۳۷۱ — ج ۲ علا، ص ۱۵۶ س ۱۷

عطار گوید:

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه زوجه خواهم کرد رسم آن جایگاه

(منطق الطیر ص ۱۷۰)

سرهنگی کردن — (فا.م) سروری و پیشروی لشکر کردن. - زورگویی. - شاهدش ذیل « سرهنگ » گذشت. - ر - ك : سرهنگ.

سرهنگ در - (فا . م) بکسر گاف و فتح دال ، سردار دربار. - پیشوای طریقت . - مرد کامل . - مرشد وراهبر صوفیان .

صد هزاران امتحان است ای پدر هر که گوید من شدم سرهنگ در

ج ۳ نی، ص ۲۹ س ۶۸۳ — ج ۳ بر، ص ۴۱۴ س ۶۸۷ — ج ۳ علا، ص ۲۰۸ س ۱۵

سرهنگ قضا — ۱ - (فا + عر. م) بصورت اضافه خوانده شود ، پیشوای سرنوشت . - قضا و قدر . - سرنوشت. - سرنوشت وقضای پرقدرت.

او همه نورست از نور رضا لیک کورش کرد سرهنگ قضا

ج۱نی، ص۳۰۸س۱۱۳۳—ج۲بر، ص٤۲۰٥س۱۱٤۱—ج۲علا، ص۱۲۹س۲۰

۲ ـ (فا + عر . م) لقب عزرائیل که حاکم بر همه سرنوشت‌ها وخاتم آن‌است.

رفت عزرائیل سرهنگ قضا سوی کره خاك بهر اقتضا

ج۵نی، ص۱۰٦س۱٦٥۱—ج۵بر، ص۹۰۸س۱٦٥۱—ج۵علا، ص٤۷٤س۱۰

سری ــ (فا) بفتح سین ، سرداری و سپهسالاری . (برهان) ـ سروری . (آنندراج) ـ فزونی ـ زیادتی.

راند دیوان‌را حق ازمرصاد خویش عقل جزوی‌را ز استبداد خویش

که سری کم کن نه‌ای‌تو مستبد بلکه شاگرد دلی و مستعد

ج۳نی، ص٤۷٦س۲۳۳۹—ج٤بر، ص۷۹۰س۲۳٦۱—ج٤علا، ص٤۱۳س۹

گر نباشد جاه فرعون و سری ازکجا یابد جهنم پروری

ج۳نی، ص۲٤۲س۱۰۷۵—ج٤بر، ص٦۷٦س۱۰۸٤—ج٤علا، ص۳۵۲س۱٤

سری ــ (عر . م) بکسرسین ، سر+ی وحدت ، رازی . ـ عالم مثال . وقوف الهی. سرّالله. (نی ج۸ ص۲۷۵) ـ راز آفرینش . ـ سرخلقت .

پس سری که مغز آن افلاك بود اندر آخر خواجه لولاك بود

ج۱نی، ص۳۰۰س۹۷٤—ج۲بر، ص۲٤۷س۹۸۰—ج۲علا، ص۱۲٦س۱۰

سریر ــ (عر) بفتح سین، تخت . (مقدمة الادب ص۱۵۲) ـ تخت پادشاهان. (نظام)

خفته بود آن شه شبانه در سریر حارسان بر بام او در دار و گیر

ج۳نی، ص۲۲۱س۷۲٦—ج٤بر، ص٦۵۸س۷۳٦—ج٤علا، ص۳٤۳س۱۵

سریه – (عر) بکسر سین و یاء وتشدید یاء ، چهارصد مرد ، چهار صد سوار . (مقدمة الادب ص ۴۰۳) – پاره‌ای از لشکر از پنج نفر تا سه صد یا چهار صد . (منتهی‌الارب) – باصطلاح اهل حدیث لشکری که حضرت رسالت پناه صلی‌الله علیه وآله و سلم خود بذات مقدس درآن نباشند وبسرکردگی یکی ازاصحاب فرستاده باشند. (غیاث)– لشکری‌را که‌رسول‌الله‌صلی‌الله‌علیه‌و آله‌وسلم برای‌دفع مشرکان تجهیزمی‌فرمود ودرآن لشکروجنگ با مشرکان شرکت می‌فرمود غزوه وجمع آن غزوات نامیده می‌شد. ولشکری که بامر حضرتش تجهیز می‌شد و یکی ازصحابه برآن سالار و سرداری‌شد سریه نام داشت.

یک سریه میفرستادی رسول بهر جنگ کافر و دفع فضول

ج ۳نی، ص ۲۹۵س ۱۹۹۲—ج۴بر، ص ۷۲۱س ۲۰۰۹—ج ۴علا، ص ۲۷۶س ۱۳

خاقانی گوید:

جاندار تو رضای حق است و دعای خلق

کاین دو ز صد سریت لشکر نکوتر است

(دیوان ص ۶۳)

سست – ۱ – (فا . م) بضم‌سین اول، ضعیف – بی معنی و بیهوده .

گفتمش‌این‌علم نه‌درخوردتست دفع پندارید گفتم را و سست

ج ۳نی، ص ۱۹۲س ۲۳۸۵—ج ۳بر، ص ۴۹۵س ۲۴۳۰—ج ۳علا، ص ۲۸۲س ۲۷

۲ – ناتوان – تنبل . – کم زور . – کم قوت .

ما هزاران مرد شیر الپارسلان با دو سه عریان سست نیم جان

ج ۲نی، ص ۲۵۶س ۴۴۸۲—ج ۲بر، ص ۶۰۲س ۴۵۳۱—ج ۲علا، ص ۳۱۱س ۱۰

سست پی – (فا . م) بضم سین ، کند ذهن . کودن . (نی ج۶ ص۲۷۹) ـ آنکه گرفتار ضعف اعصاب باشد . ـ ضعیف وناتوان.

گفت کی بیرون شدی ازشهر ری   ماند حیران آن امیر سست پی

ج ۵ نی ، ص۲۹۳ س۳۹۵ ـ ج۶ بر ، ص۱۰۷۴ س۳۹۵ ـ ج۶ علا ، ص۵۶۰ س۱۷

سست جنب – (فا . م) آنکه دیرحرکت کند . ـ کاهل . ـ تنبل .

ایندعا میکرد دائم کای خدا   ثروتی بی رنج روزی کن مرا

چون مرا تو آفریدی کاهلی   زخم خواری سست جنبی منبلی

ج ۳ نی ، ص۲۸۲ س۱۴۵۲ ـ ج ۳ بر ، ص۴۵۲ س۱۴۷۱ ـ ج ۳ علا ، ص۲۲۹ س۲۲

سست چشم – (فا . م) بضم سین اول ، آنکه دارای چشم ضعیف است . ـ شبکور . ـ موش کور . ـ خفاش . ـ ناقصان .

سست چشمانی که شب جولان کنند   کی طواف مشعله ایمان کنند

ج ۵ نی ، ص۴ س۲۶ ـ ج ۵ بر ، ص۸۲۳ س۲۶ ـ ج ۵ علا ، ص۴۲۹ س۱۴

سست خندیدن – (فا) بضم سین اول ، ملایم خندیدن . ـ خنده پنهان کردن . ـ تبسم کردن .

سست خندید و بگفت ای بدنهاد   زانکه دانی ایزدت توبه دهاد

ج ۵ نی ، ص۱۴۳ س۲۲۴۱ ـ ج ۵ بر ، ص۹۴۱ س۲۲۴۱ ـ ج ۵ علا ، ص۴۹۰ س۱۶

سست خو – (فا . م) بضم سین اول ، آنکه دارای طبعی وسرشتی ضعیف است . ـ ضعیف ـ ناتوان . ـ کاهل .

بو که توبه بشکند آن سست خو   در رسد شومی اشکستش درو

ج ۵ نی ، ص۱۶۶ س۲۵۹۰ ـ ج ۵ بر ، ص۹۶۲ س۲۵۹۰ ـ ج ۵ علا ، ص۵۰۱ س۲۴

سست ریش – (فا . م) بضم سین، سست بنیاد وضعیف النفس . (خ . م) - کند ذهن و کودن. (نی ج۷ص۸۵) – احمق وبی‌عقل. (آنندراج)

سخت درماند آن امیر سست ریش چون‌نه‌پس بیند نه پیش‌از احمقیش

ج۱نی، ص۶۶-س۱۰۵۹-ج۱بر،ص۵۵س۱۰۷۸-ج۱علا،ص۲۹س۶

خلق می‌خندید بر گفتار او بر طمع خامی و بر پیکار او

که‌چه‌میگوید عجب این‌سست‌ریش با کسی‌دادست بنگ بی‌هُشیش

ج۳نی، ص۸۳س۱۴۶۳-ج۳بر، ص۴۵۲س۱۴۸۳-ج۳علا، ص۲۲۹س۲۸

سست سست نگریستن – (فا . م) بآهستگی و ملایمت بچیزی نگاه کردن . - سبک داشتن. – خوارشمردن. – تحقیر – اهانت.

کار درویشی برون از فهم تست سوی درویشان بمنگر سست سست

ج۱نی، ص۱۴۵س۲۲۵۲-ج۱بر، ص۱۲۰س۲۴۰۹-ج۱علا، ص۶۲س۲۲

این چنین کردست با آن پهلوان سست سستش منگریدای‌دیگران

ج۳نی، ص۱۶۱س۲۸۵۱-ج۳بر، ص۵۲۱س۲۸۹۳-ج۳علا، ص۲۶۷س۱۰

سست کردن – (فا.م)بفتح‌سین ، ضعیف‌وناتوان کردن . – کاهل‌شدن‌درامری .

گفت با اینها ندارم مشورت که یقین سستم کنند از مقدرت

ج۳نی، ص۴۰۷س۲۲۰۷-ج۴بر، ص۷۴۲س۲۲۲۵-ج۴علا، ص۳۸۱س۱۷

سست سست نظر کردن – بآهستگی به‌چیزی نظر کردن.– خوارشمردن. – تحقیر کردن . – ناچیزشمردن.

او نظر میکرد در طین سست سست جان همی گفتش که طینم مد تست

ج۵نی، ص۱۹۲۱س۲۴۵۲-ج۵بر، ص۱۰۱۰س۲۴۵۳-ج۵علا، ص۵۲۵س۲۷

سست نقشی نمودن – (فا + عر . م) تصویر واهی وخیالی دیدن . – خیالات واهی وتصورات بدون حقیقت کردن.

من چه می‌بستم خیال و آن چه بود درك سستم سست نقشی مینود

ج۵ نی، ص۸۲س۱۲۸۶—ج۶بر، ص۸۸۸س۱۲۸۶—ج۶علا، ص۴٦٤س۱۲

سطبر — (فا) بکسر سین وفتح طاء، معرب « ستبر » گنده و غلیظ. (غیاث) - درشت وبزرگ. ر - ك: ستبر.

گر نبودی سوز مهر و اشك ابر کی‌شدی جسم و عرض زفت وسطبر

ج۵ نی، ص۱۱س۱۳۹—ج۵بر، ص۸۲٦س۱۳۹—ج۵علا، ص۴۲۲س۹

دردل شاهان توماهی دان سطبر گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر

ج۵ نی، ص۱۵۱س۲۹۵۹—ج۵بر، ص۱۰۳۸س۲۹۵۹—ج۵علا، ص۵٤۱س۵

سطرلاب — ر-ك: اسطرلاب.

سطوت — (عر) بفتح سین و واو، قهرو سخت گرفتن و حمله بردن. (غیاث) - حمله بردن وگرفتن بعنف. (المصادرص۸۷)

دوست بینی از تو رحمت‌می‌جهد خصم بینی از تو سطوت می‌جهد

ج۵ نی، ص۱۲۵س۲۱۳۲—ج۵بر، ص۹۳۵س۲۱۳۲—ج۵علا، ص۴۸۷س۸

سعاد — (عر) بضم سین، نام زنی. (منتهی الارب) - نام زنی محبوبه که در عرب بوده است. (غیاث) - دراعلام النساء از « سعاد » نامی اسم برده است که کنیزکی مغنیه بوده‌است که اورا به ولیدبن یزید برای فروش عرضه کردند. (اعلام النساء ج ۲ ص۵۸۵) - اسم چند نفر از مشاهیر نسوان عرب می‌باشد از جمله زوجه کعب بن زهیر صاحب قصیده « بانت سعاد وقلبی الیوم مبتول » درمدح حضرت رسول صلی الله علیه واله وسلم که تغزل‌را باسم‌زوجه خود گفته وسعاد بنت رافع وسعاد بنت‌سلمه. (خیرات - الحسان ج۱ ص٦۳) - امّا ظاهراً این کلمه دربیت زیر باین معنی نیامده است ومولانا آنرا بجای « سعید » که در فارسی بمعنی نیک بخت و نیک خوی استعمال می‌شود بکار برده است.

چون فکندی تیراز قوس‌ای‌سعاد — بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد

ج۵نی، ص۲۸۳س۱۹۴۲-ج۶بر، ص۱۱۵۳س۱۹۴۵-ج۶علا، ص۹۸س۲۹

سعتری — (فا) بفتح سین وتاء، زن سحاقه یا زن طبق زن. (آنندراج) - زنی که چرمینه بندد و با زن دیگر جماع کند. (رشیدی) - چرمینه باز وآن زنی باشد که چرمینه بندد و با زن دیگر جماع کند وآن چرمیست که بصورت وهیأت آلت تناسل مرد تهیّه کرده‌اند.

چونکه اندر مرد خوی زن نهد — او سخنث گردد و گان میدهد

چون نهد در زن خدا خوی نری — طالب زن گردد وآن سعتری

ج۵نی، ص۴۴۳س۲۹۹۵-ج۶بر، ص۲۰۴س۲۹۹۸-ج۶علا، ص۶۲۲س۵

سنائی گوید:

مرد زی در راه دین، با رنگ رعنایی مساز

سعتری از ننگ هر نامرد گردد سعتری

(دیوان ص۳۳۳)

خاقانی گوید:

اینجا چو چشم سعتریانم نماند آبی — چون سعتری‌نمک‌و همسعتری ندارم

(دیوان ص۲۷۶)

سعد — (عر+ مج) بفتح سین، نیک بخت کردن و همایون شدن. (المصادر ص۲۳۲) - دراصطلاح اهل تنجیم بعضی ازستارگان سعدند وبرخی نحس وطالع مردمان ازاین دوخارج نیست. « فعل سعود، دادست وصلاح وسلامت و پاکیزگی ونیک خوبی وشادی وراحت وخوبی وفضلها ». (التنجیم ص۳۵۷)

سعدها و نحسها دانسته‌ای — ننگری تو سعدی یا ناشسته‌ای

ج۳نی، ص۱۵۰س۲۶۵۲-ج۳بر، ص۱۲۵س۲۶۹۵-ج۳علا، ص۲۶۱س۲۰

سعد اکبر — (عر + مج) مشتری سعد بزرگ [است] . (التنجیم ص ۳۵۶) - مشتری . (غیاث) - اهل تنجم سیّارگان هفت‌گانه را که بزعم آنها گرد زمین می‌گردند از لحاظ سعادت ونحوست تقسیم بندی کرده‌اند از جمله زهره را سعد اصغر و مشتری را سعد اکبر دانسته‌اند وطالع هر کس که برابر با مشتری باشد درتمام عمر ، درسعادت بزرگ زندگی خواهد کرد . - کامیاب و کامروا .

تا یقین شود عالمیانرا که ورای این عالم عالمیست که خاك بکف گیری زرشود ، مرده دراوآید زنده شود ، نحس اکبر در وی آید سعد اکبرشود کفر در وآید ایمان گردد ، زهر دروآید تریاق شود.

ج ۵ نی ، ص ۱۷۸ عنوان ـــ ج ۵ بر ، ص ۹۷۳ عنوان ـــ ج ۵ علا ، ص ۵۰۷ عنوان

سعدانی — (عر) بفتح سین ، منسوب بسعدان که درعربی بمعنی گیاهیست وآن نیکوترعلف شتر است وآن خاری باشد سه پهلو و بدان سرپستان را تشبیه دهند. و « سعدانه » بمعنی گره بند نعل و گره رشته ترازو. (منتهی‌الارب) - ولی هیچیک ازاین معانی با بیت زیر مطابق نیست . - شارحان مثنوی‌آورده‌اند در اینجا بمعنی گره مناسب مینماید یعنی منسوب بگره‌ای غمگین. (اکبری دفتر ۶ ص ۱۴۶) - « ممکن است مأخوذ باشد از « سعدان » که بوته‌ایست صحرائی چون خشک شود ازپشت بزمین افتد. (نی ج ۸ ص ۳۸۰) - از فحوای موضوع کلام چنین برمیآید که غرض مولانا از این کلمه لفظ « سعید » است که بمعنی مرد خوشبخت و خوشبختی آمده است و « سعدانی » دراینجا بمعنی خوشبخت و سعادتمند باشد . چون بیت اشاره است بقصه حضرت یوسف (ع) وتقاضای اودرزندان ازآن زندانی که میدانست اوآزاد می‌شود و بسعادت اولیه خودباز می‌گردد که درسوره شریفه یوسف آیه ۴۷ بآن اشاره شده‌است. - سعید - خوشبخت.

آنچنانکه یوسف از زندانیی ... با نیازی خاضعی سعدانیی

خواست یاری گفت چون بیرون روی ... پیش شه گردد امورت مستوی

یاد من کن پیش تخت آن عزیز   تا مرا هم واخرد از حبس نیز

ج ۵ نی، ص ٤٦٦ س ۳٤۰۰ — ج ٦ بر، ص ۱۲۲٤ س ۳٤۰۲ — ج ٦ علا، ص ٦۳۲ س ۸

سعد مشتری — (فا . نج) بفتح سین و کسر دال، ستاره مشتری را منجمین سعد اکبر می‌دانستند. (ر ـ ك : سعد اکبر) ـ طالع آن دلالت داشت برانواع سعادت‌ها وخوشبختی‌ها که در کتب نجوم قدیم بآن اشاره شده است (ر ـ ك : التنجیم از ص ۳٦۷ تا ٤۰۸ ذیل جدول دلالت مشتری).

نحس کیوان یا که سعد مشتری   ناید اندر حصر گر چه بشمری

ج ۱ نی، ص ۳٤۰ س ۱۷۰۹ — ج ۲ بر، ص ۲۷۹ س ۱۷۲۳ — ج ۲ علا، ص ۱٤۱ س ۲۷

سعود — ۱ ـ (عر+نج) بضم سین: ستارگان باسعادت مثل زهره و مشتری و قمر. (غیاث) ـ سعد ستارگان.

ره نیابد از ستاره هر حواس   جز که کشتیبان استاره شناس

جز نظاره نیست قسم دیگران   از سعودش غافلند و از قران

ج ۵ نی، ص ۲٦۸ س ٤۲۲۸ — ج ۵ بر، ص ۱۵۵۲ س ٤۲۲۸ — ج ۵ علا، ص ۹٤۵ س ۵

۲ ـ (عر) میمون ومبارك. (منتهی‌الارب) ـ میمنت ـ مبارك.

تا یکی روزی بیامد با سعود   گورها را برف نو پوشیده بود

ج ۳ نی، ص ۳۹۲ س ۱۹۲۰ — ج ٤ بر، ص ۷۱۸ س ۱۹٤۷ — ج ٤ علا، ص ۳۷٤ س ۲۱

سعد ونحس — (عر) بفتح سین اوّل ونون، نیک بختی و بدبختی. ـ کسی که سعد ونحس ستارگان داند. ـ ستاره شناس. ـ منجم. (نی ج ۷ ص ۲۵۰)

احمدا خود کیست اسپاه زمین   دور دور تست بشکافش جبین

تا بداند سعد و نحس بی خبر   دور تست این دور نه دور قمر

ج ۱ نی، ص ۲٦۹ س ۳۵۳ — ج ۲ بر، ص ۲۱۹ س ۳۵٦ — ج ۲ علا، ص ۱۱۳ س ۵

سعی — (عر) بفتح سین، کار کردن و دویدن. (المصادر ص۲۶۲) - دویدن و شتافتن. (منتهی الارب) - دویدن و بشتاب رفتن بین صفا و مروه که از اعمال حج است.

عین سعیش عزت کعبه شده　　　موجب اعزاز آن بیت آمده

ج ۵ نی، ص ۲۲۶ س ۴۳۷۹ - ج ۶ بر، ص ۱۲۷۶ س ۴۳۸۲ - ج ۶ علا، ص ۶۵۶ س ۲۳

سعید — (عر.م) بفتح سین، نیک بخت و نیک خوی. - مرد کامل. - مرشد صوفیان. - قطب زمان - ر - ک: جلیس الله.

پس جلیس الله گشت آن نیک بخت　　　که بپهلوی سعیدی بر درخت

ج ۵ نی، ص ۲۴۸ س ۱۳۰۲ - ج ۵ بر، ص ۱۲۲۲ س ۱۳۰۵ - ج ۵ علا، ص ۵۸۲ س ۲۰

سعیر — (عر) بفتح سین و کسر عین، آتش افروخته و زبانه آتش سوزان. (منتخب) - نام طبقه چهارم از هفت طبقه جهنم. (لطایف) - این کلمه در قرآن مجید بسیار آمده است. - در مثنوی گاهی بمعنی آتش جهنم آمده است.

خشم تو تخم سعیر دوزخ است　　　هین بکش این دوزخت را کین فخ است

ج ۳ نی، ص ۱۹۸ س ۳۴۸۰ - ج ۳ بر، ص ۵۵۳ س ۳۵۲۵ - ج ۳ علا، ص ۲۸۵ س ۳

گرم گوید سرد گوید خوش بگیر　　　تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر

ج ۱ نی، ص ۱۲۵ س ۲۰۵۶ - ج ۱ بر، ص ۱۰۴ س ۲۱۱۰ - ج ۱ علا، ص ۵۴ س ۱۲

عطار گوید:

گه بدوزخ در سعیر شهوتست　　　گاه در وی زمهریر نخوتست

(منطق الطیر ص ۱۱۰)

سغبه — (فا) بضم سین و فتح باء، فریفته و بازی داده شده. (برهان) - مغلوب و مفتون.

آنچنانکه مرتبه حیوانیست　　　کو اسیر و سغبه انسانیست

مرتبه انسان بمنت اولیا سغبه چون حیوان‌شناسش ای کیا

ج ۱ نی، ص ۱۵٤ س ۲٤۹٤ — ج ۱ بر، ص ۱۲۸ س ۲۵۵۳ - ج ۱ علا، ص ۲٦ س ۱٦

سغبه صورت شد آن خواجه‌سلیم که بده میشد بگفتار سقیم

ج ۳ نی، ص ۳٤ س ۵۸۱ - ج ۳ بر، ص ٤۰۹ س ۵۸۷ — ج ۳ علا، ص ۲۰٦ س ۱۵

در ولدنامه آمده است (ص ۲۳۸):

سغبه این جهان از آن گشتند کاولیای خدا نهان گشتند

سنائی گوید:

من سغبه تسبیح و نماز تو نیم هیچ

این فضل همی گویی ای خواجه دری را

(دیوان سنایی ص ۱۱)

خاقانی گوید:

سخره او آفتاب سغبه او مشتری بنده او آسمان چاکر او روزگار

(دیوان خاقانی ص ۱۸۵)

سغری — (فا. م) بفتح سین و کسر راء، مخفف ساغری که کفل اسب وحیوانات باشد. (برهان) - کنایه از سخت رویی. (لطایف) - بی‌حیائی و بی‌شرمی.

با کدامین روی می‌آیی بمن این چنین سغری ندارد کرگدن

ج ۵ نی، ص ۱٦۸ س ۲٦۲۲ - ج ۵ بر، ص ۹٦٤ س ۲٦۲۲ - ج ۵ علا، ص ۵۰۳ س ۲

چون امیرش دید گفتش ای وقیح گویمت چیزی منه نامم شحیح

این چه سغری و چه رویست و چه کار که بروزی اندر آیی چار بار

ج ۵ نی، ص ۱۷٦ س ۲۷۵۲ - ج ۵ بر، ص ۹۷۱ س ۲۷۵۲ - ج ۵ علا، ص ۵۰٦ س ۷

سغراق — (فا) بفتح سین، کوزه لوله دار را گویند خواه چینی باشد خواه سفال

وغیرآن . (برهان) ـ بضم سین ، درترکی ، قدح بزرگ و پیاله را می‌گویند. (قاموس ترکی) ـ بمعنی می‌نیزآمده‌است. (لطایف)

درگلستان‌عدم چون بیخودیست   مستی از سغراق لطف ایزدیست

ج۲نی،ص۱۶۷س۲۹۴۲—ج۳بر،ص۵۲۶س۲۹۸۵—ج۲علا،ص۲۶۹س۲۵

مست گشت او باز زان سغراق زفت   آن وصیت‌هاش از خاطر برفت

ج۲نی،ص۴۰۲س۲۱۰۸—ج۴بر،ص۷۲۷س۲۱۲۵—ج۴علا،ص۳۷۸س۲۷

مصرع دوم بیت زبرر ، ناظراست برآیات مبارکات: « يُسْقَوْنَ مِنْ رَحِيقٍ مَخْتُومٍ . خِتَامُهُ مِسْكٌ وَفِي ذَالِكَ فَلْيَتَنَافَسِ الْمُتَنَافِسُونَ . وَمِزَاجُهُ مِنْ تَسْنِيمٍ . » (سوره مبارکه المطففین آیه ۲۵ تا ۲۷)

چون رها کردی هوا از بیم حق   میرسد سغراق از تسنیم حق

ج۵نی،ص۴۷۲س۳۰۰۱—ج۶بر،ص۱۲۲۹س۳۰۰۴—ج۶علا،ص۶۳۴س۴

درغزلیات آمده است :

این خانه عشق است و قیامتگه عشاق
سغراق خدایانه و جام ملکانه است
(دیوان کبیر ج ۱ ص ۳۳۲)

ایضاً درغزلیات:

زان غول ُببر ، بگیر سغراقی   کان برکف عشق از الست آمد
(دیوان کبیر ج ۲ ص ۸۴)

سفال — (فا.م) بضم سین وکسرآن ، ریزه کوزه وسبوی شکسته . (برهان) ـ گل نا پخته وریزه‌آوندگلین. (لطایف) ـ تن آدمی. ـ کالبد.

این سفال و این پلیته دیگرست   لیک نورش نیست دیگر زان‌سرست

ج۳نی،ص۷۱س۱۲۵۵—ج۳بر،ص۴۴۲س۱۲۶۵—ج۳علا،ص۲۲۴س۲۲

سفال چراغ ــ (فا) بکسر سین ولام ، تنه چراغ . ــ تن وظرف چراغ که در آن نفت ویا روغن ریزند.

متصل نبود سفال دو چراغ نورشان ممزوج باشد در مساغ

ج ۳نی، ص ۲۵۰ س ۴۳۹۲ ــ ج ۳بر، ص ۵۹۸ س ۴۴۴۱ ــ ج ۳علا، ص ۳۰۸ س ۲۸

سفاناخ ــ (فا) بکسرسین ، نوعی ازسبزی باشد که دارای برگ پهن است ودر آش‌ها اندازند وآنرا اسپناج نامند. (لطایف) ــ اسفناج.

من سفاناخ تو با هرچم پزی یا ترش‌با یا که شیرین سبزی

ج ۱نی، ص ۱۴۸ س ۲۴۰۹ ــ ج ۱بر، ص ۱۲۳ س ۲۴۶۶ ــ ج ۱علا، ص ۶۴ س ۷

سفتن ــ (فا . م) بضم سین، سوراخ کردن . (آنندراج) ــ گفتن . ــ نوشتن . ــ برشته تحریر درآوردن.

رحمة الله علیه گفته است ذکر شه محمود غازی سفته‌است

ج ۵نی، ص ۲۵۳ س ۱۳۸۳ ــ ج ۶بر، ص ۱۱۶۲ س ۱۳۸۶ ــ ج ۶علا، ص ۸۵ س ۱۶

سفر ــ (عر) بکسرسین، کتاب بزرگ یا پاره‌ای از توراة و نبشته . (منتهی الارب) ــ کتاب ونامه. (لطایف)

شه‌حسام‌الدین که نورانجم است طالب آغاز سفر پنجم است

ج ۵نی، ص ۳ س ۱ ــ ج ۵بر، ص ۸۱۹ س ۱ ــ ج ۵علا، ص ۴۲۹ س ۱

سفرگیری ــ (فا) بفتح سین وفاء ، بریدن مسافت . ــ طی طریق کردن . ــ مسافرت ــ سفر کردن.

خنده‌ای زد زن که خه‌خه ریش‌بین این سفرگیری و این تشویش بین

خود ترا کاری نبود آن جایگاه که به بیهوده کنی این عزم راه

ج ۵نی، ص ۳۸۹ س ۲۰۵۰ ــ ج ۵بر، ص ۱۱۵۸ س ۲۰۵۳ ــ ج ۵علا، ص ۶۰۱ س ۱۰

سفره رو – (فا. م) بضم سین و کسر راء و هاء، روئی که مانند سفره پرچین و چروك باشد. ـ صورت پیر زنان و عجوزان که پرچین و چروك است. ـ چین و شکن صورت.

چند گلگونه بمالید از بطر سفره رویش نشد پوشیده‌تر

ج ۵ نی، ص ۳۴۷ س ۱۲۷۰ ـ ج ۶ بر، ص ۱۱۲۱ س ۱۲۷۳ ـ ج ۶ علا، ص ۵۸۳ س ۳

سفل – (عر) بکسر سین و ضم آن، پستی. (غیاث) ـ نشیب و زیرین. (لطایف) ـ زیر. ـ پائین.

او بسوی سفل میراند فرس گر چه سوی علو جنباند جرس

ج ۱ نی، ص ۲۲۴ س ۳۱۰۵ ـ ج ۱ بر، ص ۳۴۹ س ۳۱۹۷ ـ ج ۱ علا، ص ۱۵۷ س ۹

سفول – (عر) بضم سین، بزیر فرو شدن. (لطایف) ـ پستی. (غیاث)

خویشتن را مسخ کردی زین سفول زان وجودی که بد آن رشک عقول

ج ۱ نی، ص ۳۴ س ۵۲۸ ـ ج ۱ بر، ص ۲۹ س ۵۴۴ ـ ج ۱ علا، ص ۱۴ س ۲۲

ترس و نومیدیت دان آواز غول میکشد گوش تو تا قعر سفول

ج ۱ نی، ص ۲۵۳ س ۱۹۵۷ ـ ج ۱ بر، ص ۲۹۰ س ۱۹۷۲ ـ ج ۱ علا، ص ۱۴۷ س ۸

سفه فرما – (عر+فا) فرماینده به‌سفاهت ـ آمر بسفاهت. ـ امر کننده بحماقت.

دور دور از عقل چون دریای او تا جنون باشد سفه فرمای او

ج ۱ نی، ص ۳۲۴ س ۱۴۳۲ ـ ج ۲ بر، ص ۴۷۶ س ۱۴۴۲ ـ ج ۲ علا، ص ۱۳۵ س ۲۹

سفیر – (عر. م) بفتح سین، سفر کننده. ـ پیغام‌بر و میانجی. (نظام) ـ پیام‌آور.

قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر هفت بحر آن قطره را باشد اسیر

ج ۱ نی، ص ۳۲۴ س ۱۶۱۲ ـ ج ۲ بر، ص ۲۷۵ س ۱۶۲۶ ـ ج ۲ علا، ص ۱۴۰ س ۲

سفینه – (عر) بفتح سین، کشتی جمعش سفائن و سفن. (منتخب)

گر چه پیله چشم بر هم میزنی در سفینه خفته‌ای ره میکنی

ج ۴ نی، ص ۳۱۰ س ۵۲۷ ـ ج ۴ بر، ص ۶۴۸ س ۵۴۴ ـ ج ۴ علا، ص ۳۲۸ س ۱

سفینه راستین – (عر+فا. م) کشتی راست و درست. ـ کشتی نجات ـ ممکن است اشاره باشد بحدیث شریف: «مَثَلُ أَهْلِ بَیْتِی فِی أُمَّتِی کَمَثَلِ سَفِینَةِ

نُوحٍ فِي قَوْمِهِ مَنْ رَكِبَهَا نَجَا وَ مَنْ تَخَلَّفَ عَنْهَا غَرِقَ.» (کتاب سلیم بن قیس کوفی ص ۲۰)

چون در آید نزع و سرگ آهی کنی ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نمانی غرق موج زشتیی که نباشد از پناهی پشتیی
یاد ناری از سفینه راستین ننگری در چارق و در پوستین

ج ۵ نی، ص ۱۲۴ س ۱۹۶۷ — ج ۵ بر، ص ۹۲۵ س ۱۹۶۷ — ج ۵ علا، ص ۴۸۲ س ۱۳

سفینه فوز — (عر. م) کشتی نجات. ـ بیت زیر اشاره‌است بقصه نوح و پسرش که هنگام طوفان اورا بکشتی خواندتا نجات یابد امّا وی بکوه پناه‌برد تاجان‌خود را نجات دهد و درامواج طوفان غرق شد که درقرآن کریم سوره هود آیه ۴۳ بآن اشاره‌شده‌است.

نه چو کنعان کو زکبر ناشناخت از که عاصم سفینه فوز ساخت

ج ۵ نی، ص ۴۰۷ س ۲۳۶۷ — ج ۶ بر، ص ۱۱۷۳ س ۲۳۷۱ — ج ۵ علا، ص ۶۰۸ س ۱۰

سقا — (عر) بکسر سین، مشک آب. خیک آب یا شیر. خیک. (مقدمة‌الادب ص ۲۸۴) ـ بفتح سین، آب دادن. (لطایف)

معجزه پیغمبری بد آن سقا گشته ابر از محو هم رنگ سما

ج ۵ نی، ص ۴۶ س ۷۰۷ — ج ۵ بر، ص ۸۵۵ س ۷۰۷ — ج ۵ علا، ص ۴۴۷ س ۵

سقام — (عر) بفتح سین، بیماری. (غیاث)

غوره تو سنگ بسته کز سقام غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

ج ۳ نی، ص ۲۹۵ س ۳۰۴ — ج ۴ بر، ص ۶۳۷ س ۳۱۱ — ج ۴ علا، ص ۳۲۰ س ۲۴

کو زننده کو محل انتقام این خیالی گشته است اندر سقام

ج ۵ نی، ص ۳۶۰ س ۱۵۳۵ — ج ۶ بر، ص ۱۱۳۲ س ۱۵۳۸ — ج ۶ علا، ص ۵۸۸ س ۲۷

سقر — (عر. ق) بفتح سین وقاف، دوزخ. (غیاث) ـ جهنم. ـ این کلمه در قرآن کریم مکرر آمده‌است. (ر ـ ك: سوره القمر آیه ۴۸ وسوره المدثر آیه ۲۷ و ۴۳)

دشمن این حرف ایندم در نظر شد ممثل سر نگون اندر سقر

ج ۳ نی، ص ۲۹۷ س ۳۴ — ج ۴ بر، ص ۶۲۳ س ۳۴ — ج ۴ علا، ص ۳۲۲ س ۱۷

مضمون ابیات زیر مأخوذ است از آیه شریفه: «وَ مَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَ الْإِنْسَ

اِلاّ لِیَعْبُدُونِ.» (سوره الذاریات آیه ۵۶) و آیه‌شریفه: «وَقالَ رَبُّکُمُ ادْعُونی اَسْتَجِبْ لَکُمْ اِنَّ الَّذینَ یَسْتَکْبِرُونَ عَنْ عِبادَتی سَیَدْخُلُونَ جَهَنَّمَ داخِرینَ.» (سوره المؤمن آیه ۶۲)

چون عبادت بود مقصود از بشر — شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست — لیک‌ازو مقصود این خدمت‌بدست

ج ۳ نی، ص ۱۶۹ س ۲۹۸۶ - ج ۳ بر، ص ۲۸۵ س ۳۰۲۰ - ج ۳ علا، ص ۲۷۱ س ۵

بیت زیر اشاره است بحدیث شریف: «لا یَبْقَی بِرٌّ وَلا فاجِرٌ اِلاّ دَخَلَها فَتَکُونَ عَلَی الْمُؤْمِنِ بَرْداً وَسَلاماً کَما کانَتْ عَلی اِبْراهیمَ.» (احادیث مثنوی ص ۱۸۷)

گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر — لیک هم بهتر بود زانجا گذر

ج ۵ نی، ص ۲۸۵ س ۲۴۶ - ج ۶ بر، ص ۱۰۶۶ س ۲۴۶ - ج ۶ علا، ص ۵۵۶ س ۱۶

درغزلیات آمده است:

بی تو اگر بسر شدی زیر جهان زبر شدی
باغ ارم سقر شدی بی تو بسر نمی‌شود

سقر پروردگان — (عر + فا. م) آنانکه برای آتش دوزخ پرورش می‌یابند. - دوزخیان. - جهنمیان.

از بهشت آورد یزدان بندگان — تا نمایدشان سقر پروردگان

ج ۱ نی، ص ۱۵۸ س ۲۵۶۹ - ج ۱ بر، ص ۱۳۱ س ۲۶۲۹ - ج ۱ علا، ص ۶۸ س ۵

سقط — ۱- (عر) بفتح سین وقاف. فضیحت ورسوائی وخطا. (منتهی الارب) - ناسزا ودشنام.

خاطر رنجور جویان صد سقط — تا که پیغامش کند از هر نمط

ج ۱ نی، ص ۲۰۸ س ۲۳۷۶ - ج ۱ بر، ص ۱۷۱ س ۳۴۴۷ - ج ۱ علا، ص ۸۸ س ۲۹

عطارگوید:

که گردین ازتو بینم جز سقط نیست — ولی آنجا که رفت آنجا غلط نیست

(الهی‌نامه ص ۱۶۴)

۲ ـ (عر) مردن چارپایان خصوصاً مردن اسب وخر. (آنندراج)

نیک فردا استرش گردد سقط　　　مرسگانرا باشد آن نعمت فقط

ج۳نی، ص۱۸۹س ۲۲۲۰ــ ج۳بر، ص٤٦٥س ۲۲۶۵ــ ج۳علا، ص۲۸۱س۲۸

مرکبی دو اندرآن ره شد سقط　　　از دوانیدن فرس را زان نمط

ج٥نی، ص٤١٦س ۲۵۱٤ــ ج٦بر، ص۱۱۸۰س ۲۵۱۷ــ ج٦علا، ص٦۱۲س۳

سقطه ــ (عر) بفتح سین وکسر طاء، افتادن ولغزیدن. (منتخب) ـ بضم سین، پاره‌ای که ازچیزی بیفتد. ـ پاره ابر وچیزیکه ساقط شود. (لطایف).

تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای　　　خسف گردد آفتاب از سقطه‌ای

ج۱نی، ص۲۱۹س ۳۵۵۷ــ ج۱بر، ص۱۸۰س ٦۳۳۲ــ ج۱علا، ص۹۳س۱

سقف (کسی) خراب شدن ــ (عر + فا. م) تباه شدن خود خواهی کسی ـ شکستن شخصیت کسی. ـ «سقفم شد خراب» یعنی من درخودم مردم وازخویشتن رستم. (نی ج۷ص۲۱۷)

غرق نورم گرچه سقفم شد خراب　　　روضه گشتم گرچه هستم بوتراب

ج۱نی، ص۲۳٤س ۳۸۰۱ــ ج۱بر، ص۱۹۲س ۳۸۷۹ــ ج۱علا، ص۹۸س۲۰

سقف لاژورد ــ (فا. م) آسمان. ـ عالم مثال. (ش. م)

هفت‌شمع اندر نظر شد هفت مرد　　　نورشان میشد بسقف لاژورد

ج۳نی، ص۱۱٤س ۲۰۰۱ــ ج۳بر، ص٤۸۱س ۲۰۲۵ــ ج۳علا، ص۲٤۵س۲٤

سقف هفتمین ــ (فا) آسمان هفتم که بزعم قدما محل ستاره زحل و بالاترین افلاك است.

جسم او همچون چراغی بر زمین　　　نور او بالای سقف هفتمین

ج۳نی، ص۳۸۷س ۱۸٤۲ــ ج٤بر، ص٧۱٤س ۱۸۵۸ــ ج٤علا، ص۳۷۲س۱٤

سقم – ۱ - (عر) بفتح سین وقاف، بیماری. (منتخب) - بیمار شدن. (المصادر ص۳۲۲) وبضم سین، بیمارشدن. (المصادر ص ۴۱۲) - مرض.

ای خجسته رنج و بیماری و تب ای مبارك درد و بیداری شب
نك مراد پیری از لطف و کرم حق چنین رنجوری داد و سقم

ج۱نی، ص۲۷۲س۲۲۲۶–ج۲بر، ص۳۰۶س۲۲۷۸-ج۲علا، ص۱۵۴س۲۰

این سخن پایان ندارد کن رجوع سوی آن روباه و شیرو سقم و جوع

ج۵نی، ص۱۶۴س۲۵۶۳-ج۵بر، ص۹۹۱س۲۵۶۳–ج۵علا، ص۱۰۵س۴

سنائی گوید:

سرد طبع را ز پی خلعت و نام همه اندیشه او بر سقمت

(دیوان ص ۵۱)

۲ - (عر.م) در بیت زیر بمعنی دردناك - زیان آور. - آزار رسان. - مزاحم آمده‌است.

چونکه نگذارد سگ، آن نعره سقم من مهم سیران خودرا چون هلم

ج۵نی، ص۱۲۷س۱۶–ج۶بر، ص۱۰۵۴س۱۶-ج۶علا، ص۵۵۱س۹

سقوف – (عر) جمع سقف، آسمان خانه. (آنندراج) - سقف‌ها.

باز منزلهای دریا در وقوف وقت موج و حبس بی‌عرصه و سقوف

ج۵نی، ص۵۲س۸۰۴–ج۵بر، ص۸۶۰س۸۰۴-ج۵علا، ص۴۴۹س۱۸

سقیم – (عر) بفتح سین، بیمار. (منتهی‌الارب) - مجازاً بمعنی چیزناقص نیز میآید. (غیاث)

حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام یا سقیمم خستهٔ این دخمه‌ام

ج۳نی، ص۱۴س۲۲۲-ج۳بر، ص۳۹۳س۲۲۲–ج۳علا، ص۱۹۸س۱۶

در دل سلطان خیال من مقیم بی خیال من دل سلطان مقیم

ج ۱ نی، ص ۲۰۹ س ۱۱۰۷ - ج ۲ بر، ص ۲۵۵ س ۱۱۶۵ - ج ۲ علا، ص ۱۳۰ س ۳۰

سکان افق — (عر.م) باشندگان وساکنین افق. - ساکنین همه دنیا. - اهل جهان. (نی ج۶ ص۷) - فرشتگان وغیبیان. (ش.م)

کافران مهمان پیغمبر شدند وقت شام ایشان بمسجد آمدند

کامدیم ای شاه ما اینجا قنق ای تو مهمان دار سکان افق

ج ۵ نی، ص ۶ س ۶۵ — ج ۵ بر، ص ۸۲۲ س ۶۵ — ج ۵ بر، ص ۴۲۰ س ۲۲

سکباج — (عر) بکسر سین، نام آشی است که از سرکه وبرنج پزند چه «سک» سرکه راگویند و «با» بمعنی آش است. (لطایف) - معرب سکبا که نوعی از آش است که از سرکه و برنج یا بلغور سازند. (غیاث) - سکبا، آش با سرکه. آش سرکه. (مقدمة الادب ص۳۴۳)

از بخار آن بداند تیز هش دیگ شیرینی ز سکباج ترش

ج ۵ نی، ص ۵۶ س ۴۸۹۷ - ج ۶ بر، ص ۱۳۰۲ س ۴۹۰۱ - ج ۶ علا، ص ۶۶۹ س ۲۳

سکته — ۱ - (عر.ط) بفتح سین، مرضیست که حس و حرکت در تن زایل شود ومریض چنان نماید که مرده است. (آنندراج) - بازماندن اعضاء است از حس و حرکت وعلت آن پیدا شدن سده است در دماغ. (بحر الجواهر)

گر بلادر خورد او افیون شود سکته و بی عقلیش افزون شود

ج ۳ نی، ص ۲۶۸ س ۱۵۳۰ — ج ۴ بر، ص ۶۹۸ س ۱۵۴۴ - ج ۴ علا، ص ۳۶۴ س ۹

پس بگفتند این ضعیف بی مراد از مجاعت سکته اندر او فتاد

ج ۵ نی، ص ۱۵۵ س ۲۴۱۰ — ج ۵ بر، ص ۹۵۲ س ۲۴۱۰ - ج ۵ علا، ص ۴۹۶ س ۱۰

۲ - آنکه در قرآن خواندن باز ماند. (لطایف) - نوعی از حرف هاء که آنرا

سکته‌خوانند. (آنندراج) ـ مکث کردن و توقف کردن و ساکت ماندن در کلام یا قرائت.

نی در آن ظلمت خردها تازه شد   سکته‌ای سرمایهٔ آوازه شد

ج ۱ نی، ص ۲۳۷ س ۳۸۶۴ ـ ج ۱ بر، ص ۱۹٤ س ۳۹٤۲ ـ ج ۱ علا، ص ۹۹ س ۲۷

ور بخوانی صدصحف بی‌سکته‌ای   بی قدر یادت نماند نکته ای

ج ۵ نی، ص ۳۸۲ س ۱۹۳۱ ـ ج ٦ بر، ص ۱۱۰۲ س ۱۹۲٤ ـ ج ٦ علا، ص ۹۸ س ۲۰

سُکر ـ بضم سین، ر ـ ك اصطلاحات تصوف.

سکرموسیٰ ـ (عر. م) بضم سین و کسر راء، مستی حضرت موسی (ع) ـ حالت موسی (ع) و سرخوشی او. ـ هم‌جنس باموسی (ع). ـ جنس موسوی. ـ قرین نبوت.

ساحران هم سکر موسی داشتند   دار را دلدار می‌پنداشتند

ج ۳ نی، ص ٤۰۱ س ۲۱۰۰ ـ ج ٤ بر، ص ۷۲٦ س ۲۱۱۷ ـ ج ٤ علا، ص ۲۷۸ س ۱۷

بیت بالا اشاره است بموضوع ساحران فرعون که پس از باطل شدن سحرشان بموسی (ع) ایمان آوردند و فرعون آنهارا بکشتن و دارکشیدن وقطع دست و پا تهدید کرد که قصه آن درقرآن کریم بتکرار آمده است. (ر ـ ك: سوره مبارکه اعراف آیه ۱۱۰ تا ۱۲۳ وطه آیه ٦۲ تا ۷٦ والشراء آیه ٤۰ تا ۵۱)

سکره ـ (فا) بضم اوّل و فتح و تشدید کاف، کاسه گلین و کاسه‌ایکه از گل سازند. (برهان) ـ بضم اوّل و تخفف کاف، کاسه‌ایرا گویند که از گل سازند و مقدار معین درآن جای گیرد بنابراین دراوزان و مکیال مذکورمی‌شود و آنرا سکوره واسکره نیزگویند. (آنندراج) ـ کاسه سفالین که درتهران آنرا کاسه دُرُتی نامند.

بود شهری بس عظیم و مه ولی   قدر او قدر سکره بیش نی

ج ۳ نی، ص ۱٤۷ س ۲٦۰٤ ـ ج ۳ بر، ص ۵۱۰ س ۲٦٤۳ ـ ج ۳ علا، ص ۲۹۰ س ۱۸

سکستن ـ ۱ ـ (فا) بضم سین و کاف، گسیختن و پاره شدن. (برهان)

می‌سکست او بند و زان بند بلند هر طرف میرفت چاقاچاق بند

ج ۳ نی، ص ۹۵ س ۱۰۴۶ — ج ۳ بر، ص ۳۲ س ۱۰۵۶ – ج ۳ علا، ص ۲۱۸ س ۲۶

فردوسی گوید:

غل و بند درهم سکستم همه دوان آمدم پیش شاه و رمه

۲ - (فا. م) کندن . - کنده شدن . - افتادن.

چونکه از امرود بن میوه سکست گشت اندر نذر و عهد خویش سست

ج ۳ نی، ص ۹۶ س ۱۹۷۶ – ج ۳ بر، ص ۶۵ س ۱۷۰۲ — ج ۳ بر، ص ۲۲۷ س ۱

۳ - (فا. م) شکستن.

باز توبه میکند با رای سست دیو یک تف کرد و توبش راسکست

ج ۳ نی، ص ۴۷۹ س ۳۳۸۷ — ج ۴ بر، ص ۷۹۲ س ۳۴۱۰ – ج ۴ علا، ص ۴۱۴ س ۲۷

۴ - فنا شدن . - خورد ومتلاشی شدن.

خویشتن آویخت پس مرد وسکست وقت پیچا پیچ دست آویز جست

ج ۲ نی، ص ۲۲۸ س ۳۹۹۵ – ج ۲ بر، ص ۷۹ س ۴۰۴۲ — ج ۳ علا، ص ۲۹۸ س ۱۶

سکسک - (فا) بضم هردوسین؛ اسبی را گویند که راه نداشته باشد. (برهان) - اسب - اسبی که نا هموار راه رود . (نظام) - ضد راهوار. (آنندراج)

اسب سکسک میشود رهوار و رام خرس بازی میکند بز هم سلام

ج ۱ نی، ص ۴۲ س ۱۴۲۲ — ج ۲ بر، ص ۶۶ س ۱۴۳۲ — ج ۲ علا، ص ۱۳۵ س ۲۰

گر بزد آن اسب را آن کینه کش آن نزد بر اسب زد بر سکسکش

تا ز سکسک وارهد خوش پی شود شیره را زندان کنی تا می‌شود

ج ۳ نی، ص ۲۲۹ س ۴۰۱۳ — ج ۳ بر، ص ۸۰ س ۴۰۶۰ — ج ۳ علا، ص ۲۹۸ س ۲۵

در تجاسب السف هندوشاه (ص ۲۶۹) آمده‌است:

درمبدء حال مرا موکلان ازمقامی بمقامی می‌بردند براسبی لاغروسکسک.

سکلیدن ــ (فا. م) پاره کردن ـ گسستن. ـ جدا کردن. ـ بریدن.

تا که مستانت که نرّ و پر دلند   مرد وار آن بندها را بسکلند

ج ۵ نی، ص ۱۶۱ س ۹۴۹ ـ ج ۵ بر، ص ۸۶۸ س ۹۴۹ - ج ۵ علا، ص ۴۵۳ س ۲۶

از پی هر آدمی او نسکلد   خو و طبع زشت خود اوکی هلد

ج ۵ نی، ص ۱۶۷ س ۲۶۰۶ - ج ۵ بر، ص ۹۶۴ س ۲۶۰۶ - ج ۵ علا، ص ۵۰۲ س ۱۲

شیر خواره چون ز دایه بسکلد   لوت خواره شد مر او را می‌هلد

ج ۳ نی، ص ۷۲ س ۱۲۸۴ - ج ۳ بر، ص ۴۴۳ س ۱۲۹۵ ـ ج ۳ علا، ص ۲۲۵ س ۱۱

زینهاربسررشته بازآیید وبهرجایی راه مسازیدوازراه راست مسکلید.

(معارف بهاء ولد ج ۱ ص ۱۷۰)

من اگراجزاء خودرا فروسکلم از لطف بی نهایت وارادت قفل گشایی و بیچونی وفتاحی اوخواهد بود.

(فیه‌مافیه ص ۱۳۸)

مهری که بفرض بود فانی، عارضی همچون رسن پوسیده بود اندرو درآویزی بسکلد.

(مجالس ص ۳۸)

سکن ــ (عر) بفتح سین و کاف، جای گرفتگی و باشش، اسم است سکون را وآرامش وهرچه بوی آرام گیرد مرد چون زن وفرزند وجزآن. (منتهی‌الارب) ـ در سرای نشستن. (المصادر ص ۵۸) ـ سکونت. ـ مسکن.

نور در چشم و دلش سازد سکن   بهر چه سازد پی حب‌الوطن

ج ۴ نی، ص ۴۷۹ س ۳۴۹۷ ـ ج ۴ بر، ص ۷۹۲ س ۳۴۲۰ - ج ۴ علا، ص ۴۱۵ س ۳

مصرع دوّم مأخوذ است ازحدیث شریف: «حُبُّ الوَطَنِ مِنَ الإیمانِ.» (سفینة البحار ج۲ ص۶۶۸)

من نسازم جز بدریایی وطن — آب گیری را نسازم من سکن

ج۳نی، ص۴۱۲ س۲۲۸۵ — ج۴بر، ص۷۳۶ س۲۳۰۵ - ج۴علا، ص۲۸۳ س۲۵

سکیزه — (فا) بکسرسین، جست و خیز و لگد انداختن ستور. (رشیدی) - غلطیدن. (غیاث)

بر سر عیسی نهاده تنگ بار — خر سکیزه میزند در مرغزار

ج۵نی، ص۶۹ س۱۰۹۴ - ج۵بر، ص۸۷۵ س۱۰۹۴ — ج۵علا، ص۴۰۷ س۲۴

سگ — (فا. م) نام حیوانیست مشهور که بعربی کلب گویند. - شارحان مثنوی آنرا دربیت زیر کنایه دانسته‌اند ازخود خواهی وخویشتن بینی کما اینکه «دلق» را هم کنایه دانسته‌اند از ریا و سالوس و دو رویی وامثال آن. (ش.م - و، ج ۸ نی ص ۲۸۶)

ترک میگوید قنق را از کرم — بی سگ و بی دلق آ سوی درم

ج۵نی، ص۱۹۴ س۳۰۲۴ - ج۵بر، ص۹۸۸ س۳۰۲۴ — ج۵علا، ص۵۱۰ س۱

سگ اصحاب — (فا+عر.م) بفتح سین وکسرگاف، سگ یاران. - غرض سگ اصحاب کهف است که قصه آن در قرآن کریم سوره شریفه کهف و تفاسیر قرآن مجید وقصص انبیا بتفصیل آمده است. (ر. ك: قرآن کریم سوره کهف آیه ۹ تا ۲۶ وتفسیرابوالفتوح جلد۶چاپ جدید ص ۳۷۹ ببعد وتفسیر امام فخر ج ۵ ص ۶۷۹ ببعد وتفسیر بیضاوی ج ۲ ص ۳ و منهج الصادقین ج۲ص۲۰۷ و نیز ر. ك: ثعلبی وجویری وحیاة‌القلوب، ذیل حکایت اصحاب کهف.)

شد سر شیران عالم جمله پست — چون سگ اصحاب‌را دادند دست

ج ۱ نی، ص ٦٤ س ۱۰۲۲ — ج ۱ بر، ص ۵۳ س ۱۰۳۸ — ج ۱ علا، ص ۲۸ س ۳

در سگ اصحاب خوبی زان رقود — رفت تا جویای الله گشته بود

ج ۱ نی، ص ٤ ۲۲ س ۱۴۲۵ — ج ۲ بر، ص ۲٦٦ س ۱۴۳۵ — ج ۲ علا، ص ۱۳۵ س ۲۱

سگ اصحاب کهف — (فا + عر. ق) ر ـ ك : سگ اصحاب.

چون‌سگ اصحاب کهف‌آن خرس‌زار — شد ملازم در پی آن برد بار

ج ۱ نی، ص ۲۵۷ س ۲۰۰۲ — ج ۲ بر، ص ۲۹۳ س ۲۰۲٦ — ج ۲ علا، ص ۱۴۸ س ۱۴

سگالش — (فا) بکسر سین‌ولام، دشمنی‌وخصومت کردن. (رشیدی) ـ فکر واندیشه نمودن. وسخن بدگفتن. (برهان)

تا پدید آید سگالش‌های او — بعد از آن برماست مالش‌های او

ج ۵ نی، ص ۱۲٦ س ۱۹۸۷ — ج ۵ بر، ص ۹۲٦ س ۱۹۸۷ — ج ۵ علا، ص ۴۸۳ س ۲

سگالیدن — (فا) بکسر سین، دشمنی و خصومت کردن. (رشیدی) ـ فکر و اندیشه نمودن. وسخن بدگفتن. (برهان)

باز گو تا چون سگالیدی بمکر — آن عوان را چون بمالیدی بمکر

ج ۱ نی، ص ۸۴ س ۱۳٦۲ — ج ۱ بر، ص ۷۰ س ۱۳۹٦ — ج ۱ علا، ص ۳۷ س ۱

سگان — ۱ ـ (فا. م) جمع سگ. ـ سگ‌ها. ـ مردمان دنیا دار و اشاره بحدیث شریف : «اَلدُّنیا جیفَةٌ وَ طُـلّابُها کِلابٌ.» منسوب بعلی بن الحسین علیهماالسلام. (نی ج ۷ ص ۱۵۱)

با سگان از استخوان در چالشی — چون نی اشکم تهی در نالشی

ج ۱ نی، ص ۱۴۳ س ۲۳۲۵ — ج ۱ بر، ص ۱۱۹ س ۲۳۸۲ — ج ۱ علا، ص ٦۲ س ٤

۲ ـ در بیت زیر کنایه است از کافران . ـ یهود ونصاریٰ.

این اسد غالب شدی هم برسگان	گر نبودی نوبت آن بدرگان

ج ۵ نی، ص ۴۰۹ س ۴۴۱۳ ۲ - ج ۶ بر، ص ۱۱۷۵ س ۲۴۱۶ - ج ۶ علا، ص ۲۰۹ س ۱۲

سگان کور ـ (فا . م) بفتح سین و کسر نون ، سگ‌های نابینا . ـ نفوس شهوانی. ـ عوامل نفس ـ دواعی نفس.

باش تا شیران سوی بیشه روند	وین سگان کور آنجا بگروند

ج ۳ نی، ص ۱۴۵ س ۲۹۰۵ - ج ۳ بر، ص ۵۰۷ س ۲۵۹۸ - ج ۳ علا، ص ۲۰۹ س ۱۲

سگ پوست ـ (فا . م) سگی که دارای جلد سگ اصحاب کهف است . ـ کامل . ـ سالک کامل .

ای بساسگ پوست کورا نام نیست	لیک اندر پرده بی آن جام نیست

ج ۳ نی، ص ۱۴ س ۲۱۰ - ج ۲ بر، ص ۳۹۲ س ۲۱۱ - ج ۳ علا، ص ۱۹۸ س ۱۰

سگ پوستی ـ (فا . م) فرومایگی . ـ پستی . ـ ستیزه جوئی . (نی ج ۴ ص ۲۲۱)

گفت الدین نصیحه آن رسول	آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی	در غلولی خاین و سگ پوستی

ج ۳ نی، ص ۲۲۴ س ۳۹۴۳ - ج ۲ بر، ص ۵۷۶ س ۲۹۹۱ - ج ۳ علا، ص ۲۹۷ س ۴

سگدل ـ (فا . م) بفتح سین و کسر دال ، آزار کننده . (برهان) ـ سخت دل. بد دل . بد مرد . (آنندراج) ـ زشت کاروبدعمل .

صوفیان طبل خوار لقمه جو	سگدلان همچو گربه روی شو

ج ۱ نی، ص ۲۶۹ س ۴۰۵ - ج ۲ بر، ص ۲۲۱ س ۴۰۸ - ج ۲ علا، ص ۱۱۴ س ۷

سگساران ــ (فا . م) مانند سگ . ـ سگ سر . ـ حریص مال و طالب دنیا و برنده ومفت ربا ومفت بر . (برهان) ـ طالبان دنیا . (آنندراج)

بردم و دندان سکسارانه شان بر دهان و چشم گزدم خانه‌شان

ج ۱ نی، ص ۱۵۸ س ۲۰٦٤ ــ ج ۱ بر، ص ۱۳۱ س ۲٦۲٤ - ج ۱ علا ، ص ٦۸ س ۲

سگسان ــ (فا) مانند سگ . ـ سگ صفت . ـ حمله کنان .

عامه مظلوم‌کش ظالم پرست از کمین سکسان‌سوی داودجست

ج ۳ نی، ص ۱۳۸ س ۲٤۳۹ ــ ج ۳ بر، ص ۵۰۱ س ۲٤۷۸ - ج ۳ علا ، ص ۲۵٦ س ۱۰

سگ‌طبعی ــ (فا + عر . م) سگ‌خویی . ـ بدسرشتی . ـ بداصلی . ـ بدگویی. ـ لجاجت وعناد .

سر موکل را موکل سختنیست ورنه‌او در بند سگ‌طبعی زچیست

ج ۳ نی ، ص ۲۱۷ س ۳۸۲۱ ــ ج ۳ بر، ص ۵۷۰ س ۳۸٦٦ ــ ج ۳ علا ، ص ۲۹۳ س ۲٦

سگک ــ (فا . م) سگ کوچک . ـ توله سگ . ـ ابلیس . ـ شیطان رجیم .

هم گواه اوست اقرار ملک هم گواه اوست کفران سکک

ج ۱ نی ، ص ۲٦۳ س ۲۱۲٤ - ج ۲ بر، ص ۲۹۸ س ۲۱٤۲ ــ ج ۲ علا ، ص ۱۰۱ س ۳

سگ‌کهف ــ (فا + عر . ق) بصورت اضافه خوانده‌شود ، سگ اصحاب کهف که با یاران غاربغار پناه برد و حکایت آن در قرآن کریم و تفاسیر وقصص انبیاء آمده است ـ ر ـ ك : سگ اصحاب.

چون‌سگ کهفی که‌ازسردار رست بر سر خوان شهنشاهان نشست

ج ۳ نی، ص ۱٤ س ۲۰۸ - ج ۳ بر، ص ۳۹۲ س ۲۰۹ ــ ج ۳ علا ، ص ۱۹۸ س ۹

هم بر آن درگرد کم از سگ مباش باسگ کهف او شدستی خواجه تاش

ج ۳ نی، ص ۲۰ س ۳۱٤ - ج ۳ بر، ص ۳۱۷ س ۳۱۵ - ج ۳ علا، ص ۲۰۰ س ۱۸

سگی – (فا . م) سگ بودن . ـ بد سرشتی . ـ لجاجت . ـ عناد . کژنهادی. ـ بیرحمی و بیشرمی.

سعددارش این جهان‌وآن جهان　　　از عوانی و سگی‌اش وا رهان

ج ۳ نی، ص ۱ ۲۸ س ۵۸ - ج ۴ بر، ص ۴ ۲ ۶ س ۵۸ - ج ۴ علا، ص ۴ ۲ ۳ س ۲۱

او چه داند امر معروف از سگی　　　طالب معروفی است و شهرگی

ج ۵ نی، ص ۲۲۲ س ۳۴۹۷ - ج ۵ بر، ص ۲ ۱۰۱ س ۳۴۹۷ - ج ۵ علا، ص ۲۶ ۵ س ۲۸

درغزلیات آمده‌است:

هیچ شکاری نرهد زان صیاد　　　کو ز سگی‌های تن سگ رهید

(دیوان کبیر ج ۲ ص ۲۶۳)

نظامی گوید:

هشیار شد از خمار مستی　　　بگذاشت سگی و سگ پرستی

(لیلی و مجنون ص ۱۷۲)

سگی کردن – (فا . م) عمل سگ را انجام دادن . ـ مرتکب شدن بیرحمی و بیشرمی و بی‌مهری و بی رویی و دیگر امور ناملایم . (آنندراج)

گر سگی کردیم ای شیر آفرین　　　شیر را مگمار بر ما زین کمین

ج ۱ نی، ص ۷۴ س ۱۱۹۷ - ج ۱ بر، ص ۶۲ س ۱۲۲۴ - ج ۱ علا، ص ۳۲ س ۱۷

نظامی گوید:

وان سگ منشان سگی نمودند　　　چون سگ به تبرکشی ربودند

(لیلی و مجنون ص ۱۷۰)

سل – (عر+ ط) بکسرسین، قرحه‌است که درشش حادث شود پس ذات‌الریه یا ذات الجنب و یا بعد زکام و نزله و یا بعد سرفه کهنه و آنرا تب دق لازم آنست . (غیاث) ـ وآن نزد اکثر اطباء عبارت ازقرحه ریه است وتب دق لازم آنست ومعنی

سل درلغت هزال است وچون هزال و ذبول ودقت لازمه این مرض‌است ازاین جهت این مرض‌را مسمی بدان ساخته‌اند و بقول‌طبری سل‌انسلال اعضاست بذوبان، بتدریج تاآنکه بدن ذوبان یابد . همچنین وجه تسمیه بسل انسلال وبر آمدن اطراف عظام‌است سبب هزال و ذبول که لازم این علت است. و لفظ سل بردومعنی واقع می‌شود یعنی بر قرحه ریه و برحمی دق . (اکسیر اعظم ج ۲ ص ۲۰۶)

بنگرید اندر تب و قولنج و سل   راه ندهید این سببها را بدل

ج ۵نی، ص۱۰۹ س ۱۷۰۰ -ج ۵ بر، ص۹۱۱ س ۱۷۰۰ -ج ۵علا ، ص۴۷۵ س ۲٤

سلاخ درویشان – (عر+ فا . م) بفتح سین و تشدید لام و کسر خاء ، آنکه پوست فقرا را بکشد . ـ کشنده درویشان. ـ ضد درویشان ـ معاند اهل فقر.

این زمان او رفت‌و احسانرا ببرد   او نمرد الحق بلی احسان بمرد

رفت از ما صاحب راد و رشید   صاحب سلاخ درویشان رسید

ج ۳نی، ص ۳۵۰ س ۱۲۳۰ -ج ٤ بر، ص٦۸۳ س ۱۲٤۰ -ج ٤علا، ص۳۵٦ س ۹

سلاسل – (عر) بفتح سین اول و کسر دوم ، جمع سلسله بمعنی زنجیرهای آهن وغیره.(غیاث) ـ زنجیرها .

چند چندت گیرم و تو بی خبر   در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر

ج ۱ نی، ص٤۲٦ س ۳۳٦۹ -ج ۲بر، ص۳۵۹ س۳٤۲۲ -ج۲علا، ص ۱۸۰ س ۱۱

عطار گوید:

آن سلاسل گر چه هم اعناق راست   لیک لایق گردن عشاق راست

(مصیبت‌نامه ص ۱٤۰)

سلام‌آنگه کلام – (عر+ فا . ح) اول سلام بایدکرد سپس بسخن پرداخت .ـ مأخوذ ازحدیث شریف : «اَلسَّلامُ قَبْلَ الکلام .» (نی ج ۷ ص۱۰۵)

کرد خدمت مرعمر را وسلام   گفت پیغمبر سلام آنگه کلام

ج ۱ نی، ص۸۸ س ۱٤۲۷ -ج ۱ بر، ص ۷٤ س ۱٤٦۳ -ج ۱علا، ص۳۸ س س ۲۱

سلام حق – (عر . ق) بکسر میم ، سلام گفتن خدایتعالی . ـ اشاره است بآیهٔ شریفه : « وَ إذا جاءَكَ الَّذینَ یُؤمِنُونَ بِآیاتِنا فَقُلْ سَلامٌ عَلَیْكُمْ . » (سوره مائده آیه ٥٤) و آیه مبارکه : « وَ السَّلامُ عَلیٰ مَنْ اتَّبَعَ الهُدیٰ . » (سوره طه آیه ٤٩)

بی‌طمع نشنیده‌ام از خاص و عام　　من سلامی ای برادر والسلام

جز سلام حق همین آنرا بجوی　　خانه خانه جا بجا و کو بکوی

ج ۳ نی ، ص ۱۹۱ ، س ۳۳۵۹ – ج ۳ بر ، ص ۵۴۸ س ۳۴۰٤ – ج ۳ علا ، ص ۲۸۲ س ۸

سلح – (عر) بکسر سین وفتح لام ، ساز حرب . (کنز) ـ اسلحه .

پس سلح بر بندی از علم و حکم　　که من از خوفی نیارم پای کم

ج ۳ نی ، ص ۲٤۸ س ٤۳۳۳ – ج ۳ بر ، ص ٥۹٦ س ٤۳۸۲ – ج ۳ علا ، ص ۳۰۷ س ۱۹

سلسبیل – ۱ ـ (عر + م . ق) نام چشمه‌ایست در بهشت و بمعنی چیز نرم و خوشگوار وشراب . (منتهی الادب) ـ در بیت زیر بمعنی مطلق آب شیرین و گوارا ـ استاد نیکلسن آنرا کنایه می‌داند از جذب قوه روحانی . (نی ج ۷ ص ۱۰۸)

در دل سفره نگردد مستحیل　　مستحیلش جان کند از سلسبیل

ج ۱ نی ، ص ۹۰ س ۱٤۷۵ – ج ۱ بر ، ص ۷٦ س ۱۵۱۱ – ج ۱ علا ، ص ۳۹ س ۲۳

۲ ـ (ق) رود بهشت . چشمه دیگر بهشت . (مقدمة‌الادب ص ۲۷۲) ـ مأخوذ از آیه شریفه : « عَیْناً فِیها تُسَمّیٰ سَلْسَبیلاً . » (سوره الدهر آیه ۱۸)

همچو چشمه سلسبیل و زنجبیل　　هست در حکم بهشتی جلیل

ج ۱ نی ، ص ۲۱۹ ، س ۳۵٦۹ – ج ۱ بر ، ص ۱۸۰ س ۳٦۲٦ – ج ۱ علا ص ۹۳ س ۲

سلسل – (عر) بفتح هردو سین ، آب شیرین وروشن و سرد و خوش که بگلو روان فروشود ومی نرم و روان فروشونده . (منتهی‌الارب) ـ آبی که آسان بگلو فرو رود ، آب آسان گوار ، آب پاك ، آب که بگلو خوش فرورود ، آب خوش . (مقدمة‌الارب

ص ٦۲) - بعضی از شارحان کلمه «سلسلت» را در بیت زیر بمعنی «مسلسلت» یعنی پی درپی وپشت سرهم معنی کرده‌اند. (نی ج۷ ص ۱۳٦) - این معنی در بیت زیر بیشتر متبادر بذهن است.

ای بلال افراز بانگ سلسلت زان دمی کاندر دمیدم در دست

ج ۱ نی، ص ۱۲۱ س ۱۹۸۵ - ج ۱ بر، ص ۱۰۱ س ۲۰۳۸ - ج ۱ علا، ص ۵۲ س ۹

سلسله - ۱ - (عر) بکسر هردو سین، زنجیر در. (مقدمة الادب ص ۱۳۳) - زنجیر. (منتهی الارب)

خلق دیوانند و شهوت سلسله می کشدشان سوی دکان و غله

هست این زنجیر از خوف و وله تو مبین این خلق را بی سلسله

ج ۲ نی، ص ٤٤۳ س ۱۱۱٦ - ج ٤ بر، ص ٦۷۸ س ۱۱۲۹ - ج ٤ علا، ص ۳۵۲ س ۲۳

نظامی گوید:

در سلسلهٔ فلک مزن دست کین سلسله را هم آخری هست

(لیلی و مجنون ص ۲۰)

---

۲ - (عر. م) نام کتاب وهم بمعنی ترتیب واسامی پیران طریقت تا بامم یکی از ناموران اهل ارشاد. (آنندراج) - شارحان مثنوی آنرا نام کتابی. (محمد رضا) یا کنایت از بحث تسلسل که بعلم کلام تعلق دارد. (اکبری) یا عبارت از حفظ سلاسل صوفیان. (بحرالعلوم) دانسته‌اند. - باب وسلسله‌دو کتابند درمذهب حنفی. (لطایف) - استاد نیکلسن درتفسیر این کلمه آورده است «باب سلسله» مشکل بنظرمی‌رسد که بمعنی اسناد حدیث و یا سلسله مشایخ صوفیان باشد «سلسله» دراینجا بمعنی یک نوع قیاس منطقی است که ابوحنیفه وپیروان مکتب او آنرا تکمیل کرده‌اند. » (نی ج ۸ ص ۹۷)

درسشان آشوب و چرخ و زلزله	نه زیاداتست و باب سلسله
سلسله این قوم جعد مشکبار	مسئله دورست لیکن دور یار

ج ۳ نی، ص ۲۱۹ س ۳۸۴۹ ــ ج ۳ بر، ص ۵۷۲ س ۳۸۹۰ ــ ج ۳ علا، ص ۲۹۴ س ۱۶

سلطان ــ (عر . م) بضم سین ، پادشاه . فرمانروا. (مقدمةالادب ص ۲۴۵) ـ والی و حجت وقدرت . (کنز وغیاث) ـ مرد کامل ولی عصر ـ مرشد صوفیان .

صاحب دل‌جو اگر بی‌جان نه‌ای	جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای

ج ۵ نی، ص ۵۸ س ۹۰۲ ــ ج ۵ بر، ص ۵۸۶ س ۹۰۲ ــ ج ۵ علا، ص ۴۵۲ س ۷

سلطان اطلس پوش ــ (عر + فا . م) پادشاهی که جامه اطلس پوشد . ـ آدم ابوالبشر . ـ انسان . ـ بشر .

گنج مخفی بد ز پری جوش کرد	خاك را سلطان اطلس پوش کرد

ج ۱ نی، ص ۱۷۷ س ۲۸۶۳ ـ ج ۱ بر، ص ۱۴۷ س ۲۹۲۶ ــ ج ۱ علا، ص ۷۶ س ۱۵

سلطان البشر ــ (عر . م) پادشاه آدمیان . ـ رسول اکرم صلی‌الله‌علیه وآله‌وسلم ـ بیت زیر ناظر است برحدیث شریف : « أَکْثَرُ اَهْلِ الْجَنَّةِ الْبُلْهُ . » (احیاء العلوم الدین ج ٤ ص ۱۲۹) .

اکثر اهل الجنة البله ای پدر	بهر این گفتست سلطان البشر

ج ۴ نی، ص ۳۶۱ س ۱۴۲۰ ـ ج ۴ بر، ص ۶۹۲ س ۱۴۳۱ ـ ج ۴ علا، ص ۳۶۱ س ۶

سلطان الهُدی ــ (عر . م) بضم هاء ، پادشاه راهنمائی وهدایت . ـ ولی ومرشد کامل . ـ مرد کامل .

ای ضیاء الحق حسام‌الدین بیا	ای صقال روح و سلطان الهدی

ج ۶ نی، ص ۲۸۱ س ۱۸۳ ــ ج ۱ بر، ص ۱۰۶۳ س ۱۸۳ ـ ج ۱ علا، ص ۵۵۵ س ۳

سلطانان ــ (عر . م) پادشاهان . ـ پیغمبران . ـ انبیاء ـ مرسلین . ـ مردان کامل . ـ اولیاء الله . ـ مرشدان صوفیان .

درجوال آن کن که می‌باید کشید	سوی سلطان و شاهان رشید

ج ۳ نی، ص ۳۷۱ س ۱۵۷۷ ــ ج ۴ بر، ص ۷۰۰ س ۱۵۹۱ ـ ج ۴ علا، ص ۳۶۵ س ۱۵

سلطانان دین — (عر . م) پادشاهان مذاهب . ـ پیغمبران ـ انبیاء .

خیز بلقیسا بیا باری ببین ملکت شاهان و سلطانان دین

ج ۴ نی ، ص ۳۴۲ س ۱۱۰۱ ـ ج ۴ بر ، ص ۶۷۷ س ۱۱۱۰ ـ ج ۴ علا ، ص ۳۵۳ س ۵

سلطان با افضال و جود — (عر . م) پادشاه برتر و بخشنده . ـ پیغمبر . ـ نبی . ـ مرد کامل . ـ ولی عصر . ـ مرشد صوفیان .

من غلام آنکه نفروشد وجود جز بدان سلطان با افضال و جود

چون بگرید آسمان گریان شود چون بنالد چرخ یارب خوان شود

ج ۵ نی ، ص ۳۲ س ۴۹۰ ـ ج ۵ بر ، ص ۸۴۴ س ۴۹۰ ـ ج ۵ علا ، ص ۴۴۱ س ۱۴

سلطان بخت — (عر + فا . م) بکسر نون ، پادشاه دولت واقبال . ـ وجود حق تعالی . ـ خداوند متعال .

هیچ برگی در نیفتد از درخت بی قضا و حکم آن سلطان بخت

ج ۳ نی ، ص ۱۰۹ س ۱۸۹۹ ـ ج ۳ بر ، ص ۴۷۶ س ۱۹۲۳ ـ ج ۳ علا ، ص ۲۴۳ س ۶

بیت بالا مأخوذ است از آیه شریفه : « وَمَا تَسْقُطُ مِنْ وَرَقَةٍ اِلَّا یَعْلَمُهَا وَلَا حَبَّةٍ فِی ظُلُمَاتِ الْاَرْضِ وَلَا رَطْبٍ وَلَا یَابِسٍ اِلَّا فِی کِتَابٍ مُبِینٍ . » (سوره الانعام آیه ۵۹ قرآن چاپ اسلامیه)

سلطان تخت — (عر + فا . م) بکسر نون ، خدایتعالی ـ خداوند جل علا .

دام دیگر خواهم ای سلطان تخت دام مرد انداز و حیلت ساز سخت

ج ۵ نی ، ص ۶۱ س ۹۵۱ ـ ج ۵ بر ، ص ۸۶۸ س ۹۵۱ ـ ج ۵ علا ، ص ۴۵۳ س ۲۷

سلطان تقوی — (عر . م) پادشاه پرهیزکاری . ـ بایزید بسطامی صوفی مشهور قرن سوم متوفی درسال ۲۶۱ هجری . (طبقات الصوفیه سلمی ص ۶۷)

روزی آن سلطان تقوی میگذشت با مریدان جانب صحرا و دشت

بوی خوش آمد مراو را ناگهان در سواد ری ز سوی خارقان

ج ۴ نی ، ص ۳۸۵ س ۱۸۰۳ ـ ج ۴ بر ، ص ۷۱۲ س ۱۸۱۹ ـ ج ۴ علا ، ص ۳۷۱ س ۱۸

این حکایت بتفصیل در کتب صوفیان نقل شده است ر ـ ك : تذکرة الاولیاء و

نفحات الانس ونورالعلم وسایرکتب رجال این طایفه ذیل شرح احوال خرقانی .

سلطان جان ــ (عر + فا . م) بکسر نون اوّل ، پادشاه روح . ــ حضرت ختمی مرتبت صلی‌الله علیه وآله و سلم . ــ ابیات زیر ناظر است برآیات کریمه واقع در سوره مبارکه النجم ازآیه ۸ تا ۱۸ که در باره معراج خواجه کائنات صلی‌الله علیه وآله و سلم آمده‌است ومأخوذ است ازحدیث شریف: « فَلَمّا بَلَغَ سِدْرَةَ المُنْتَهىٰ فَانْتَهىٰ الیٰ الحُجُبِ فَقالَ جِبْرئیلُ تَقَدَّمْ یا رَسُولَ اللهِ لَیْسَ لِی اَنْ اَجُوزَ هٰذَا المَکانَ وَلَوْ دَنَوْتُ اَنْمُلَةً لَاحْتَرَقْتُ . » (شرح تعرف ج ۲ ص ٤٤ و مرصادالعباد ص ۱۰٤) که درباره شب معراج وپس‌ماندن جبریل ازسرورکائنات(ص) آمده‌است .

عقل چون جبریل گوید احمدا　　گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران　　حد من این بود ای سلطان جان

ج ۱ نی، ص ٦٦ س ۱۰٦٦ ــ ج ۱ بر، ص ٥٦ س ۱۰۸۹ ــ ج ۱ علا، ص ۲۹ س ۱۲

سلطان زمن ــ (عر . م) بکسر نون ، پادشاه وقت . ــ مرد کامل ــ ولی الله . ــ قطب زمان . ــ دراینجا غرض مرد کاملی که طبق روایت قرآن کریم موسیٰ علیه السلام با اوملاقات کرد ومفسرین ازاو به‌خضر تعبیر کرده‌اند . (ر ـ ك قرآن کریم سوره‌الکهف آیه ٥۹ تا ۸۳ وتفاسیرعمده چون تفسیر امام فخررازی و ابوالفتوح رازی و کشاف و غیره ذیل همین آیات)

سیروم تا مجمع البحرین من　　تا شوم مصحوب سلطان زمن

ج ۳ نی، ص ۱۱۲ س ۱۹٦۷ ــ ج ۳ بر، ص ٤۷۹ س ۲۰۰۱ ــ ج ۳ علا، ص ٢٤٤ س ۲۲

سلطان سلطانان ــ (عر . م) بکسر نون اوّل ، شاه شاهان . ــ مرد کامل . ــ ولی عصر . ــ مرشد صوفیان . ــ قطب زمان .

گر ازو واقف بدی افغان زدی　　پیش آن سلطان سلطانان شدی

ج ۳ نی، ص ۲۱۷ س ۳۸۲٥ ــ ج ۳ بر، ص ۷۰٥ س ۳۸۷۰ ــ ج ۳ علا، ص ۲۹۳ س ۲۸

پور ادهم مرکب آنسو راندشاد — گشت او سلطان سلطانان راد

ج ۱ نی، ص ۲۹۷ س ۹۲۸ — ج ۲ بر، ص ۲۴۵ س ۹۳۷ — ج ۲ علا، ص ۱۲۵ س ۱۴

سلطان شکرف – (عر + فا . م) بکسر نون، پادشاه قوی و با حشمت . - خدایتعالی.

زین‌عجب تاآن عجب فرقیست‌ژرف — تاچه خواهد کرد سلطان شگرف

ج ۳ نی، ص ۱۱۷ س ۲۰۴۴ — ج ۳ بر، ص ۴۸۲ س ۲۰۸۰ — ج ۳ علا، ص ۲۴۶ س ۲۴

سلطان عبس – (عر + ق . م) بکسرنون وفتح عین و باء، شاه روترش . - مأخوذ ازآیه شریفه « عبس و تولیٰ » (سوره عبس آیه ۱) که در شأن رسول اکرم صلی‌الله علیه و آله و سلم و رو ترش نمودن او براین مکتوم که مردی بی بضاعت و کور بود نازل شد وشرح‌آن بتفصیل درتفاسیر آمده است . (ر ـ ك : ابوالفتوح ج ۱۰ ص ۲۲۳ چاپ تهران و فخررازی ج ۸ ص ۴۶۹ و بیضاوی ج ۲ ص ۵۸۴) - کنایه از وجود حضرت ختمی‌مرتبت صلی‌الله علیه وآله وسلم .

آن شه والنجم و سلطان عبس — لب گزیدآن سرد دم‌را گفت بس

ج ۳ نی، ص ۴۰۰ س ۲۰۸۲ — ج ۴ بر، ص ۷۲۵ س ۲۰۹۹ — ج ۴ علا، ص ۳۷۸ س ۸

بیت زیرمأخوذ است ازخبر: « اَلنّاسُ عَلیٰ دینِ مُلُوکِهِم » که بسیاری از اهل حدیث‌آنرا ازموضوعات شمرده‌اند .

که رعیت دین شه دارند و بس — این چنین فرمود سلطان عبس

ج ۵ نی، ص ۷ س ۷۲ - ج ۵ بر، ص ۸۲۲ س ۷۲ - ج ۵ علا، ص ۴۳۰ س ۲۶

سلطان ودود – (عر . م) پادشاه دوست دار فرمانبرداران . « ودود » نام خداوندمتعال است که درقرآن کریم درسوره مبارکه هودآیه۹۲ وسوره شریفه البروج

آیه ١٤ آمده است وآن را دوست دار فرمانبرداران معنی کرده‌اند. (لسان التنزیل ص٢٤) - خداوند متعال.

تنگ و تاریکست چون جان جهود بی‌نوا از ذوق سلطان ودود

ج ۱ نی، ص ۲۲ ٤ س ۰ ۳۱۳ - ج ۲ بر، ص ۳٤۸ س ۳۱۷۲ - ج ۲ علا، ص ۱۷٤ س ۲٦

سلطانی — (عر. م) سلطنتی - پرقدرت. - پرزور. - فراوان. - بسیار.

وانکه چون سگ زاصل کهدانی بود کی سر او را حرص سلطانی بود

ج ٥ نی، ص ۳ ٥ س ۸۳۱ - ج ٥ بر، ص ۸٦۲ س ۸۳۱ - ج ٥ علا، ص ٤٠٠ س ۱۲

سلطانیان — (عر. م) اهل قدرت. - حاکمان. - والیان.

شب ز زندان بی‌خبر زندانیان شب ز دولت بی خبر سلطانیان

ج ۱ نی، ص ۲٥ س ۳۹۰ - ج ۱ بر، ص ۲۱ س ۳۹۲ - ج ۱ علا، ص ۱۰ س ۲٤

سلطانی درعبا — (عر. م) پادشاهی درخرقه. - درویش. - صوفی کامل. - مرشد راه‌دان. - مرد کامل.

اندر آن می مایه پنهانیست آنچنانک اندر عبا سلطانیست

ج ٥ نی، ص ۲۱۹ س ۳٤٤۸ - ج ٥ بر، ص ۱۰۱۰ س ۳٤٤۸ - ج ٥ علا، ص ٥۲٥ س ۲٤

سلطانی کردن — (عر + فا. م) پادشاهی کردن - پادشاهی. - برظواهر دنیا حکم راندن. - اعمال قدرت کردن دراین جهان ظاهر.

خواهرانت ساکن چرخ سنی تو بمرداری چه سلطانی کنی

ج ۳ نی، ص ۲٤۰ س ۱۰٤۱ - ج ٤ بر، ص ۲۷٤ س ۱۰٥۱ - ج ٤ علا، ص ۱۳٥ س ۱٦

سلک — (عر) بکسرسین، رشته مروارید و غیره. (منتهی الارب) - در بیت زیرآنرا بمعنی «سلک» بفتح سین، یعنی درآوردن چیزی در چیزی (المصادر

ص ٤٧) آورده است. - « بسلک کشیدن » یعنی در زمره چیزی محسوب داشتن . - برشته کشیدن.

این دعا کی باشد از اسباب سلک	کی کشیداین را شریعت خود بسلک

ج ۳ نی، ص ۱۳۳ س ۲۲۲۸ — ج ۳ بر، ص ٤٩٦ س ۲۲٦۵ — ج ۳ علا، ص ۲۵۳ س ۱٦

نظامی گوید:

بردند سوکلان راهش	درسلک سگان بصدر شاهش

(لیلی و مجنون ص ۱۷۱)

سلم — (عر) بکسر سین، آشتی، آرامش، آسایش . (مقدمة‌الادب ص ٤٠٤)- آشتی وصلح . (منتهی‌الارب)

چون بدیدم لطف اکرام ترا	وان سلام سلم و پیغام ترا

ج ۵ نی، ص ۲٣٤ س ۲۸۰۳ — ج ٦ بر، ص ۱۱۹٤ س ۲۸۰٦ — ج ٦ علا، ص ٦۱۸ س ٤

سلم — (عر) بضم سین وفتح وتشدید لام، نردبان، نردبان چوبین جمعش سلالم. (مقدمة‌الادب ص ۱۳۲)

صبر را سلم کن و سوی درج	تا بر آیم صبر مفتاح الفرج

ج ۵ نی، ص ۵۵۷ س ٤۹۱۳ — ج ٦ بر، ص ۱۳۰۲ س ٤۹۱٦ — ج ٦ علا، ص ٦۷۰ س ٦

سنائی گوید :

دل و بازو و تیغش ار بودی	بر شدمتی به برترین سلم

(دیوان ص ۲۰۹)

سلوت — (عر) بفتح سین و واو، بیغمی و آرام وخوشی. (غیاث) - خرسندی

وتسلی یافتن . (نظام) ـ تسلی ـ تسلی خاطر .

چون دری میکوفت او از سلوتی عاقبت دریافت روزی خلوتی

ج۳نی، ص۲۷٤س۴۸۰۳ ـ ج۳بر، ص۱۱۹س۴۸۵۷ ـ ج۳علا، ص۲۲۰س۱٦

روز نور و مکسب و تابم توی شب قرار و سلوت و خوابم توی

ج۵نی، ص۴۲۵س۲٦۸۷ ـ ج٦بر، ص۱۸۸س۲٦۹۰ ـ ج٦علا، ص٦۱۵س۲۱

بی تشویش خلق و بی‌زحمت دوستان و دشمنان خلوتی وسلوتی حاصل شده .

(فیه‌مافیه ص ٦۰)

سلوك ـ ر ـ ك: اصطلاحات تصوف مثنوی .

سله ـ (عر) بفتح سین و لام مشدد ، سبد پهن بزرگ که از چوب شاخهای درخت سازند ودرآن میوه کرده بکشند و حامل آنرا سله کش گویند وگاه باشد ماکیان رادرآن محفوظ دارندوبعضی‌مارگیران‌مارهای‌خودرا درون سله کرده بهمراه بگردانند. (آنندراج).

صد فسون دارد زحیلت وزدها که کند در سله گر هست اژدها

ج۵نی، ص۱۲س۱٦۵ ـ ج۵بر، ص۲۷۸س۱٦۵ ـ ج۵علا، ص۴۳۲س۲۷

پس بگوید تونئی صاحب ذهب بیست سله چرك بردم تا بشب

ج۳نی، ص۲۹۲س۲۰٤۸ ـ ج٤بر، ص۱۳٦س۲۰۳ ـ ج٤علا، ص۲۳۹س۱۵

عطار گوید :

مرد را گفتا چه کردی کار را گفت اندر سله کردم مار را

(مصیبت‌نامه ص٦۸)

نظامی گوید :

در بسته بام و در گرفته سیریست چو مار سر گرفته
(لیلی و مجنون ص ۱۳۷)

سلیح — (عر) بکسر سین اماله سلاح . (غیاث) ـ اسلحه .

بی سلیح این مرد خفته بر زمین من بهفت اندام لرزان چیست این
ج ۱ نی ، ص ۸۸ س ۲۳ ۱٤ — ج ۱ بر ، ص ۷۳ س ۹ ۱٤٥ — ج ۱ علا ، ص ۲۸ س ۱۹

نظامی گوید :

زهره دهدش بجام یاری مریخ کند سلیح داری
(لیلی و مجنون ص ۳۲)

سلیم — ۱ ـ (عر . ق) بفتح سین ، درست وبی گزند ازآفت. (منتهی الارب)ـ مأخوذ از آیات شریف : « يَوْمَ لا يَنْفَعُ مالٌ وَلا بَنُونَ . إلّا مَنْ أتَى اللهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ . » (سوره الشعراء آیه ۸۸ و ۸۹) و « إذْ جاءَ رَبَّهُ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ . » (سوره الصافات آیه ۸۲)

چون بماند از خلق او باشد یتیم انس حق را قلب می باید سلیم
ج ۱ نی ، ص ۳۷۸ س ۲۳۷٤ — ج ۲ بر ، ص ۳۱۱ س ۲۳۹۸ — ج ۲ علا ، ص ۱۵۷ س ۱

چون شود از رنج و آفت دل سلیم طعم صدق وکذب را باشد علیم
ج ۱ نی ، ص ۳۹۹ س ۲۷۳۸ — ج ۲ بر ، ص ۳۲۸ س ۲۷۷۳ — ج ۲ علا ، ص ۱۹۵ س ۱۷

۲ ـ (عر . م) مرد ساده واحق . (منتخب) ـ مرد ساده دل. (منتهی الارب)

غلط غلطان رفت پنهان اندر آب ماند آن احمق همی کرد اضطراب
از چپ واز راست می جست آن سلیم تا بجهد خویش برهاند گلیم
ج ۳ نی ، ص ٤۱۲ س ۲۲۷۸ — ج ٤ بر ، ص ۳۲۹ س ۲۲۹۸ — ج ٤ علا ، ص ۳۸۲ س ۲۲

عطار گوید :

خنده آمد مرد را گفت ای سلیم	نیست در خورد تو این در یتیم

(منطق الطیر ص۱۴۶)

۳ - (عر. م) مارگزیده یا زخم خورده نزدیک بهلاك . (منتهی‌الارب)

حرف درویشان بدزدد مرد دون	تا بخواند بر سلیمی زان فسون

ج ۱ نی، ص ۲۱ س ۳۱۹ — ج ۱ بر، ص ۱۸ س ۳۱۹ — ج ۱ علا، ص ۸ س ۱۸

مار بد جانی ستاند از سلیم	یار بد آرد سوی نار مقیم

ج ۵ نی، ص ۱۶۹ س ۲۶۳۵ — ج ۵ بر، ص ۹۶۵ س ۲۶۳۵ — ج ۵ علا، ص ۵۰۲ س ۸

سلیمان — (عر. م) پیغمبر مشهور بنی اسرائیل که مسجد الاقصی را در اورشلیم بنانهاد - ولی و مرشد کامل . (ش. م) - حسام الدین چلبی که نمونه کامل مرشدان صوفی است . (نی ج۸ ص۱۴۶)

ای سلیمان در میان زاغ و باز	حلم حق شو با جمله مرغان بساز

ج ۳ نی، ص ۳۲۴ س ۷۷۹ — ج ۴ بر، ص ۶۹۱ س ۷۸۷ — ج ۴ علا، ص ۳۴۴ س ۲۷

هم صفیر مرغ آموزند خلق	کین سخن کار دهان افتاد و حلق

لیک از معنی مرغان بی‌خبر	جز سلیمان قران خوش نظر

ج ۵ نی، ص ۹۲ س ۱۴۴۱ — ج ۵ بر، ص ۸۹۶ س ۱۴۴۲ — ج ۵ علا، ص ۴۶۸ س ۷

سلیمانی کردن — (عر+ فا. م) چون دیو خود را سلیمان نشان دادن . - پادشاهی کردن . - حکومت کردن - تسلط پیدا کرد.

خاتم تو این دلست و هوش‌دار	تا نگردد دیو را خاتم شکار

پس سلیمانی کند بر تو مدام	دیو با خاتم، حذر کن؛ والسلام

ج ۳ نی، ص ۳۴۶ س ۱۱۰۲ — ج ۴ بر، ص ۶۷۹ س ۱۱۶۱ — ج ۴ علا، ص ۳۵۴ س ۹

سم – (عر. ح) بفتح سین و تشدید میم ، زهر ـ در بیت زیر مأخوذ است از حدیث شریف: « اَلنَّظَرَةُ سَهمٌ مَسْمُومٌ مِنْ سِهامِ اِبْلِیس (یا شیطان) . » (احیاء العلوم الدین ج۳ ص ۷۵ و نی ج۸ ص۱۴۲)

این نظر از دور چون تیرست و سم — عشقت افزون میشود صبر تو کم

ج۳ نی، ص۳۱۶ س۴۶ ۱ـ ج۴ بر، ص۶۵۴ س۶۵۴ ـ ج۴ علا، ص۳۴۱ س۱

سم اسب جبرئیل – در قرآن کریم آمده است که چون موسیٰ با الواح که احکام توراة را شامل بود از کوه طور باز گشت و قوم را دید که باغوای سامری گوساله پرست شده اند سخت غضبناك شد و الواح را از دست بیفکند و گوساله سامری را بشکست و ریزهای آنرا بآب داد و از سامری پرسید : « قالَ فَما خَطْبُكَ یا سامِریُّ . قالَ بَصُرْتُ بِما لَمْ یَبْصُرُوا بِهِ فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِنْ اَثَرِ الرَّسُولِ فَنَبَذْتُها وَ كَذٰلِكَ سَوَّلَتْ لِی نَفْسِی. » (سوره طه آیه ۹۵ و ۹۶) ومفسّرین آورده اند که آنچه سامری از جای سم اسب جبرئیل برداشت خاك بود و برخی گفته اند که سبزه بود و آنرا در دهان گوساله طلا گذاشت تا گوساله بصدا آمد وقوم را بوسیله آن بفریفت: (ر ـ ك : تفسیر ابوالفتوح ج ۷ ص ۳۳ چاپ تهران وفخررازی ص۹۹ و بیضاوی ج۲ ص ۶۶) ـ صوفیان در این آیه از جبرئیل روح القدس واز اسب او فرس الحیات واز آنچه سامری استفاده کرده سبزه جان بخش تعبیر کرده اند. (ر ـ ك : کشف الاسرار ج ذیل آیات فوق ومثنوی چاپ نیکلسن ج۳ ص ۴۷۵ و ج ۸ ص ۲۰۷)

سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل — نیست کم از سم اسب جبرئیل

سبزه گردی تازه گردی در نوی — گر تو خاك اسب جبریلی شوی

ج۳ نی، ص۴۷۵ س۳۴۳۱ ـ ج۴ بر، ص۷۸۹ س۳۴۵۲ ـ ج۴ علا، ص۴۱۳ س۵

سماط – (عر) بکسر سین، دسته، رسته. (مقدمة الادب ص۴۰۳) - رسته و صنف و دستارخوان که بر آن طعام کشند. (غیاث) - سفره.

بن غلام آنکه اندر هر رباط   خویش را واصل نداند بر سماط

ج ۱ نی، ص ۲۰۱ س ۳۲۷۹ –ج ۱ بر، ص ۱۶۶ س ۳۲۲۷ –ج ۱ علا، ص ۸۶ س ۸

بعد از سماط خداوندگار سماع برداشت وشوری وحالتی عظیم فرمود.

(رساله فریدون ص۸۷)

سماع – ر - ك : اصطلاحات تصوف.

سماع جان – (عر+ فا . م) آواز روح. - کلام‌الله. - سخن خدا مانند تکلم او با موسی (ع). (ج۸ نی ص۱۷۷) - ذکر حق.

باز صف گوشها را منتهی   در سماع جان و اخبار و نبی

ج ۳ نی، ص ۲۹۷ س ۲۰۲۰ –ج ۴ بر، ص ۲۲۳ س ۲۰۲۷ –ج ۴ علا، ص ۲۷۶ س ۲۸

سماك – (عر+ نج) بکسر سین: نام چهاردهمین منزل قمراست. قدما برای حرکت سی روزه قمربدور زمین منازلی تعیین کرده‌اندو برای هریک نامی گذاشته‌اند. عدد این منازل بنزد یونانیان بیست وهفت واعراب بیست وهشت بوده‌است وآن دوروز یا سه روز دیگر را از بابت تحت الشعاع بودن قمر کم کرده‌اند و بنای منازل را بر بیست‌و هفت یا بیست وهشت نهاده‌اند. چنانکه ابوریحان گوید: «چنانکه منطقه‌البروج‌را قسمت کرده‌اند بدوازده بخش راست، نام هر یکی برج، همچنان نیز قسمت کرده آمد باندازه رفتن ماه هرروزی، چنانکه هرروزی بمنزلی ازآن فرودآید. وعدد این منزل‌ها نزدیک هندوان بیست و هفت است و نزدیک تازیان بیست وهشت.» (التفهیم ص ۱۰۶) - نام ستاره وآن منزل چهاردهم است از منازل قمر وسماك دو هستند یکی را سماك اعزل و

دیگر را سماك رامح گویند و آن هر دو بمنزله دو پای برج اسد است . رامح بکسر میم ، بمعنی نیزه‌دار . و نزدیک سماك رامح ستاره دیگریست که آنرا نیزه سماك گویند و سماك دیگر که اعزل باشد نزد خود ستاره دیگر ندارد و بهمین سبب آنرا سماك اعزل گویند و اعزل بفتح اوّل بمعنی مرد بی‌سلاح است . (آنندراج) - بیرون از صورت عوّا ستاره‌ایست بزرگ برابر بنات النعش ، اورا سماك رامح خوانند . و رُمح اودوستاره است ازصورت جاثی ، آنکه بزانو نشسته‌است . و اورا ازبهر بلندی سماك خوانند . و گروهی اورا نگهبان شمال نام کنند . و برابراو سوی جنوب ، دیگر ستاره‌ایست بزرگ وروشن ، اورا سماك اعزل‌خوانند ، ای بی‌سلیح که نزدیک اوهیچ‌ستاره نیست . (التفهیم ص ۱۰۱)ـ ونام چهاردهم منزل (قمر) سماك اعزل ، وگفتیم که این‌دو سماك نزدیک تازیان بردو ساق شیر اند . فامّا این اعزل نزدیک یونانیان بردست عذراست . وهمه مترجمان مجسطی ازآن زفان ، اورا سنبله نام کردند . (التفهیم ص ۱۱۰) - درعلم هیئت نام منزل چهاردهم از بیست و هشت منزل قمراست وآن ستاره‌ایست روشن برکف دست چپ برج‌سنبله وآنرا سماك اعزل نیزگویند ومعنی‌اعزل بی سلاح‌است مقابل ستاره دیگر ، سماك رامح ، که بمعنی نیزه دار است چه ستاره دیگر نزدیک سماك رامح نیزه‌آن فرض شده‌است . (نظام)

در شب مهتاب سگ‌را بر سماك ‌ ‌ ‌ ازسگان‌و عو عو ایشان چه باك

ج ۱ نی ، ص ۲۷۰ س ۱۶ ؛ —ج ۱ بر ، ص ۲۲۱ س ۱۹ ؛ —ج ۱ علا ، ص ۱۱۴ س ۱۲

با تو ما را خاك بهتر از فلك ‌ ‌ ‌ ای سماك از تو منور تا سمك

ج ۱ نی ، ص ۳۷ س ۵۸۷ —ج ۱ بر ، ص ۳۱ س ۵۹۴ —ج ۵ علا ، ص ۱۶ س ۱

نه سمک در زمین جنبنده نه سماك برافلاك درخشنده .

(مجالس ص ۵۱)

نظامی گوید:

در سپیرش سماک آن جدول گاه رامح نموده گه اعزل

(هفت پیکر ص ۱۲)

۲ - گاهی درمثنوی بمعنی مطلق آسمان آمده‌است.

آب بهر این بارید از سماک تا پلیدان را کند از خبث پاک

ج ۵ نی، ص ۱۴ س ۱۹۸ - ج ۵ بر، ص ۸۲۸ س ۱۹۸ - ج ۵ علا، ص ۴۲۳ س ۲۳

سم الخیاط - (عر. ق) رشته سوزن. (غیاث) - مأخوذ از آیه شریفه «اِنَّ الَّذینَ کَذَّبُوا بِآیاتِنا وَ اسْتَکْبَرُوا عَنْها لا تُفَتَّحُ لَهُمْ اَبْوابُ السَّماءِ وَ لا یَدْخُلُونَ الجَنَّةَ حَتّیٰ یَلِجَ الْجَمَلُ فی سَمِّ الْخِیاطِ وَ کَذٰلِکَ نَجْزِی الْمُجْرِمینَ.» (سوره اعراف آیه ۳۸)

رشته را باشد بسوزن ارتباط نیست درخور باجمل سم الخیاط

کی شود باریک هستی جمل جز بمقراض ریاضات و عمل

ج ۱ نی، ص ۱۸۹ س ۳۰۶۵ - ج ۱ بر، ص ۱۵۶ س ۳۱۲۱ - ج ۱ علا، ص ۸۱ س ۱۳

سمای نور - (عر) آسمان روشن. - آسمان پرنور.

گر سمای نور بی بارنده نیست هم زمین تار بی بالیده نیست

ج ۱ نی، ص ۲۲۳ س ۳۶۲۷ - ج ۱ بر، ص ۱۸۳ س ۳۷۰۳ - ج ۱ علا، ص ۹۴ س ۱۸

سمج - (فا) بضم سین و سکون میم و جیم، زیر زمین یا غاری را گویند که جهت درویشان وفقیران باگوسفندان کنند. - نقب و زندان را نیز گویند. (برهان)

هیچ پنهان خانه آن زن را نبود سمج و دهلیز و ره بالا نبود

ج ۲ نی، ص ۲۸۸ س ۱۸۲ - ج ۴ بر، ص ۶۳۰ س ۱۸۶ - ج ۴ علا، ص ۳۲۷ س ۱۷

مسعود سعد گوید:

هرده نشسته‌برد ربربام‌وسمج‌سن با یکدگر دمادم گویند هرزمان

خیزید و بنگرید مبادا بجادویی — او از شکاف روزن پرد بر آسمان

(دیوان ص۱۲٤)

سمر – (عر) بفتح سین و میم ، سایه ماهتاب . (مقدمة الادب ص ۲٦) - ضوء قمر وافسانه شب وتاریکی شب ومجلس افسانه‌گویان و خواب نکردن شب وافسانه گفتن. (منتهی‌الارب)

سایه خواب آرد ترا همچون سمر — چون بر آید شمس انشق القمر

ج ۱ نی، ص۹ س۱۱۸ -ج ۱ بر، ص۹ س۱۱۸ –ج ۱ علا، ص ٤ س ۱۷

در سمر میخواند درزی نامه‌ای — گرد او جمع آمده هنگامه‌ای

ج ۵ نی، ص۳٦۷ س ۱٦۵٤ –ج ٦ بر، ص۱۱۳۸ س۱٦۵۷ –ج ٦ علا، ص۵۹۱ س ۱۷

ای‌بانگ نای خوش‌سمر در بانگ تو طعم شکر

آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا

(دیوان کبیر ج۱ ص۲۹)

سمع – (عر.ح) شنیدن وگوش فرا داشتن . (المصادر ص ۳۰۷) - دربیت زیر مأخوذ است ازحدیث شریف: « وَما یَزالُ عَبْدِی یَتَقَرَّبُ اِلَیَّ بِالنَّوافِلِ حَتّیٰ اُحِبَّهُ فَاِذا اَحْبَبْتَهُ کُنْتُ سَمْعَهُ الَّذِی یَسْمَعُ بِهِ . » (حدیث قدسی ص٤)

چون بمردم در حواس بوالبشر — حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

ج ۱ نی، ص۱۹۲ س ۳۱۲۵ –ج ۱ بر، ص۱۵۹ س۳۱۹۲ -ج ۱ علا، ص۸۳ س ۱

سمع و طاعت کردن – (عر+فا) گوش بفرمان بودن . - گوش بفرمان کسی داشتن . - اطاعت کردن - گردن باوامر کسی نهادن . - مأخوذ از « سمعاً و طاعتاً » عربی (مقدمة الادب ص۵۱٦) .

سمع و طاعت‌میکنیم اوراست‌دست — آنچه او فرمود بر ما نافذ است

ج ۵ نی، ص۵۵۵ س ٤۸۸۲ -ج ٦ بر، ص ۱۳۰۱ س٤۸۸۵ –ج ٦ علا، ص٦٦۹ س ۱۰

سمعنا – (عر.ق) شنیدیم. – اطاعت می کنیم – گردن می نهیم. – مأخوذ از آیه شریفه:
«قالُوا سَمِعْنا وَ عَصَیْنا وَ اُشْرِبُوا فی قُلُوبِهِمُ العِجْلَ بِکُفْرِهِمْ.»
(سوره بقره آیه ۸۷)

گر سرش جنبد بسیر باد رو تو بسر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا پای او گوید عصینا خلنا

ج ۳ نی، ص ۴۴۹ س ۲۸۹۷ – ج ۴ بر، ص ۷۶۷ س ۲۹۱۸ – ج ۴ علا، ص ۴۰۱ س ۹

سمعه – (عر) بضم سین و فتح عین، گوش شنوا = اُذُنٌ سمعه. (منتهی الارب) – شنوانیدن عمل خیر خود را بمردم چنانکه ریا نمودن افعال حسنه است تا مرا نیک پندارند. (غیاث)

امشب ار امکان بود اینجا بیا کار شب بی سمعه است و بی ریا

ج ۵ نی، ص ۵۳۱ س ۴۴۶۷ – ج ۶ بر، ص ۲۸۵ س ۴۴۷۰ – ج ۶ علا، ص ۶۰۸ س ۲۴

سمک – (عر.م) بفتح سین و میم، جمع سمکه بمعنی ماهی. (مقدمة الادب ص ۶۶) – اکثر بمعنی آن ماهی استعمال می شود که در زیر زمین است و بر پشت آن ماهی گاو و بر سر شاخ آن گاو زمین [قرار دارد] (آنندراج) – طبری از ابن عباس رضی الله عنه روایت کرده است که «خدایتعالی اوّل قلم را آفرید و باو گفت بنویس قلم گفت پروردگارا چه بنویسم گفت بنویس «القَدَرُ» پس قلم بآنچه بودنیست از آن روز تا قیامت جاری شد سپس بخار آب را آفرید و از آن بخار آسمان ها را آفرید پس ماهی آفرید و زمین را بر پشت او بگسترد ولی آن ماهی تکان خورد و زمین دگرگونه شد پس کوهها را بیافرید تا زمین را بآن استوار کند. (تاریخ الامم والملوک ج ۱ ص ۲۶ و ۲۷) – در قصص آمده است «آنگاه آب را قرارداد پس ماهی را بیافرید بر سر آب. پس هفتاد سال خاکی آفرید بر پشت ماهی، بالای آن خاک چهل ارش، و آن خاک ثریست. آنگاه از

پس هفتاد سال گاوی عظیم بیافرید بر پشت این ماهی ، پایهای وی زیر خاك اندر قرار گرفت و این زمینها برسروی بفرمود نهادن، و مرین گاو را روزی همی‌رساند و می‌دارد آرامیده تا هرگز نخسبد تاآنگاه که زلزله قیامت برخیزد . (نیشابوری ص ٤)

با تو ما را خاك بهتر از فلك ای سماك از تو منور تا سمك

ج ۱ نی، ص ۳۷ س ۵۸۷ — ج ۱ بر، ص ۳۱ س ۵۹۴ — ج ۱ علا، ص ۱۶ س ۱

مغز اوخود از نسب دورست و پاك نیست جنبش از سمک کس تا سماك

ج ۲ نی، ص ۳۳۹ س ۱۰۳۸ — ج ٤ بر، ص ٦۷٤ س ۱۰٤۷ — ج ٤ علا، ص ۳۰۱ س ۱۱

عطار گوید :

راست همچندان بهر روزی ملك از سماك انگشت گردد تا سمك

(مصیبت نامه ص ۹٦)



سمند — (فا) بفتح سین و میم : اسب زرده بود . (لغت فرس ص ۱۰۰) ـ رنگی باشد بزردی مایل مر اسپ را . (برهان) ـ اسب زرد رنگ .

هر یکی را او بگرزی می‌فکند سرنگونسار اندر اقدام سمند

ج ٥ نی، ص ٤٤٦ س ۳۰۲۸ — ج ٦ بر، ص ۱۲۰٦ س ۳۰٤۱ — ج ٦ علا، ص ٦۲۳ س ۲۱

سمند دوانیدن — (فا . م) « سمند » بروزن کند بمعنی اسبی کـه رنگش مایل بزردی و اسب زرد رنگ است . (لغت فرس ص ۱۰۰ و برهان) ـ اسب دوانیدن ـ تاختن . ـ توجه کردن . ـ روی‌آوردن .

کین سخن پست است یعنی مثنوی قصه پیغمبر است و پی روی

نیست ذکر بحث و اسرار بلند کـه دوانند اولیا آنسو کـمند

ج ۳ نی، ص ۲٤۱ س ٤۲۳۳ — ج ۳ بر، ص ٥۹۰ س ٤۲۸۰ — ج ۳ علا، ص ۳۰٤ س ۱۲

سمندر — (فا) بفتح سین ومیم ودال ، جانوریست که درآتش مکتون می‌شود.

گویند مانند موش بزرگیست و چون از آتش برمی‌آید می‌میرد و بعضی گویند همیشه در آتش نیست گاهی برمی‌آید درآنوقت اورا می‌گیرند واز پوست او کلاه ورومال می‌سازند وچون چرکن می‌شود درآتش میاندازند چرکهای او می‌سوزد و پاك می‌شود . و بعضی گویند بصورت سوسمار و چلپاسه‌است از پوست او چتر سازند تاگرمی‌را نگاه دارد واز موی او جامه بافند و در هوای گرم پوشند محافظت گرما کند . و بعضی دیگر گویند بصورت مرغیست . الله اعلم . (برهان) ـ جانوریست افسانه‌ای که در آتش میماند یا درآتش نمی‌سوزد .وسمندل مبدل آنست قاموس گوید « سمندل مرغیست درهندوستان که‌آتش اورا نمی‌سوزاند » ودرالمنجد چنین نوشته « سمندور وسميدر حیوانی است که در آب وخشکی‌هردوزندگی می‌کند ومی‌گویند ازاومادهٔای بیرون می‌آید که‌آتش را خاموش می‌کند ازاین جهت گمان شده است که آتش او را نمی‌سوزاند. و درزیر عبارت مذکور تصویرسمندررا داده که بشکل‌سوسماراست. ومحیط‌اعظم درباب سمندرچنین گوید «سمندر بروزن سفرجل و آنرا سمندل و سمند بدون لام و سندل بدون میم نیز گویند و بالجمله حیوانیست معروف که در آتش میماند و از چین میآید ، و درآن بلاد می‌خورند ، چون خشك شود مضرت نمی‌کند وچون ازچین بیرون میآید اگرچه بقدر صدگز از آن‌ملك جدا شود وکسی آنرا بخورد در ساعت بمیرد . وگاهی در بلاد هند یافته می‌شود وآن دابه‌ایست کمتر از روباه ، اشهب رنگ ، سرخ چشم ، درازدم ، از پشم آن دستارها می‌سازند وبطرف شام می‌برند وچون درآتش می‌اندازندنمی‌سوزد مگرچرك‌آن. وگویند حیوانیست که ازآتش ضرر نمی‌یابد و بقدر گنجشك وآتشی رنگ است. واز خواص قلب آن آن‌است کـه اگر اندکی از آن بحلق فرو برند هرچه بشنوند یاد ماند . و مالیدن زهره‌آن موی برویاند و اگر چه برکف دست مالند. و چون خون‌آن بر بهق طلا کنند رنگ‌آن متغیر گردد . (نظام)

اندر آتش کی رود بی واسطه جز سمندر کو رهید از رابطه

ج ۵ نی، ص ۱۶ س ۲۲۹ —ج ۵ بر، ص ۸۴۰ س ۲۲۹ —ج ۵ علا، ص ۴۳۴ س ۱۳

درغزلیات آمده است :

در بحر قلزمی و ترا بحر تا بکف در آتشی و خوی سمندر گرفته‌ای

(غزلیات ۵۰ ۱)

رودکی گوید:

بآتش درون بر مثال سمندر بآب اندرون بر مثال نهنگان

(لغت فرس ص ۱۲۵)

سُم نهادن — (فا . م) « سم » بضم سین ، در فارسی بمعنی دست و پای چار پایان است واثیرالدین اخسیکتی آنرا بمعنی پای آدمی نیز استعمال کرده‌است .

قوال خوش آوازش با نغمه عاشق کش

هم زلف و رخی لایق هم ساق وسمی درخور

(لطایف)

پا نهادن — پا محکم کردن ـ باصطلاح امروز جا پا محکم کردن . ـ کنایه است از تمام همت خودرا صرف امری کردن و فریفته و شیفته آن امر شدن .

در پری خوانی یکی دل کرده گم بر نجوم آندیگری بنهاده سم

ج ۵ نی، ص ۲۲ س ۳۲۴ —ج ۵ بر، ص ۸۳۵ س ۳۲۴ —ج ۵ علا، ص ۴۳۷ س ۸

سم راست نهادن — (فا . م) بضم سین ، پا را راست گذاشتن ـ راست راه رفتن . ـ صداقت نشان دادن ـ سادگی وصداقت . ـ صادق وراست بودن درامری.

امر عضوا غضة ابصارکم هم شنیدی راست ننهادی تو سم

ج ۲ نی، ص ۱۲۰ س ۲۱۰۱ —ج ۲ بر، ص ۴۸۵ س ۲۱۳۷ —ج ۲ علا، ص ۲۴۸ س ۵

سمي — (عر) درکتب لغت بضم اول وکسر ثانی وتشدید یاء ، جمع سماء و بمعنی

السمّو (المصادرص۳۶۹) وبفتح اوّل ، بمعنی آسمان و آسمان خانه وسایبان (منتهی الارب) وهم نام . (مقدمةالادب ص ۲۴۲) ـ وآوازی که درخیر باشد . (کنز) و وادی در حجاز (صراح) آ مده است ولی درمثنوی بمعانی زیر آمده است .

۱ ـ نجیب و اصیل و بزرگوار وشریف . (نی ج۲ ص۱۸۰)

پس چو وحشی شد از آندم آدمی   کی بود معذور ای یار سمی

ج ۱ نی ، ص ۲۰۴ س ۳۲۱۷ ــ ج ۱ بر ، ص ۱۶۸ س ۳۲۸۷ ـ ج ۱ علا ، ص ۸۷ س ۱۵

۲ ـ بلند و بلند پایه وعالی . (نی ج۶ ص۳۶۶)

تا بدانی کاسمانهای سمی   هست عکس مدرکات آدمی

ج ۵ نی ، ص ۳۸۳ س ۱۹۲۵ ــ ج ۶ بر ، ص ۱۱۵۲ س ۱۹۲۸ ــ ج ۵ علا ، ص ۹۸ ۵ س ۲۲

سمیع وبصیر (بودن) ــ (عر+ فا . ق) شنوا و بینا بودن ـ در بیت زیر مأخوذ است ازآیه شریفه : « **تُسَبِّحُ لَهُ السَّمٰوٰاتُ السَّبْعُ وَ الاَرْضُ وَ مَنْ فِیهِنَّ وَ اِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلاّ یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَ لٰکِنْ لا تَفْقَهُونَ تَسْبِیحَهُمْ اِنَّهُ کٰانَ حَلِیماً غَفُورا** . » (سوره الاسراء آیه ۴۶ قرآن چاپ اسلامیه)

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم   با شما نا محرمان ما خامشیم

چون شما سوی جمادی میروید   محرم جان جمادان چون شوید

از جمادی عالم جانها روید   غلغل اجزای عالم بشنوید

فاش تسبیح جمادات آیدت   وسوسه تأویلها نربایدت

ج ۱ نی ، ص ۸۵ س ۱۰۱۹ ــ ج ۱ بر ، ص ۴۳۱ س ۱۰۲۹ ــ ج ۱ علا ، ص ۲۱۸ س ۱۱

و مأخوذ ازآیه شریفه : « **هُوَ السَّمِیعُ البَصِیرُ** » که درقرآن کریم بسیار آمده است . (ازجمله ر ـ ك : سوره شریفه بنی اسرائیل آیه ۱ و المؤمن آیات ۲۱ و ۵۸ و الشوریٰ آیه ۹ و غیره) .

نیست شاه شهر ما بیهوده گیر هست تمیزش سمعیست و بصیر

ج ۵ نی، ص ۱۶٤ س ۲۰٤٦ — ج ۵ بر، ص ۹٦۰ س ۲۰٤٦ - ج ۵ علا، ص ۵۰۰ س ۲٤

مضمون بیت بالا اشاره است بآیه شریفه ۳۸ واقع درسوره انفال .

سمین — (عر) بفتح سین، فربه . (مقدمة الادب ص ۲۱۵)

نفس مؤمن اشغری آمد یقین کو بزخم رنج رفتست و سمین

ج ۳ نی، ص ۲۸۳ س ۹۹ - ج ٤ بر، ص ٦۲٦ س ۱۰۰ — ج ٤ علا، ص ۳۲۵ س ۲٦

سنابرق — (عر.ق) روشنائی و تابش برق . ـ مأخوذ از آیه شریفه : « یَکَادُ سَنَا بَرْقِهِ یَذْهَبُ بِالْأَبْصَارِ . » (سوره النور آیه ٤۳)

آن سنا برقی که بر ارواح تافت تا که آدم معرفت زان نور یافت

ج ۱ نی، ص ۲۹٦ س ۹۱۰ — ج ۲ بر، ص ٦۹۱ س ۲٤٤ — ج ۲ علا، ص ۱۲٤ س ۲۹

این قدر خوددرس شاگردان ماست کرّ و فر ملحمه ما تا کجاست

تا کجا آنجا که جا را راه نیست جز سنا برق مه الله نیست

ج ۵ نی، ص ۳۹۵ س ۲۱٤۰ — ج ٦ بر، ص ۱۱٦۲ س ۲۱٤۸ — ج ٦ علا، ص ٦۰۳ س ۲۰

سنام — (عر) بفتح سین، کوهان شتر . (مقدمة الادب ص ٤۳۲) ـ و رکن ومعظم هرچیزی و میانه زمین و کوهیست میان بصره و یمامه و کوهیست به بصره گویند این کوه همراه دجال روان خواهد بود . (منتهی الارب) ـ بلندی و برجستگی .

نیست پیدا آن مراحل را سنام نه نشانست آن منازل را نه نام

ج ۵ نی، ص ۵۲ س ۸۰۵ - ج ۵ بر، ص ۸٦۰ س ۸۰۵ — ج ۵ علا، ص ندارد

سنان — (عر) بکسر سین، سرنیزه . (کنز) ـ سر عصا و سر هر چیز و تیزی هرچیز . (منتخب) ـ آهن سرنیزه . (مقدمة الادب ص ٤۱۳)

وان قدصف درّ نازان چون سنان   گشته درپیری‌دوتاهمچون کمان

ج ۵ نی، ص ۶۲ س ۹۷۰ - ج ۶ بر، ص ۸۶۹ س ۹۷۰ - ج ۶ علا، ص ۴۰۴ س ۱۷

در بیت زیر بمعنی زخم سنان و جراحت که از ضرب سرنیزه بربدن ایجاد میشود باید باشد. - زخم وجراحت . (نی ج ۶ ص ۱۰۲) - درعربی سنون کصبور بمعنی داروئیست که بر دندان مالند یا چیزیکه بدان دندان را تابانی و روشن کند . (منتهی‌الارب) - دوای دندان - ولی سنان باین معانی نیامده است و در بیت زیر باید بمعنی زخم سنان و جراحت حاصل ازآن‌آمده باشد. والله‌اعلم .

گفت اسبابی پدید آرم عیان   از تب و قولنج و سرسام و سنان

ج ۵ نی، ص ۱۰۹ س ۱۶۹۷ - ج ۵ بر، ص ۱۱۹ س ۱۶۹۷ - ج ۵ علا، ص ۴۷۴ س ۲۳

سنب – (فا) بضم سین ، سم چارپایان . پا که بعربی رجل خوانند. (برهان) - سم ستور. (آنندراج)

ماپوش و عارض‌وطاق‌وطرنب   سرکجاکه خودهمی بنهیم سنب

ج ۳ نی، ص ۲۵۲ س ۱۲۷۹ - ج ۴ بر، ص ۶۸۵ س ۱۲۸۹ - ج ۴ علا، ص ۳۵۷ س ۱۸

سنت – ۱ - (عر) بضم سین وفتح وتشدید نون ، فرموده پیغامبر یا کرده او . (مقدمة الادب ص ۲۵۹) - راه و روش وعادت و باصطلاح فقه آنچه پیغمبر (ص) وصحابه برآن عمل کرده باشند و امریکه پیغمبر صلی‌الله علیه و آله و سلم آنرا همیشه کرده باشند مگودرعمرخود یک یا دو بار بقصدترک هم کرده باشند . احکام امر ونهی‌الهی . (آنندراج) - روش و عادت .

بیشتر احوال بر سنت رود   گاه قدرت خارق سنت شود

سنت و عادت نهاده با مزه   باز کرده خرق عادت معجزه

ج ۵ نی، ص ۹۹ س ۱۵۴۴ - ج ۵ بر، ص ۹۰۲ س ۱۵۴۴ - ج ۵ علا، ص ۴۷۱ س ۱۳

---

۲ - (عو.ح) مضمون بیت زیر مأخوذ است ازحدیث شریف: «وَمَنْ سَنَّ فِی الاِسْلامِ سُنَّةً سَیِّئَةً فَعُمِلَ بِها بَعْدَهُ کُتِبَ عَلَیْهِ مِثْلُ وِزْرِ مَنْ عَمِلَ بِها وَلا یَنْقُصُ مِنْ اَوْزارِهِمْ شَیْءٌ.» (صحیح مسلم جلد ۸ ص۶۱)

سنت بد کز شه اول بزاد　　　این شه دیگر قدم در وی نهاد

هرکه او بنهاد ناخوش سنتی　　　سوی او نفرین رود هر ساعتی

ج ۱ نی، ص ٤٦ س ۷٤۲ - ج ۱ بر، ص ۳۹ س ۷۵۲ - ج ۱ علا، ص ۲۰ س ۷

بیت زیر ناظر است بر احادیثی که نقل شده است که خواجه کائنات صلی‌الله علیه‌و آله‌وسلم هرموضوعی‌را سه بارتکرارمیفرمود وسلام را نیزسه بار تکرار می‌فرمود. ر.ك : احیاء العلوم الدین جلد۲ص۵ وحلیةالاولیا ج٤ص۳٤۸ ومسلم جلد۵ ص۱۸۰)

«کانَ اِذا تَکَلَّمَ بِکَلِمَةٍ اَعادَها ثَلاثاً حَتّیٰ تُفْهَمَ عَنْهُ وَ اِذا اَتیٰ عَلیٰ قَوْمٍ فَسَلَّمَ عَلَیْهِمْ سَلَّمَ عَلَیْهِمْ ثَلاثاً.» (بخاری ج۱ص ۱۹)

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار　　　این‌سیوم دفترکه سنت شد سه‌بار

ج ۳ نی، ص ۲ س ۱ - ج ۳ بر، ص ۳۸۲ س ۱ - ج ۳ علا، ص ۱۹۳ س ۱

و بیت زیر مأخوذ است ازحدیث شریف : «طَلَبُ الحَلالِ واجِبٌ عَلیٰ کُلِّ مُسْلِمٍ، طَلَبُ الحَلالِ فَریضَةٌ بَعْدَ الفَریضَةِ.» (نی ج ۸ ص ۲۷٤ و احادیث مثنوی ص ۱۶۸)

طبل‌خواری در میانه شرط نیست　　　راه‌سنت کار ومکسب کردنیست

ج ۵ نی، ص ۱۵۵ س ۲٤۲٤ - ج ۵ بر، ص ۹۵۳ س ۲٤۲٤ - ج ۵ علا، ص ٤۹۶ س ۲۰

عطار گوید :

خواجه سنت که نور مطلق است　　　بل خداوند دو نور بر حق است

(منطق الطیر ص ۲۵)

سند – ۱ - (عر) بفتح سین‌ونون، تکیه‌گاه مردم وآنکه ازوی حدیث بردارند. (منتهی‌الارب) - صاحب، خداوند وسالار. (ج۲ نی ص۱۶۶)

مال دنیا شد تبسمهای حق — کرده ما را مست و مغرور وخلق
فقر و رنجوری به استت ای سند — کان تبسم دام خود را برکند

ج۱ نی، ص۱۸۷ س۳۰۴۰ – ج۱ بر، ص۱۵۵ س۳۰۱۰ – ج۱ علا، ص۸۰ س۲۰

درغزلیات آمده‌است :

هر چه بگویم ای سند نیست جدا ز نیک و بد
هم تو بگو بلطف خود بی تو بسر نمی‌شود
(دیوان کبیر ج۲ ص۱۸)

۲ - (عر) حامی و پشتیبان ونگاهدارنده وتکیه‌گاه. (نی ج ٤ ص ۱۰۸)

ور بجنبد نیست آنرا خود سند — عضو توببریده هم جنبش کند

ج۳ نی، ص۱۱۱ س۱۹۳۸ – ج۳ بر، ص۷۷ س۱۹۷۲ – ج۳ علا، ص۲۴۲ س۲۹

۳ - (عر . م) آنچه بدو پشت باز نهند. (منتهی الارب) - الانسان المعتمد. (اقرب الموارد) - قرب حق. معرفت. (نی ج۸ ص ۲۸۹) - موهبت وعنایت الهی.

اعتمادش بر هزاران موهبت — که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند — تو مکن آنکه نداری آن سند

ج۵ نی، ص۲۰۳ س۳۱۷۱ – ج۵ بر، ص۴۹۹ س۳۱۷۱ – ج۵ علا، ص۵۱۸ س۲۶

سندان – (فا) بکسر سین، افزاری باشد مسکران وزرگران را. (برهان) - آلتی که آهنگران بدان آهن وفولاد کوبند. (آنندراج) - تکه‌ای قطور وضخیم ازآهن که برکُنده‌ای چوبین استوار کنند وآهنگران آهن را بر روی آن گذارند و با چکش برآن بکوبند.

ظاهر این دو بسندانی زبون — در صفت از کان آهن‌ها فزون

ج ۳ نی، ص ۲۰۵ س ۳۷۶۵ —ج ۴ بر، ص ۸۱۱ س ۳۷۸۸ —ج ۴ علا، ص ۴۲۵ س ۳

سنقر — (تر) بضم سین و قاف ، مرغی باشد شکاری از جنس چرغ . گویند بسیار زننده می‌باشد و پادشاهان بدان شکار کنند . (برهان) ـ شاهین . (قاموس ترکی) ـ نام یکی ازپادشاهان ترك و نام یکی از غلامان . (غیاث) ـ در مثنوی بمعنی مطلق غلام ویا نام عمومی برای غلامان استعمال شده است .

میر شد محتاج گرمابه سحر — بانگ زد سنقر هلا بردار سر

ج ۲ نی، ص ۱۷۴ س ۳۰۵۵ —ج ۲ بر، ص ۳۲۵ س ۳۰۹۹ —ج ۲ علا، ص ۲۷۳ س ۱۵

تا بنوشد سنقر و بکیارقت — مر سر پوستین و چارقت

ج ۵ نی، ص ۲۱۲ س ۳۳۵۲ —ج ۵ بر، ص ۱۰۰۵ س ۳۳۵۲ —ج ۳ علا، ص ۵۲۲ س ۲۷

خاقانی گوید :

اوست طغانشاه من مادرم التون اوست

من برضای تمام سنقر دکان او

(دیوان ص ۳۷۴)

سنگ — ۱ ـ (فا) سنگی که از آن آتش بچقماق برآرند وآنرا بعربی حجرالنار خوانند چه در این سنگ نسبت بسنگهای دیگر آتش بیشتر می‌باشد . (آنندراج) ـ سنگ آتش .

آهن و سنگست نفس و بت شرار — آن شرار از آب میگیرد قرار

سنگ و آهن زآب کی ساکن شود — آدمی با این دوکی ایمن بود

ج ۱ نی، ص ۴۸ س ۷۷۳ —ج ۱ بر، ص ۴۰ س ۷۸۳ —ج ۱ علا، ص ۲۰ س ۲۶

این زبان چون سنگ و هم آتش وشست — وانچه بجهد از زبان چون آتشست

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف ‌‌ که ز روی نقل و گاه از روی لاف

ج ۱ نی، ص ۹۸ س ۱۰۹۳ — ج ۱ بر، ص ۸۲ س ۱۶۳۷ — ج ۱ علا، ص ۴۲ س ۲۸

۲ ـ (فا. م. ق) شارحان مثنوی کلمه «سنگ» را دربیت دوم بقرینه بیت اوّل کنایه می‌دانند از دل ووجه شباهت آنرا مأخوذ ازقرآن کریم می‌دانند درآنجا که فرمود:

«وَقَسَتْ قُلُوبُكُمْ مِنْ بَعْدِ ذٰلِكَ فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً.»

(سوره بقره آیه ۶۶) ـ وحال آنکه اگردراینجا بمعنی بت وآنچه مورد پرستش بت‌پرستان وظاهر بینان است چون اصنام و زیبا رویان باشد بمفاد موضوع بیشتر نزدیک است ـ بت. ـ معشوق ظاهری.

آنچنانکه ماند حیران آن جهود ‌‌ وان دل چون سنگش ازجا رفت زود

حالت صورت پرستان این بود ‌‌ سنگشان از صورتی مومین بود

ج ۵ نی، ص ۲۲۲ س ۱۰۳۰ — ج ۶ بر، ص ۱۱۰۸ س ۱۰۴۳ — ج ۶ علا، ص ۵۷۶ س ۱۷

سنگ امتحان — (فا + عر) سنگ محک. (آنندراج) ـ سنگی که بوسیله آن عیارطلا ونقره را می‌سنجند.

برد کان هر زرنما ظاهر شدست ‌‌ زانکه سنگ امتحان پنهان شدست

ج ۱ نی، ص ۲۰۲ س ۳۲۹۲ — ج ۱ بر، ص ۱۶۷ س ۳۳۶۱ — ج ۱ علا، ص ۸۶ س ۲۵

آه ازآن روزی که صدق صادقان ‌‌ باز خواهد از تو سنگ امتحان

ج ۵ نی، ص ۹۱ س ۱۴۲۶ — ج ۵ بر، ص ۸۹۴ س ۱۴۲۶ — ج ۵ علا، ص ۴۶۷ س ۱۵

سنگ بافت — (فا) بافته شده ازسنگ. ـ ساخته شده از سنگ. ـ سنگین.

عرصه و دیوار و کوه سنگ بافت ‌‌ پیش او چون نارخندان میشکافت

ج ۵ نی، ص ۴۱ س ۴۶۴۰ — ج ۶ بر، ص ۱۲۸۹ س ۴۶۴۳ — ج ۶ علا، ص ۶۶۲ س ۲۰

سنگ برسبو زدن — (فا. م) شکستن کوزه. ـ کنایه از توبه کردن از شراب

خوردن و عیش منغص کردن . (آنندراج) ـ از بین بردن و خراب کردن چیزی . ـ محو کردن لوازم تن ـ خراب کردن بنیاد ما ومنی . ـ محو صفات رذیله .

وانکه دیدندش همیشه بیخودند بیخودانه بر سبو سنگی زدند

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده وان سبو ز اشکست کاملتر شده

ج ۱ نی، ص ۱۷۷ س ۲۸۶۵ ـ ج ۱ بر، ص ۱۴۷ س ۲۹۲۸ ـ ج ۱ علا، ص ۷۶ س ۱۶

سنگ بست ـ (فا . م) چیزیکه آنرا بسنگ احاطه کرده باشند . (آنندراج) ـ میوه نا رسیده . ـ نورس . ـ خام .

غوره تو سنگ بست و خام ماند در ازل حق کافر اصلیش خواند

ج ۱ نی، ص ۴۵۷ س ۲۷۱۹ ـ ج ۲ بر، ص ۳۷۶ س ۲۷۸۱ ـ ج ۲ علا، ص ۱۸۸ س ۲۴

غوره تو سنگ بسته کز مقام غورهها اکنون مویزندو تو خام

ج ۳ نی، ص ۲۹۵ س ۳۰۵ ـ ج ۴ بر، ص ۶۳۷ س ۳۱۳ ـ ج ۴ علا، ص ۳۳۰ س ۲۴

سنگ بسته ـ (فا . م) ر ـ ك : سنگ بست .

سنگسار ـ (فا) سیاستی باشد مشهور که آدمی را تا کمر در خاك نشانند وسنگ باران کنند . (برهان) ـ سیاستی است که بعربی رجم خوانند . (آنندراج) ـ سنگ زدن جمعی به کسی که درزیر آنها بمیرد یاپنهان شود . (نظام) ـ درشرع حد ارتکاب بعضی ازمعاصی رجم است ازجمله لواط که در بین اهل سنت و جماعت خاصه شافعیان حدش رجم وقتل است . (ر ـ ك : تحفة المحتاج ج ٤ ص ۱۳۲)

فاعل و مفعول در روز شمار روسیاهند و حریف و سنگسار

ج ۵ نی، ص ۷۹ س ۳۶۱۹ ـ ج ۶ بر، ص ۱۳۲۵ س ۳۶۲۲ ـ ج ۶ علا، ص ۶۳۷ س ۲۷

در بیت زیر اشاره است بقصه قوم لوط و عصیان آنها و آمدن فرستادگان خدابتعالی برای سنگسار کردن آنها که درقرآن کریم آمده است: « فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا

جَعَلْنا عالِیَها سافِلَها وَ اَمْطَرْنا عَلَیْها حِجارَةً مِنْ سِجّیلٍ مَنْضُودٍ»

(سوره هود آیه ۸٤)

از تو بود آن سنگسار قوم لوط — در سیاه آبه ز تو خوردند غوط

ج ۱ نی، ص ۲۹٤ س ۲۶۶۳ - ج ۲ بر، ص ۳۲٤ س ۲۶۹۶ - ج ۲ علا، ص ۱۶۳ س ۱۵

سنگ سرمه — (فا) سنگی که از آن سرمه سازند و این ترجمه اثمداست. (آنندراج)

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان — گشت بینایی شد آنجا دیده‌بان

ج ۱ نی، ص ۹٤ س ۱۵۲٤ - ج ۱ بر، ص ۷۹ س ۱۵۷۷ - ج ۱ علا، ص ٤۱ س ٤۱

سنگ ها — (فا. م) استاد نیکلسن این کلمه را در بیت زیر قلوبی که چون سنگ‌ها سخت شده است تفسیر نموده. (نی ج ۷ ص ۱۰۳) و بعضی از شارحان مثنوی نیز آنرا بمعنی دل آورده‌اند (ش. م) امّا ظاهراً غرض از «سنگ‌ها» در این بیت باید «بت‌ها» واصنام واوثان باشد که کافران می‌پرستیدند. در قرآن کریم هم به کافران و بت‌هایی که می‌پرستند و هیمه دوزخ خواهند شد اشاره است. (ر - ك سوره انبیاء آیه ۹۸ و سوره مبارکه التحریم آیه ۶۶) - بت‌ها. - اصنام. - اوثان. - ر - ك: سنگ ۲.

سنگها و کافران سنگ دل — اندر آیند اندرو زار و خجل

ج ۱ نی، ص ۸۵ س ۱۳۷۷ - ج ۱ بر، ص ۷۱ س ۱٤۱۳ - ج ۱ علا، ص ۳۷ س ۱۷

سنگی — (فا. م) جمادی. - کنایه از تاریکی دل وسیر وضمیر. - نقص و کاستی.

جهد کن تا سنگیت کمتر شود — تا بلعلی سنگ تو انور شود

ج ۵ نی، ص ۱۲۹ س ۲۰٤۰ - ج ۵ بر، ص ۹۲۹ س ۲۰٤۰ - ج ۵ علا، ص ۸٤ س ۱۷

سنگی بها — (فا) مخفف سنگین‌بها بمعنی گران‌بها و پرارزش وقیمتی.

آینه آهن برای پوست‌هاست آینه سیمای جان سنگی بهاست

ج ۱ نی، ص ۲۵۲ س ۹۵ — ج ۲ بر، ص ۲۰۷ س ۹۶ — ج ۲ علا، ص ۱۰۷ س ٤

سنی — ۱ - (عر) بلند و رفیع. (منتخب) - عالی.

بر هوا تأویل قرآن میکنی پست وکژ شد از تو معنی سنی

ج ۱ نی، ص ۶۷ س ۱۰۸۱ — ج ۱ بر، ص ۵۶ س ۱۱۱٤ — ج ۱ علا، ص ۲۹ س ۲۰

خواهرانت ساکن چرخ سنی تو بمرداری چه سلطانی کنی

ج ۳ نی، ص ۳٤۰ س ۱۰٤۱ — ج ٤ بر، ص ۶۷٤ س ۱۰۵۱ — ج ٤ علا، ص ۲۵۱ س ۱۶

۲ - (عر) روشن و تابان. (کنز غیاث)

گفت طاوسا چنین پر سنی بیدریغ از بیخ چون بر میکنی

ج ۵ نی، ص ۳۶ س ۵۳۸ - ج ۵ بر، ص ۸٤۷ س ۵۲۸ — ج ۵ علا، ص ٤٤۲ س ۲٤

۳ - ممتاز و برجسته - عالی مقام - والامقام.

میکند طاعات و افعال سنی لیک یک ذره ندارد چاشنی

ج ۱ نی، ص ٤۳۷ س ۳۳۹٤ - ج ۲ بر، ص ۳۶۰ س ۲٤٤۷ - ج ۲ علا، ص ۱۸۰ س ۲۳

تا کنی مر غیر را حبر و سنی خویش را بد خو و خالی میکنی

ج ۵ نی، ص ۲۰٤ س ۳۱۹۶ - ج ۵ بر، ص ۹۹۷ س ۳۱۹۶ - ج ۵ علا، ص ۵۱۹ س ۱۰

سنّی — (عر) بضم اوّل وتشدید وکسر دوّم، فرقه اکثریت مسلمین که ازسنت رسول‌الله صلی‌الله علیه‌وآله وسلم وقیاس پیروی می‌کنند. - اهل سنت و جماعت.

چشم‌حس‌را هست‌مذهب‌اعتزال دیده عقلست سنی در وصال

سخره حس‌اند اهل اعتزال خویش را سنی نماید از ضلال

ج ۱ نی، ص ۲۵۰ س ۶۱ - ج ۲ بر، ص ۲۰۵ س ۶۱ — ج ۲ علا، ص ۱۰۶ س ۱٤

سوء الظن — (عر.ح) بضم سین و فتح ظاء، گمان بد - بدگمانی. - درابیات زیر مأخوذ است ازحدیث شریف: «اَلْحَزْمُ سُوءُ الظَّنِّ.» (نی ج ۷ ص ۲٤۵)

از کمال حزم و سوء الظن خویش — نی زنقص و بد دلی و ضعف کیش

ج ۳ نی، ص ۲۶۲ س ۲۲ ۴۵۷۲ - ج ۳ بر، ص ۶۰۸ س ۲۳ ۶۴۲۲ - ج ۳ علا، ص ۲۱۴ س ۲

باز گفتی حزم سوء الظن تست — هر که بدظن نیست کی ماند درست

ج ۱ نی، ص ۲۶۰ س ۲۲۳ - ج ۲ بر، ص ۲۱۲ س ۲۳۴ - ج ۲ علا، ص ۱۱ س ۹

سوء العین — (عر.ق) بد چشمی - چشم زخم - چشم زدن.

پر طاوست مبین و پای بین — تا که سوء العین نگشاید کمین

که بلغزد کوه از چشم بدان — یزلقونک از نبی بر خوان بدان

ج ۵ نی، ص ۲۳ س ۴۹۸ - ج ۵ بر، ص ۸۴۵ س ۴۹۸ - ج ۵ علا، ص ۴۴۱ س ۲۹

مصرع آخر اشاره است بآیهٔ شریفه «وَاِنْ یَکادُ الَّذینَ کَفَرُوا یَزْلِقُونَکَ بِاَبْصارِهِمْ» الخ (سوره القلم آیه ۵۱) مفسرین درشأن نزول آن آورده‌اند که کفار قریش چون باستیزه خوبی ودشمنی با رسول خدا صلی‌الله علیه‌وآله برنیامدند ؛اورا مورد چشم زخم قراردادند. - جهت اطلاع بر کیفیت این موضوع ر - ك : تفاسیر عمده قرآن کریم ذیل آیه فوق‌الذکر.

سوء القضا — (عر.ح) قضای بد - پیش آمد بد - بدآوردن بناخواه. - تقدیر سوء و بد ، درحدیث شریف آمده است : «یَسْتَعِیذُ مِنْ هٰؤُلاءِ الثَّلاثِ دَرْكِ الشَّقاءِ وَشَماتَةِ الاَعْداءِ وَسُوءِ الْقَضاءِ.» (مسند احمد ج ۲ ص ۲۴۶)

ای شده اندر سفر با صد رضا — خود بپای خویش تا سوء القضا

ج ۱ نی، ص ۱۴ س ۱۹۳ - ج ۱ بر، ص ۱۲ س ۱۹۳ - ج ۱ علا، ص ۶ س ۱۳

این غلط ده دیده را حرمان ماست — وین مقلب قلب را سوء القضاست

ج ۳ نی، ص ۱۵۶ س ۲۷۶۳ - ج ۳ بر، ص ۵۱۷ س ۲۸۰۵ - ج ۳ علا، ص ۲۶۴ س ۲۶

سواد – (عر . م) بفتح سین ، سیاهی الوان و اشخاص و اعیان و دهات شهر . (منتهی الارب) – آبادانی بیرون شهر . گرداگرد شهر . پیراسته شهر . (مقدمة الادب ص ۱۱۲) – چون مسافری که بشهر می‌رسد اوّل نواحی شهر که از دور نمودار میشود رنگ سیاهی بیش نمی‌نماید نام آنرا سواد کرده‌اند . (آنندراج) – نمای شهر از مسافت دور که بعلت درختان وخانه‌ها چون لکه‌ای سیاه نمودار میشود .

روزی آن سلطان تقوی میگذشت | با مریدان جانب صحرا و دشت

بوی خوش آمد مر او را ناگهان | در سواد ری ز سوی خارقان

ج ۴ نی ، ص ۳۸۵ س ۱۸۰۳ – ج ٤ بر ، ص ۷۱۲ س ۱۸۱۹ – ج ٤ علا ، ص ۳۷۱ س ۱۸

سواد دیدگان – (عر + فا) باضافه خوانده شود ، سیاهی چشمان . – مردمک دودیده – مردم دوچشم – قدما معتقد بودند که چشم از نور متأثر نمی‌شود بلکه خاصیتی در چشم است که اشیاء را کدر و یا منیر می‌نماید .

نور حسی کو غلیظ است و گران | هست پنهان در سواد دیدگان

ج ۱ نی ، ص ۳۱۷ س ۱۲۹۷ – ج ۲ بر ، ص ۲۶۱ س ۱۳۰۷ – ج ۲ علا ، ص ۱۲٤ س ۱۳

سواد وجه – (عر . ح) سیاهی روی . – روسیاهی . – صوفیان خبری از رسول اکرم صلی الله علیه وسلم نقل کرده‌اند باینصورت « اَلْفَقْرُ سَوادُ الوَجْهِ فِی الدّارَیْن » یا « اَلْفَقْرُ خالُ الوَجْهِ فِی الدّارَیْن » (اسرارنامه چاپ نگارنده ص ۳۸۰)

گفت نایب یک‌بیک ما بادییم | با سواد وجه اندر شادییم

ج ۵ نی ، ص ۵۳۵ س ٤۵۳٤ – ج ٦ بر ، ص ۱۲۸۳ س ٤۵۲۷ – ج ٦ علا ، ص ٦٦۰ س ۱۹

سوار – (فا . م) مقابل پیاده . – سوار بر مرکب هوی و مسلط بر نفس و آنکه باصطلاح امروز برمرکب نفس دهنه زده است واختیار نفس خودش‌را دارد . (ش . م) – مردی که فطرتاً برروح وجان خود سوار (مسلط) است . (فی ج ۷ ص ۲۳۳) – مردی کامل و مسلط برنفس .

راه حس راه خرانست ای سوار ای خران را تو مزاحم شرم دار

ج ۱ نی،ص ۲۴۹ س ۴۸ - ج ۲ بر،ص ۲۰۵ س ۸؛ - ج ۲ علا،ص ۱۰۶ س ۷

سوار نیک بخت — (فا . م) ولی . ـ مرشد صوفیان . ـ مرد کاملی از جنس شمس‌الدین محمد تبریزی و یا حسام الدین چلپی . (نی ج ۷ ص ۳۰۲)

ناگهان آمد سواری نیک بخت پس گرفت اندر کنارت سخت سخت

ج ۱ نی،ص ۳۳۹ س ۱۶۹۸ - ج ۲ بر،ص ۲۷۹ س ۱۷۱۲ - ج ۲ علا،ص ۱۴۱ س ۲۱

سوخته — (فا) لته ورگوی سوخته که بدان آتش از آتش زنه گیرند و بعربی حراقه خوانند . (برهان) ـ کهنه وفتیله‌است که بوسیله آن آتش را از آتش‌زنه میگرفته‌اند و باآن چراغ یا چیزدیگری را روشن میکردند .

سوختم من سوخته خواهد کسی تا ز من آتش زند اندر خسی

سوخته چون قابل آتش بود سوخته بستان که آتش کش بود

ج ۱ نی،ص ۱۰۵ س ۱۷۲۱ - ج ۱ بر،ص ۸۸ س ۱۷۶۶ - ج ۱ علا، ص ۴۰ س ۲۴

شرفه‌ای بشنید در شب معتمد برگرفت آتش زنه کاتش زند

دزد آمد آن‌زمان پیشش نشست چون گرفت آن سوخته میکرد پست

ج ۵ نی، ص ۲۹۱ س ۳۰۵۷ - ج ۶ بر، ص ۱۷۰۲ س ۳۰۵۷ - ج ۶ علا، ص ۵۵۹ س ۱۷

عطار گوید :

در آمد سوخته کز سوز می‌زیست زبان‌بگشاد آتش گفت هین کیست

جوابش داد آنجا سوخته باز که هستم آشنای یار دمساز

(الهی‌نامه ص ۱۴۹)

سود — (عر) سیاه . (منتخب)

زنگیان گویند خود از ماست او رومیان گویند نی زیباست او

چون بزاید در جهان جان وجود پس نماند اختلاف بیض و سود

ج ۱ نی، ص ۲۱۶ س ۳۵۱۶ - ج ۲ بر، ص ۱۷۸ س ۳۵۹۲ - ج ۲ علا، ص ۹۲ س ۳

سودا - ۱ - (عر) نام خلطی ازاخلاط اربعه. (آنندراج) - چون سیاه رنگ است باین اسم نامند. (نظام)

رنجش ازسودا و از صفرا نبود بوی هر هیزم پدید آید ز دود

ج ۱ نی، ص ۹ س ۱۰۷ - ج ۱ بر، ص ۸ س ۱۰۸ - ج ۱ علا، ص ٤ س ۱۱

۲ - در فارسی بمعنی دیوانگی و این مجازست چرا که بسبب کثرت خلط سودا جنون پیدا میشود. (آنندراج) - خیالات - تصورات - پندارها.

نوگیاهی هر دم از سودای تو میدمد در مسجد اقصای تو

ج ۳ نی، ص ۳۰۶ س ۱۳۱٤ - ج ٤ بر، ص ٦۸۷ س ۱۳۲۰ - ج ٤ علا، ص ۳۵۸ س ۲۲

وای آن دل کش چنین سودا فتاد هیچکس را این چنین سودا مباد

ج ۵ نی، ص ٤۸۹ س ۳۷۹۳ - ج ٦ بر، ص ۱۲٤٤ س ۳۷۹٦ - ج ٦ علا، ص ٦٤۲ س ۲

۳ - عشق واندیشه تند. (خ - مثنوی ص ۱۰۰) - فکر. (نی ج ۷ ص ۸۸)

تاچه عالمهاست درسودای عقل تا چه باپهناست این دریای عقل

ج ۱ نی، ص ٦۹ س ۱۱۰۹ - ج ۱ بر، ص ۵۸ س ۱۱۳۵ - ج ۱ علا، ص ۳۰ س ۱۷

٤ - معامله و خرید و فروخت که دوتن با یکدیگر کنند. وباین معنی ترکی است. (آنندراج) - معامله - تجارت.

هر دکانی راست سودای دگر مثنوی دکان فقر است ای پسر

ج ۵ نی، ص ۳٦۰ س ۱۵۲۵ - ج ٦ بر، ص ۱۱۳۲ س ۱۵۲۸ - ج ٦ علا، ص ۵۸ س ۱۵۸۸

سودا پختن - (عر+فا. م) خیال وجنون. (آنندراج) - خیالات بیهوده کردن. - اندیشه باطل نمودن. - آرزوی ممتنع کردن.

هین برو جلدی مکن سودا مپز که نتان پیموده کیوان را بگز

ج ۳نی، ص ۲۲۲ س ۴۰۸۰—ج۳بر، ص ۸۳ س ۴۱۳۲ - ج۳علا، ص ۲۰۰ س ۲۰

پس پیمبر دفع کرد این وهم ازاو تا نباشد درغلط سودا پز او

ج۳نی، ص ۴۹۷ س ۴۷۰۴—ج۳بر، ص ۸۰۷ س ۳۷۲۷ - ج۳علا، ص ۴۴۲ س ۱۷

فخرالدین مطرزی گوید :

چو بیمارت کند ایزد طبیبا ترا کنی حاضر

اگر گویم که سودا می پزی برمیکنی صفرا

(امثال وحکم ص ۹۹۵)

سوداگر — (فا) کاسب . ـ تاجر.

در دکان بودی نگهبان دکان نکته گفتی با همه سوداگران

ج ۱نی، ص ۱۷ س ۲۴۸ - ج ۱بر، ص ۱۵ س ۲۴۸ - ج ۱علا، ص ۱۷ س ۱۷

سوداگری — (فا) معامله کردن . ـ تجارت . ـ کاسبی.

مر شما را نیز در سوداگری دست کی جنبد چو نبود مشتری

ج ۵نی، ص ۲۲۰ س ۸۳۱ - ج ۶بر، ص ۹۶ س ۱۰۸۳۴ - ج ۶علا، ص ۵۷۲ س ۷

سوداناك — (فا) پر ازخیالات باطل و جنون آمیز ـ پرازاندیشه ها وآرزوهای ممتنع ـ آشفته ودرهم و برهم .

گفت سوداناك خوابی دیده ام در دل خود آفتابی دیده ام

ج ۵نی، ص ۴۷۰ س ۳۵۶۲ - ج ۶بر، ص ۱۲۳۲ س ۳۵۶۵ - ج ۶علا، ص ۶۳۶ س ۲۱

سودایی — (فا.م) دیوانه ومجنون. (آنندراج) ـ پرفکرواندیشه ـ خیالاتی . ـ متفرق و پریشان خاطر.

از سبب سوزیش من سودائیم — وز خیالاتش چو سوفسطائیم

ج ۱ نی، ص ۳۵ س ۵٤۸ - ج ۱ بر، ص ۲۹ س ۵۵٤ - ج ۱ علا، ص ۱٤ س ۲۸

از که نالم باکه گویم این گله — من‌شدم سودایی اکنون صد دله

ج ۳ نی، ص ۲۳۶ س ۹۷۲ - ج ٤ بر، ص ۶۷۰ س ۹۸۱ - ج ٤ علا، ص ۳٤۹ س ۲٤

سودائیان — ۱ - (فا . م) دیوانگان . - مجانین - کسانیکه خیالات واهی کنند . - خیال اندیشان .

خلق گویان‌ای‌عجب‌این‌بانگ‌چیست — چونکه صحرا از درخت و بر تهیست

گیج گشتیم از دم سودائیان — که بنزدیک شما باغست و خوان

ج ۳ نی، ص ۱۱۶ س ۲۰۲۸ - ج ۳ بر، ص ٤۸۲ س ۲۰۷٤ - ج ۳ علا، ص ۲٤۶ س ۲۱

۲ - دیوانگان محبت . - عاشقان .

من که با سودائیانش همدمم — روز وشب اندر قفص در میدهم

ج ۳ نی، ص ۲۷۱ س ٤۷۲۷ - ج ۳ بر، ص ۶۱۶ س ٤۷۷۹ - ج ۳ علا، ص ۳۱۷ س ۲۷

سور — (فا) مهمانی و جشن وسرور . (برهان) - جشن و شادی .

خوان کشید اورا کرامت‌ها نمود — آنشب‌اندر کوی ایشان سور بود

ج ۵ نی، ص ۲۲۲ س ۳۶٤۸ - ج ۵ بر، ص ۱۰۲۱ س ۳۶٤۸ - ج ۵ علا، ص ۵۲۱ س ۲۳

نار تو این است نورت چون بود — ماتم‌این‌تاخود که‌سورت‌چون بود

ج ۱ نی، ص ۹۶ س ۱۵۶۷ - ج ۱ بر، ص ۸۱ س ۱۶۱۰ - ج ۱ علا، ص ٤۲ س ۷

سور — (عر) دیوارشهر . (منتخب) - باره شهر . (آنندراج) - دیواری که گرداگرد شهرها میکشیدند تا شهر ازهجوم ناگهانی‌دشمن‌محفوظ‌ماند . - دیوار .

جمله لذات هوا مکرست و زرق — سور تاریکیست گرد نور برق

برق نور کوته و کذب مجاز   گرد او ظلمات و راه تو دراز

ج ۵ نی، ص ۸۰ ٤ س ۰۹٤ ٤ ـ ج ٦ بر، ص ۱۲٦۰ س ٤۰۹۷ ـ ج ٦ علا، ص ٦٤۹ س ۲۰

سوراخ دعا گم‌راکردن – (فا . م) چیزی را درغیرموضع خود قرار دادن . ـ عملی را نا بجا انجام دادن . ـ کاری نابجا و بی جاکردن .

آن یکی در وقت استنجا بگفت   که مرا با بوی جنت دار جفت

گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای   لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای

ج ۳ نی، ص ٤۰۹ س ۲۲۲۱ ـ ج ٤ بر، ص ۷۲۲ س ۲۲۳۹ ـ ج ٤ علا، ص ۳۸۱ س ۲۳

مصرع دوّم بیت اوّل اشاره‌است به‌وردی که هنگام استنشاق در وضو باید گفت:

« اَللّٰهُمَّ اَرِحْنِي رَائِحَةَ الجَنَّةِ وَارْزُقْنِي مِنْ نَعِيمِهَا وَلَا تُرِحْنِي رَائِحَةَ النَّارِ ».

سوراخ زیر – (فا) بکسر فاء ، دُبُر ـ مقعد :

از پی سوراخ بینی رست گل   بو وظیفه بینی آمد ای عتل

بوی گل بهر مشامست ای دلیر   جای آن‌بو نیست این سوراخ زیر

ج ۳ نی، ص ٤۰۹ س ۲۲۲۸ ـ ج ٤ بر، ص ۳۲ س ۲۲٤٦ ـ ج ٤ علا، ص ۳۸۱ س ۲٦

سوره خواندن – (عر+ فا . م) سوره‌ای‌ازسورقرآن کریم را قرائت کردن . ـ ترکیب « این سوره مخوان » در بیت زیر بمعنی این سخن را ساز مکن ـ و ازاین مطلب بمعنی دیگرمگو است ومعادل است باآنچه امروز درعرف ما گویند « دراین مطلب را بگذار » یا « لب این موضوع را بدوز » یا « سراین حرف را بهم بیار » که کنایه است ازخاموش ماند وسخن نگفتن راجع بمطلبی که مورد بحث ممکن است واقع شود .

او ز بی چونی دهدشان استخوان   درجنایت تن زن این‌سوره مخوان

تا ز چونی غسل ناری تو تمام		تو براین مصحف منه کف ای غلام

ج ۵ نی، ص ۲۴۲ س ۱۱۹۴ - ج ۶ بر، ص ۱۱۷ س ۱۱۹۷ - ج ۶ علا، ص ۵۸۰ س ۲۳

سوزن درنان بودن - (فا.م) سوزن درنان میگذاشتند و بحیوانات مضر می خوراندند تاهلاك شوند. - ظاهر آراسته وباطن خراب. - ظاهر ملایم و باطن کشنده وهلاك کننده:

گفت گفت توچودرنان سوزن است		از دل من تا دل تو روزنست

ج ۱ نی، ص ۲۳ س ۳۰۲ - ج ۱ بر، ص ۲۰ س ۳۰۲ - ج ۱ علا، ص ۹ س ۲۸

سوزن گر - (فا) آنکه باسوزن کار کند. - دوزنده . - خیاط .

ماهیان سوزنگر دلقش شوند		سوزنان را رشته ها تابع بدند

ج ۱ نی، ص ٤۲٤ س ۳۲۳٤ - ج ۲ بر، ص ۲۵۷ س ۳۲۸۶ - ج ۲ علا، ص ۱۷۹ س ۱۷

سوزیدن - (فا) مصدر دیگری بمعنی سوختن - آتش گرفتن .

رفت آن مسکین و سالی در سفر		از فراق یار سوزید از شرر

ج ۱ نی، ص ۱۸۸ س ۳۰۵۹ - ج ۱ بر، ص ۱۵۶ س ۳۱۲۵ - ج ۱ علا، ص ۸۱ س ۱۰

سوسن - (فا) گلی است معروف وآن چهارقسم باشد. سفید که آنرا آزاد و آزاده گویند وده زبان دارد وکبود که آن را ازرق خوانند و زرد که خطایی نام دارد و آسمان گونی وآن مرکب از زرد وکبود و سپیدست . (آنندراج) - نام بوته ایست که گل سفید وکبود میدهد وبرگهایش درازاست شبیه بزبان وقسم سفیدآن را سوسن آزاد هم گویند وزنبق همان است . (نظام)

گوش آنکس نوشد اسرار جلال		کو چوسوسن صدزبان افتادولال

ج ۳ نی، ص ٤ س ۲۱ - ج ۳ بر، ص ۲۸٤ س ۲۱ - ج ۳ علا، ص ۱۹۳ س ۱۱

حافظ گوید :

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد		چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

(حافظ قزوینی ص ۱۱۹)

سوفسطائی – (عر) قومی‌ازحکمای باطله که نفی‌حقایق می‌کنند و آن سه‌قسم‌اند: عنادیه . وعندیه . ولاادریه . عنادیه قایل بحقایق اشیاء نیستند و می‌گویند که عالم وهم و خیال است. وعندیه منکرند ثبوت اشیاء را وتابع‌اند اعتقاد ذات خود را ومیگویند اگر اعتقاد کنیم شی‌را جوهر، جوهراست و اگر عرض‌عرض است واگر قدیم ، قدیم است واگر حادث ، حادث است . لا ادریه منکر اند هم ثبوت‌را وهم نفی‌را . (غیاث) - نام فرقه‌ایست که منکر بدیهیات بوده . فرقه سوفسطائی ابتدا دریونان قدیم درقرن پنجم قبل ازمیلاد پیدا شد وآنها دسته‌ای ازمدرسین فلسفه و ادب و بلاغت بودند و محسوسات و بدیهیات را منکر بودند لباس خوب می‌پوشیدند و خوب نطق میکردند و برای تدریس خوب حقوق میگرفتند و خودشان را سوفیستس یعنی دانا می‌گفتند و ریشه سوفسطائی همان است . چون سقراط به تعلیم فلسفه خود مشغول شد در مقام مخالفت فلسفه آنان برآمد وآخرآنهارا زمین‌زد . ازمطالعه تاریخ فرقه سوفسطائی که درالسنه امروز اروپائی مفصل ضبط است مفهوم میشود که آنان منکر بدیهیات نبودند وآن تهمت‌را سقراط وشاگردانش بایشان زدند. (نظام)

از سبب سازیش من سودائیم　　وز خیالاتش چو سوفسطائیم

ج ۱ نی، ص ۳۵ س ۸ ۵۴ - ج ۱ بر، ص ۲۹ س ۵۵۴ - ج ۱ علا ، ص ۱۴ س ۱۸

نفس سوفسطایی آمد میزنش　　کش زدن سازد نه‌حجت گفتنش

معجزه بیند فروزد آن زمان　　بعد از آن گوید خیالی بود آن

ج ۱ نی، ص ۱۴۴ س ۲۵۰۰ - ج ۲ بر، ص ۲۶۵ س ۲۵۰۹ - ج ۲ علا، ص ۱۸۳ س ۱۸

دانشمند ارجمند آقای دکترشرف‌الدین خراسانی شرف استاد فلسفه دانشگاه ملی ایران بنا بخواهش این ناچیزدرعلم ومعرفت ، راجع باین کلمه تحقیق فرموده‌اند که ذیلاً درج می‌گردد :

سوفیست (سوفسطائی) واژه‌ایست که دراصل‌یونانی بشکل‌سوفیستِس (sofistès) تلفّظ می‌شود و نخست یونانیان آنرا برای مشخص ساختن مردان دانا و خردمند بکار

می‌برده‌اند وایشان را بشکل جمع آن سوفیستای (sof istai) می‌نامیده‌اند، چنانکه هردوت ، هفت فرزانه‌ی یونان (یا باصطلاح حکمای سبعه) وهمچنین پیثاگوراس (فیثاغورس) را باین عنوان می‌خواند . حتّی سقراط و افلاطون نیز نزد مورخان و نویسندگان و گویندگان یونانی درآغاز سوفیستِس نامیده می‌شوند . اما پس از پیدایش گروهی از متفکران درسده‌ی پنجم پیش ازمیلاد، واژه « سوفیستای » برای ایشان عنوان رسمی‌شد و سپس در مکتب سقراطی و پس ازوی نزد افلاطون و ارسطو واژی سوفیستِس مفهوم اصلی‌خودرا ازدست داد وبمعنی « داناغا » یا « متظاهر بدانائی وحکمت » بصورت تحقیرآمیزی درآمد. چنانکه ارسطودرتعریف‌روش وکارایشان می‌نویسد: «فن‌سوفیستی (سوفیستیکِه) دانائی ظاهریست نه واقعی وسوفیستِس کسی‌است که از راه دانانمائی پول بدست می‌آورد نه دانائی‌حقیقی ». [ارسطو در کتاب: ردّ برهان سوفسطائی ، باب اول، ۱۶۵a۲۱]. دراین تعریف ارسطو ازسوفیستها ، هر چند قصداً جنبه‌ی منفی آن بیشتر تأکید شده‌است ، نکته‌ئی ازواقعیت نیز یافت می‌شود . سوفیستها درآغاز ، بویژه درمیان نسل اول ایشان ، مردانی بوده‌اند بسیار دانا و پرخوانده وآزموده وبویژه درهنر سخنوری وبلاغت چیره دست وبی مانند. آموزش فلسفی و پرداختن بدانش و اندیشه که پیش ازآن ، بنابر خاصیت اجتماعی یونان باستان ، تنها مزیتی و امتیازی برای افراد یا گروههای معین بود[که بتفنن وبا فراغت خاطری که ناشی ازعدم ضرورت کارکردن برای تأمین زندگی مادی بود ، بکار اندیشه و پژوهش می‌پرداختند] بدست سوفیستها همگانی شد و این امتیاز از انحصار گروه یا افرادی معین بدرآمد . سوفیستها را می‌توان آموزگارانی دانست دانشمند و ورزیده که برسربازارآتن وشهرهای دیگر ، درخانه‌ها، ویا دراجتماعات دیگر، مسائل‌ژرف ومهم‌زندگی معنوی‌واجتماعی‌انسانرا مطرح می‌کردند وازگرفتن مزد دربرابر کارخود امتناع نداشتند . می‌توان گفت سوفیستها ، دورانی‌نوین دراندیشه‌ی فلسفی یونان پدیدآوردند . کارنخستین‌فیلسوفان واندیشمندان‌یونان، پژوهش

وکاوش در باره‌ی طبیعت و پدیده‌های جهان پیرامونی بود. آدمی، سرنوشت او، زندگی اجتماعی و فرهنگی او، قانون و عادات و دیگر متعلقات زندگی انسانی، برای ایشان اهمیّت مسائل طبیعی و جهانشناسی را نداشت. اما سوفیستها، انسان را نیز در کنار طبیعت موضوع پژوهش وتفکر فلسفی قرار دادند. نوموس [nomos] یا قانون و سنت جامعه‌ی انسانی برای ایشان بهمان اندازه اهمیّت داشت که فوسیس [fusis] یاطبیعت. هیچ جنبه و پدیده‌ئی در زندگی آدمی نبود که ایشانرا بخود مشغول ندارد. استعداد اندیشه وعقل آدمی برای شناخت جهان و امکانهای معرفت یکی از مهمترین و بنیادی‌ترین موضوعات بحث و پژوهش سوفیستها بود. چهره‌های برجسته‌ئی مانند پروتاگوراس (۴۱۰-۴۸۰ پ م) [Prōtagoras] وگورگیاس [Gorgias] (۳۷۵-۴۸۳) بنیاد معرفت و امکانها و مرزهای آنرا از هرسو کاویدند. گورگیاس بظاهر امکان هرگونه شناخت عینی جهانرا منکر بود و معرفت‌را نسبی میدانست. استاد وی پروتاگوراس می گفت که: « معیار همهٔ چیزها آدمی‌ست، معیار هستها آنگونه که هستند، و نیستها آنگونه که نیستند » وی بدینسان منکر امکان معرفت مطلق برای آدمی درمرحله‌ئی معین است. شناخت نسبی است و تابع شرائط، امکانها و وسائل آنست. زیرا از نظر وی « مادّه در جریان است و نوسان » اما ازسوی دیگر « علل واصول [logoi] همه‌ی پدیدها را ذاتی مادّه میداند. » . افلاطون و ارسطو همواره قصداً بجنبه‌ی منفی تعالیم سوفیستها نظر داشته‌اند و همواره جنبه‌ی مثبت و هسته‌ی عقلانی آنرا ازچشم دورمیداشته‌اند ونسلهای بعدی نیز زیرتأثیر افلاطون وارسطو همین داوری را درباره‌ی سوفیستها دنبال کرده‌اند. تربیت یاپرورش [Paidéia] افراد جامعه وبویژه جوانان، هدف اساسی سوفیستها بوده‌است. امتیازهای ساختگی طبقاتی از نظرسوفیستها بیهوده‌است. یکی از آنان بنام لیکوفرون [Lykophron] می گوید: «شریفزادگی نامی بیش نیست، حرمت آن برپایه‌ی غرض است. » دیگری ازایشان بنام کریتیاس [Kritias] کتابی نوشته بود که درآن در باره‌ی پیدایش دین سخن میرود وگفته میشود که نابسامانی و آشفتگی،

بیدادگری و تجاوز، ستم و بیرحمی ، درجوامع انسانی فرمانروا بود . سپس قانون آدمیانرا ازارتکاب تبهکاریهای آشکار بازداشت، اماایشان پنهانی اینکاررا می کردند. آنگاه مردی زیرك و دانا پیدا شد که ترس ازخدایان را بمیان آورد تا بدکاران بترسند وحتی نهانی نیز به تبهکاری و زشتکاری دست نزنند . اینها و بسیاری اندیشهای دیگر مانند اینها ، پیش از پیدایش سوفیستها در یونان بیسابقه بود . بدیهی‌ست که تفصیل عقاید ایشان دراین مختصر امکان پذیر نیست.

درصدراسلام ، هنگامیکه‌دست بترجمه‌ی نوشته‌های یونانی وبویژه‌آثارفلسفی زده شد ، کتابهای ارسطو در منطق نیز بعربی درآمد . از جمله‌ی این‌کتابها همان « رد برهان سوفیستی » [sofistikōn elenkhōn] اثر ارسطو بود که سه ترجمه ازآن شده بود : ترجمه ابوزکریا یَحیی بن عَدیّ ازسریانی بنقل اثانس ازیونانی. ترجمه ابوعلی‌عیسی بن‌اسحاق بن زُرعة ازسریانی بنقل اثانس از یونانی و سپس یک ترجمه‌ی قدیم منسوب به ناعمی . این مترجمان کتاب ارسطورابعناوین: کتاب تبکیت‌السوفسطائیین‌لارسطو، کتاب «سوفسطیقا، ای‌التظاهر بالحِکمة‌وکتاب‌ارسطوطالیس‌فی« التبصیر بمغالطةالسوفسطائیة» ترجمه کرده‌اند. [برای‌آگاهی بیشتر در باره‌ی ترجمه‌ی آثار منطق ارسطو بعربی و نیزخودآنها ، نگاه کنید به مقدمه‌ٔ جلد نخست و دوجلد دیگرآنها که زیرعنوان : منطق ارسطو . بوسیله‌ی دانشمند مصری دکترعبدالرحمن بدَوی بسال ۱۹۴۸ منتشرشده است .]

توضیحاً باید گفته شود که بعلت‌دست‌نداشتن‌باصل‌عقایدوآراء سوفیستها، مؤلفان اسلامی ، اغلب سیمائی مسخ‌شده ومغلوط ازآن بدست می‌دهند .

سوك ـ (فا) مصیبت. (اسدی‌ص۲۸۳) ـ غم‌وماتم بخلاف سور. (آنندراج) ـ غم واندوه . ـ مرحوم قزوینی وشادروان علامه دهخدا راجع باین کلمه که باکاف‌است یاگاف افاداتی‌دارند! (ر ـ ك : حاشیه‌دیوان‌حافظ قزوینی صفحه ۳۲۰ و ح ـ برهان‌قاطع دکترمعین ص ۱۱۸۹)

ور ز رنج تن بدآن گریه‌و زسوك ریسمان بگسست وهم بشکست‌دوك

ج ۵نی، ص ۸۱س ۱۲۷۰-ج ۵بر، ص ۸۶۶س ۱۲۷۰-ج ۵علا، ص ۴۶۲س ۱۸

سوگندان پر — (فا) بکسر نون‌وضم پ، قسم‌های‌فراوان. ـ سوگندهای بسیار. ـ قسم‌های محکم . ـ قسم‌های غلاظ و شداد .

گفت او از بعد سوگندان پر که نیم من خانه سوز وکیسه‌بر

ج ۵نی، ص ۲۰۵س ۴۲۷۲-ج ۶بر، ص ۱۲۷۰س ۴۲۷۵-ج ۶علا، ص ۶۵۴س ۱۱

سوگند خدا — (فا . ق) قسم حق تعالی ـ اشاره‌است بآیهٔ شریفه : « وَالَّذِينَ اتَّخَذُوا مَسْجِداً ضِراراً وَكُفْراً وَتَفْرِيقاً بَيْنَ الْمُؤْمِنِينَ وَإِرْصاداً لِمَنْ حارَبَ اللهَ وَرَسُولَهُ مِنْ قَبْلُ وَلَيَحْلِفُنَّ إِنْ أَرَدْنا إِلَّا الْحُسْنىٰ وَاللهُ يَشْهَدُ إِنَّهُمْ لَكاذِبُونَ . » (سوره توبه‌آیه ۱۰۸) که درباره منافقینی که مسجد ضرار را ساختند ورسول‌الله‌صلی‌الله علیه وآله وسلم‌را برای‌نماز در آن‌مسجددعوت کردند وخداوند نفاق‌آنها را برملا فرمود وآنها را درمیان مسلمانان رسوا کرد نازل‌شده‌است .

(برای اطلاع بیشتر ازکیفیت این مسجد ومنافقان عهد سرور کائنات صلی‌الله‌علیه‌وآله وسلم ر ـ ك : تفاسیرقرآن‌کریم ذیل همین‌آیهٔ مبارکه .)

گفت پیغمبرکه سوگند شما راست‌گیرم یا که سوگند خدا!

باز سوگند دگر خوردند قوم بمصحف‌اندردست‌و برلب‌مهرصوم

که بحق این کلام پاك راست کان بنای مسجد از بهرخداست

ج ۱نی، ص ۴۰۷س ۲۸۷۶—ج ۲بر، ص ۳۳۵س ۲۹۱۴—ج ۲علا، ص ۱۶۹س ۲

سوم — (عر) بفتح اول ، این‌کلمه در عربی بمعنی بها ونشان وعلامت آمده است . (منتهی الارب) ـ تَسَوُّم مصدر باب تفعل بمعنی تکلف. (اقرب الموارد) وتسویم مصدر باب تفعیل بمعنی تکلیف کاری دادن‌کسیرا . (منتهی‌الارب)آمده است

و در بیت زیر بهمین معانی است ـ تکلیف کردن ـ تکلف ـ کسی را بزور بکاری واداشتن ـ خودرا به تکلف واداشتن .

بار اول از ره تقلید و سوم   که همی‌بیند که می‌خندند قوم

ج ٥ نی، ص ۸۲ س ۱۲۷٤ ـ ج ٥ بر، ص ۸۸۷ س ۱۲۷٤ ـ ج ٥ علا، ص ٤٦٤ س ٥

سوی ــ (عر) بفتح سین و کسر واو، برابر . ـ هموار . ـ راست و درست . ـ معتدل . ـ سالم و تمام خلقت . (منتهی‌الارب)

چون امیر جمله دلهای سوی(۱)   اندرین دور ای خلیفه حق توی

ج ٥ نی، ص ٥ س ٤١ ـ ج ٥ بر، ص ۸۲۱ س ٤١ ـ ج ٥ علا، ص ٤۳۰ س ٦

نوح نهصد سال از راه سوی   بود هر روزیش تذکیر نوی

ج ٥ نی، ص ٤۲۲ س ٦٥۲ ـ ج ٦ بر، ص ۱۱۸٦ س ۲٦٥٥ ـ ج ٦ علا، ص ٦۱٤ س ۲۲

سوی بی سو ــ (فا . م) جانب بی جانب . ـ جهان بی جانب و طرف . ـ عالم غیب . ـ جهان حقیقی که بدون زمان و مکان است .

این نجوم و طب وحی انبیاست   عقل و حس راسوی بی‌سو ره کجاست

ج ۳ نی، ص ٤٥٤ س ۱۲۹٤ ـ ج ٤ بر، ص ٦۸٦ س ۱۳۰٥ ـ ج ۳ علا، ص ۳٥۸ س ۸

بلکه باید دل سوی بی سوی بست   نحس این سو عکس نحس بی‌سو است

ج ٥ نی، ص ٤٥۲ س ۳۱٦۰ ـ ج ٦ بر، ص ۱۲۱۲ س ۳۱٦۳ ـ ج ٦ علا، ص ٦۲٦ س ۱۲

سویدا ــ (عر) بضم سین ، نقطه سیاه که بر دل است . (منتخب) و این تصغیر سودا باشد که مؤنث اسود است . (غیاث) ـ حبة القلب . (مقدمة الادب ص ۱۹٥) ـ نقطه‌ای سیاه رنگ در وسط دل که بزعم صوفیان مهبط انوار غیبی است .

که ز ضدها ضدها آید پدید   در سویدا نور دایم آفرید

ج ۱ نی، ص ۲۳۷ س ۳۸٦٤ ـ ج ۲ بر، ص ۲۱٤ س ۲۹٤۲ ـ ج ۲ علا، ص ۹۹ س ۲۸

---

۱ ـ علا : دلها می‌شوی .

سها – (عر. ن) بضم سین، ستاره‌ایست باریک در بنات‌النعش و آن متصل است با ستاره دوّم از سه ستاره بنات. (غیاث) - ستاره بسیار کوچکی است در آخر دم صورت دب اکبر که از صور شمالی فلک البروج است و هر کس آنرا بتواند به بیند دلیل بر خوبی نور چشم اوست. (نظام) - بپارسی **هفتورنگ** و بتازی **بنات‌النعش بزرگ**. اما نعش آن چهارند که بر مانندگی تخت چهار سواند. و بنات آن سه‌اند که بر درازا؛ نه راست نهاده است. و آنکه بر سر دنباله است ازین سه وزنعش دورتر او را قائد خوانند. و آنک بر میانست نام او عناق و بپهلوی او بر ستارککی است خرد نام او سها و هرچند خرد است چشم را پیداست. (التفهیم ص ۱۰۰) - ستاره‌ایست بسیار ریز که در دنبال دب اکبر واقع شده‌است و آن ستاره سوّم است پس از نعش.

این برون از آفتاب وز سهی وان درون از عکس انوار علی

ج ۱ نی، ص ۷۰ س ۱۱۲۵ - ج ۱ بر، ص ۹۵ س ۱۱۰۱ - ج ۱ علا، ص ۴۰ س ۹

تا بدانی در عدم خورشیدهاست وانچ اینجا آفتاب آنجا سهاست

ج ۵ نی، ص ۶۴ س ۱۰۱۷ - ج ۵ بر، ص ۸۷۱ س ۱۰۱۷ - ج ۵ علا، ص ۴۵۵ س ۱۷

درغزلیات آمده است:

شمس تبریز فخر کن که ازوست جمال زهره و خورشید و مشتری و سها

نظامی گوید:

میکرد سها ز هم نشینان نقادی چشم تیز بینان

(لیلی و مجنون ص ۱۷۸)

سه پار – (فا) سه سال. - سه سال گذشته - سه سال پیش.

تازه میگرد و کهن را می‌سپار که هر امسالت فزونست از سه پار

ج ۵ نی، ص ۲ ۵ س ۸۰۹ - ج ۵ بر، ص ۸۶۱ س ۸۰۹ - ج ۵ علا، ص ۴۴۹ س ۲۱

سه تو — (فا) سه برابر. ـ سه مرتبه. ـ سه گانه. ـ سخت درهم و برهم. ـ بغرنج و پیچیده.

گفت اسبابی پدید آرم عیان	از تب و قولنج و سرسام و سنان
که بگردانم نظرشان را ز تو	در مرضها و سبب‌های سه تو

ج ۵ نی، ص ۱۰۹ س ۱۶۹۷ - ج ۵ بر، ص ۹۱۱ س ۱۶۹۷ - ج ۵ علا، ص ۴۷۵ س ۲۳

سه دیو — (فا. م) سه شیطان. ـ شارحان مثنوی آنرا کنایه دانسته‌اند از نفس وهوی وهوس که به سه دیو آدمی‌خوار تعبیر شده‌است. (نی ج ۷ ص ۲۰۸) ـ ولی از ظاهر عبارت برمیآید که مراد «سدیو» است که در اساطیر شرع نام دیویست که انگشتری سلیمان را دزدید وچون نام مهین خدا در آن انگشتری بود به برکت آن مدتها بجای سلیمان نشست و برخلایق حکمرانی کرد. ـ جهت مزید اطلاع ر ـ ك: سدیو.

چون سلیمان دلادر مهتری	بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو	خاتم از دست تو نستاند سه دیو

ج ۱ نی، ص ۲۲۰ س ۳۰۷۸ - ج ۱ بر، ص ۱۸۱ س ۳۰۶۴ - ج ۱ علا، ص ۹۳ س ۱۱

سه روزه — (فا. م) روزه سه روزه. ـ ریاضتی که در سه روز صوفی با نخوردن غذا می‌کشید وآن چنان بود که در زاویه‌ای در خانقاه می‌نشست و لااقل سه روز روزه می‌گرفت واین نوع ریاضت‌را «صبر علی‌الجوع» می‌نامیدند. ـ سه روز روزه صوفیان.

چند ازاین زنبیل وین دریوزه چند	چند ازین صبر و ازین سه روزه چند

ج ۱ نی، ص ۲۷۶ س ۳۸۰۲ - ج ۲ بر، ص ۲۲۶ س ۳۸۰۲ - ج ۲ علا، ص ۱۱۶ س ۲۱

دراوایل سلوك سه روزه وهفته وچله روزه داشتی.

(رساله فریدون ص ۳۷)

سه کس — (فا. م) مقصود ازسه کس دربیت زیر، ابوجهل وابولهب وابوسفیان‌اند

که در تمام دوره دعوت رسول خدا صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم با او ستیزه ومری می کردند .

جز سه کس که حقداپشان چیره بود ساحرش گفتند و کاهن از جحود

ج ۳ نی ، ص ۴۴۳ س ۲۷۹۷ - ج ٤ بر ، ص ۷٦۲ س ۲۸۱٦ - ج ٤ علا ، ص ۲۹۸ س ۱۰

سه گز قالب — (فا + عر . م) حد متوسط اندازه قامت آدمی ـ متوسط بلندی قامت آدمی را سه ذرع حساب می‌کردند وبلندی قامت آدم ابوالبشر را شصت گز . (نی ج ۷ ص ۱٦۷)

گفت والله عالم السر و الخفی کافرید از خاك آدم را صفی

درسه گزقالب که دادش وانمود هر چه در الواح و در ارواح بود

ج ۱ نی ، ص ۱٦۳ س ۲٦٤۷ - ج ۱ بر ، ص ۳٦ س ۷۰۹ - ج ۱ علا ، ص ۷۰ س ۲۱

سهم — (فا) بفتح سین ، ترس وبیم . (برهان) ـ ترس و وحشت ـ بیم وخوف .

سهم آن مار سیاه زشت زفت چون بدید آن دردها از وی برفت

ج ٤ نی ، ص ۲۵۰ س ۱۸۹۵ - ج ۲ بر ، ص ۲۸۸ س ۱۹۱۰ - ج ۲ علا ، ص ۱٤٦ س ۱

عطار گوید:

چو طفلان ما در آن سختی و تنگی
بلرزیم از نهیب و سهم زنگی

(اسرارنامه ص ۱۰)

سهم دادن — (فا) ترساندن . ـ بوحشت انداختن .

مقربان را منع کن بندی بنه یا معلم را بمال و سهم ده

ج ۵ نی ، ص ۵۵۲ س ٤۸۲٤ - ج ٦ بر ، ص ۱۲۹۸ س ٤۸۲۷ - ج ٦ علا ، ص ٦٦۷ س ۲۲

سهمناك — (فا . م) ترسناك . ـ پر خوف و خطر . ـ در بیت زیر غرض فرعون است که در عهد موسی (ع) بعذاب الهی و غرق در رودخانه نیل گرفتار شد . ـ فرعون .

مرجع این جسم خاکم هم بخاک — مرجع تو هم بخاک ای سهمناک

ج ۳ نی، ص ۴۱۵ س ۲۳۱۴ - ج ۴ بر، ص ۷۲۸ س ۲۳۳۲ - ج ۴ علا، ص ۳۸۴ س ۲۳

سهیل – (عر) بضم سین وفتح هاء، یکی ازستارهای ثوابت رصد شده بجنوب منطق البروج است وآن را سهیل یمن هم می‌گویند که دریمن بیشتر دیده می‌شود یا موافق احکام نجوم اثرش در یمن بیشتر است. (نظام) - ر - ك: ج ۱ همین کتاب ذیل ادیم طایف.

فرض میاری بجا گر طایفی — بر سهیلی چون ادیم طایفی

تا سهیلت واخرد از شر پوست — تاشوی چون موزه‌ای هم پای دوست

ج ۵ نی، ص ۵۵۴ س ۴۸۶۰ - ج ۶ بر، ص ۱۲۹۹ س ۴۸۶۳ - ج ۶ علا، ص ۶۶۸ س ۱۶

سیئات – (عر. ق) بفتح سین وکسر یاء و تشدید آن، جمع سیئه. بمعنی کردار بد وکار زشت. (مقدمة الادب ص ۲۶۰) - معاصی و گناهان. (منتخب) - در ابیات زیرمأخوذ است از آیهٔ کریمه: «اِلّا مَنْ تابَ وَ آمَنَ وَعَمِلَ صالِحاً فَاُولئِکَ یُبَدِّلُ اللهُ سَیِّئاتِهِم حَسَناتٍ وَ کانَ اللهُ غَفُوراً رَحیماً.» (سوره مبارکه الفرقان آیه ۷۰)

چون مبدل میکند او سیئات — طاعتی‌اش میکند رغم وشات

ج ۱ نی، ص ۲۲۶ س ۳۸۲۷ - ج ۱ بر، ص ۱۹۳ س ۳۹۱۵ - ج ۱ علا، ص ۹۹ س ۱۰

سیئاتت را مبدل کرد حق — تا همه طاعت شود آن ماسبق

ج ۵ نی، ص ۱۴۱ س ۲۲۲۵ - ج ۵ بر، ص ۹۴۰ س ۲۲۲۵ - ج ۵ علا، ص ۴۸۹ س ۲۳

شارحان مثنوی این کلمه را در بیت زیر مأخوذ میدانند از عبارت: «طاعَةُ العَوامِ سَیِّئاتُ الخَواصِ.» که صوفیان آن را خبروارد تصورمیکنند. (ج ۷ نی ص ۳۴۳) - وحال آنکه مضمون بیت همان مفاد آیهٔ کریمه قرآن شریف است که دربالا ذکر شد.

سیئاتم شد همه طاعات شکر — هزل شد فانی وجد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق — پس مزن بر سیئاتم هیچ دق

ج ۱ نی، ص ۱۰ ۵ س ۴ ۰۰ ۳۰۰ - ج ۲ بر، ص ۱ ۴ ۲ س ۳ ۴ ۰ ۳۰ - ج ۲ علا، ص ۱۷۱ س ۲۴

سیئه — (عر. ق) معصیت . ـ گناه . ـ در بیت زیر مأخوذ است از آیهٔ شریفه : «وَمَنْ جاءَ بِالسَّیِّئَةِ فَلا یُجْزیٰ اِلّا مِثْلَها . » (سوره الانعام آیه ۱۶۱ و نیز سوره مبارکه المؤمن آیه ۴۳)

هرکه با اهل کسان شد فسق‌جو — اهل خود را دان که قوادست او
زانکه مثل آن جزای آن شود — چون جزای سیئه مثلش بود

ج ۵ نی، ص ۲۰۵ س ۳۹۹۹ - ج ۵ بر، ص ۱۰۴۰ س ۳۹۹۹ - ج ۵ علا، ص ۴۲۵ س ۹

سیاست — (عر) پاداش داشتن ملک و حکم راندن بر رعیت و قهر کردن و هیبت نمودن وضبط ساختن مردم از فسق و بترسانیدن وزدن . (منتهی‌الارب) ـ تنبیه .

چون ندیدش مغز و تدبیر رشید — درسیاست پوستش از سر کشید

ج ۱ نی، ص ۱۸۷ س ۳۰۴۹ - ج ۱ بر، ص ۱۵۵ س ۳۱۱۴ - ج ۱ علا، ص ۸۰ س ۲۷

عطار گوید :

زمانی در سیاست کن توقف — که تا از پس نمانی در تاسف

(اسرار نامه ص ۱۸۳)

سیاستگاه — (عر + فا) محل تنبیه . ـ محل گوشمالی . ـ مکان آزار و شکنجه . ـ شکنجه خانه . ـ مضمون ابیات زیر مأخوذ است ازخبر شریف که مؤمن و کافر ناگزیر درقیامت باید ازدوزخ بگذرند منتها برای مؤمنان دوزخ حالت خودرا ازدست می‌دهد و بچشم آنان بصورت باغ و سبزه‌زار در میاید بطوریکه چون به ابواب بهشت رسند گویند چه‌شد دوزخی که ما بایداز آن گذر کنیم بآنان گویند ازآن گذشتید و آن‌را بصورت

دیگر دیدید . و این خبر بصورت های مختلف ذکرشده است ازآن جمله این صورت «یَأتِی اَقْوامُ اَبْوابَ الجَنَّةِ فَیَقُولُونَ اَلَمْ یَعِدْنا رَبُّنا اَنْ نَرِدَ النّارَ فَیُقالُ مَرَرْتُمْ عَلَیْها وَهِیَ خامِدَةٌ .» (شرح تعرف جلد دوّم صفحه ۱۷۷)

پس ملک گوید که آن روضه خضر — که فلان جادیده‌اید اندر گذر

دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت — بر شما شد باغ و بستان‌و درخت

ج ۱ نی، ص ۳۸۸ س ۲۵۵۷ — ج ۲ بر، ص ۳۲۰ س ۲۵۹۱ — ج ۲ علا، ص ۱۶۱ س ۸

سیاه اختر — (فا. م) کسی که ستاره طالعش سیاه باشد . ـ بدبخت و بی‌دولت. ـ بدطالع وشوم .

تو یکی بنگر کرا دارد زیان — عاقبت کبود سیاه اختر از آن

ج ۱ نی، ص ۲۹۰ س ۸۰۱ — ج ۲ بر، ص ۲۲۹ س ۸۰۷ — ج ۲ علا، ص ۱۲۲ س ۱۸

سیاه گلیم شدن — (فا . م) سیه روز و بدبخت و بی‌دولت شدن .

این حدیثش همچودوداست‌ای‌اله — دست گیر ار نه گلیمم شد سیاه

ج ۱ نی، ص ۳۹۷ س ۲۷۰۶ — ج ۲ بر، ص ۳۲۷ س ۲۷٤۱ — ج ۲ علا، ص ۱٦٤ س ۲۱

سیاه ورق — (فا + عر . م) سیاه نامه . ـ عاصی وگنهکار و ظالم و سنگدل . (آنندراج) ـ بدبخت و بی‌دولت ـ بد فرجامی وسوء عاقبت .

بی عنایات حق و خاصان حق — گر ملک باشد سیاهستش ورق

ج ۱ نی، ص ۱۱٤ س ۱۸۷۹ — ج ۱ بر، ص ۹٦ س ۱۹۲۵ — ج ۱ علا، ص ٤۹ س ۲۰

بی‌ادب گفتن سخن با خاص حق — دل بمیراند سیه دارد ورق

ج ۱ نی، ص ۲٤۲ س ۱۷٤۰ — ج ۲ بر، ص ۲۸۱ س ۱۷۵٤ — ج ۲ علا، ص ۱٤۲ س ۲۲

سیاهی وسپیدی — (فا.م) درابیات زیر کنایه‌است‌ازمرکب‌وکاغذویارساله‌ونوشته وسوادوحرف ودفتر که بزعم صوفیان اسباب کارعقلا وحجاب اکبراست وسالک‌را با

آن کار نیست چون : « دفتر صوفی سواد وحرف نیست. » وآن همه سدّ راه سالک است .

عقل دفترها کند یکسر سیاه عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه

از سیاهی و سپیدی فارغست نورماهش بردل و جان بازغست

این سیاه و این سپید از قدر یافت زان شب قدرست کاختروار تافت

ج ۳ نی، ص ٤ ١ ٤ س ۲۵۳۱ — ج ۳ بر، ص ۵۰٦ س ۲۵۷۰ — ج ۳ علا، ص ۲۵۸ س ۲٦

سیب پوسیده – (فا . م) سیب فاسد وتباه شده . ـ اسباب دنیوی. ـ دانش های مبتذل جهان مادی . ـ کالا وعلوم دنیائی. (نی ج ۸ ص ۵٦)

سیب پوسیده همی چیدند خلق درهم افتاده به یغما خشک حلق

ج ۳ نی، ص ۱۱۵ س ۲۰۱۵ — ج ۳ بر، ص ٤٨١ س ۲۰۵۱ — ج ۳ علا، ص ۲٤٦ س ۹

سیاهآبه – (فا . م) آب سیاه رنگ. ـ درمثنوی اغلب بمعنی نحوست وشومی و عذاب الهی آمده است.

رنگهای نیک از خم صفاست رنگ زشتان از سیاهآبه جفاست

ج ۱ نی، ص ٤٧ س ۷٦۵ — ج ۱ بر، ص ٤٩ س ۷۷۵ — ج ۱ علا، ص ۲۰ س ۱۸

دربیت زیر بمعنی بارانی است که بصورت عذاب الهی برقوم لوط بارید ودرقرآن کریم آمده است : « وَ اَمْطَرْنا عَلَيْهِمْ مَطَراً فَساءَ مَطَرُ الْمُنْذَرِينَ . » (سورهٔ النمل آیهٔ ۵۹)

از تو بود آن سنگسار قوم لوط در سیاهآبه ز تو خوردند غوط

ج ۱ نی، ص ۲۹٤ س ۲٦٦۳ — ج ۲ بر، ص ۳۲٤ س ۲٦۹٦ — ج ۲ علا، ص ۱٦۳ س ۱۵

درمقالات سبعه ص ۱۰۵ آمده است :

و کم کسی بود که کسی کرد واین سیاهآبه را بناکسان بگذاشت . خداوندا و پادشاها ما را از آن نادرکسان گردان وازاین سیاهآبه شورابه خلاص ده .

سیبویه — (فا . م) بوی سیب . (برهان) ـ سیب کوچک . (دایرة المعارف اسلام . فی ج ۸ ص ۱۱) ـ اسم ابو بشر عمرو بن عثمان بن قنبره فارسی که در بیضاء فارس متولد شد و بسال ۱۶۱ یا ۱۶۲ فوت شد. ـ نحوی مشهور وصاحب « الکتاب » در نحوعرب که شهرت جهانی دارد . ـ شارحان مثنوی آنرا در بیت زیر کنایه از عاقل و دانشمند دانسته‌اند . (ش . م) ـ مصرع دوّم از کلمات مولانا علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام است .

گفت حقست این ولی ای‌سیبویه — اتق من شر من احسنت الیه

ج ۳ نی، ص ۱۷ س ۲۶۳ ـ ج ۳ بر، ص ۲۹۵ س ۲۶۴ ـ ج ۳ علا ، ص ۱۹۹ س ۱۲

سیخ را ازکباب آراستن — (فا . م) تعبیری است که در بیت زیر بمعنی نشان‌دار کردن امری . یا ثبت‌وضبط کردن قول یا موضوعی . یا بمنصه ظهوررسانیدن مطلبی آمده‌است .

بر نبشتند آن زمان تاریخ را — از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن‌وقت وآن تاریخ راست — زاده شد آنشاه و نردملک باخت

ج ۳ نی، ص ۴۸۷ س ۱۸۴۷ ـ ج ۴ بر، ص ۷۱۴ س ۱۸۶۳ ـ ج ۴ علا، ص ۲۷۲ س ۱۷

سیران — (عر) بفتح سین ، مصدراست بمعنی سیرکردن ورفتارنمودن. (غیاث) قدم زدن و بچیزهای سرراه نگاه کردن. (فی ج۸ ص ۱۸۵) ـ سیرکردن .

که بود افتاده بر ره یا حشیش — لایق سیران گاوی یا خریش

ج ۳ نی، ص ۴۱۸ س ۲۲۷۹ ـ ج ۴ بر، ص ۷۴۱ س ۲۳۹۸ ـ ج ۴ علا، ص ۲۸۶ س ۱۳

چونکه بگذارد سگ آن نعره سقم — من‌مهم سیران خود را چون هلم

ج ۵ نی، ص ۲۷۱ س ۱۶ ـ ج ۶ بر، ص ۱۰۵۴ س ۱۶ ـ ج ۶ علا، ص ۵۵۱ س ۸

سیران درشت – (عر+ فا . م) بفتح سین ، سخت گردش کردن . ـ بشتاب وتندو تیز رفتن . (نی ج۶ص۴۹۸) باعجله حرکت کردن .

که زده دلقک بسیران درشت — چند اسبی تازی اندر راه کشت

ج۵ نی ، ص۴۱۶ س۲۰۱۹ — ج۶ بر ، ص۱۱۸۰ س۲۰۲۲ — ج۶ علا ، ص۶۱۲ س۶

سیران سُبُل – (عر . م) بفتح سین اوّل وضم دوّم وضم باء ، رفتن راهها . ـ راههای آمد وشد . ـ راههای متعدد . ـ طرق مختلف .

پس حقیقت حق بود معبود کل — کز پی ذوقست سیران سبل

ج۵ نی ، ص۴۸۷ س۳۷۵۵ — ج۶ بر ، ص۱۲۴۲ س۳۷۵۷ — ج۶ علا ، ص۵۵۵ س۱۶

سیر باطن – (عر . م) روش نهان . ـ درکی که صوفی پس از دیدن تعلیمات خانقاه پیدا می‌کند . ـ آنچه در درون صوفی راجع بدید تازه‌ای از جهان میگذرد .

سیر بیرونست قول و فعل ما — سیر باطن هست بالای سما

ج۱ نی ، ص۳۶ س۵۷۰ — ج۱ بر ، ص۳۰ س۵۷۷ — ج۱ علا ، ص۱۵ س۱۷

سیر پنهان – (عر + فا . م) سیر باطن . ـ حرکت نهانی ـ حرکتی که ظاهراً بچشم نمی‌آید .

آب استاده که سیرستش نهان — تازه‌تر خوشتر ز جوهای روان

کو درون خویش چون جان وروان — سیر پنهان دارد و پای روان

ج۳ نی ، ص۲۴۲ س۱۰۹۲ — ج۴ بر ، ص۶۷۶ س۱۱۰۱ — ج۴ علا ، ص۳۵۲ س۲۲

سیر بیرون – (عر+ فا) روش خارجی ـ حرکت ظاهری موجودات جاندار .

سیر بیرونست قول و فعل ما — سیر باطن هست بالای سما

ج۱ نی ، ص۳۶ س۵۷۰ — ج۱ بر ، ص۳۰ س۵۷۷ — ج۱ علا ، ص۱۵ س۱۷

سیرچشم – (فا . م) مقابل گرسنه چشم . ـ آنکه هرچیز گرانبها وظریف پیش کسی بیند در آن طمع نکند . ـ منیع الطبع.

سیر چشمان را گدا پنداشتن　　　　از حسدشان خفیه دشمن داشتن

ج ۱ نی، ص ۱۸ ٤ س ۳۰٦٤ - ج ۲ بر، ص ۲٤٤ س ۳۱۰۳ - ج ۲ علا، ص ۱۷۲ س ۱۰

سیرزدن – (فا. م) نقش پررنگ کشیدن. ـ نقاشی پررنگ کردن ـ رنگهای رننده وچشم گیر بکار بردن .

طالعم شیر است نقش شیر زن　　　　جهد کن رنگ کبودی سیر زن

ج ۱ نی، ص ۱۸٤ س ۲۹۸۵ - ج ۱ بر، ص ۱۰۲ س ۳۰٤۹ - ج ۱ علا، ص ۷۹ س ۱٦

سیر روح – (عر . م) حرکت جان ـ سیر باطن . ـ آنچه در باطن و جان آدمی می گذرد .

پس بدید او بی حجاب اسرار را　　　　سیر روح مؤمن و کفار را

در زمین حق را و در چرخ سمی　　　　نیست پنهان‌تر ز روح آدمی

ج ٥ نی، ص ٤۳٦ س ۲۸۷٦ - ج ٦ بر، ص ۱۱۹۸ س ۲۸۷۹ - ج ٦ علا، ص ٦۱۹ س ۱٦

سیروا – (عر . ق) سیر کنید . ـ مأخوذ از آیهٔ شریفه : « قُلْ سِيرُوا فِي الأَرْضِ فَانْظُرُوا كَيْفَ بَدَأَ الْخَلْقَ ثُمَّ اللهُ يُنْشِئُ النَّشْأَةَ الآخِرَةَ إِنَّ اللهَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ. » (سورهٔ العنکبوت آیهٔ ۱۹)

گفت سیروا می‌طلب اندر جهان　　　　بخت و روزی را همی کن امتحان

ج ٥ نی، ص ٤۲۱ س ۲٦۱٦ - ج ٦ بر، ص ۱۱۸٥ س ۲٦۱۹ - ج ٦ علا، ص ٦۱۳ س ۲۸

سیروابی – (عر) در شرح مثنوی این کلمه را چنین معنی کرده‌اند : روان شوید با من بی‌آنکه مرا بردارید و ببرید . (اکبری ج ٤ ص ۱۸) ـ ببرید مرا جهت آنکه درعمارت داخل کنید . (ش . م) ـ مرا همراه گیرید . (نی ج ٤ ص ۲۹۸)

دربنا هرسنگ کز که می‌سکست قاش سیروا بی همی گفت ازنخست

ج ۳ نی، ص ۳۰۵ س ۴۶۹ - ج ۴ بر، ص ۵۶۴ س ۴۷۶ - ج ۴علا، ص ۳۳۶ س ۸

سیروعدس – (فا + عر. ق) قوم موسی (ع) را خداوند مدتها برای تغذیه من و سلوی فرستاد ولی پس ازچندی قوم ناسپاسی کردند وچنانکه درقرآن کریم آمده‌است:

«وَاِذْ قُلْتُمْ یا مُوسیٰ لَنْ نَصْبِرَ عَلیٰ طَعامٍ واحِدٍ فَادْعُ لَنا رَبَّکَ یُخْرِجْ لَنا مِمّا تُنْبِتُ الاَرْضُ مِنْ بَقْلِها وَ قِثّائِها وَ فُومِها وَعَدَسِها وَ بَصَلِها قالَ اَتَسْتَبْدِلُونَ الَّذی هُوَ اَدْنیٰ بِالَّذی هُوَ خَیْرٌ اِهْبِطُوا مِصْراً فَاِنَّ لَکُمْ ما سَئَلْتُمْ وَضُرِبَتْ عَلَیْهِمُ الذِّلَّةُ وَ الْمَسْکَنَةُ وَباؤُ بِغَضَبٍ مِنَ اللهِ ذٰلِکَ بِاَنَّهُمْ کانُوا یَکْفُرُونَ بِآیاتِ اللهِ وَ یَقْتُلُونَ النَّبِیّینَ بِغَیْرِ الحَقِّ ذٰلِکَ بِما عَصَوا وَ کانُوا یَعْتَدُونَ.» (سوره مبارکه البقرة آیه ۵۸) که حکایت آن درتفاسیر قرآن کریم بتفصیل آمده‌است. - ر - ک: تفسیر ابوالفتوح وامام فخررازی وسایرتفاسیر معتبر ذیل آیه مبارکه مذکور.

مایده از آسمان در میرسید بی صداع و بی فروخت و بی خرید
درمیان قوم موسی چند کس بی ادب گفتند کو سیر و عدس

ج ۱ نی، ص ۷ س ۸۰ - ج ۱ بر، ص ۷ س ۷۹ - ج ۱علا، ص ۲ س ۱۷

سیس – (فا) بکسر سین اوّل، اسب تند. (جهانگیری) - اسب جلد وتند و تیز. (برهان) - جست وخیز. (آنندراج)

دست اندازیم چون اسپان سیس در دویدن سوی مرعای انیس

ج ۵ نی، ص ۵۴۷ س ۴۷۴۳ - ج ۶ بر، ص ۱۲۹۴ س ۲۷۴۶ - ج ۶علا، ص ۶۶۵ س ۱۷

سیسنبر – (فا) سبزی باشد میان نعنا و پودنه و در دواها بکار برند وآنرا

سیه سنبل نیز خوانند . (لطایف) - سبزیست میان پودنه و نعنا زیرا که پودنه را چون دست نشان کنند سیسنبر شود و چون سیسنبر را دست نشان کنند نعنا گردد و بوی آن تند و تیز میباشد و برگزیدگی عقرب مالند فایده کند. (برهان)

بعداز آن چیزی که کاری بردهد　　　لاله و نسرین و سیسنبر شود

ج ۱ نی، ص ۲۱۵ س ۱۲۶۰ - ج ۲ بر، ص ۲۵۹ س ۱۲۷۰ - ج ۲ علا، ص ۱۲۲ س ۱۱

سیصد تو - (فا . م) کلمه « سیصد » گاهی کنایه می‌شود از بسیار و فراوان : (آنندراج) - بسیارتو - آنکه دارای باطنی سخت پیچیده و بغرنج دارد . - آنکه دارای روی‌های متعدد است . - سخت منافق - چندین رو . - مرد بسیار دورو ومنافق ومحیل .

مکر آن فرعون سیصد تو بده　　　جمله ذل او و قمع او شده

ج ۵ نی، ص ۲۵ س ۴۲۰۲ - ج ۶ بر، ص ۱۲۷۴ س ۴۲۵۵ - ج ۶ علا، ص ۶۵۶ س ۹

سیصد رصد - (فا + عر . م) بفتح راء و صاد ، آنکه دارای سیصد رصد است . - پرحیله و مکر - بسیار متفکر و اندیشه مند . (نی ج ۸ ص ۳۸۷) - پرمکر و خیال - بسیارحیله گر وحقه باز .

نیم ذره زان عنایت به بود　　　که ز تدبیر خرد سیصد رصد

ج ۵ نی، ص ۴۸۹ س ۳۷۹۶ - ج ۶ بر، ص ۱۲۴۴ س ۳۷۹۹ - ج ۶ علا، ص ۶۴۲ س ۳

سیل سیاه - (فا . م) سیل بسیار تند و عظیم و تناور . - کنایه از بدبختی بزرگ ونحوست وشومی عظیم . - عذاب . - عذاب الهی .

گفت یارب بارها برگشته‌ام　　　توبه‌ها و وعدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید　　　تا چنین سیل سیاهی در رسید

ج ۵ نی، ص ۱۴۴ س ۲۲۵۶ - ج ۵ بر، ص ۹۴۲ س ۲۲۵۶ - ج ۵ علا، ص ۴۹۱ س ۳

آمده در قصد جان سیل سیاه   تا که رو به افکند صیدی بچاه

ج ٥ نی، ص ٢٤٦ س ٣٨٧٠ — ج ٥ بر، ص ١٠٢٣ س ٣٨٧٠ — ج ٥ علا، ص ٥٣٨ س ١٩

سیلی باره — (فا . م) آنکه سیلی خوردن را دوست دارد . ـ کنایه از کسی که دائماً گرفتار صدمات ولطمات ورنج و بیچارگیست.

خلق رنجور دق و بیچاره‌اند   وز خداع دیو سیلی باره‌اند

ج ٥ نی، ص ٣٥٠ س ١٣٢٧ — ج ٦ بر، ص ١١٢٤ س ١٣٤٠ — ج ٦ علا، ص ٥٨٤ س ١٩

سیما — ۱ ـ (عر) علامت‌ونشان. پیشانی‌وتمام صورت. (نظام) ـ نشان‌وعلامتی که شناخته شود خیر و شرو مجازاً بمعنی پیشانی مستعمل است چراکه علامت خیر و شر در پیشانی مفهوم می‌شود . (آنندراج)

هرکه درحمام شد سیمای او   هست پیدا بر رخ زیبای او

تونیان را نیز سیما آشکار   از لباس و از دخان و از غبار

ج ٣ نی، ص ٢٩٢ س ٢٤٤ — ج ٤ بر، ص ٦٣٦ س ٢٤٩ — ج ٤ علا، ص ٣٢٩ س ١٣

۲ ـ (عر.ق) مأخوذ از قرآن کریم آیهٔ شریفه: « **لِلْفُقَرآءِ الَّذِينَ اُحْصِرُوا فِي سَبِيلِ اللهِ لا يَسْتَطِيعُونَ ضَرباً فِي الأرْضِ يَحسَبُهُم الجاهِلُ اَغنِياءَ مِنَ التَّعَفُّفِ تَعرِفُهُم بِسِيماهُم لا يَسْئَلُونَ النّاسَ اِلْحافاً** . » (سوره البقره آیه ۱۷٤) ـ وآیهٔ مبارکه: « **وَ بَيْنَهُما حِجابٌ وَ عَلَى الاعْرافِ رِجالٌ يَعْرِفُونَ كُلاًّ بِسِيماهُمْ** . » (سوره اعراف آیه ٤٤) وآیه شریفه : « **يُعْرَفُ المُجْرِمُونَ بِسِيماهُمْ** . » (سوره الرحمن آیه ٤١)

حق چو سیما را معرف خوانده‌ست   چشم عارف سوی سیما مانده‌ست

ج ١ نی، ص ٧٨ س ١٢٦٧ — ج ١ بر، ص ٦٦ س ١٢٩٧ — ج ١ علا، ص ٣٤ س ١٧

سیماب - (فا) جیوه را گویند و معرب آن زیبق باشد و جزء اعظم اکسیر است بلکه روح اکسیر و روح جمیع اجساد است. (برهان) - معنی آن آب سیم باشد. (رشیدی)

بگذر از زرکین سخن شد محتجب همچو سیماب این دلم شد مضطرب

ج ۲ نی، ص ۲۹۹ س ۲۰۶۰ - ج ٤ بر، ص ۷۲٤ س ۲۰۷۳ - ج ٤ علا، ص ۳۷۷ س ۲۳

چشم بگشا قلعه را بنگر نکو همچو سیمابست لرزان پیش او

ج ۵ نی، ص ٤٤٦ س ۳۰۳۵ - ج ٦ بر، ص ۱۲۰٦ س ۳۰٤۸ - ج ٦ علا، ص ٦۲۳ س ۱۹

سیما هم وجوه - (عر. ق) علامتشان در رویشان. - مأخوذ از آیهٔ کریمه:

«مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللهِ وَالَّذِینَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَی الکُفَّارِ رُحَمَاءُ بَیْنَهُمْ تَرَاهُمْ رُکَّعاً سُجَّداً یَبْتَغُونَ فَضْلاً مِنَ اللهِ وَرِضْوَاناً سِیمَاهُمْ فِی وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ.» (سوره الفتح آیه ۲۹)

گفت سیماهم وجوه کردگار که بود غماز باران سبزه زار

ج ۵ نی، ص ٤۲۸ س ۲۷۲۳ - ج ٦ بر، ص ۱۱۹۱ س ۲۷۲٦ - ج ٦ علا، ص ٦۱٦ س ۱۸

سیم پاش - (فا. م) آنکه نقره بپراکند. - توانگر. - متمول. - بخشنده. - کریم.

صوفیئی را گفت خواجه سیم پاش ای قدمهای ترا جانم فراش

ج ۵ نی، ص ٤۲۷ س ۲۷۱٤ - ج ٦ بر، ص ۱۱۹۱ س ۲۷۱۷ - ج ٦ علا، ص ٦۱٦ س ۱۳

سیمرغ - (فا) عنقا. (برهان) - مرغ بسیار بزرگی است افسانه‌ای که جثه‌اش باندازه سی مرغ است در کوه قاف مسکن دارد و از نظرها پنهان است. (نظام) - جهت داشتن اطلاع بیشتر ازاین مرغ وریشه اصلی این کلمه و کیفیت افسانه‌ای آن و تعبیرات

خاص صوفیان ازاین مرغ ر ـ ك: حواشی نگارنده برمنطق الطیرص ۳۱۰ ذیل ص ۴۰ س۷۱۳ که بتفصیل درآنجا آمده‌است .

دمبدم ما بسته دام نویم گرچه هریک باز و سیمرغی‌شویم

ج ۱ نی، ص ۲۴ س ۴۷۵ ــ ج ۱ بر، ص ۲۱ س ۴۷۶ ــ ج ۱ علا، ص ۱۰ س ۱۶

هرکه کژ جنبد به پیش جنبشم گرچه سیمرغ است زارش‌میکشم

ج ۳ نی، ص ۱۴۱ س ۱۰۶۳ ــ ج ۴ بر، ص ۶۷۵ س ۱۰۷۲ ــ ج ۴ علا، ص ۳۵۲ س ۷

سیمرغان ــ (فا . م) مردان کاملی که با حقیقت کامله اتحاد یافته‌اند و درتحت قباب عزت او وبا اومیزیند. (نی ج ۸ ص ۳۹۰) ـ ر ـ ك: حاشیه نگارنده برمنطق‌الطیر ص ۳۱۰ ذیل کلمه سیمرغ .

جای سیمرغان بود زانسوی قاف هر خیالی را نباشد دست باف

ج ۵ نی، ص ۵۰۴ س ۴۰۱۶ ــ ج ۶ بر، ص ۱۲۴۷ س ۴۰۱۹ ــ ج ۶ علا، ص ندارد

سیمرغ دل ــ (فا.م) بصورت اضافه خوانده شود ؛ باطن مرد کامل . ـ جان برفتوح راهنما ومرشد کامل. ـ دل وجان سالک .

چون شما در دام این آب وگلید کی شما صیاد سیمرغ دلید

ج ۲ نی، ص ۱۵۳ س ۲۷۱۲ ــ ج ۳ بر، ص ۵۱۰ س ۲۷۰۴ ــ ج ۲ علا، ص ۲۶۳ س ۱۲

سیمرغ روح ــ (فا + عر. م) خداوند متعال و یا روح الهی . (ج ۷ نی ص ۱۰۶) ـ روان انسان که نفحه‌ای از نفحات حق است بحکم نفخت فیه من روحی. ـ روح وروان که ازعالم امرست .

وز هوایی کاندرو سیمرغ روح پیش ازین دیدست پرواز فتوح

ج ۱ نی، ص ۸۹ س ۱۴۴۱ ــ ج ۱ بر، ص ۷۴ س ۱۴۷۷ ــ ج ۱ علا، ص ۳۹ س ۲۰

سیمیا ــ (عر) علم طلسم که ازآن انتقال روح در بدن دیگر کنند و بهر شکل

که خواهند درآیند و چیزهای موهوم در نظر آرند که در حقیقت وجود آنها نباشد. (غیاث) ـ نام علمیست که بدان چیزهای موهوم درنظرآرند. (نظام) ـ عبارتست ازعلوم باموریکه انسان متمکن شود بدان از اظهارآنچه مخالف عادت بود یا منع آنچه موافق آن باشد. (نفائس الفنون ج۲ص۱۱۱) ـ علم نیرنجات وشعبده. ـ علم طلسمات. جهت اطلاع یافتن براین علم ر ـ ك: نفایس الفنون جلد دوّم ذیل قسم دوّم علوم اوایل. مقاله چهارم درسیمیا از ص۱۱۱ تا ۱۱۶.

کیمیا سازیست چبود کیمیا　　　معجزه بخش است چبود سیمیا

ج ۱ نی، ص۳۳ س ۱۶ ۵ ـ ج ۱ بر، ص۲۸ س ۲۲ ۵ ـ ج ۱ علا، ص ۱٤ س ۹

جادوی کردت کسی یا سیمیا　　　یا خلاف طبع تو از بخت ما

ج ۱ نی، ص ۵۲ س ۸۲۸ ـ ج ۱ بر، ص ٤۳ س ۸٤۱ ـ ج ۱ علا، ص ۲۲ س ۱۷

سینور دِز (ونسل) ــ لغت ترکی رومیست بمعنی سرحد که فاصله باشد میان دو ولایت و دو پادشاه. (لطایف) ـ این کلمه در نسخه چاپ لیدن «سینوردرونس» آمده‌است (نی ج۳ص۴۲۲) ونیکلسن درتفسیرمثنوی «سینورودزنسل» و «سینوردزنسل» هم ضبط کرده است (ج ۸ نی ص ۱۸۷) و در ترجمه آنرا generation و Propagation ترجمه کرده است (نی ج ٤ ص ٤۰۷) یعنی زادو ولد و نسل و ترویج و توسعه وتکثیر. ـ امّا «سنیور Senior» در زبانهای اروپائی بمعنی بزرگتر و مهتر و بالاتر و قدیمی‌تر و باسابقه‌دارتر آمده‌است. ـ از فحوای حکایت که صحبت ازجلوگیری نسل روحانیست چنین بنظرمیرسد که رویهمرفته ترجمه نیکلسن صحیحتر بنظرمیرسد. ـ دژ قدیمی تولید و تکثیر. زاد و ولد و تکثیر نسل. ـ سرحد و قلعه تولید نسل. ـ سرحد عالم ذر و نسل و تکثیر آن. ـ عالم ذر.

حمله بردن این جهانیان برآن جهانیان وتاختن بردن تا سینور دزّ و نسل که سرحد غیب است.

ج ٤ نی، ص ۴۲۲ عنوان ـ ج ٤ بر، ص ٤ ۷٤ عنوان ـ ج ۵ علا، ص ندارد

سینه را سیناکردن – (فا . م) سینه را چون کوه طور محل تجلی انوارغیب و رحمت نمودن . – (درقرآن مجیدآمده‌است که کوه طور بخواهش موسی (ع) مورد تجلی حق واقع شد . ر ـ ك : سوره مبارکه اعراف ، آیه ۱۳۹) ـ مستعد قبول الطاف الهی و عنایات غیبی شدن . پاك و صافی شدن وازچاه طبیعت درآمدن .

لیک درکش در نمد آئینه را	کز تجلی کرد سینا سینه را

ج ۱ نی ، ص ۲۱۸ س ۳۵۵۲ –ج ۱بر، ص ۱۸۰ س ۳۶۲۸ –ج ۱علا ، ص ۹۲ س ۲۷

موسی جان سینه را سینا کند	طوطیان کور را بینا کند

ج ۵ نی ، ص ۱۶۲ س ۲۵۲۴ –ج ۵ بر،ص ۹۰۹ س ۲۵۲۴ –ج ۵ علا ، ص ۵۰۰ س ٤

سینه صاف – (فا + عر . م) کنایه ازآدمی بی‌نفاق . (آنندراج) ـ ساده وبی‌غل و غش . ـ ساده لوح .

پس کسان صفعش زدند اندر مزاح	پس کسان گفتند کای صاحب‌صلاح
جستجوی چون تو زیرك سینه صاف	کی تهی باشد کجا باشد گزاف

ج ۱ نی ، ص ۴۵۲ س ۳۶۴۹ –ج ۲ بر، ص ۳۷۳ س ۳۷۰۸ –ج ۲ علا ،ص ۱۸۶ س ۲۸

سئور – (عر) بضم‌سین ، بقیه چیزی و پس خورده .(منتهی‌الارب) ـ باقیمانده غذاکه کسی دیگرخورد . ـ پس مانده‌غذا .

سئور او خوردی و شور انگیختی	هر طعامی کو نخوردی ریختی

ج ۱ نی ، ص ۳۲۹ س ۱۵۱٤ –ج ۲ بر، ص ۲۷۱ س ۱۵۲٤ –ج ۲علا ، ص ۱۳۷ س ۲۶

سئول – (عر) بضم سین و همزه ، بسیارسئوال کننده . ـ کسی که سئوالات فراوان کند .

گفت چون‌قدر جوی گردد بطول	پس ستردن فرض باشد ای سئول

ج ۵ نی ، ص ۲۱۲ س ۳۳۳۱ –ج ۵ بر، ص ۱۰۰۳ س ۳۳۳۱ -ج ۵ علا ، ص ۵۲۲ س ۱۱

سیه تاب – (فا) آهن صیقل کرده را بآب لیموترکرده و بوضعی برآتش

میگذارند که بنفسجی می‌شود و آنرا سیه تاب گویند - نوعی از رنگ سیاه که برتیغ و قرصهای سپر و مانند آن کنند. (آنندراج)

ای بسا زر که سیه تابش کنند تا شود ایمن ز تاراج و گزند

ج ۵ نی، ص ۴۲۸ س ۲۹۲۱ — ج ۶ بر، ص ۱۲۰۰ س ۲۹۲۴ — ج ۶ علا، ص ۶۲۰ س ۱۰

سیاه‌رو — (فا.م) شرمنده و بی آبرو. (آنندراج)

مکر شیطان هم درو پیچید شکر دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر

ج ۱ نی، ص ۵۰ س ۸۰۹ — ج ۱ بر، ص ۴۲ س ۸۲۱ — ج ۱ علا، — ۲۲ س ۱

سیه رویی — (فا . م) شرمندگی - بی آبرویی . - گناهکاری.

چون سیه رویی فرعون دغا رنگ او باقی و جسم او فنا

ج ۵ نی، ص ۵۴ س ۴۷۱ — ج ۶ بر، ص ۱۲۹۲ س ۷۱۷ — ج ۶ علا، ص ۶۶۴ س ۲۹

سیه کاری — (فا . م) ظلم وشوخی. (غیاث) - کار زشت و عمل قبیح و بد.

پس سیه کاری بود رفتن ز جان بهر تخیلات جان سوی دخان

ج ۵ نی، ص ۳۸ س ۵۷۳ — ج ۵ بر، ص ۸۴۸ س ۵۷۳ — ج ۵ علا، ص ۴۴۳ س ۱۸

سیه هوش — (فا . م) تاریک عقل - دیوانگی . - جنون . - مرگ و نیستی . - موت اسود.

گر ولی زهری خورد نوشی شود ور خورد طالب سیه هوشی بود

ج ۱ نی، ص ۱۶۰ س ۲۶۰۳ — ج ۱ بر، ص ۱۳۴ س ۲۶۶۳ — ج ۱ علا، ص ۶۹ س ۱۶